

نام کتاب : پشت دیوار سنگی

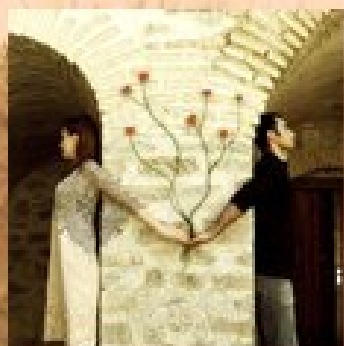
نویسنده : آرام رضایی کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

Ww.98iA.Com



wWw.98iA.Com



پشت یک دیوار سنگی آرام_انید



پشت یک دیوار سنگی

آرام رضایی

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایرانی)

پشت یک دیوار سنگی | aram-anid کاربر انجمن

مقدمه

توی یه دیوار سنگی دو تا پنجره اسیرن
 دو تا خسته دو تا تنها، یکیشون تو یکیشون من
 دیوار از سنگ سیاه سنگ سرد و سخت خارا
 زده قفل بی صدایی به لبای خسته ی ما
 نمی تونیم که بجنیم زیر سنگینی دیوار
 همه ی عشق من و تو قصه س قصه ی دیدار
 همیشه فاصله بوده بین دستای منو تو
 با همین تلخی گذشته شب و روزای منو تو
 راه دوری بین ما نیست اما باز اینم زیاده
 تنها پیوند منو تو دست مهربون باده
 ما باید اسیر بمونیم زنده هستیم تا اسیریم
 واسه ما رهایی مرگه تا رها بشیم می میریم
 کاشکی این دیوار خرابشه منو تو باهم بمیریم
 توی یه دنیای دیگه دستای همو بگیریم
 شاید اون جا توی دل ها درد بی زاری نباشه
 میون پنجره هاشون دیگه دیواری نباشه

کلید رو تو قفل در چرخوندم. در با صدای تیکی باز شد. رفتم تو. کلید برق رو زدم. خونه روشن شد. کفشامو درآوردم و سرپایی هامو پوشیدم.
 وای که پدرم دراومد. داشتم نصف می شدم از خستگی. چه روز اعصاب خورد کنی بود.

چراغای خونه رو روشن کردم. خونه چلچراغ شد و نورانی. رفتم تو اتاقم. کیفمو پرت کردم یه طرف. مانتو و مقنعم یه ور دیگه. لباسمو عوض کردم. یه دوش حال می داد. حولمو برداشتم و رفتم سراغ حمام. یه دوش آب ولرم واقعا می چسبید. کم کم آب و داغ کردم. شیر آب سرد و ریزه ریزه بستم. وای خدا یه لحظه آتیش گرفتم. "بمیری آرشین که همیشه همین غلطو می کنی و بازم آدم نمی شی." یه کم شیر آب سرد رو باز کردم. حال می داد زیر دوش آب داغ باشی. خودمو کف مالی کردم. دو دقیقه آخرم آب داغ رو بستم و گذاشتم آب یخ بریزه روم. یه لحظه

لرزم گرفت. سریع خودمو از زیر دوش کشیدم کنار. شیر آب رو بستم. حولمو پیچیدم دورم. با یه سنجاق حولمو دور سینه ام سفت کردم که نیفته.

با موهایی که آب ازشون می چکید رفتم تو آشپزخونه. خوشم میومد موهام خیس دورم باشه. قطره های آب که از رو موهام می ریخت رو پیشونی و شونه هام حس بارون بهم می داد.

کتری رو پر آب کردم و گذاشتم رو گاز. یه نسکافه داغ می چسبید. رفتم تو هال. خودمو رو مبل ولو کردم و تلویزیون رو روشن کردم. اندی داشت می خوند. «خوشگلا باید برقصدن، خوشگلا باید برقصدن».

اه، چقدر از این آهنگ بدم میومد. یعنی هر کی که خوشگل نیست باید قر تو کمرش بچسبه؟

پوفی کردم و کانالو عوض کردم. اینم واسه من شده بود سرگرمی. بالا پایین کردن کانال ها. زدم کانال فشن و مد. واه واه خدا به دور! من نمی فهمیدم این فشنا چرا خودشونو همچین می کنن. مدله با چه اعتماد به نفسی این ریختی میاد جلو ملت و تازه مانورم میده؟!

تو صورت دختره نگاه کردم. موهاشو گوسفندی پف داده بود فکر می کردی توپ گذاشته رو سرش جای مو. پشت چشماشم پر رنگ بود، زرد و صورتی و آبی. همچین این سایه ها رو کشیده بود تا خط رویش موهاش که آدم وحشت می کرد. رنگشم که ماست. لباسم بی رنگ.

یه لباسیم پوشیده بود از حریر که همه تنش پیدا بود. هی هم باد می زد موقع راه رفتن این دامنش که بلند بود با اون چاکش وقتی راه می رفت تا فیها خالودنش پیدا بود. خب چرا خودشون رو خسته می کردن اینا؟ اسم خودشونم گذاشتن طراح؟ خوب بچه های امین آباد خودمونم اگه اجازه داشتن همین مدلی بلد بودن طراحی کنن دیگه. یعنی جای همه ی اینا همون امین آباد بود.

صدای سوت کتری بلند شد. رفتم زیر کتری رو خاموش کردم. یه نسکافه واسه خودم درست کردم. یه نگاهی به فنجونم کردم. بهش نمی گفتم فنجون، تاغار بود واسه خودش. مثل یه کاسه متوسط بود که یه دسته هم داشت.

پوفی کردم و فنجون به دست رفتم دوباره جلوی تلویزیون رو مبل نشستم. آروم آروم فنجونمو فوت می کردم تا نسکافم سرد بشه و بخورمش. به صفحه نگاه کردم. چه عجب یه لباس درست و حسابی دیدم تو این کانال. یه لباس قرمز حلقه ای که یقه هفتش تا زیر سینه باز بود و دامنش از زیر سینه کلوش می شد تا رو زانو. موقع راه رفتن هم تکونای قشنگی می خورد.

"لباس! حالا من شنبه چی بپوشم؟" این ریسمونم عشق مهمونی گرفتن داشتا. با مناسبت بی مناسبت مهمونی می گرفت. بابا ولمون نمی کرد یه آخر هفته ای به درد خودمون بمیریم. شاید یکی کار عقب مونده داشت! مهمونی رفتنم زوری، نوبره به خدا.

من کارم تو سازمان بین الملل بود، برای همین آخر هفتمون می شد شنبه و یک شنبه. پوفی کردم.

باید یه فکری هم برای لباسم بکنم. شیده می گفت مهمونیش بزرگه و پر آدم. فقط هم همکارا نیستن. خب به من چه؟ منو سنه نه؟ می خواستم واسه خودم بشینم تو خونه و یه کم کمبود خوابمو جبران کنم. حالا مگه می دارن؟!

فردا رو بگو. با این افغانیه چه کنم؟ یکی نیست بگه پدر جان شما که هجده میلیون داری، پول شیر بهاس، جهیزیه س، چیه، بدی به عروس و پسرت، خب چه طور پول نداری بری مملکت خودت. چرا ماها باید پول مهاجرت و برگشت به وطنو بدیم؟

همشم با اون مدل خاص حرف زدنش میگه:

- عروسما انقدر جهیزیه آورده ما نمی توانیم بدون جهیزیه عروسما باز گردیم افغانستان.

خب برنگرد. مگه اون موقع که اومدی ایران کسی اجازه داد. از جنگ در رفتی اومدی این ور. حالا یا برو کشورت یا بمون. هم می خواست برگردی هم همه اسباب اثاثیشو با خودش ببره. سر و کله زدن با این آدمها هم اعصاب فولادی می خواستا.

هی گفتم سازمان ملل کار می کنیم خوبه کلاس داره. یه پولیم میدن. یه کار مفیدیم هست. حالا درسته که من به مدد همین کارم تونستم مستقل شم و از خونه بابام بزنم بیرون و اعصابم یه کم آرام بگیره، اما خب این مهاجرم یه کم حرف گوش کن باشن بد نیست.

دوباره یه پوفی کردم و نسکافمو که حالا سرد شده بود یه نفس دادم بالا. بلند شدم تلویزیون و لامپا رو خاموش کردم و رفتم تو اتاقم. بعد یه روز خسته کننده یه خواب شبانه توپ در آرامش می چسبید.

چشمامو رو هم گذاشتم. باز این صدا! صدای چی بود؟ یکی داشت ساز می زد. هر چند وقت یه دفعه صداش میومد. عجیب آرامش می داد.

کاش منم یه هنری داشتم. کاش می تونستم این همه احساسات مختلفمو یه جوری خالی کنم. برم شهربازی خوبه. یه کم جیغ بکشم دلم خنک بشه.

یه خمیازه کشیدم و چشمامو بستم.

پشت میزم تو اداره نشسته بودم که موبایلم زنگ زد. سریع درش آوردم تا صداش مزاحم همکارا نشه. حالا یکی نمی دونست فکر می کرد این جا سکوتش مثل کتابخونه س. نه بابا این طوریم نیست این جا به قدر کفایت سر و صدا داره. یه وقتی منو یاد بازار بورس میندازه!

یه نگاه به صفحه گوشی انداختم. آرشاست، خواهرم. گوشیه وصل کردم و گذاشتمش کنار گوشم.

- سلام چطوری؟

- سلام مرده شورتو بپوش، معلوم هست کجایی؟ نه زنگی نه خبری!

صداشو آرام کرد و گفت:

- اینا سفارش مامانه به من ربطی نداره، اون بلوزتو برام بپوش حتما.

پوفی از سر حرص کردم. آخه من نمی دونم ساعت ده صبح من دارم ... می کنم، آه خدا لعنتت کنه.

با حرص گفتم:

- آرشا سر کارم، کجا می خواستی باشم؟

آرشا با صدای متعجبی گفت:

- آه!

- مرگ و آه، یعنی چی؟ شماها انگاری هنوز کار منو به رسمیت نمی شناسید!

- خب حالا انقدر جوش نزن. مامان گفته زنگ بزنم بهت بگم پس فردا شب بیای خونه ی خاله اینا و دایی می خوان بیان بهتره که توام باشی.

خیلی وقته ندیدنت. بهتره خودتو نشون بدی. همه سراغتو می گیرن.

اخم رفت تو هم.

- چرا؟ من نخوام مثل میمون باغ وحش خودمو نشون این و اون بدم کیو باید بینم؟

- نمون و آقامونو باید ببینی! اما بهت توصیه می کنم حرص بیخود نذنی. بیا ریلکس اینا ببینت بعدم برو سر خونه زندگیت.

دوباره پوفی کردم.

- چقدر از این فضولی فامیل بدم میاد. آه من حوصله ی سوال جواباشونو ندارم.

آرشا با صدای آرومی گفت:

- بمیری آرشین. یه ساله رفتی همه سراغتو می گیرن. هر کی میاد خونمون میگه آرشین کجاس؟ مامانم به همه گفته به خاطر کارش بعضی شبا

که دیر میشه میره خونه دوستش که نزدیک ادارشه. همش داره ماست مالی می کنه. نمی خواد کسی بفهمه تو کلا از خونه رفتی.

عصبی گفتم:

- چرا؟! چرا نباید بگه؟ قتل که نکردم. دارم مستقل زندگیمو می کنم. گناهه؟ آه حالم به هم می خوره از این فضولی تو زندگی مردم. از این که

باید به همه جواب پس بدم. رفتم که دیگه حرف این آدمها برام مهم نباشه، که مجبور نشم به خاله زنک بازیشون گوش بدم.

- باشه، چرا حرص می خوری؟ اصلا کار خوبی کردی که رفتی، بیا منم ببر پیش خودت. من که چیزی نگفتم. فقط فردا شب بیا خودتو نشون بده.

با اخم گفتم:

- بینم چی میشه.

- بینم چی میشه نه، مامان سخته می کنه اگه نیای.

- آه، باشه میام. حالا هم قطع کن کار دارم.

به زور تلفنو رو آرشا قطع کردم، مگه ول می کرد. هیم می گفت اون تاپ مشکیتو بیار می خوام مهمونی بپوشم. این خواهر ما هم لباسمو بیشتر

از من دوست داره! وقتی یه ساله پیش به بهانه درس خوندن با دوستم یکی یکی و ریز ریز لباسام از تو اتاقم غیب شد. بعدم کتابام، بعدم

عروسکام، این آرشا خانم اولین غارتگری بود که اومد و چنگ انداخت رو وسایل باقی مونده ام. اول نصف لباساشو آورد تو اتاقم بعد هر چی که

مونده بود و مال خودش کرد. کم کم تو دو تا اتاق جولون می داد.

"بی خیال آرشین، تو که دیگه تو اون خونه نیستی." پوفی کردم و سرمو بردم تو کامپیوتر. یه هفته دیگه باید می رفتیم مسافرت کاری. از الان

باید وسیله جمع کنم، چون اگه بذارم برای روز آخر می دونم همه چیو فراموش می کنم ببرم.

حالا این مهمونی خاله زنکیو چی کار کنم؟ کی بود؟ آهان پنج شنبه. یکی نیست بگه شماها فرداش بی کارید ما باید بیایم سر کار.

بی حوصله نفس بلندی کشیدم.

دستمو گذاشتم رو زنگ. چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. "خدایا خودت بهم صبر بده که این خاله زنکای فضولو امشب تحمل کنم."

چشمامو باز کردم و زنگ رو فشار دادم. بعد چند لحظه در بدون هیچ پرسشی باز شد. در رو هل دادم و رفتم تو. از پله ها بالا رفتم. دکمه ی

آسانسور رو زدم و منتظر موندم. تو آسانسور به خودم تو آینه نگاه کردم. یه دستی به موهام کشیدم و شالمو درست کردم. پوفی کشیدم.

"مهمونی زوریم نوبره!" آسانسور ایستاد. طبقه چهارم. در رو هل دادم و اومدم بیرون. در خونه درست رو به روی در آسانسور بود. خونمون تو یه آپارتمان چهار طبقه بود. تو طبقه دوم و چهارم یه واحد و تو طبقه اول و سوم هر کدوم دو واحد بود. زنگ خونه رو زدم و در سریع باز شد. از همون دم در شروع کردم با لبخند به همه سلام کردن. بایدم یه جوری خودمو خوشحال نشون می دادم که انگار دلم برای همه تنگ شده و از این که بعد مدت ها دیدمشون خیلی ذوق کردم. ذوق و ابراز خوشحالی زوری هم خیلی بد بود. اصلا هم از ندیدنشون ناراحت نبودم. از این که از همه این خاله خان باجیا دور بودم خیلی هم خوشحال و راضی بودم.

از دم در با همه یکی یکی رو بوسی کردم. زنا ماچ و بوسه و مردا هم دست. کف کردم بس که به همه گفتم:

- وایی! سلام. چطوریی؟ خوبی؟

حالا حالتون هر چی می خواد باشه به من چه آخه.

یکی از خاله هام و دو تا از داییم اومده بودن. کلا خانواده ی مامانم اینا با دو فرزند ی موافق بودن. مامان من دو تا دختر داشت. خاله مهناز یه دختر به اسم مینا که بچه اولش بود و یه پسر به اسم میلاد. دایی مهدی هم یه پسر داشت که بزرگ تر از دخترش بود به اسم سامان و دخترش ساینه. دایی محمدم دو تا پسر داشت. شایان و شروین. تقریبا هممون تو یه رنج سنی بودیم. حالا نه خیلی تو یه سنا، نه، از بیست داشتیم تا بیست و هشت. کوچیک تر مون میلاد بود که بیست سالش بود و بزرگ تره هم شایان بود که بیست و هشت سالش بود.

کلا من از خانواده به دور بودم. زیاد با کسی جور نبودم، اما با همه خوب بودم، البته تا وقتی که فضولی نمی کردن. خودم می دونستم که پشت سرم کلی کنجکاوای در مورد من کنن. بچه ها تقریبا می دونستن که من از خونه رفتم و موافق کار من بودن. بزرگ ترا هم می دونستن، اما به روی خودشون نمیآوردن. مامانم اینام دلشون خوش بود که همه باور کردن من بعضی شبا میرم خونه ی دوستم.

رفتم تو اتاقم پشت سر من آرشا اومد تو اتاق و در رو بسته یکی زد به کمرم.

با اخم برگشتم و گفتم:

- what crazy؟

من و آرشا با هم انگلیسی صحبت می کردیم. خیلی زبان مفیدی بود مخصوصا وقتی که نمی خواستیم مامان و بابا از حرفامون سر دربیارن، خیلی به کارمون میومد.

آرشا هم به انگلیسی گفت:

- کجا بودی؟ مامان کلی حرص خورد. داشت سخته می کرد. گفت نمیای حتما.

فارسی گفتم:

- بابا کارم طول کشید. بیا این لباسی که می خواستی.

نایلون تو دستمو به سمتش پرت کردم. با ذوق نایلونو گرفت و بی خیال من شد. لباس عوض کردم و رفتم بیرون.

چقدر خوابم میومد، چقدر خسته بودم. کاش می شد برم تو اتاقم بخوابم، اما کافی بود از جام بلند شم تا مامانم جیغ بنفششو بکشه سرم، منم که بی اعصاب حوصله جیغ و داد نداشتم، آرام نشستم سر جام و مثل دخترای خوب و خانم و حرف گوش کن از اول تا آخر پای صحبتای بزرگ ترا نشستم و هی کله تکون دادم. حالا خوب بود کسی ازم سوال نمی پرسید چون نمی دونستم چی باید جوابشونو بدم. همه تلاشم این بود که جلوی

بسته شدن چشمامو بگیرم تا کسی نفهمه خوابم میاد.

خلاصه این مهمونی زوری هم تموم شد و ساعت دوازده همه تشریفشون رو بردن. منم حاضر شدم برم خونم. لباس پوشیده از اتاق اومدم بیرون. بابا تا چشمش بهم افتاد میر غضب شد. همچین اخماشو کرد تو هم که اشهدمو خوند. باز با این بابا برنامه داشتیم امشب.

بابا- کجا؟

آروم گفتم:

- برم خونه کلی کار دارم فردا.

بابا با همون اخم ترسناکش.

- بیخود کردی. شب همین جا می مونی. برای منم خونم، خونم نکن که میام خونتو به آتیش می کشم. من هنوز زنده تو میری یه جای دیگه زندگی می کنی.

آروم و با لبخندی که سعی می کردم آرامش دهنده باشه گفتم:

- ایشالا همیشه زنده باشید، اما من برای خودم خونه زندگی دارم، کار دارم. باید برم.

بابا یه جیغی کشید که یه متر پریدم هوا. مامان و آرشا هم که با ترس داشتن به من و بابا نگاه می کردن سخته زده یه تکون بدی از ترس خوردن.

- بهت میگم امشب این جا می مونی. اصلا نمی خواد دیگه برگردی اون جا. تو همین خونه زندگی کن. کارم نمی خواد بکنی. این چه کاریه که همش به گشت و گذاری؟ یه روز تو این شهر یه روز تو اون شهر. کار که نیست ... کاریه.

اخماف رفت تو هم. نمی تونستم خونسرد باشم. الان دوباره به خودم و کارم توهین می کرد. من داشتم جون می کندم، زحمت می کشیدم، عرق می ریختم تا رو پای خودم بایستم، حالا اینا شعورشون به کار من نمی رسید حق نداشتن در موردش بد بگن.

محکم گفتم:

- شما نمی تونید در مورد زندگی من تصمیم بگیرید.

بابا ابروهاشو برد بالا.

- نه می بینم بلبل زبون شدی. اتفاقا می تونم، خوبم تصمیم می گیرم. همین که گفتم. برو تو اتاق حرفم نباشه.

محکم سر جام ایستادم و با اخم گفتم:

- من به قدر کافی بزرگ شدم. الان زندگی خودمو دارم. به شما هم اجازه نمی دم تو کارم دخالت کنید.

اینو گفتم و به سمت در رفتم. بابا با یه حرکت اومد جلوم و یه کشیده ای به صورتم زد و دستمو کشید و کشوندم سمت اتاقمو با داد گفت:

- دختره ی بی تربیت، معلوم نیست تو این کارت چی یادت میدن که این جوری تو روی پدرت وامیستی! بهت میگم هیچ جا نمی ری بگو چشم. حالا حالیت می کنم.

سعی کردم خودمو از دستش نجات بدم، اما دستمو محکم گرفته بود. به دستش فشار آوردم خودمو رو زمین کشیدم. جیغ زدم، اما ولم نکرد. بردم سمت اتاق و پرتم کرد تو و اومد برگرده که من سریع دویدم سمت در و اومدم در برم که از پشت موهامو کشید و پرتم کرد وسط اتاق و

اومد سمت. دوباره وحشی شده بود. دوباره همونی شده بود که به خاطرش از این خونه فرار کرده بودم. دوباره شده بود همون مرتیکه، نه بابا. زیر مشت و لگدش داشتم خرد می شدم. فقط دستمو جلوی صورتم گرفته بودم که صورتم طوری نشه. با جیغ و داد می گفتم:

- تو اجازه نداری منو بزنی. تو حق نداری جلومو بگیر. تو برای من تصمیم نمی گیری.

وسط این داد و بیدادا و کتکایی که می خوردم صدای "تو رو خدا بابا" گفتنای گریه ای آرشا و حمید جان گفتن مامان رو می شنیدم. مامان سعی می کرد بابا رو ازم جدا کنه و بالاخره بعد کلی کتکی که خوردم موفق شد و کشون کشون بابا رو از اتاق برد بیرون. هنوز صدای داد بابا میومد که می گفتم:

- آدمت می کنم. دختره ی عوضی برای من آدم شده. دم از حق و حقوق و تصمیم و اجازه می زنه. می کشمت. پاتو نمی تونی از خونه بذاری بیرون.

آرشا با چشمای اشکی اومد کنارم نشست و کمکم کرد.

آرشا- آرشین جونم خوبی؟ طوریت شد؟

به زور و با کمک آرشا بلند شدم. شالم دور گردنم افتاده بود. گوشه لبم پاره شده بود. کیفمو به زور بلند کردم. لباسام کج و کوله بود و موهام آشفته.

با حرص و بغض گفتم:

- می دونستم نباید پیام. هر چند وقت یه بار وحشی میشه.

آرشا با بغض گفت:

- ولش کن مرتیکه رو بازم کاراش گیر کرده تو هم، حرصشو سر ما خالی می کنه.

در باز شد و مامانم اومد تو اتاق. صداشو آروم کرده بود و با حرص گفت:

- ذلیل بمیری. می بینی چقدر این مرد رو حرص دادی؟ خدا بکشتت از دستت راحت بشیم که جز دردسر برامون چیزی نداری.

بغضم بیشتر شد. تو چشمام اشک جمع شد. همیشه همین بود. مامانم همیشه خدا طرف عشقشو داشت، طرف بابام بود. حتی اگه زیر دستا و پاهای این مردم می مردیم بازم می گفت تقصیر ما بوده.

- بردمش تو اتاق. بدو برو تا نیومده دوباره با دیدنت عصبانی نشده.

با حرص کیفمو انداختم رو دوشم و گفتم:

- از اولشم نباید میومدم.

آروم از اتاق اومدم بیرون. مامان و آرشا هم دنبالم بودن. رفتم سمت در خونه و تا دستم به دستگیره در رسید و در رو باز کردم، بابا از تو اتاقش اومد بیرون و با دیدن من یهو چند نفر با هم حرکت کردن. بابام به سمت من، مامانم به سمت بابام و من به سمت پله ها. با سرعت از پله ها اومدم پایین، وقتی به طبقه اول رسیدم تازه یادم افتاد که کفشام همراه نیست.

صدای بابا میومد، پس حتما مامان تونسته جلوشو بگیره. یه زنگی به آرشا زدم.

- الو آرشا.

آرشا با هول گفت:

- آرشین رفتی؟ مامان بابا رو به زور نگه داشت که دنبالت نیاد.

نفسمو صدادر دادم بیرون و گفتم:

- آرشا کفشامو بفرست پایین. یه زنگم به آژانس بزن برام.

آرشا یه باشه ای گفت و تماسو قطع کرد. کفشامو با آسانسور فرستاد پایین. برشون داشتم و پوشیدمشون و رفتم تو کوچه. پنج دقیقه بعد آژانس اومد. سوار شدم و آدرس خونه رو دادم. سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم. برای همین چیزا بود که از خونه زده بودم. بابام مستبد بود و به شعور کسی احترام نمی داشت. اینم نمی فهمید که دیگه عهد بوق نیست و دیگه هیچ جا این جوری بچه های بزرگو نمی زنن. آخرین باری که این اتفاق افتاد و من بعدش تصمیم گرفتم که دیگه تو اون خونه زندگی نکنم یادمه. سر یه موضوع خیلی بیخود بابا به جونم افتاد و همچین کوبوندم به دیوار و تو سه کنج اتاق خفتم کرد و با مشت و لگد به جونم افتاد که بعد این که خسته شد و رفت یه جای درست و حسابی تو تنم نبود و اما دستم، حتی نمی تونستم تکونش بدم. این مردی که اسم خودشو بابا گذاشته بود دستمو شکونده بود. از درد دستم نمی تونستم آروم بمونم. مدام اشک می ریختم. البته هیچ وقت جلوی این مرد گریه نمی کردم، نمی خواستم شکستنمو ببینه. نصفه شب آرشا رفت و سویچ رو ربود و منو برد بیمارستان و دستمو گچ گرفت. جالبیش اینه که وقتی ساعت دو نصفه شب برگشتیم کسی نفهمید که ما دو تا خونه نبودیم.

مامانم همیشه پشت شوهرش بود. حمید جان، حمید جان از زبونش نمی افتاد. حاضر بود ما دو تا دخترش بمیریم، اما خار تو چشم شوهرش نره. ناله و نفرینشم به راه بود.

- خانم رسیدیم.

چشمامو باز کردم و دست از کنکاش گذشته مزخرفم برداشتم.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. وارد خونه شدم. از همون دم در یکی یکی وسایلمو درآوردم و یه گوشه انداختم تا به اتاقم برسم. بلوز و شلوارم درآوردم و برهنه تن خستم رو تخت انداختم. حوصله ی لباس خواب پوشیدن نداشتم. چشمامو بستم و بدن کوفتم در عرض دو ثانیه به آرامش رسید و خوابم برد.

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه می کردم. آه خوشم نیاد. هیچ رقمه قیافم راضیم نمی کنه. هر چی هم به صورتم می مالم خوب نمی شه. همش کج و کوله میشه! مهمونی زوری رفتن همین میشه دیگه، همه ی کاراش خراب میشه. به هر جون کندن بود بزرک دوزک کردم. زیاد اهل این کارا نبودم؛ معمولا هم یه برق لب می زدم می رفتم اداره. یعنی ماست تر از منم پیدا میشه؟

نه که وسیله نداشته باشم یا بلد نباشم، نه. یادم میاد از وقتی سیزده، چهارده سالم بود یه کیف گرفته بودم و توشو از رژای مامان که تهش مونده بود پر می کردم. پونزده، شونزده سالم که شد واسه خودم خانمی شدم، می رفتم برای خودم رژ و اینام می خریدم. تو سن هیفده، هیجده سالگی کیف پر امکانات آرایشی داشتم. آرایش کردن به جونم بسته بود. بدون آرایش کامل تا سوپری سر کوچمونم نمی رفتم، اما وقتی دانشگاه قبول شدم، وقتی یه کم بزرگ تر شدم، وقتی خودمو شناختم فهمیدم که همچینم آرایش بکنی و نکنی فرقی نداره. مثلاً که چی یه روز کلی به خودت

بمالی و به خاطر اون چیزا یه کوچولو خوشگل بشی؟ که چی؟ اگه یه وقت یه چیزی بشه و آب بریزه سرت یا بارون بیاد که باعث شه آرایش پاک بشه، اون وقت چی؟ همون یه ذره خوشگلیت هم می پره.

قیافه خاصی نداشتم. آن چنانی نبودم. هیچ وقتم ادعای خوشگلی نمی کردم. معمولی بودم رو به بالا. خودمو دارم تحویل می گیرم. خب در هر حال زشتم نبودم. با یه کم آرایش و اینا خوشگل می شدم، اما در حالت معمولی یه قیافه عادی داشتم. این جور نبودم که یکی با دیدنم چشماش از زیبایم خیره بمونه و فکش بیفته و در دم عاشقم بشه. نه این جوریا هم نبودم. پیشونی بلند، چشمای تیره و درشت با مژه های پر و ابروهای حالت دارم که چشمام و قشنگ تر نشون می داد، دماغی که به لطف ارثیه مامان کوچیک بود و خوب، لبای کشیده و متناسب.

در کمدمو باز کردم. اوه الان رسیدم به قسمت سخت ماجرا. "من چی بپوشم؟"

یه نگاه به کل لباسام کردم. یه پیراهن کوتاه تا چهار انگشت بالای زانو چشمو گرفتم. درش آوردم. پیراهنش از جنس مخمل بود و آستین حلقه ای، یقه ی گرد بازی داشت و دو طرف لباس از کنار سینه تا پایین با کش جمع شده بود و چینای ریزی داشت، پایین لباسم هلال می ایستاد.

همین خوبه، همینو می پوشم. کفش پاشنه دارای جیر مشکیم پوشیدم. همونایی که وقتی می پوشیدمشون احساس می کردم ملتو از بالا نگاه می کنم، همه رو ریز می دیدم!

خوب شده بودم. آماده مهمونی. یه مانتوی بلند پوشیدم و زنگ زدم آژانس.

اوه اوه بین این جا چه خبره! صدای آهنگ کل آپارتمانو برداشته. هر چند خنوشون خیلی بزرگ بود، یه کم بیس آهنگو کم می کردن مشکلی نبود.

از در ورودی وارد شدم و از همون جا نگاه کردم شاید یه آشنا بینم. از دور ملیکا رو دیدم، براش دست تکون دادم. رفتم سمتش و با هم دست دادیم.

ملیکا- به آرشین خانم، بالاخره تشریف آوردین. فکر کردم انقدری که برای مهمونی غر زدی نمیای.

یه پشت چشم براش نازک کردم و گفتم:

- اگه می شد نیام خب نمیومدم، اما دلم نمی خواد اخرايي ازم دلخور بشه. حوصله ندارم یه هفته بهم کنایه بزنه.

ملیکا بلند بلند خندید و گفت:

- من نمی دونم زن و بچش از دست کنایه های اون چی کار می کنن.

آقای اخرايي ریسمون بود؛ یعنی یکی از روسامون بود و خیلی عشق مهمونی. آدم خوبی بود. به موقعش سر خوش و شوخ بود، اما یه وقتایی هم

که دلخور می شد پدرمونو با گوشه و کنایه زدنش درمیاورد، جوری که خودت به غلط کردن میفتادی بلکه این آدم ساکت بشه!

رو به ملیکا گفتم:

- حالا خودش و مهین جون کجان برم سلام علیک کنم؟

ملیکا یه قلوپ از شربتی که تو دستش بود خورد و گفت:

- نمی خواد بری، الاناس که خودش پیداش بشه. دور می چرخن و با مهمونا خوش و بش می کنن.

راست می گفت، به دو دقیقه نکشید که قیافه خندونشو دیدم همراه زنش مهین جون. زنش آدم خیلی خوبی بود و خوش خنده. اومدن سمت ماها و با دیدنم مهین جون بغلم کرد و روبوسی. وای که من چقدر از روبوسی بدم میاد! معنی نداره یه من تف بچسبونیم رو صورت هم اونم تو مهمونی که آدم کلی چیز میز به صورتش می ماله! من خودم که به شخصه گونه ام رو محکم می زنم به گونه ی طرف مربوطه. اخرای - به به خانم آزاد، حال شما؟ چه عجب تشریف آوردین، می داشتین مهمونا که همشون رفتن میومدین. ای بابا باز این کنایه زندنش شروع شد. انقدر دلم می خواست بگم بابا ول کن ما را. نگاهمو گردوندم که آروم تر بشم و بتونم با لبخند جوابشو بدم که چشمم خورد به در ورودی. یه پسر جوون داشت وارد می شد. ذوق زده گفتم:

- اختیار دارین آقای اخرای. من که زود اومدم، هستن مهمونایی که قراره دم صبح تشریف بیارن. با ذوق و هیجان پسر جوون بدبخت دیر رسیده رو نشونش دادم. ماشا... انقدر که قدش بلند بود از همون فاصله کامل تو چشم بود. اه! این پسره چقدر دیر اومد!

اینو گفت و با یه با اجازه رفت سمت پسر. منم خوشحال نیشمو باز کردم.

مهین - خب آرشین جان چه خبر؟ چه می کنی؟

- سلامتی، هیچی درگیر این مهاجرا هستیم. کارای معمولی، خبری نیست. راستی بچه هاتون کجان؟ مهین جون یه لبخندی زد و گفت:

- فرستادمشون خونه ی خواهرم اینا. تو این مهمونی نباشن بهتره، می بینی که این جا به درد بچه ها نمی خورده.

راست می گفت. این همه آدم جور واجور با کلی بند و بساط جشن و مهمونی و صدای بلند دی جی و موسیقی؛ واقعا جای دو تا بچه ده ساله نبود. مهین جون اینا دو تا بچه داشتن دو قلو؛ یه دختر و یه پسر. انقدر باحال و زشت بودن که از زور زشتی به شدت بامزه می زدن. همه ی همکارا عاشقشون بودن.

یکی مهین جون رو صدا کرد و رفت.

رو به ملیکا گفتم:

- ملیکا این فامیلتون کجاس؟ چی کار کرد با این ماشین ما؟

ملیکا یه ابروشو بالا انداخت و گفت:

- تو اول پول ماشینتو بده، بعد ادعای مالکیت کن.

یه ابرومو بردم بالا و گفتم:

- من که پولم حاضره، این فامیل شما خوش سفره، نیومده میره یه ور دیگه! جان هر کی دوست داری تا من تر نزدم به این پولام بگو زودتر بیاد و این ماشینو تحویل بده دیگه.

ملیکا یه چشمکی زد و گفت:

- شانسست گفته این هفته تهران. یه قرار می دارم برین برای قولنامه.

با ذوق دستامو به هم کوییدم و گفتم:

- ایول، ما هم بالاخره ماشین دار شدیم.

انقدر به خاطر ماشینم خوشحال بودم که خود به خود سرحال شدم. آهنگ شادی هم که می زدن مزید بر علت شد. یهو از جام بلند شدم و دست ملیکا رو گرفتم و کشیدمش و گفتم:

- بیا بریم قرش بدیم.

اونم با خنده از جاش بلند شد و دو تایی رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن. به مدد کلاهای مختلف رقصی که رفته بودم خوب بلد بودم برقصم. همه رقصه، ایرانی، ترکی، عربی، هیپ هاپ. آهنگای عوض می شد و من از وسط جم نمی خوردم. بعد کلی که از رقص زیاد قرمز شده بودم رضایت دادم و رفتیم نشستیم. البته خودم تنها! چون ملیکا داشت با یکی از پسرا می رقصید، منم بی خیالش شدم و رفتم نشستم.

با دستم خودمو باد زدم تا سرخی صورتم کمتر بشه و یه کم خنک بشم. پامو انداختم رو پام و دستامو گذاشتم رو پاهام و خیره شدم به مهمونا. خدایی بگم این جا بازار مد بود، دروغ نگفتم. کلی لباسای رنگارنگ با مدلای مختلف بود. بچه هایی که می شناختم و جزو همکارا بودن اکثرا لباساشون مارک دار بوده، چون بهمون ماموریت می خورد برای ترکیه و دبی و کشورهای عربی دیگه معمولا لباساشونم از همون جا می گرفتن. مثلا لباس خودمو از لندن گرفته بودم. چند ماه قبل با دو تا از دوستانم آخر هفته رفته بودیم مسافرت، البته یه هفته هم مرخصی گرفته بودم. من بودم و همین مسافرتای جور واجور به کشورهای مختلف.

خیره خیره داشتیم به آدما نگاه می کردم که چشمم خورد به یه جمعی از پسرا و دخترا. دور یکی جمع شده بودن و می خندیدن. یه کم چشم چشم کردم ببینم کیه که برای خودش معرکه گرفته و این همه آدم دور خودش جمع کرده. از بین جمعیت چشمم خورد به همون پسر قد بلنده که من اخراپی رو حوالش کرده بودم. انقدر بلند بود مثل دکل ایرانسل از اون وسط پیدا بود! خونسرد داشت یه چیزی و تعریف می کرد. برخلاف صورت خونسرد اون آدمایی که دورش جمع شده بودن هی کج و کوله و دولا و راست می شدن و بلند بلند می خندیدن. چیش! ببین چه نقالی راه انداخته. داستان رستم و سهراب و تعریف می کرد انقدر آدم جمع نمی شد!

با صدای قار و قور شکمم به خودم اومدم. وای که چقدر گشتم بود! "کاش شامو زودتر بدن."

به خاطر این مهمونی از دیشب چیزی نخوردم. می خواستم حالا که میام مهمونی و این همه غذای رنگارنگ هست این جا اونم مجانی، سیر و پر بخورم تا برای یک هفته ذخیره غذایی داشته باشم. معلوم نبود این هفته با این همه کار بتونم تو خونه غذا درست کنم. تو فکر بودم که دستی رو شونه ام نشست.

ملیکا- کجایی دختر؟ پاشو بریم شام بکشیم برای خودمون. تو گشت نیست؟

نیشم خود به خود باز شد. خوشحال از جام پریدم و با ذوق به اطراف نگاه کردم و هول گفتم:

- بریم بریم، کجا باید بریم؟

ملیکا یه ابروشو بالا انداخت و گفت:

- نمیری دختر! تو باز غذا نخوردی و اومدی؟

بی توجه بهش گفتم:

- نه که نخوردم، قرار بود پیام این جا مثل این که ها.

دیگه دوستان منو می شناختن. تو غذا خوردن خیلی گیر بودم. بزرگترین لذت زندگی غذا خوردن بود و من به شدت بهش علاقه داشتم. دهنمم که باز می شد به زور می تونستم جلوی شکمو بگیرم، برای همینم سعی می کردم دور و بر غذا نباشم که نخوام بخورم. چی می شد که مهمونی می رفتم و یه شب برای خودم جشن می گرفتم و هر چی می خواستم می خوردم.

رسمًا سمت میز غذا شیرجه رفتم و هر چیو که فکرشو بکنی ازش کشیدم. رفتم سر جام نشستم و تند و تند تا خرخره خوردم. سیر که شدم بشقابمو پس زدم. یه دستی به شکمم زدم و گفتم:

- آخیش من سیر شدم. حالا می تونیم بریم خونه بخواییم.

ملیکا یه ضربه محکم به بازوم زد و گفت:

- بترکی آرشین. خجالت بکش، بریم خونه بخواییم، یعنی چی؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

- من به هدفم رسیدم. هدف از این مهمونی سیر کردن شکمم بود که خب سیر شدم. الانم دیگه این جا کاری ندارم. می خوام برم خونه.

ملیکا با چشم غره بهم گفت:

- ساکت باش دختر. به خدا زشته. اخرای اگه بفهمه ناراحت میشه.

همون جور که از جام پا می شدم گفتم:

- خب نذار بفهمه، به من چه؟ گفت مهمونی بیا اومدم. رقصیدم، مجلس گرم کنی براش کردم، شامم خوردم. دیگه کاری نمونده انجام بدم. مگر

این که بگه بمونید ظرفای یه بار مصرف شامشو براش جمع کنیم بریزیم تو سطل آشغال. من رفتم، کاری با من نداری؟

مهلت ندادم ملیکا بیشتر غر بزنه سریع ازش دور شدم و رفتم و لباسمو برداشتم و از خونه زدم بیرون. موبایلمو درآوردم و زنگ زدم به پوریا. پوریا راننده آژانسی بود که من همیشه برای جا به جایی ازش استفاده می کردم. هر ساعت شبانه روز که بهش زنگ می زدی جواب می داد و خودشو می رسوند. باهاش هماهنگ کرده بودم که ساعت یازده اینا بیاد دنبالم. زنگ که زدم گفت نزدیکه و داره می رسه. یه پنج دقیقه بعد رسید و منم سریع سوار شدم. تا خونه چشمامو رو هم گذاشتم.

وارد خونه که شدم یه راست رفتم سمت دستشویی. اول لنزامو درآوردم و عینکمو از تو آینه دستشویی برداشتم و گذاشتم چشمم. بدون لنز و عینک رسمًا کور بودم. نمره ی چشمم چهار بود و بدون این وسایل کمکی دنیا در هاله ای از تاریکی و محوی فرو می رفت برام و از اون جا که من به شدت فراموش کار بودم برای همینم از هر کدوم دو سه تا داشتم و تو جاهایی که می دونستم پیداشون می کنم می داشتمشون که راحت پیداشون کنم.

از دستشویی اومدم بیرون و لباسمو عوض کردم و رفتم یه دوش گرفتم. سبک شدم. یه کم که تنم خشک شد یه پیراهن گشاد مخصوص خواب پوشیدم و پریدم تو رختخواب. "ای جونم خوابیدن با شکم پر چقدر حال میده!"

خوشحال و خوشنود از در بنگاه اتومبیل بیرون اومدم. به سوییچی که تو مشتم بود یه نگاهی کردم و ذوق کردم.

ملیکا اومد کنارم و با لبخند گفت:

- خب خانم، ماشین دارم که شدی. حالا با این ماشینتون یه دور ما رو می چرخونی؟

براش ابرو بالا انداختم و گفتم:

- هر کسیو تو ماشینم سوار نمی کنم.

لبخندش بسته شد و با اخم بهم چشم غره رفت و با غیض گفت:

- نکن، ماشین ندیده ی نر! اصلا خودم تنها میرم. خداحافظ.

اومد بره که دستشو کشیدم و با لبخند گفتم:

- خب حالا، بیا با هم بریم.

دوباره یه چشم غره بهم رفت و گفت:

- خیلی لوسی! حالا یکی ندونه فکر می کنه بنز خریدی! یه پراید هاچ بک انقدر پز و کلاس داره آخه؟

با هیجان به پراید مشکی خوشگلم نگاه کردم. همینشم از سرم زیاد بود. مدت ها در آرزوش به سر می بردم. کلی از مسافرتام زدم تا تونستم

براش پول کنار بذارم. اصولا آدم ولخرجیم؛ یعنی به خودم سخت نمی گیرم. در لحظه خوشم؛ چون آدم از فرداش خبر نداره. ممکنه من پولامو

جمع کنم، اما قبل از این که بتونم ازشون استفاده کنم بیفتم بمیرم. خدا رو چه دیدی؟

دست ملیکا رو کشیدم و رفتیم سمت ماشین. کنار در راننده ایستادم. با شک و تردید به در نگاه کردم. الان این ماشین خودم بود، می تونستم

بشینم پشتش. گواهینامه هم داشتم یه پنج شش سالی می شد که گرفته بودم، اما سر جمع شاید ده بارم پشت فرمون نشسته بودم.

ملیکا دستش رو دستگیره در بود و ایستاده با تعجب به من نگاه می کرد.

- وا آرشین چرا قفلو نمی زنی؟ سوار شو دیگه. چیه؟ پشیمون شدی؟ نمی خوای منو سوار کنی؟ من برم؟

سرمو بلند کردم و یه نگاه به ملیکا کردم. دوباره یه نگاه به ماشین. دستمو بالا آوردم و سویچ رو از رو سقف ماشین به سمت ملیکا گرفتم. ملیکا

با تعجب به دست من و سویچ نگاه کرد.

- تو برون.

چشمای ملیکا شد دو تا سکه پونصد ریالی.

- چی؟!

- تو برون.

- چرا من؟!

سرمو انداختم پایین.

- خب آخه هنوز ماشینم جدید بهش عادت ندارم. تو هم که دست فرمونت خوبه، بیا برون دیگه.

دیگه مجال ندادم حرف بزن، ماشین و دور زدم و رفتم سمتش و هلش دادم اون سمت ماشین. با این که ملیکا بهت زده بود، اما دیگه چیزی

نگفت. قفل ماشینو باز کرد و دو تایی سوار شدیم.

یه دوری توی شهر زدیم و شام گرفتیم و شبم رفتیم خونه ی من. کلی چرت و پرت گفتیم و خندیدیم. آخر شبم که ملیکا می خواست بره گفت: - خب آرشین خانم، حالا که ماشین داری پیر برو حاضر شو منو برسون.

ابروهامو بردم بالا و گفتم:

- برو بابا حال داری. ماشین گرفتم، تو آژانس که کار نمی کنم. اصلا حالشو ندارم این وقت شب ماشین از تو پارکینگ دریارم. یا با آژانس برو یا شب بمون.

یه چشم غره بهم رفت و گفت:

- بمیری آرشین، ماشینتم که من گذاشتم تو پارکینگ. تا من باشم که برای تو کاری نکنم. یه تعارف درست و حسابیم که بلد نیستی. یا بمون یا با آژانس برو، بی تربیت!

نیشمو براش باز کردم و رو مبل لم دادم و گفتم:

- تو که می دونی من تعارف و اینا بلد نیستم. حلالم زودتر تصمیم بگیر. می مونی یا بمیری؟
بهم اخم کرد و گفت:

- نه ممنون از لطف. پاشو زنگ بزن آژانس برم خونه.

بهش لبخند زدم و بی تفاوت پا شدم زنگ زدم. راستش خستگی و بی حوصلگی بهانه بود، نمی خواستم پشت فرمون بشینم. هنوز اون جور که باید اعتماد رانندگی نداشتم. می ترسیدم یه بلایی سر خودم و ملیکا بیارم. همشم برمی گشت به دوچرخه سواری. شاید مسخره باشه. شاید هر کی بفهمه بگه بابا دوچرخه چه ربطی به ماشین داره آخه؟ اما هر چی که هست ترسی که تو دلم گذاشته کم نبوده و به میزان کافی اعتماد به نفسمو گرفته.

یادمه چند سال پیش با بچه ها رفته بودیم چیتگر و همه یکی یه دونه دوچرخه کرایه کرده بودیم و تو این جاده هاش می روندیم. نمی دونم اون روز چی شده بود یا کجا خراب و بسته بود که باعث شده بود یه مسیرایش که همیشه یه طرفه بود حالا دو طرفه بشه و از هر طرفی یه دوچرخه بیاد وسط! منم که کلا به این دوچرخه ها مشکوک بودم که نکنه خراب باشن و کار نکنن. تا یکی میومد سمتم به جای ترمز پاهامو می کشیدم رو زمین. چقدرم ملت مسخرم کردن سر این کارم، اما خب بهتر از این بود که از ترس برخورد با دوچرخه های دیگه سکنه کنم. یه بار با خودم گفتم: "خب هر کی میاد سمت من می بینم من دارم می رم تو شکمش خودشو می کشه کنار، منم دیگه انقدر ضایع بازی درنمیارم و جفتک نمی ندازم رو زمین."

یه چند باری شاخ به شاخ شدم، اما دوچرخه سوار رو به رویی فرمون رو کج کرد و رد شد. اما دفعه ی آخر وارد یه مسیری شدم که شلوغ بود. از رو به رو هم چند تا دوچرخه سوار میومد. منم به خیال این که همه حرفه این و کسی ناشی تر از من نیست؛ با اطمینان به پسر دوچرخه سوار با این که دیدم پسره داره میاد که دوچرخه هامون شاخ به شاخ بشه بازم ... هی من رفتم جلو، پسره اومد جلو. من گفتم می کشه کنار، پسره گفت می کشم کنار! من گفتم فرمون رو می پیچونه، پسره گفت فرمون رو می پیچونم. هی در گیر این بودیم که کدوممون چی کار می کنیم که اصلا نفهمیدم یهو چه جوری مثل این فیلما پریدم هوا و یه کله ملقی تو هوا زدم و یه پشت بارو و بعدم گرومپ خوردم زمین و بدتر از اون دوچرخه ام افتاد رو پام که رسماً نابودم کرد. من سمت راست ولو شدم تو درختا، پسره سمت چپ ولو شد اون ور جاده. ششصد تا آدمم دور و بر ما که

بینن ماها زنده ماندیم یا نماندیم!

پام نابود شد، دستام خراشیده و خونی شد؛ ساعت شکست، لباسام خونین و مالین و خاک و خلی شد و رفت. شلوارم ساب رفت و خودمم که شل می زدم. با کمک دوستانم از جام بلند شدم. همون شد، همون شد که من یه جورایی به هر گونه وسیله ی نقلیه موتوری و غیر موتوری بی اعتماد شدم!

ملیکا خداحافظی کرد و رفت. منم کارامو کردم و رفتم تو رختخوابم دراز کشیدم. انقدر برای ماشینم ذوق داشتم که شب خوابشو دیدم. خواب دیدم پشت فرمونش نشستم و قان قان می کنم! خدایی خوبه به قول ملیکا یه پراید در پیت بیشتر نیست من انقدر هیجانی میشم براش!

امروز حسابی خسته شده بودم. کارمو دوست داشتم، اما دوندگیاش زیاد بود. بعضی روزا انقدر خسته می شدم که حتی یادم می رفت غذا بخورم. وارد ساختمون که شدم یاد ماشینم افتادم. نمی دونم چه صیغه ایه که با این که هنوز دلم نیومده سوارش بشم، اما یادشم خشنودم می کنه. سوار آسانسور شدم، به جای این که دکمه سه رو بزنم برم بالا؛ دکمه ی پارکینگو زدم. خوشحال از آسانسور پیاده شدم. ماشینم هنوز همون جایی بود که ملیکا پارک کرده بود. رفتم جلوش؛ با ذوق دست کشیدم روش. چه روزایی آرزوی داشتن یه ماشینو داشتم که فقط راه بره. با این فکرم دست بردم تو کیفم و سویچمو از بین کلی خرت و پرت داخلش درآوردم. چشمام برق می زد. لبخند رو لبم بود. هیجانو تو صورتم می شد دید. دست بردم و در ماشینو باز کردم. نشستم پشت فرمون. یا حالا یا هیچ وقت. الان که تو مودشم باید برونمش، معلوم نیست دیگه کی جرات کنم سوارش بشم. دست بردم و سویچ رو گذاشتم تو جاش. "خب بعدش؟ کلاچ کدوم بود؟ ترمز کدوم بود؟ گاز کدوم بود؟" من فقط دنده و فرمون یادمه. خاک بر سرت روشن نکرده هول شدی. به زور سویچ رو پیچوندم و با همه تمرکزم روشنش کردم. صدای موتورش که اومد از خوشحالی خندیدم. "ایول آرشین خانم تو هم که بلدی."

چقدر من خودمو تحویل می گرفتم. هر کور و کچلی بلده ماشین روشن کنه. یه نگاه به دور و برم کردم. پارکینگ به نسبت خلوت بود، راحت می تونستم از تو پارک دریام. وسط پارکینگمون یه ستون داشت که یه جورایی پارکینگا رو از هم جدا می کرد. آروم و با احتیاط ماشینو حرکت دادم. دنده عقب گرفتم. صافش کردم. حرکت کردم. رفتم سمت ستونه. می خواستم دورش بچرخم. "عمرای دفعه ی اول پامو بذارم تو خیابون. بذاریه کم تو همین پارکینگ قان قان کنم اگه خوب بود میرم بیرون."

آروم و با احتیاط یه دور، دور ستون زدم. واییی! انقدر خوب بود که نگو. اگه همین الان یه بستنی گنده می داشتم جلوم که عاشقشم، انقدر ذوق زده نمی شدم! یه دور که زدم دیدم خوشم اومد. نیشم بسته نمی شد. خب حالا یه دور دیگه بزنم. دوباره شروع کردم به حرکت از هیجان رو صندلیم بالا پایین می پریدم و الکی می خندیدم. در حال ذوق کردن بودم که نفهمیدم چطور شد فرمون از دستم در رفت و ماشین به جای چرخش صاف رفت سمت ستون.

چشمام گرد شد. می خواستم مثل این فیلما دستامو بذارم جلوی صورتم و با یه صدای مهیبی بگم نه. تو لحظه ی آخر عqlم فرمان داد بزنم رو ترمز. حالا یادم نمیومد ترمز کدومه! به هر جون کندنمی بود ترمز کردم، اما دیر! سپر ماشین خورده بود به ستون.

تندی از ماشین پیاده شدم و رفتم بینم چی شده. خدا رو شکر فقط یه تماس جزیی داشتن و ماشینم هنوز نگرفته درب و داغون نشده بود.

رفتم سوار ماشین شدم و با احتیاط روشنش کردم. خیلی آرام و آهسته حرکتش دادم و بردمش تو پارکینگ و خیلی با احتیاط پارکش کردم. خاموشش کردم و بی سر و صدا ازش پیاده شدم. رفتم جلوش، رو کاپوتش دست کشیدم و نوازشش کردم.

- عزیزم تو همین جا استراحت کن. اصلا دیگه غلط نکنم تکونت بدم. نگران نباش، این جا بمونی لااقل سالمی.

تا کمر خم شدم و دستامو از دو طرف باز کردم و خوابیدم رو کاپوت. یه کم ماشینمو بغل کردم و ماچ کردم و بعد یه بوس که رو کاپوت نشوندم بلند شدم رفتم سمت آسانسور.

در رو باز کردم و رفتم تو خونه. آخیش، خونه، اسمشم حس خوبی به آدم میده.

لباسامو عوض کردم. یه تاپ و شلوارک پوشیدم. هوا داشت سرد می شد، با این که هنوز ماه دوم پاییز بود. رفتم قهوه درست کردم. حوصله ی تلویزیون نداشتم. با این که عاشق خونه و تنهاییم بودم، اما یه وقتایی بیخودی دلم می گرفت. نمی دونم چرا امشب هم همون حس مزخرفو داشتم!

همیشه یه بسته سیگار تو خونه داشتم. بیشتر برای دوستایی که میان، اما گاهی خودمم اگه مثل امشب حالم گرفته باشه یکی می کشیدم. یه دونه سیگار برداشتم، یه فنجان قهوه، فندکمم گرفتم. دلم هوای آزاد می خواست. رفتم یه ژاکت بافت بلند پوشیدم. وسایلمو برداشتم و رفتم سمت تراس.

یه صندلی و یه میز کوچیک برای مواقع دلتنگیم و وقتایی که می خواستم از همه چیز جدا شم و فکر کنم گذاشته بودم رو تراس. رفتم و رو صندلی نشستم، قهوه ام رو گذاشتم رو میز، سیگارمو روشن کردم و یه پک زدم.

خونمم تو یه کوچه بود که بیشترشون آپارتمانای چهار طبقه، دیگه آخرش پنج طبقه بودن. کل محل این جوری بود. آپارتمانها جفت به جفت کنار هم ساخته بودن. از پایین که نگاه می کردی همه درا و پنجره ها و تراسا رو در یک راستا می دیدی. تو یه خط سیر. این جا به نسبت وسط شهر محله خلوتی بود. همین خلوتیشو دوست داشتم. همینی که کسی به کسی کاری نداشت. من حتی به زور همسایه هامو می شناختم.

از رو تراس وقتی که به خونه ها نگاه می کردم، چراغای روشنشون تو چشم بود. آدم وقتی یه خونه می بینه تو فکر میره. تو فکر زندگیاپی که تو اون خونه هان، تو فکر آدمای تو خونه. هر کی یه قصه و یه غصه دارن، هر کی برای خودش. گاهی وقتا آدم دلش نمی خواد هیچی رو ببینه. دلش می خواد از همه دنیا جدا بشه، از هر کس و هر چیزی که دور و برشه. گاهی دوست داره از هر چیز فقط یه هاله ای ببینه.

دست بردم و عینکمو از چشمم برداشتم و گذاشتم رو میز. دوباره به منظره جلوم نگاه کردم. بی اختیار یه لبخندی اومد رو لبم. شاید تنها مواقعی که واقعا از ضعف چشمم راضی بودم همین وقتا بود. وقتایی که نمی خواستم چیزی رو ببینم. فقط کافی بود عینکمو بردارم، مخصوصا تو شب که رسما یه پا کور بودم برای خودم. الان جلوی روم به جای آپارتمانایی با پنجره های روشن فقط یه توده هایی رو می دیدم با چراغایی که برق می زدن و نورشون پخش می شد. از اون همه منظره ی جلوی چشمم من فقط همین نورا رو می دیدم و الان واقعا راضی بودم.

یه پک دیگه به سیگارم زدم. قهوه ام رو برداشتم و یه کم ازش خوردم. آرام آرام، ریزه ریزه. سیگار کشیدم و قهوه خوردم و به نورای جلوی روم نگاه کردم. دیگه دل مرده و غمگین نبودم. حس بدم از بین رفته بود. آرام شده بودم. دیگه بی دلیل کلافه و حرصی نبودم. الان دوباره شده بودم خودم. همون آرشین قوی که تنهایی رو پای خودش ایستاده بود، بی توجه به حرف مردم و خانوادش. همون آرشینی که با اعتقادات و باورای خودش زندگی می کرد.

سیگار نصفمو خاموش کردم. هیچ وقت نمی توانستم بیشتر از نصفشو بکشم. قهوه ام رو بین دو تا دستام گرفتم و توش ها کردم تا بخارش بلند بشه و بخوره تو صورتم. این گرمای کم جون حس خوبی بهم می داد.

قهوه ام رو تا آخر خوردم. دوباره یه لبخندی زدم. فنجونو گذاشتم رو میز. یه کم دیگه به نورای پخش شده نگاه کردم. ذهنمو خالی از هر فکری کردم. این نورا می توانست برام مثل ستاره های آسمون درخشان باشه.

یه باد سرد اومد. یه کم سردم شد. ژاکتمو به خودم پیچیدم. اگه نمی خواستم سرما بخورم باید می رفتم تو. عینکمو از رو میز برداشتم. باید برمی گشتم به دنیایی که وضوح داشت. دنیایی که همه چیز با جزئیات خوب و بدش کامل خودشو بهم نشون می داد. با گذاشتن عینک همه جا واضح شد. یه نفس عمیق کشیدم و چرخیدم که فنجون و سیگارم و از رو میز بردارم. "هه!"

خدایا قلبم پرت شد از دهنم بیرون! از ترس دستمو گذاشتم رو قلبم تا مطمئن بشم سر جاشه. گرومپ گرومپ می زد. بدبخت بهش شوک وارد شده بود. خوبه نایستاد!

- ببخشید فکر کنم ترسوندمتون.

به خودم اومدم. اخم کردم. به عاملی که باعث وحشتم شده بود چشم غره رفتم. یه پسر جوون با یه قد ...

نگاهم به قدش موند. از اون جایی که من نشسته بودم رو به روم شکمش بود. اومدم بینم قدش چقدره. سرم ریزه ریزه رفت بالا، بالا، بالا، ای بابا گردنم درد گرفت تموم شو دیگه! با دیدن قدش که از نردبون خونه ی مادر بزرگ خدا بیامرز مم بلندتر بود، همون نردبونی که می داشتیمش گوشه ی دیوار تا برسیم به پشت بوم خونه، یه ابروم رفت بالا. خیره بهش شدم. این پسره در سن رشدش چقدر عنصر روی وارد بدنش کرده که این جوری قد کشیده؟! پس چرا این روی ها به ما نرسید؟ کوفتش شه!

با تک سرفه پسره به خودم اومدم و دست از محاسبه ی قدش کشیدم. نگاهمو پایین آوردم و به صورتش نگاه کردم. هر چند تو اون تاریکی حتی با وجود وضوح تصویری که به مدد عینکم داشتم هیچی ندیدم. هر چی چشمامو ریز کردم تصویر سیاه تر شد که روشن تر نشد! آخرش بی خیال شدم.

پسره دوباره حرف زد:

- من اومدم بیرون که یه سیگار بکشم که دیدم شما این جا نشستین. انقدر غرق فکر بودین که گفتم اعلام حضور نکنم.

"اعلام حضور؟ برای چی؟ مگه اومده خونه ی من؟!"

یه نگاه به تراسم انداختم. یه نگاه به پسره که رو تراس خونه ی بغلی بود انداختم. شاید بین تراسا یه بیست سانتی متر فاصله بود و این بالا اومدگی تراسا که خونه ها رو از هم جدا می کرد.

- نیازی به اعلام حضور نبود. شما تو تراس خودتون هستید. من باید بیشتر حواسمو جمع می کردم که بفهمم این بیرون تنها نیستم، تا این جوری نترسم.

- به هر حال بازم بابت ترسوندنتون معذرت می خوام.

- خواهش می کنم.

بازم سعی کردم بینم این صدای بم مردونه برای چه صورتیه، اما هیچی ندیدم! صداش که خوب بود، شاید قیافشم خوب باشه.

یه باد سرد دیگه وزید و موهامو پخش کرد تو صورتم. بادش از پشت سرم میومد. با دست موهامو فرستادم پشت گوشم و دوباره تراکتو پیچیدم دورم.

- هوا سرده. به نظر شما هم سردتون شده. فکر کنم بهتره برید داخل.

"چیــــــــــــش! پسره فضوله ها. چه برای من لفظ قلم هم حرف می زنه! آه، کی با تو کار داره آخه واسه خودت تر میدی؟"
بی توجه به پسر وسایلمو برداشتم از رو میز و بلند شدم. خواستم سر خر رو کج کنم برم تو خونه که دوباره صدای پسره بلند شد.
- شب خوش.

برگشتم بهش چشم غره برم که یادم اومد هوا تاریکه و نمی بینه، مخصوصا که عینکم داشتم. بی خیال چشم غره شدم. یه کم فکر کردم بی ادبیه، البته بیشتر هدر دادن انرژی بود. آروم گفتم:
- شب شما هم بخیر.

در تراسو باز کردم و این بار دیگه بی سر خر وارد شدم. رفتم وسایلمو تو آشپزخونه گذاشتم و رفتم تو اتاق. پریدم رو تخت و پتو رو کشیدم رو تنم.

این پسره یهو از کجا پیداش شد؟ تو این مدتی که من این جا زندگی می کنم تا حالا ندیدم کسی از اون تراس بیاد بیرون. یهو ناگهانی امشب این یارو از آسمون افتاد! چقدرم ادعای مودیش می شد! آه چننش! کلا از آدمایی که بی دلیل ادعای فضل و ادب دارن خوشم نیامد. حالا شاید این بنده خدا بی دلیل این مدلی نباشه، اما خب دیگه.

عجیب بود که به چه سرعتی اون حس بدی که یک ساعت پیش داشتم از بین رفت و من چه آروم چشمام رو هم افتاد صدای دلنواز آهنگی هم میومد، یه آهنگ بی کلام. انقدر گیج بودم که نمی تونستم فکر کنم این طنین صدای چیه؟ چشمام رو هم قرار گرفت و خوابیدم.

با صدای زنگ ساعت گوشیم از خواب بیدار شدم. آه چقدر من از آلارم گوشی بدم میومد! یه آهنگ آروم بود، اما خیلی رو مخ بود. چون هر وقت می شنیدمش بی اختیار یه جمله تو ذهنم تکرار می شد. خواب تعطیل!

از جام بلند شدم و رفتم دست و صورتمو شستم. دکمه ی قهوه جوشو زدم. پشت میز نشستم و به زندگیم فکر کردم. با این که آدم راکدی نبودم، اما زندگیم دچار روزمرگی شده بود. نیاز به تنوع داشت، یه چیزی که احساساتمو بریزه بیرون، بتونه باعث بشه تخلیه روحی بشم. از بچگی عاشق نقاشی بودم، اما خب زیاد استعدادشو نداشتم. عاشق موسیقی هم بودم. یادمه وقتی ده سالم بود توی یکی از جشنای مدرسه یکی از بچه ها که سنتور می زد، سازشو آورده بود و تو مراسم زده بود. چقدر اون روز دلم می خواست که منم بلد بودم و سنتور می زدم.

یه چیزی از ذهنم گذشت. خوشحال لبخند زدم. همینکه خودش، من می تونم یه ساز یاد بگیرم. بهترین وسیله برای خارج کردن احساسات مختلف از ذهنم.

یه نگاه به ساعت وسط هال انداختم. خب می تونستم برم یه آموزشگاه و در مورد کلاساشون پیرسم بعد می رفتم اداره. سریع بلند شدم و حاضر شدم. برگشتم تو آشپزخونه و تو لیوان در دار استیل مخصوص قهوه ریختم. بدون قهوه نمی تونستم حتی یه لحظه هم چشمامو باز نگه دارم.

رفتم وسط هال و از زیر میز وسط مبلا پیک تبلیغاتی که چند وقت قبل انداخته بودن تو آپارتمانو برداشتم. از خونه رفتم بیرون و سوار آسانسور شدم. دفترچه رو باز کردم و تند تند ورق زدم. ایول پیداش کردم خودش. آموزشگاه هم نوا. یه نگاه به آدرسش انداختم. خوبه نزدیکه. می تونم همین الان برم. سریع از آپارتمان خارج شدم و رفتم سر کوچه و یه ماشین گرفتم.

آموزشگاه توی یه کوچه بود که از سر کوچه تابلوشو می شد دید. "آموزشگاه هم نوا"

آموزشگاه تو طبقه ی دوم یه آپارتمان بود. از همون طبقه اول صدای موزیک میومد. البته صدای ساز بچه هایی بود که داشتن تمرین می کردن. جالب بود ساعت نه - ده بود. کی این وقت صبح اومده دلینگ دلینگ راه بندازه؟!

وارد شدم. یه نگاهی به دور و برم انداختم. یه ورودی داشت و یه هال بزرگ، بهتره بگم سالن انتظار. چند نفر روی صندلیایی گوشه ی سالن نشسته بودن و حرف می زدن. آخر سالن هم یه میز بود که یه آقای پشیش نشسته بود و داشت با یه مرد دیگه که جلوش ایستاده بود صحبت می کرد.

دور تا دور سالن کلاس بود. با چشم شمردمشون پنج تا کلاس بود که در یکی دو تاشون باز بود. آروم آروم رفتم سمت میز مردی که می تونست بهم کمک کنه. زیر زیرکی به کلاسایی که درشون باز بود نگاهی انداختم. تو هر کلاس یکی دو نفر بودن که داشتن ساز می زدن. یکی گیتار، یکی تنبک، ...

رفتم جلو و منتظر موندم حرف آقایون تموم بشه. حرفشون که تموم شد با هم دست دادن و آقای که ایستاده بود رفت. تازه چشم مرد پشت میز نشسته به من افتاد. مرد لبخندی زد و خیلی خوشرو گفت:

- بله خانم، کمکی از من برمیاد؟

منم به تبعیت از اون لبخند زدم و گفتم:

- سلام صبحتون بخیر.

- سلام، ممنون.

- می خواستم در مورد ساعت کلاساتون پپرسم.

- برای چه سازی؟

گیج گفتم:

- بله؟!

مرد لبخندش بیشتر شد، انگاری فهمید که گیج شدم. خودش گفت:

- چه سازی می زنید؟ گیتار؟ سه تار؟ ویلون؟ تنبک؟ فلوت؟ پیانو؟ چی؟

وای خدا چقدر ساز بود! حالا من چی بگم؟ نهایت سعیمو کردم که گیج نشون ندم. هیچ وقت تو همچین موقعیتی نبودم که از چیزی خبر نداشته باشم. همیشه تو همه کاری مسلط عمل می کردم، اما این جا مثل یه بچه دو ساله شده بودم.

با من من گفتم:

- می دونید چیه؟ من هنوز سازی انتخاب نکردم. می تونید به کم راهنماییم کنید؟

مرد لبخندی زد و گفت:

- البته، بفرمایید بشینید.

با دست به صندلی کنار میز اشاره کرد و منم سریع نشستم. اصولا از بی خودی ایستادن خوشم نمیاد.

- خب تا حالا موسیقی کار کردین؟

یه کم فکر کردم. موسیقی داریم تا موسیقی. با دهنم ساز می زنم و بعضی وقتا با خودم شعرای مسخره می سراایدم و گاهی هم که حوصلم سر

می رفت رو میز ضرب می گرفتم. نمی دونم اینا جزو موسیقی حساب میشه یا نه؟

خیره به مرد گفتم:

- نخیر، کار نکردم.

- نت خوانی و اینا...

نداشتم حرفش و تموم کنه. خودم گفتم:

- هیچی نمی دونم.

سری تکون داد و گفت:

- اگه این جوریه که فکر کنم گیتار براتون بهتر باشه، چون یادگیریش به نسبت راحت تره.

اینو گفت و شروع کرد به توضیح در مورد سازش و استادش و نحوه تدریش واما وقتی نوبت به ساعت کلاسا رسید آهم دراومد. ساعتاش

بهم نمی خورد. از طرفی من مدام ماموریت بهم می خورد، ماموریتم نداشتم خودم مسافرت بودم. یه جورایی نیاز به کلاسایی داشتم که خودم

بخوام ساعت و روزشو به دلخواه عوض کنم و تعیین کنم، اما استاد گیتار آدم منضبطی بود و این جوری کار نمی کرد که یه روز برم ده روز نرم.

ناراحت و مغموم تشکر کردم و از آموزشگاه اومدم بیرون. داشتم غصه می خوردم. حالا که من همت کرده بودم کاریو انجام بدم ردیف نمی شد.

بی حوصله یه نگاهی به ساعت کردم. وای خدا دیرم شده! سریع رفتم کنار خیابون و برای اولین تاکسی دست تکون دادم.

- آقا دریست.

ماشین نگه داشت و من پریدم توش و آدرس دادم.

نیم ساعت بعد جلوی اداره نگه داشت و من با سرعت نور پیاده شدم و به دو خودمو رسوندم به دفترمون. این که چه جوری تو راهروها دویدم و

به چند نفر برخورد کردم و مجبور شدم بایستم و عذرخواهی کنم بماند. از در دفتر خودمو پرت کردم تو که دیدم همه صاف سر جاشون

نشستن و دارن به اخرای گوش می کنن، البته قبل از ورود وحشیانه من. بعد ورود به جای توجه به اخرای به من نگاه می کردن. مثل شاگردی

که دیر سر کلاش حاضر بشه و بخواد از استادش اجازه ورود بگیره، جفت دست چسبیده به در نیشمو باز کردم و چاپلوسانه گفتم:

- سلام، خوب هستین؟

اخرایی انگار حالش خوب بود، چون لبخندی زد و چرخید سمتم. وای خدا اشتباه کردم حالش خوب نبود، می خواست بیاد توییخم کنه!

قیافمو تا جایی که می شد مظلوم کردم و خواستم توضیح بدم که از کنارم رد شد و یه صبح بخیری گفت و رفت. یه نفس راحت کشیدم.

"آخیش هیچی نگفت، خدا رو شکر."

سریع رفتم تو. ملیکا و شیده داشتن با لبخند نگام می کردن. این دو تا مشکوک بودن! معمولا هر وقت دیر می کردم هر دوشون هوار می شدن سرم و کلی جیغ و داد می کردن، اما امروز برعکس داشتن می خندیدن! اون از لبخند اخرای اینم از این دو تا! چشمامو ریز کردم و مشکوک گفتم:

- چیه؟ چتونه؟ چرا این جوری نگام می کنی و می خندی؟

ملیکا سرشو کج کرد و لبخند به لب گفت:

- چون به شدت دوست داریم.

شیده هم ابروهاشو برام مینداخت بالا و نیششو نشونم می داد. یه کاسه اس زیر نیم کاسه س! این دوستی مطمئنا به نفعم نبود!

یه کم با چشمای ریز خیره خیره نگاهشون کردم و گفتم:

- یا همین الان می گید قضیه چیه یا می زنم با کیفم لهتون می کنم.

خودشون می دونستن که تهدیدم جدیه. این دو تا هم از کیف من می ترسیدن، چون همیشه کیف هیكلی یا کوله دستم بود و توش پر وسیله و خرت و پرت که حسابی سنگینش می کرد و یه ضربه برای ناکار کردنشون کافی بود.

شیده تندی گفت:

- بهت تبریک میگم، آخر هفته باید بری شمال.

ابروهام رفت بالا.

- شمال؟! شمال چرا؟!؟

- چون اخرای اومد و تو رو برای ماموریت انتخاب کرد. با اخرای و جلیلوند می رید و برمی گردید.

وا رفته نشستم رو صندلی. وای کی الان حس ماموریت داره آخه؟

با ناله گفتم:

- یعنی این اخرای هیچ کسو غیر از من پیدا نمی کنه ببره ماموریت؟

دیدیم این دو تا موزمار یه نگاه زیر چشمی به هم کردن و سرشونو انداختن پایین و خودشونو مشغول نشون دادن. اخمام رفت تو هم. مشکوک گفتم:

- زود باشید بگید من نبودم این جا چه خبر بود؟ چرا شما انقدر مشکوکین؟

هیچ کدوم حرف نزدن. با تهدید گفتم:

- کیف ...

یهو شیده گفت:

- آه، توام ما رو کشتی با این کیفیت بابا. این اخرای اومد یکیو با خودش ببره، هیچ کس حاضر نشد بره. چون تو نبودى بچه ها تو رو توصیه کردن، اخرای هم خوشحال قبول کرد.

اگه جاش بود یه جیغی می کشیدم که گوش برای هیچ کدومشون نمونه. بی شعورا غریب گیر آوردن. کبود شده از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. با حرص چند بار لگد به در و دیوارش زد تا خالی شدم. آروم تر که شدم برگشتم تو دفتر و نشستم پشت میزم. بدون توجه به بقیه سرمو کردم تو پرونده هام. انقدر از دستشون کفری بودم که دوست داشتم یه دل سیر بزنمشون.

ملیکا صندلی چرخدارشو کشید سمتم و گفت:

- حالا چرا این جوری بغ کردی؟ یه شماله دیگه، کیفم میده!

تیز برگشتم سمتش و نگاهش کردم. خودش خفه شد. سرش و انداخت پایین و آروم تر گفت:

- حالا اگه نمی کشیم یه چیزی بگم؟

- اگه می خواهی مزخرف بگی ساکت بمونی بهتره.

- نه، مزخرف نمی گه.

بهش نگاه کردم.

- تو از کجا می دونی؟

نیششو باز کرد و گفت:

- خب دیگه.

رو به ملیکا گفتم:

- بگو.

ملیکا با ذوق خودشو کشید سمتم و گفت:

- راستش برات شاگرد گیر آوردم. شدن شیش نفر. ساعتشو معین کن که خبرشون کنن.

دیگه این بار رسماً ترکیدم. با حرص نیم خیز شدم و با دندونای به هم فشردم گفتم:

- دیوونه شدی؟ توی این شلم شورا کلاس گذاشتنم چیه؟ می بینی که باید برم ماموریت.

- خب بعد از ماموریت کلاستو تشکیل بده. خودتو لوس نکن دیگه. روحیتم باز میشه.

آروم تر شدم این یکیو راست می گفت. خودمم با این کلاسا انرژی می گرفتم. نشستم سر جام و سرمو بردم تو پرونده هام و تقریباً غرغش کردم.

- حالا، تا ببینم.

این یعنی حرف زیادی موقوف. شیده و ملیکا هم برگشتن سر کارای خودشون.

خسته و کوفته رسیدم به خونه. از آقای جلیلود راننده اداره تشکر کردم. چمدونمو گرفتم و رفتم تو خونه. وای که چقدر خسته شده بودم. لخ لخ

کنان رفتم تو اتاقم. لباسامو درنیاورده رفتم تو حموم و یه دوش آب گرم گرفتم. یه کم خستگیم رفع شد.

ماموریتا رو دوست داشتم به شرطی که زوری نباشه، اما در هر حال کاره، نمی شه که خودمون انتخاب کنیم. این ماموریتمون به خاطر قانون

جدیدی بود که برای افغانی های مقیم ایران وضع کرده بودن. تو به سری از ناحیه های کشور دیگه هیچ افغانی اجازه سکونت نداشت یا برمی گشتن به کشورشون و یا هر جای دیگه ای که دلشون می خواست. ماهام بهشون کمک می کردیم که بتونن اجازه اقامت تو کشور مورد نظرشونو بگیرن یا راحت تر برگردن کشور خودشون. بهشون کمک می کردیم که بتونن پول و چیزایی که توی این مدت تو ایران به دست آوردن و هم با خودشون ببرن. کار سختی بود فرستادنشون. بعضیاشون سال ها بود که این جا زندگی کرده بودن و کار و بار درست و حسابی هم داشتن. یاد کاظم افتادم. به پسر افغانی بیست و هفت، بیست و هشت ساله. به نامزد داشت که هنوز تو افغانستان بود. چقدر سر این که کجا مهاجرت کنه بحث کردیم. هی می گفت نامزدم ایران رو دوست نداره، فلان جا دوست نداره، فلان کشور رو دوست نداره. آخرشم گفت می خوایم بریم آلمان. به اینا راحت تر از ایرانیا ویزا و اقامت می دادن. خدایا می بینی کارمون به کجاها کشیده!

کتری رو به برق زدم و چایی درست کردم. به فنجون برای خودم چایی ریختم و رو میل ولو شدم. منتظر موندم تا چایی خنک تر و قابل خوردن بشه. از خستگی چشممو بستم. با این که خسته بودم، اما آرامش نداشتم. سعی کردم با آزاد کردن ذهنم آروم بگیرم.

صدای به موسیقی ملایم و نزدیک باعث شد چشممو باز کنم. صاف رو میل نشستم و به دور و برم نگاه کردم. صدا خیلی نزدیک بود. اگه مطمئن نبودم تنهام، حتما فکر می کردم صدا از تو همین خونه میاد!

فنجونو رو میز گذاشتم و از جام بلند شدم. گوشامو تیز کردم و دنبال صدا رفتم. از بیرون میومد. یعنی این وقت شب به شبگرد تو کوچه داره آهنگ می زنه؟ ولی این صدای تنبک و دهلی نبود که معمولا شبگردا می زدن!

در تراسو باز کردم باد پیچید تو خونه. رفتم به ژاکت برداشتم تنم کردم و دوباره در رو باز کردم و رفتم بیرون. هوا تاریک بود و منم که کور، ولی سایه به نفری که خم شده، به تراس بغلی تکیه داده بود و حس کردم. چشممو ریز کردم تا بتونم بهتر ببینم. ناخودآگاه رفتم سمتش. کوری بد دردی!

صدا متوقف شد. اون آدمی که رو تراس بغلی بود برگشت سمتم. تو اون تاریکی و بی عینکی فقط هاله ای می دیدم که حرکت می کنه. - سلام.

سریع صاف ایستادم. نمی دونستم با منه یا کس دیگه، اما احساس کردم صورتش سمت منه. گردنمو خاروند و آروم گفتم: - سلام.

دیگه حرفی نداشتم بزنم. فکر کنم صدا از همین پسره میومد. آروم گفتم: - شما صدای ساز می دادین؟

یهو خندید جوری که ترسیدم و به قدم رفتم عقب. آه چقدر بده که نمی تونم حرکاتشو درست ببینم. هاله هم شد دیدن؟

- صدای ساز می دادین، یعنی چی؟ آره من بودم. داشتم ساز دهنی می زدم. ذوق زده گفتم:

- خب بزن، من مزاحم نمی شم.

تند رفتم رو صندلی رو تراسم نشستم و خیره شدم به هاله. پسره به خنده ی بلندی کرد. وا ساز زدن کجاش خنده داره؟ خندش که تموم شد بی حرف شروع کرد به ساز زدن. نمی دونم آهنگش چی بود، اما خیلی قشنگ می زد. انقدر تو حس آهنگ غرق شده بودم

که بی اختیار چشمامو بستم و دلم آروم گرفت. انگار تک تک سلولای بدنم با موسیقیش هماهنگ شده بود و به آرامش رسیده بود. آهنگ که تموم شد چشمامو باز کردم. با لبخند گفتم:

- خیلی قشنگ بود. ممنونم.

- خواهش می کنم.

پسره اومد سمت لبه تراسی که نزدیک تراس خونم بود و دستشو جلو آورد و گفت:

- من کوهیار سرمستم.

یاد آکادمی گوگوش و ماهان افتادم. سرمست شد دلم ...

سریع خودمو جمع کردم و از جام بلند شدم و همون جور که باهاش دست می دادم گفتم:

- خوش بختم، منم آرشین آزاد هستم.

- منم خوش بختم. تازه اومدین این جا؟

- هان؟ نه. فکر کنم یه پنج ماهی میشه.

- جدی؟! چون تا هفته ی قبل ندیده بودمتون.

یه نگاه عاقل اندر سفیه به هاله انداختم. "خب که چی؟ قرار نیست همه منو ببینن. عمرا بهت بگم بیشتر وقتا مسافرتم. من چه می شناسمت

اومدیم و دزد بودی؟"

به گفتن یه آهان اکتفا کردم. سردم شده بود. ژاکتمو پیچیدم دورم و گفتم:

- بازم ممنونم بابت ساز زدن قشنگتون. من برم، با اجازه. شب خوش.

یه شب بخیر گفتم. دیگه وایستادم اومدم تو خونه. روحیم از این رو به اون رو شده بود. وقتی رو تختم دراز کشیدم آروم بودم.

- بابا زوده، یه امروز رو تعطیل می خوام استراحت کنم.

صدای ملیکا تو گوشی پیچید.

- بیخود کردی، پس کی می خوای کلاساتو شروع کنی؟ ملت یه هفته س معطلن خانم از ماموریت برگردن.

بحث کردن با ملیکا فایده نداشت تا شاگردا رو نفرسته خونه ی من ول بکن نبود. یه اوفی کردم و گفتم:

- اوف. باشه بگو ساعت چهار این جا باشن. وسایلم بیارنا. خودت که می دونی؟

ملیکا تند گفت:

- آره آره، بهشون گفتم، خیالت راحت.

یه کم حرف زدیم و بعد گوشیهو قطع کردم و از جام بلند شدم. یه امروز رو بهتره به خونه و زندگیم برسم. یه هفته نبودم همه جا رو خاک گرفته.

دست به کار شدم و مثل زنای شوهردار وسواسی کل خونه رو ساییدم. نزدیکای ظهر کارم تموم شد. یه نگاهی به کل خونه انداختم. از تمیزی

برق می زد. خودم حظ کردم از دیدنش. زنگ زدم برای ناهار، برام غذا بیارن و خودمم رفتم به دوش گرفتم. بعد ناهار به کم خوابیدم و ساعت سه بیدار شدم که برای کلاس آماده بشم.

به ربع به چهار بود که شاگردا یکی یکی رسیدن. قبل همه شیده اومد که بچه ها رو هم معرفی کنه. همه اشون دوستا و فامیلای شیده و ملیکا بودن. خودشون سریای قبل تو کلاس بودن. ملیکا کامل یاد گرفته بود، اما از اون جایی که شیده خیلی تنبل و کند بود هنوز هم با هر سری از کلاسام میومد.

با بچه ها آشنا شدم. به نگاهی بهشون کردم. خوبه همشون کمر بند رو آورده بودن. بلند گفتم:
- خوشحالم که همتون کمر بند آوردین، چون صدای کمر بندتون باعث میشه ریتم رو بهتر بگیرید.
رو به شیده گفتم:

- شیده جان میشه آهنگ رو بذاری؟

وقتی صدای بلند آهنگ عربی اومد وجودم پر شور و هیجان شد. واقعا رقصیدن بهم روحیه می داد. ده سال بود که می رقصیدم. خودم از به مربی خیلی خوب آموزش دیده بودم و علاقه و تمرین زیاد باعث شده بود که رقص خیلی خوب بشه.
اولین دفعه هم با توصیه ملیکا و شیده کلاس گذاشتم. جلسه آخر وقتی رقص شاگردامو می دیدم از هیجان و ذوق رو به مرگ بودم.
- خب برای جلسه اول لرزوندن رو یادتون میدم.

به ساعت تموم رقص و تمرین. بعضیا خیلی خوب یاد می گرفتن و بعضیام زورشون میومد خودشونو تکون بدن. بعد به ساعت رقص کلاسو تموم کردم. ضبط رو خاموش کردم. همه خوششون اومده بود و راضی بودن.
- کارتون خوب بود، تو خونه هم تمرین کنید. دو جلسه دیگه می تونید با همون حرکاتی که یاد گرفتین با ریتم آهنگ برقصین.
همه خوشحال شدن. بعد از راهی کردن بچه ها با شیده نشستیم و چایی خوردیم و به کم حرف زدیم.

- الو شیده، سلام. نه خوب نیستیم. صدامو نمی شنوی؟ دارم می میرم. من امروز نیمای اداره میشه، برام مرخصی رد کنی؟ ممنونم.
گوشتیو قطع کرده نکرده شروع کردم به سرفه کردن. صدام به زور درمیومد. مثل دیوونه ها دیشب جو زده شدم و پنجره اتاقمو باز گذاشتم و خوابیدم. حالا هم از بدن درد و کوفتگی دارم می میرم. سرمای بدی خورده بودم. کلی لباس رو هم پوشیده بودم و نصف بسته ی دستمال کاغذی رو مصرف کرده بودم. دماغم بس که کشیده بودمش قرمز شده بود. عصری دیدم دارم می میرم. بلند شدم و لباس پوشیدم. باید می رفتم دکتر.
دو تا آمپول می زد حالم جا میومد.

به دکتر عمومی به خیابون اون ورتر بود. آژانس گرفتم، نای راه رفتم نداشتم. از منشی نوبت گرفتم و منتظر شدم. مریض تو اتاق دکتر بود. داشتم با دستمال بینیمو پاک می کردم که در باز شد و به پسر جوون وارد شد. مستقیم رفت سمت منشی و شروع کرد به خوش و بش کردن باهاش. اعصاب اینا رو نداشتم چقدر ور می زدن. آه کی این مریضه میاد بیرون؟

پسره بعد به کم با خنده اومد و به فاصله دو تا صندلی از من نشست. بی توجه بهش خیره شدم به در اتاق دکتر. دو دقیقه نشده بود که مریضه بالاخره اومد بیرون. منتظر شدم که منشیه اسممو بگه، هر چند خودم تقریبا نیم خیز شده بودم.

منشی - آزاد.

تند از جام بلند شدم که برم تو اتاق. منشی سرش پایین بود و زحمت کشید با دست به در اتاق دکتر اشاره کرد. پسره هم از جاش بلند شد. یه قدم رفتم سمت در اتاق که دیدم اینم داره میاد. گفتم شاید اشتباه می کنم. یه قدم دیگه رفتم جلو دیدم نه این واقعا داره میاد دنبالم! برگشتم سمتش و با اخم گفتم:

- چته دنبال من راه افتادی؟

حالم خوب نبود و نمی فهمیدم دارم چی میگم. اعصابم به هم ریخته بود.

پسره یه ابروشو داد بالا و گفت:

- خانم اشتباه می کنید، من با شما کاری ندارم، دارم میرم تو مطب.

اخم کردم و گفتم:

- کجا؟ نشینیدی منشی منو صدا کرد؟ تو چرا راه افتادی؟

پسره با تعجب گفت:

- هی هیچی نمی گم. مریضی حواس پرتم شدی؟ منشی منو صدا کرد.

اخمم بیشتر شد و تحقیر آمیز گفتم:

- از کی تا حالا شما آزاد شدین؟

- از وقتی به دنیا اومدم.

دیگه این پسره رو روانم بود. با جیغ گفتم:

- منو مسخره می کنی؟ شخصیتم خوب چیزیه.

پسره متعجب گفت:

- خانم من چه مسخره ای دارم بکنم؟ جدی گفتم.

عصبانی گفتم:

- اگه تو آزادی، پس من غضنفرم.

پسره لبخند زد و گفت:

- نمی دونم. غضنفری؟

انقدر حالم بد بود که نمی تونستم درست و منطقی رفتار کنم. با حرص کیف گندمو بلند کردم و محکم کوبیدم به بازوی پسره و با جیغ گفتم:

- پسره بی شخصیت خجالت بکش. من اعصاب خوشمزگیای تو رو ندارم. نفهم.

پسره بازوشو آورد جلو که جلوی ضربات متوالیمو بگیره و تو همون حال گفت:

- به خدا اذیت نمی کنم.

منشی که دید کار ما بالا گرفته بلند شد و اومد خودشو انداخت وسط و گفت:

- خانم خواهش می کنم آرام باشید. مشکل کجاس؟

با اخم و حرص پسره رو نشون دادم و گفتم:

- این مرتیکه خجالت نمی کشه. دیگه تو مطب دکترم ول نمی کنن. مگه شما نگفتید آزاد؟

دختره یه کم نگام کرد. آه اینم که گیج می زنه. یهو زد زیر خنده. این جام مطب بود من اومدم؟! از منشی گرفته تا مریضاش همه دیوونن!

یه کم خندید و بعد گفت:

- حالا فهمیدم.

رو کرد سمت پسره و گفت:

- آزاد تو بیرون منتظر باش تا خانم آزاد تشریف ببرن تو و ویزیت شن، بعد تو برو پیش دکتر.

گیج نگاهشون کردم. این چرا هی آزاد آزاد می کنه؟! زدم رو شونه ی دختره و گفتم:

- چرا هی آزاد میگی؟

منشی یه اشاره به پسره کرد و گفت:

- این آقا اسمشون آزاده، شما هم فامیلتون، برای همینم اشتباه کردین. من باید می گفتم خانم آزاد ببخشید.

همچین نگاه کردم که از ده تا فحش بدتر بود. خدا رو خوش نیمومد من مریضو انقدر اذیت کنن.

با حرص برگشتم رفتم سمت در اتاق دکتر. دکتر جونم لطف کرد و دو تا آمپول نوشت برام که اومدم بیرون دادم منشی برام زد. عوضی همچین

آمپول زد انگار به گاو می خواست بزنه! خیلی دردم گرفت.

از جام بلند شدم و لنگ زنون از مطب اومدم بیرون. ایستادم کنار خیابون که ماشین بگیرم، اما لامصب ماشین گیر نمیومد. هوا هم داشت تاریک

می شد. منم که همیشه خدا سردم بود. دستامو چپوندم تو جیب کاپشنم و خودمو جمع کردم. یه ماشین اومد جلوم ایستاد. سرمو بلند کردم و یه

نگاهی بهش انداختم. یه آزارای مشکی بود. بی شعورا نمی فهمن مریضم. رومو کردم اون سمت و یه کم رفتم جلوتر. ماشینه هم دنبالم اومد.

شیششو داد پایین. یعنی منتظر بودم یه زری بزنه با لگد بیفتم به جون ماشینش. معمولاً وقتی مریض بودم دیوونه می شدم. داشتم خودمو آماده

می کردم لگد و حواله ماشین خوشگلش کنم حالش جا بیاد که با شنیدن اسمم متعجب سر خم کردم بینم کیه که صدام می کنه!

- خانم آزاد، لطفا سوار شید.

"آه این که همون پسره مطبیه س! چی خوشحالم هست! میگه سوار شو. جون عمت سوار میشم."

خیلی محترمانه که با رفتار قبلم کاملاً فرق داشت گفتم:

- نه ممنون، ماشین می گیرم.

- تعارف نکنید، اینو بذارید پای جبران کتکایی که تو مطب بهم زدین. شما هم حالتون خوب نیست، این جا هم ماشین خورش خوب نیست.

یه کم فکر کردم و به خیابون نگاه کردم. راست می گفت این جا نمی تونستم ماشین بگیرم. بی خیال کلاس ملاس شدم. فوقش می خواد بدزدتم،

منم حالشو جا میارم دیگه.

خیلی شیک در جلو رو باز کردم نشستم. برگشتم دیدم با لبخند نگام می کنه.

- ام ... مرسی.

خندید و گفت:

- خواهش می کنم.

فکر نمی کرد بعد اون ناز کردن انقدر راحت سوار ماشینش بشم، ولی برام مهم نبود. پسره عددی نبود.

راه افتاد. آدرس خواست منم خیلی شیک آدرس خونه رو بهش دادم. برد صاف رسوندم دم در خونه. یه تشکری کردم و اومدم پیاده بشم که به حرف اومد.

- خانم آزاد.

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم. یه لبخندی زد و گفت:

- راستش نمی دونم چرا، شاید به خاطر کتکایه که ازتون خوردم. راستش ازتون خیلی خوشم اومد. می خواستم اگه مایل باشید با هم دوست بشیم.

دستگیره در رو ول کردم و صاف نشیتم. دقیق نگاهش کردم. یه پسر امروزی بود، خوش تیپ بود. موهاش کمی تا قسمتی فشن بود. قیافشم خوب بود، بیشتر تپیش تو چشم بود. از سر و ریختش پیدا بود که وضع مالیشم خوبه.

دختر چشم و گوش بسته ای نبودم. که با یه پیشنهاد جیغ و بکشم سرش و بگم: "هی عوضی چی پیش خودت فکر کردی؟ آشغال برو گم شو." فکر کنم اولین دوست پسر منم تو پونزده سالگی بود. اون موقع که همه دخترا فکر و ذکرشون پسره و همه کار می کنن که نظر یه پسر رو جلب کنن. چقدر خنگ بودم اون موقع ها. بدون شش قلم آرایش تا سوپری سر کوچمونم نمی رفتم.

خیلی وقت بود که تنها بودم. چند وقتم می شد که به شدت احساس تنهایی می کردم. تیپ ظاهریش که بد نبود. باید دید اخلاقش چه طوره. مریض بودم و مدام فس فس می کردم. در حالت عادی یه کم ناز و نوز می کردم، ولی الان حس اون کارم نداشتم. می خواستم زودتر برم تو خونه و بگیرم بخوابم. از طرفی هم آدم رکی بودم یا از کسی خوشم میومد و می گفتم آره یا بدم میومد و می گفتم نه. آزادم به چشمم خوب اومده بود.

شونه ای بالا انداختم و بدون عشوه و ناز و با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن گفتم:

- باشه.

اولش تعجب کرد. برگشته بود کامل سمتم. خودشو آماده کرده بود برای اصرار وقتی که دید خیلی شیک و راحت و بدون چونه زنی قبول کردم، خوشحال خندید و گوشیشو درآورد و گفت:

- میشه شمارتو بدی؟

شمارمو گفتم و زد تو گوشیش و برام میس انداخت. دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

- من آزاد خسروی هستم.

دستمو تو دستش گذاشتم و گفتم:

- منم آرشین آزاد هستم.

لبخندی زد و گفت:

- بهت زنگ می زنم.

خداحافظی کردم و پیاده شدم. رفتم تو خونه و وقتی در رو بستم دیدم راه افتاد و رفت. رفتم سوار آسانسور شدم. تو آینه ی آسانسور به خودم نگاه کردم. خداییش این پسره مخش تاب داشت. از چی من خوشش اومد؟ از چشم و دماغ قرمز شدم یا از عطسه و سرفه های پی در پیم! شایدم از رنگ پریده و لبای بی روحم، اما فکر کنم حرف راستو خودش گفته، از کتکایی که خورده خوشش اومده. بی خیالش شدم و رفتم تو خونه.

خوشحال حقوقمو شمردم. ملیکا کنارم ایستاده بود و با خنده به چشمام که برق می زد نگاه کرد.

- آرشین خیلی بامزه شدی. اگه بدونی چه ریختی هستی؟ مثل یه زنبوری که با اشتیاق به گل مورد علاقت نگاه می کنه، داری به پولا نگاه می کنی.

نیشمو باز کردم و گفتم:

- این علاقه به خاطر حقوقم نیست، به خاطر تشویقیه که برای ماموریت بهم دادن.

ملیکا سریع پرید سمتم و با چشمای گرد گفت:

- تشویقی؟! چرا؟!!

زبونم و تا جایی که می شد براش در آوردم و گفتم:

- دلت بسوزه. چون هیچ کدومتون نرفتید و من بچه خوبه بودم و رفتم بهم تشویقی دادن.

ملیکا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- الهی کوفتت بشه. حالا می خوام باهاش چه غلطی بکنی؟

نیشمو باز کردم و ابرو انداختم بالا و جوری که دلش آب بشه گفتم:

- می خوام باهاش برم اسپا یه کم حال کنم.

با حسرت گفت:

- بمیری. تنهایی؟

یه کم دلم براش سوخت.

- خب اگه می خوام تو هم بیا.

با ذوق پرید بالا و گفت:

- آخ جون. پس من برم به شایان بگم پیام.

اینو گفت و زود تلفنشو برداشت و رفت. اگه اداره نبودیم پا می شدم با لگد می زدم تو کمرش. آه این دختره هم شورشو درآورده بود، آب می خورد به شایان خبر می داد. آخه آدم انقدر دوست پسر ذلیل؟! درسته شایان پسر خوبی بود و خیلی وقت بود با هم دوست بودن و تریپ لاو و

ازدواج و اینا، اما خب.

داشتم تو دلم بهشون فحش می دادم که موبایلم زنگ خورد. ای جونم آزاده.

- سلام علیکم.

- سلام عزیزم. خوبی خانمی؟

نیشم باز شد. یه کم باهاش حرف زدم و بهش گفتم تشویقی گرفتم می خوام برم پولو هاپولی کنم کلی خندید. گفت زنگ زده بهم خبر بده با خانواده و دوستان میره شمال، اگه یه وقت نتونست جواب تلفنشو بده نگرانش نشم.

در کل من تو روابطم خیلی راحت بودم. از اولم با آزاد طی کرده بودم که می تونه تو دوره دوستی با من با بقیه هم باشه، به شرطی که اولویت اولش من باشم. کلا مدلم این بود. می دونستم پسرا خیلی هیز و دله ان، اگه بی خودی گیر بدم بهشون فقط خودمو ضایع کردم. برای همین خیلی شیک می گفتم با بقیه هم می خوام باش، اما وقتی بهت زنگ می زنم باید پیش هر کسی که هستی اول جواب منو بدی. اولش یه کم تعجب کرد، ولی بعدش خیلی خوشش اومد. خب کدوم خریه که خوشش نیاد؟

گوشتیو قطع کردم که همزمان شد با اومدن ملیکا. قرار شد بعد کار بریم خونه هامون و از اون جا حاضر شیم و یه جایی هم دیگه رو ببینیم. ملیکا یه جای خوبی می شناخت.

خوشحال و سرحال رفتم خونه و وسایلمو جمع کردم. دیرم شده بود و نمی تونستم پیاده برم. از اون روزی که با ماشین زده بودم به ستون پارکینگ دیگه دست بهش نزده بودم. الان مورد اورژانسی بود، باید ازش استفاده می کردم. سریع سویچ رو برداشتم و رفتم سوار ماشین شدم. بسم ... ، بسم ... گوین ماشینو روشن کردم و از خونه اومدم بیرون. اولش با سرعت بیست تا می رفتم که باعث شده بود هر ماشینی که از کنارم رد می شد یه بوق ممتد برام بکشه و بعد ازم سبقت بگیره بره. فکر کنم یه چند تا فحشم خوردم، ولی بی خیالی طی کردم و به آسه رفتم ادامه دادم. میخ جاده شده بودم که دیدم یه رنو با سرعت چی از کنارم رد شد و رفت. منو میگی انقدر بهم برخورد که حد نداشت. برام خیلی افت داشت از یه رنو جا بمونم. به رگ غیرتم برخورده بود. پامو گذاشتم رو گاز و سرعتمو بیشتر کردم و فشنگی رفتم سر قرار. حالا میگم فشنگی نه که با سرعت صد و بیست تا برونم، نه با همون شصت تا رفتم که به نظر خودم خیلی تند بود.

رسیدم سر قرار و از ماشین پیاده شدم. ملیکا با دیدنم سوتی کشید و گفت:

- ایول بالاخره این ماشینتونو از پارکینگ درآوردین.

لبخندی زدم و گفتم:

- خفه، راه بیفت که بی طاقتم. می خوام برم ریلکس کنم.

با شوخی و خنده رفتیم بالا. وای که چقدر حال داد. این که بشینی یکی ماساژت بده و بهت برسه، خیلی چیز فوق العاده ایه. مخصوصا برای من که عشق ماساژ بودم. کافی بود یکی بگه می خوام ماساژت بدم، همین کلمه باعث می شد ریلکس کنم و چشمم از آرامش رو هم بیفته. بعد از یه ماساژ توپ و مانیکور و پدی کور کردن و گذاشتن چند تا ماسک مختلف رو صورتمون بالاخره رضایت دادیم و بعد سه ساعت اومدیم بیرون. خودم حس می کردم پوستم نرم و دو سه درجه روشن تر شده.

دم در با ملیکا خداحافظی کردم. نفله منتظر شایان موند که بیاد دنبالش. منم تنها رفتم سوار ماشین شدم و راه افتادم. دو تا خیابون اون ورتر نگه

داشتم باید از سوپری خرید می کردم. خیابون سر پایینی بود. از ماشین پیاده شدم. خواستم در رو ببندم یادم افتاد کیفمو برنداشتم. خم شدم رو صندلی جلو که از رو صندلی بغل کیفمو بردارم. در رو به کم باز کرده بودم. دست دراز کردم کیف و گرفتم اومدم برگردم عقب که یه صدای گوش خراش شنیدم.

با تعجب تو همون حالت یه نگاهی به این ور اون ور کردم. از ماشین بیرون اومدم و صاف ایستادم. یه اتوبوس از کنار ماشین رد شده بود و رفته بود یه کم جلوتر ایستاده بود. هر چی نگاه کردم دیدم این جا که ایستگاه نیست، پس چرا ایستاده؟ نکنه برای منه؟ ولی مگه کوره نمی بینه ماشین دارم سوار نمی شم؟!

بی خیال اتوبوس شدم. دست دراز کردم در رو ببندم برم به خریدم برسم. چشمم هنوز به اتوبوسی بود که راننده اش داشت پیاده می شد. هر چی دستمو تو هوا چرخوندم که در رو پیدا کنم ببندمش پیداش نکردم! برگشتم بینم در کجاس که با دیدن در دهنم مثل چی باز موند!

در بدبخت و خوشگل ماشین نازم به جای این که این وری چفت شه، از اون ور چفت شده بود به گل گیر و بغل کاپوت ماشین! - خانم واقعا ببخشید، اما تقصیر من نبود. من داشتم راه خودمو می رفتم یهو در ماشینتون باز شد. فکر کنم چون تو شیب بود ول شد. دیگه خیلی نزدیک بودم و نتونستم ترمز بگیرم.

با دهن باز برگشتم سمت مردی که حرف می زد. راننده اتوبوس بود. درمو اتوبوس برد! بغض کردم. ماشین قشنگم قر شد رفت. من هی بیرون نبردمش نو بمونه بین چه ریختی شد الان! عصبی بلند گفتم:

- آقا یعنی چی؟ درمو بردی حالا من بی در چی کار کنم؟ ماشینم این شد رفت. ملت دورمون جمع شده بودن. اعصاب هیچ کیو نداشتم مخصوصا این فضولا که همچین نگاه می کردن انگار به مهیج ترین صحنه ی مسابقات رانندگی چشم دوختن. همش سعی می کردم خودمو آروم کنم تا قاطی نکنم بزمن همه رو از دم لت و پاره کنم. حالا این جوری من با این ماشین در چپ کی چی کار می کردم؟ راننده مدام سعی می کرد با حرفاش آرومم کنه، اما من توجهی بهش نداشتم. داشتم فکر می کردم چه گلی به سر بگیرم. آزاد هم خبرش رفته بود شمال. اگه بود یه زنگی بهش می زدم تا به دادم برسه. تو فکر بودم که دست به دامن کی بشم. ملت مدام زر زر می کردن و وز وزشون رو مخ بود.

- ببخشید، ببخشید اجازه می دید؟ آقا چی شده؟ یه پسر جوون و قد بلند اومده بود و از رانند سوال می کرد. ملت چقدر بی کار و فضول بودن آخه!

مات به در ماشینم نگاه می کردم. بهتره زنگ بزمن به ملیکا و شایان تا بیان. شایان حتما می دونه باید چی کار کنم. پسره- آقا شما بفرمایید، فقط کارت بیمتونو بدین به ما خودمون هماهنگ می کنیم.

سریع برگشتم سمتشون. راننده سریع کارت بیمشو درآورد و شمارشم داد به یارو و یه خدا خیرت بده گفت و داشت می رفت. این نره غول کیه دیگه خودشو پسر خاله کرده؟ اومدم جلوی راننده رو بگیرم که در نره.

- هی آقا کجا؟ پسره جلوم ایستاد و نداشت دنبال راننده برم. با حرص نگاش کردم و گفتم:

- برو کنار ببینم.

پسره خونسرد گفت:

- کارت بیمشو داده. بذار بره، مسافر داره.

عصبی گفتم:

- داره که داره، درمو برد.

پسره پق زد زیر خنده. با حرص بهش چشم غره رفتم که سریع دهنشو جمع کرد. با اخم گفتم:

- اصلا کی به شما گفته خودتونو بندازین وسط؟ وکیل وصی مردمی؟

یه نگاهی بهم کرد و گفت:

- فکر کردم تو عالم آشنایت کمک بخوای؟

تکونی خوردم و دقیق نگاش کردم. "کدوم آشنایت؟! " یادم نمیومد این پسره رو جایی دیده باشم! نکته تو مهمونی جایی دیده باشمش؟ با

تردید گفتم:

- تو مهمونی دیدمت؟

- دفعه ی اول تو مهمونی دیدمت، ولی فکر نمی کنم اون جا منو دیده باشی.

اخم کردم.

- تو کدوم مهمونی؟

- مهمونی آقای اخرای.

به مغزم فشار آوردم. یه هاله محوی از یه پسر قد بلند دیدیم که برای نجات خودم اخرای رو حوالش کردم، اما انقدر محو بود که یادم نمیومد!

پسره خودش به حرف اومد.

- نشناختی، نه؟

با سر گفتم نه.

- کم حواسی خانم آزاد.

چشمام دراومد. فامیلیمو از کجا می دونست؟!

سوالی نگاش کردم. لباسو جمع کرد و شروع کرد به سوت زدن، اما نه معمولی، با سوت آهنگ می زد. یهو یادم اومد. تراس... ساز دهنی ... سایه

ی یه پسر ...

با بهت انگشتمو به سمتش گرفتم و گفتم:

- تو کوهیاری؟!

لبخندی زد و گفت:

- بله آرشین خانم، بالاخره یادت اومد؟

نمی دونم چرا، اما یهو از دیدن یه آشنای محو خوشحال شدم. این که تو این وضعیت بی دری یکی بود که کمکم کنه ذوق زده شدم. بی حواس با کف دست کوبیدم به بازو و با خنده گفتم:

- خره چرا زودتر نگفتی؟

یهو به خودم اومدم فهمیدم گند زدم، زرت صمیمی شدم. همچین که انگار ملیکا یا شایان ایستاده کنارم و باهاش حرف می زنم. کوهیار پق زد زیر خنده. منم شرمنده نیشمو باز کردم و یه ببخشید آروم گفتم. دوباره با دیدن در یه وریم بق کردم. ناراحت گفتم:

- حالا چی کار کنم؟

- درستش می کنیم.

رفت سمت ماشینو خم شد و یه نگاهی بهش انداخت. بعد بلند شد و موبایلشو درآورد و زنگ زد به یکی. حرفاشو می شنیدم. آدرس جایی که بودیم رو داد و گفت منتظره و بعد تلفنو قطع کرد. اومد سمتم و گفت:

- باید منتظر بمونیم.

- برای چی؟

یه اشاره ای به ماشین کرد و گفت:

- این جوری که نمی تونی سوارش بشی. باید بره تعمیرگاه. زنگ زدم به دوستم که تعمیرگاه داره گفتم بیاد دنبال ماشین.

یه کم ریز نگاش کردم. یه قد بلند، چهار شونه، قیافه ی معمولی، تیپ مناسب، خوش تیپ بود. به قیافش که نمیومد دزد باشه بخواد تبانی کنه ماشینمو بدزده!

کوهیار به ماشینش اشاره کرد و گفت:

- تا بیاد یه کم طول می کشه. برو بشین تو ماشین من تا من برم یه چیزی بگیرم بخوریم.

یه نگاه به ماشینش انداختم. خوشگل بود، اما نمی تونستم ماشینمو بی در ول کنم برم.

- نه مرسی، همین جا می مونم.

- خب یخ می کنی، هوا سرده.

یه اشاره ای به ماشین کردم و گفتم:

- خب این در نداره.

یه آهانی گفت.

- خب پس بشین همین جا تا من بیام.

رفت و منم نشستم تو ماشین بی درم. یه کم بعد با دو تا لیوان قهوه برگشت. چه حالی داره قهوه خوردن تو هوای سرد، البته اگه ماشینم در داشت بیشتر حال می داد. یکیشو به طرفم دراز کرد. بی حرف ازش گرفتم. خودش تکیه داد به ماشین و آروم لیوانشو به لبش نزدیک کرد. به دود لیوان خیره شدم. جفت دستامو دور لیوان حلقه کردم.

- چرا نمی خوری؟

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم. روش به سمت خیابون بود، اما سرشو برگردونده بود سمت من و به لیوانم اشاره می کرد.

- دود می کنه، گذاشتم سرد شه.

کوهیار چشماش گرد شد، یهو پق زد زیر خنده و همراه با خنده بریده بریده گفت:

- دود می کنه؟ مگه آتیش گرفته؟

آه باز من با این دود و بخارم. همیشه قاطی می کنم این دو تا رو حواسم پرت میشه.

کوهیار به کم خندید منم خودمو زدم به خنگی که یعنی من یادم نیست چی گفتم. خندش که تموم شد گفت:

- منظورت بخاره دیگه؟

با سر تایید کردم. یه لبخند زد و گفت:

- سرده بخور.

آروم لیوانو به سمت دهنم بردم. یه کم بوش کردم. لبمو چسبوندم و یه قلپ دادم بالا. چشمام از کاسه زد بیرون با همه قدرت لیوانو از دهنم جدا کردم و هر چی تو دهنم باقی مونده بود تف کردم و شروع کردم به سرفه کردن.

کوهیار خم شد سمتم و گفت:

- چی شده؟! حالت خوبه؟

دست راستمو بالا آوردم و مثل باد بزن تند تند تکونش دادم. دهنمم باز کردم و زبونمو آوردم بیرون. سعی می کردم با این حرکت دستم تا ته حلقم و زبونمو خنک کنم. جزغاله شده بودم.

کوهیار با تعجب گفت:

- سوختی؟

تو همون حالت یه چشم غره بهش رفتم و گفتم:

- نه پس محض خنده دارم ادای سگ پا سوخته رو درمیآرم.

ابروهاشو داد بالا دستشو جلو آورد و لیوانمو از دستم گرفت و یه قلپ ازش خورد. تو اون حالت سوختگی با تعجب به این حرکتش نگاه کردم.

این پسر دهنی مهنی حالیش نمی شه! چه ریلکسه! انگار نه انگاره تازه منو دیده. چه راحت از لیوان من قهوه ی خورده!

یه قلپ دیگه هم از قهوه ام خورد و لیوانو پایین آورد. بهم اشاره کرد و گفت:

- این که خوبه، پس مشکلات چیه؟

با تعجب نگاش کردم.

- تو ولایت شما سرد چند درجه س؟!؟

یه لبخند کج زد و گفت:

- تو همین درجه ها.

چشممو ریز کردم و براش پشت چشم نازک کردم. برگشتم که قهوه ام رو ازش بگیرم که دیدم تا ته سر کشیده. هم قهوه خودشو خورده بود،

هم مال منو. بفرما اومده بود خوبی کنه، خودش که قهوه نخورده تر بود!

بی خیال قهوه شدم و آروم نشستم تو جام. خیره به خیابون بودم. دو تا دختر فشن از عرض خیابون در حال رد شدن بودن. من که دختر بودم داشتم با چشمام می خوردمشون. موهای بلندشون از شیش طرف شالشون زده بود بیرون. شالشونم که اسقاط برای رفع کُتی انداخته بودن رو سرشون، تا حلقشون پیدا بود. همچنین آرایش کرده بودن که من فقط وقتی می رفتم مهمونیای زوری اخراپی همچنین آرایش می کردم. اومدم ضایع نگاه نکنم. رومو برگردوندم که مثلاً به یه جای دیگه نگاه کنم. چشمم خورد به کوهیار که دست به سینه تکیه داده بود به ماشین و زوم این دو تا دختر شده بود. یه نیمچه لبخندی زدم و برگشتم سمت دخترا دیدم با چشماشون هر چی چراغ رنگیه به کوهیار میدن! عمدی اومدن از جلوی من و کوهیار رد شدن و ریز ریز خندیدن. سر کوهیارم همراه با حرکت اینا چرخید.

خندم گرفت. با خنده گفتم:

- می خوای بری شماره بدی یا حرفی بزنی برو.

برگشت سمتم و با ابرو ازم پرسید چی؟ با سر به مسیر دخترا اشاره کردم. یه لبخندی زد و گفت:

- اینا مثل عروسک تو ویتترین، فقط باید از دور دیدشون. تازه بچه هم بودن. مطمئناً دو قدم جلوتر برای یه مورد دیگه همین جور عشوهِ می ریزن.

ابروهام رفت بالا و متعجب بهش نگاه کردم.

- یعنی تو از این عروسکای تو ویتترین خوش نیومده و باهاشون کاری نداری؟

یه لبخند شیطون زد و گفت:

- عروسک داریم تا عروسک. به باربی های بچه کاری ندارم.

خندم گرفت. چه رک همه حرفاشو می زد. اصلاً هم براش مهم نبود که من در موردش چی فکر کنم. هر چند آدمی نبودم که با چهار تا حرف و عقیده در مورد کسی قضاوت کنم.

دیگه چیزی نگفتم. یه پنج دقیقه بعد یه پژو اومد و جلومون ترمز کرد. شیشه بغل پایین اومد و دو تا پسر جوون توش نشسته بودن. راننده خم شد سمت شیشه و گفت:

- درتونو کی برده؟

کوهیار خم شد و با خنده گفت:

- این که کی درشو برد مهم نیست، مهم اینه کی میارتش. چه طوری؟ چرا انقدر دیر کردی؟

پسره - ترافیک بود بابا. کلی هم منتظر اشکان شدم تا بیاد.

کمر بندشو باز کرد و پیاده شد. یه سلامی به من کرد که جوابشو دادم.

پسره - خب من در خدمتم، چی کار کنم؟

کوهیار - دمت گرم امین جان قربونت، ماشین دستتو می بوسه، دیگه راست و ریستش کن.

امین یه نگاهی به ماشین کرد و گفت:

- حالا چه جوری این ریختی شده؟

کوهیار کوتاه گفت:

- اتوبوس خورد به درش و بردش، بی خیال.

برگشت ستم و گفت:

- سویچ رو میدی؟

زیاد مطمئن نبودم. این پسر رو که به کل نمی شناختم. کوهیارم درست و حسابی نمی شناسم که راحت بخوام سویچ ماشینمو بدم بهش. درسته در نداره، اما خب درشو درست می کنه بعدم می دزدتش.

کوهیار متوجه تردیدم شد. با لبخند آروم گفت:

- نترس ماشینتو نمی دزدم. اصلا می خوام تا درست شدن ماشینت سویچ ماشینمو بدم دستت؟

سویچ ماشینش به چه دردم می خورد اومدیم و فولوکس قورباغه ای داشت. به چه کارم میاد؟ یاد ماشینش افتادم. نه خب چیزی داشت فولوکس نبود که توام. بی خیال شدم و سویچ رو گذاشتم تو دستش. با لبخند تشکر کرد. سویچ رو داد به امین و گفت:

- دستت درد نکنه، جبران می کنم.

- این چه حرفیه؟ برید خوش باشید.

- پس ما بریم دیگه. قربانت. بهم خبرشو بده.

امین سری تکون داد و با هم دست دادن. کوهیار برگشت ستم و گفت:

- کیف و وسایلتو بردار می رسونمت خونه.

وسایلمو برداشتم و دنبالش رفتم. سوار ماشینش که شدیم گفت:

- از بابت امین خیالت راحت باشه پسر خوبیه. ماشینتو سالم تحویل میده، نگران نباش.

برگشت ستم و یه چشمکی زد و گفت:

- اگه ماشینتو برد تو هم ماشین منو بگیر. یا هر چیز دیگه که خواستی. می خوام کلید خونه رو بدم بهت راحت باشی؟ من نبودم بری هر چی خواستی برداری؟

از حرفاش و لحن شوخش بلند خندیدم. دیگه چیزی نگفت. ضبط رو زد و تا رسیدن به خونه تو سکوت آهنگ گوش کردیم. به خونه که رسیدیم نگه داشت.

- خب آرشین خانم رسیدیم. بفرمایید اینم منزل. فقط اگه می تونی شمارتو بده که خبر درست شدن ماشینتو بهت بدم.

آروم شمارمو گفتم و اونم زد تو گوشیش. بعد کلی تشکر ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم و رفتم تو خونه.

عاشق یک شبانه ها، چون روز تعطیلمه و می تونم تا جایی که دوست دارم بخوابم. انقدر خوبه که حد نداره. تو جام غلتی زدم، یه نگاه به ساعت

انداختم. دیشب تا ساعت دو ملیکا این جا بود و انقدر چرت و پرت گفتیم که حد نداشت. بعد از رفتنم از زور خستگی خوابم نبرد و منم از بی خوابی رو آوردم به تمیز کردن خونه. دیگه ساعت چهار خوابم برد. الانم ساعت سه بعد از ظهره، اما تاریکی اتاق باعث میشه آدم حس کنه هنوزم شبه و میشه خوابید. عادت دارم تو تاریکی مطلق بخوابم. برای همینم پرده های اتاقم کلفت و تیره ان.

از جام بلند شدم. رفتم قهوه جوشو زدم. تلویزیونو روشن کردم و گذاشتمش رو کانال آهنگ. داریوش و فرامرز اصلانی با هم می خوندن. آروم زیر لب شعرشو زمزمه کردم. رفتم تو اتاقمو از همون دم در یکی یکی لباسمو درآوردم و رفتم سمت حمام. یه دوش گرفتم و حوله پیچ اومدم بیرون.

این آرامش و ییکاری و دوست داشتم. همه سلولای بدنم سکوت و سکون و حس می کردن.

یه فنجان قهوه ریختم و رفتم جلوی تلویزیون نشستم. نه حوصله ی لباس پوشیدن داشتم، نه حوصله ی خشک کردن موهامو. موبایلم زنگ زد. به صفحه گوشی نگاه کردم. آزاد بود. چه عجب!

- بله؟

- سلام عزیزم. چطوری جیگرم؟

- خوبم، تو چطوری؟ چه عجب بالاخره وقت خالی پیدا کردی بهم زنگ بزنی؟

- قربون گربه کوچولوی خودم بشم که وقتی دلخوره چنگ میندازه. دلم انقدر برات تنگ شده بود که حد نداشت. می خوام ببینمت. شام با همیم.

چشمام دراومد. بلند داد زدم.

- بی شعور، تو برگشتی؟ پس چرا چیزی بهم نگفتی؟

آزاد بلند خندید و گفت:

- مُرده ی این محبتتم. بابا صبح رسیدم، گفتم خوابی زنگ نزدم.

یه کم آروم شدم. خوبه شعورش رسیده روز یک شنبه ام رو خراب نکنه.

- ساعت نه میام دنبالت، حاضر باش عزیزم.

یه باشه ای گفتم و یه کم حرف زدیم و قطع کردم.

یه کم تلویزیون دیدم. یه ذره حوله رفتم و آخرم با تنبلی از جام بلند شدم و رفتم حاضر شم. اصلا حوصله نداشتم. درسته دلم برای آزاد تنگ شده بود، اما حس بیرون رفتن رو نداشتم. کاش می گفتم غذا بگیره بیاد خونه بخوریم. نه خونه ی من نه، الان زوده براش پررو میشه. خونه ی من باشه برای یه روز دیگه.

موهامو خشک کردم و کم کم حاضر شدم. سر ساعت نه آزاد زنگ زد.

- جونم؟

- گربه کوچولو پایین منتظر تم.

با لبخند گفتم:

- الان میام.

قبل رفتن به نگاهی تو آینه انداختم. با این مانتوی عسلی و کیف و کفش ستش و آرایشی که فقط به خاطر آزاد کرده بودم و لنزای سبز خیلی خوب شده بودم.

از خونه زدم بیرون. آزاد طبق معمول جلوی در آپارتمان منتظرم بود. دستی تگون دادم و بهش لبخند زدم و رفتم سمت ماشین. نشستم تو ماشین و در رو بستم. برگشتم سلام کنم که کشیده شدم سمتش و لباس نشست رو لبام. هم خندم گرفته بود، هم چون غافلگیر شده بودم به جورایی نمی توانستم نفس بگیرم و کم کم داشتم خفه می شدم. آروم پلک زدم و به دستی به بازوی آزاد کشیدم و خیلی نرم خودمو کشیدم کنار. با لبخند گفتم:

- نه، انگاری خیلی دلت برام تنگ شده بود!

به چشمگی زد و با لبخند گفت:

- خیلی بیشتر از خیلی. جات واقعا خالی بود.

به تعارفم به من نکرد بعد چاخانه میگه جام خالی بود!

ماشینو روشن کرد و راه افتاد. برگشت به نگاه به من کرد و گفت:

- خوب خوشگل کردی، جیگر شدی.

چقدر از جیگر گفتن بدم میاد، اما چه کنم تکیه کلامشه نمی شه گیر بدم بهش. با لبخند به عشوه ای اوادم و گفتم:

- جیگر بودم.

عوق چقدر از این جلف بودن بدم میاد، اما چه کنم پسرا عقلشون تو همین عشوه ها و حرفای لوسیه. می میرن برای این ادا و اصولای مسخره.

این که مثل بچه ها حرف بزنی و مثل گربه خودتو ملوس نشون بدی! با حرف من آزاد بلند خندید.

- بر منکرش لعنت.

دست پیش آورد و انداخت دور شونمو کشیدم سمت خودش. یکی نیست بگه آخه این چه کاریه تو شهر و پشت فرمون می کنی؟ خدا که واجب

نکرده این جور در این شرایط سخت ابراز احساسات کنی! تصادف کنیم بمیریم همینا کوفت میشه، منم جون مرگ می کنه. آروم خودمو

کشیدم کنار. دستمو گرفت و گذاشت زیر دستش رو دنده. رسماً به وری نشسته بودم، کج به سمت جلو. بابا دست میمون که نیست انقدر دراز

باشه برسه به دنده اونم با این فاصله! کل پرستیژمو به هم زده، اما خب آزاد دوست داره. محبتش این ریختی نمود پیدا می کنه!

تا برسیم به رستوران قربون صدقم رفت و هی دست به سر و گوشم کشید، دقیقا مثل گربه نازم کرد. منم برای خود شیرینی هی عشوه ریختم و

هی بچگونه و لوسی حرف زدم و کلمات و چپکی گفتم اونم عشق می کرد از این حرکاتم. واقعا درک نمی کردم این چه جوری از این مدلیا

خوشش میاد! من خودمم بعضی وقتا دقیقا نمی فهمیدم چی دارم میگم.

رسیدیم به رستوران و پیاده شدیم. آزاد کنارم اومد و دستمو تو دستش گرفت. با اون قیافه و هیکل خیلی تو چشم بود. دخترا رو می دیدم که

چه جوری بهش نگاه می کردن. البته بیشتر به خاطر لباسای مارک دارش بود که از چند فرسخی هم داد می زد بچه مایه دارم. دخترم که کم و

بیش عشق پول.

رسیدیم به در ورودی. دستشو انداخت دور کمرم و راهیم کرد تو رستوران. تو به فضای خیلی قشنگ غذا خوردیم. شب خوبی بود. هر کاری کردم که از سفرش تعریف کنه هیچی نگفت، فقط گفت خوب بوده و جام خالی. هر چی گفتم مقور نیومد که اون جا چی کارا کردن. هر چی گفتم گفت دور همیه خانوادگی بوده. آخرشم بی خیالش شدم. هر کاری کرده به من چه.

دوازده رسوندم خونه. برگشتم و با لبخند و مهربون نگاش کردم. خدایی تا حالا که پسر بدی نبوده، منم ازش خیلی خوشم اومده بود. کم بهم محبت نمی کرد، همه جوره اوکی بود.

- آزاد جونم امشب خیلی بهم خوش گذشت، دستت درد نکنه عزیزم.

شیطون تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- حالا که بهت خوش گذشت حق و زحمه ی ما رو بده بریم.

لوسی بهش اخم کردم و با لبخند گفتم:

- پسره ی بد یعنی این کارا رو برای دست مزد کردی؟

مهربون خندید و گفت:

- نه عزیز من، این کارا رو برای دل خودم کردم. منتها مزد تو به چیز دیگه س حسابی می چسبه.

چشمای خمار شده اش رو بهم دوخت و آروم دستش و گذاشت رو موهام. موهامو بعدم صورتمو نوازش کردم. می فهمیدم داره چی میگه و همه ی این کارا برای چیه. نرم اومد جلو و بوسیدم. اولش آروم و بعد کم کم پرشور و حریص. به دستشو پشت گردنم گذاشته بود و با اون یکی دستش بدنمو به خودش فشار می داد. سفت بغلم کرده بود و با ولع می بوسیدم.

آروم تو به فرصت مناسب ازش فاصله گرفتم. هنوز چشماش بسته بود و نفسش جا نیومده بود. دوباره سرمو به سمت خودش کشید که ببوستم. تندی به بوس رو لبش نشوندم و با لبخند گفتم:

- عزیزم بسه دیگه. فردا باید برم اداره دیر شده.

دلخور نگام کرد. به کم بهش برخورد کرده بود. خب این نگاه یعنی چی؟ خودش نباید فکر کنه ماشینو جلوی در خونه ی من جای این کارا نیست؟ درسته که حرف مردم برام مهم نیست، اما من این جا زندگی می کنم و این جا ایرانه. یکی از همسایه ها بینه خوبیت نداره. دستمو جلو بردم و گونه اش رو نوازش کردم و آروم گفتم:

- همه چیز به وقتش.

خودش فهمید منظورم چیه، به لبخند کوچیک زد و مجبوری قبول کرد. به کم برای پیاده شدن معطم کرد، اما بالاخره رضایت داد. سریع رفتم سمت در رو کلید انداختم و تا پامو تو ساختمون نذاشتم برگشتم براش دست تگون بدم. گفتم به وقت پشیمون بشه بخواد بیاد بالا. برگشتم و براش تند تند دست تگون دادم و بعد به لبخند قشنگی که نثارش کردم در رو بستم و رفتم بالا. آخیش چه شب خوبی بودا، خیلی خوش گذشت.

معمولا روزایی که اداره داشتم و یعنی به عبارت دقیق تر تعطیل نبودم از صبح تا عصر مشغول بودم و وقت سر خاروندن نداشتم. خیلی خسته می شدم. همه ی عشقم این بود که برگردم خونه و یه دوش بگیرم و بخوابم. وای که چقدر حال می داد.

دیروز کلاس رقص عربی داشتیم. تا الان بچه ها چند تا حرکتو خوب یاد گرفتن. حالا می تونن با ریتمای ساده و ضرب برقصن. عشق می کنم می بینمشون. وقتی خسته و عصبیم با رقص خودمو تخلیه می کنم.

امروز آرشا زنگ زد گفت مامان دلش تنگ شده. بهش گفتم چند روز دیگه عصری بعد کارم میرم خونه، البته یه موقعی که بابا نباشه. دلم نمی خواد بینمش. هر چند همیشه وحشی بازی در نیاره، اما خب ...

این چند وقته همش با آزاد سرگرم بودم. وقت برای خودم و تنهاییم نداشتم. خیلی دارم بهش نزدیک میشم. یه روز که صداشو نمی شنوم حس می کنم دلم براش تنگ شده. هر چند با اون همه توجهی که اون بهم داره این چیزا و این حس ها عجیب نیست. همه چیزش خوبه، فقط یه چیزشه که یه کم اذیتم می کنه. این پسره یه کم مجهوله! منظورم اینه که خیلی خانواده دوسته، یعنی تعداد مسافرتا و مهمونیای خانوادگیش خیلی زیاده. نمی دونم شایدم طبیعی باشه و چون من خودم با خانوادم رابطه ی خوبی ندارم این حسو دارم و فکر می کنم آدمایی که با خانوادشون زیادی صمیمین عجیب!

آزاد امروزم رفته مسافرت. ناهار اومد دم اداره دنبالم و یه ساعت ناهار رو با هم بودیم. گفت می خواد قبل مسافرتش ببینتم که دلش کمتر تنگ بشه.

فردا حتما یه سر خونه می زنم. وقتی یکیو انقدر به خانوادش نزدیک می بینم دلم برای مامان اینا تنگ میشه، البته فقط برای مامان و آرشا، نه اون مرتیکه.

ساعت کاری تموم شد. وسایلمو جمع کردم و همراه ملیکا از اداره اومدم بیرون.

ملیکا- آرشین ماشینت درست نشد؟

- نه بابا، این پسره هنوز بهم زنگ نزده.

ملیکا یه لبخند خبیث زد و گفت:

- میگم نکنه ماشینتو دزدیده و رفته؟

یه چشم غره بهش رفتم. خودش می دونست چقدر به ماشینم حساسم برای همینم با این حرفاش لجمو درمیاورد. مخصوصا که چند شبه میرم رو تراس که ازش در مورد ماشینم سوال بپرسم، اما چراغ خورش همش خاموشه. می ترسم واقعا به خاطر یه پراید هاچ بک متواری شده باشه! با اخم گفتم:

- نخیرم، بخواد بدزده خودم میرم دم خورش.

یه کم فکر کردم و گفتم:

- دم تراسش. آره دوباره امشب میرم سراغش ببینم کجاست و ماشینم چی شد.

خدا خدا می کردم امشب دیگه خونه باشه تا من سکنه نکردم. با صدای بوق ماشین به خودمون اومدیم. شایان بود. ملیکا ذوق زده نیششو باز کرد. ایش دختره ی جلف! یه کم خوددار باشی بد نیست.

رفتم جلو و با شایان سلام علیک کردم. با اصرار گفت سوار شم که تا خونه برسونتم. دیگه وقتی ملیکا هم گفت سوار شدم. راحت رسیدم دم خونه. ازشون خداحافظی کردم و باهاشون دست دادم و رفتم تو. لباسامو عوض کردم. تشنم بود رفتم در یخچالو باز کردم. سرک کشیدم. چشمم خورد به آب پرتقال. پاکتشو برداشتم و برای خودم یه لیوان ریختم. داشتم یه قلمپ ازش می خوردم که یاد حرف ملیکا افتادم. باید با این پسره حرف می زدم. با یادآوری این که چقدر حماقت کردم که شمارشو نگرفتم یکی زدم تو سر خودم. "آخه دختره ی احمق شمارتو همین جور اورت میدی به ملت نمی گی باید یه شماره ای هم بگیری ازشون؟! خاک تو سرت." همچین زده بودم تو سرم که حسابی دردم گرفته بود. با دست سرمو ماساژ دادم. رفتم یه ژاکت پوشیدم و لیوانمو برداشتم و رفتم رو تراس. چراغای خونش روشن بود. ذوق زده شدم. "آخ جون خونه س. پس ماشینمو هاپولی نکرده!" خواستم صداش کنم. اسمش یادم بود، اما فامیلیش یادم نمیومد. بی خیال شدم. بلند داد زدم.

- کوهیار ... کوهیار ...

صدا از کسی نیومد. بلندتر داد زدم.

- کوهیار ... هوی ... آقا ... کوهی ... کوهی یار ... کوهیار ...

هر چی صداش می کردم کسی جواب نمی داد. کم کم این کوهیار کوهیار کردن برام جالب شد. لبامو جمع می کردم و با اصوات مختلف اسمشو تلفظ می کردم. با صداها و تنای مختلف! داشتم با اسمش بازی می کردم. تازه خوشم اومده بود. لیوانمو گذاشتم رو لبه ی تراس و تو همون حالم که صداش می کردم برای خالی نبودن عریضه یه دمپایمو درآوردم و نشونه گرفتم و محکم کوبیدم به در تراسش.

- کوهی یار، پشت کوهی؟ بالای کوهی؟ کجای کوهی؟ رفتی دنبال یار و دیار این ور و اون ور کوه. کوهو یار کوهیار هویار.

دوباره اون یکی دمپایم درآوردم. دستمو بلند کردم که پرتش کنم. چشمم چپ شده بود و سعی می کردم لبمو که غنچه کرده بودم و تا حد ممکن جلو آورده بودم تا یه کوه خوشگل بگمو بینم. بی حواس دمپایمو پرت کردم.

- کوه ...

- آخ!

یهو مثل جن دیده ها پریدم عقب و محکم خوردم به لبه ی تراس. کمرم نصف شد. جیغم رفت هوا.

- چوب خدا صدا نداره. منو ناحق زدی ناکار کردی خدا به ثانیه نرسیده جوابتو داد.

برگشتم نگاه کردم. نمی دونم چرا قسمت نیست من این پسر رو روی این تراس تو نور و روشنایی بینم. همیشه ی خدا این جا، شب می بینمش. الانم فقط همون هاله اش پیدا بود!

دو قدم جلو اومد و بالاخره تونستم تو نور لامپای بیرون بینمش. دستش رو دماغش بود و آروم با دو انگشت ماساژش می داد. تو اون یکی دستشم دمپایی من بود.

- اوپس! ببخشید.

ظاهرا دمپایی مبارک من از خجالت این آقا دراومده بودن، البته ناگفته نباشد که تو دلم زیادم ناراحت این موضوع نبودم. یه جورایی دلم خنک شده بود. ده دقیقه س این جا دارم با صدای انواع و اقسام پرندگان صداش می کنم. خب زودتر جواب می داد من دست به دمپایی نمی شدم.

یه کم خودشو خم کرد جلو. با اون چشمای کورم دیدم چشماشو مشکوک ریز کرد و گفت:

- اصلا هم حقم نبود. از کجا باید می فهمیدم این صداهاى عجیب و غریب که از بیرون میاد که بیشتر شبیه صدای جغد شبه، در واقع اسم منه که مثل بز کوهی داری صدام می کنی؟ بعدم جالب بود که ببینم چه جورى دهنتمو چپ و چوله می کنی.

هـــــــ بلندی گفتم و لبمو گاز گرفتم. چشمامو ریز کردم و گفتم:

- بی تربیت. باید زودتر اعلام حضور می کردی که من کمتر ضایع می شدم.

ابروشو بالا انداخت و سر خوش لبخند زد، سرخوش!

با داد گفتم:

- سرمست!

با ذوق بلند خندیدم. کوهیار با چشمای گرد شده نگام کرد. سریع صاف ایستادم. وقتی بهش گفتم سرخوش تو مغزم یه جرقه زد و ناخودآگاه فامیلیش یادم اومد. از ذوق به یاد آوردن فامیلیش این حرکاتو کرده بودم.

کوهیار- کم حافظه ای، نه؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- چی؟

دست به سینه تکیه داده بود به دیوار. همون جورم دقیق نگام می کرد. یه لبخند زد و گفت:

- فامیلیم یادتم رفته بود، آره؟

اوه بازم. بدم میاد از این پسرکه من به هر چی فکر می کنم این زودتر می فهمه. سریع چشمو چرخوندم به تاریکی و اصلا به روی خودم نیاوردم. خندیدم. بازم به روی مبارک نیاوردم.

- خب حالا برای چی داشتی صدام می کردی؟

هان؟ یادم نمیومد. کله ام رو کج کردم و با ناخونای بلندم کله ام رو خاروندم. چشمامو ریز کردم تا یادم بیاد برای چی خودمو آنک کردم.

- آها ...

- کم حافظه ای دیگه.

بی توجه به حرفش انگشت اشارمو گرفتم سمتشو با اخم متهم کننده گفتم:

- دزد.

چشماش گرد شد. تکیه اش رو از دیوار گرفت و گره ی دستاشو باز کرد. یه کم اومد جلو و با تعجب گفت:

- به من میگی دزد؟!

تند تند سرمو تکون دادم و گفتم:

- پس چی؟ دزدی دیگه. ماشینمو چی کار کردی؟ از وقتی سویچ ماشینمو به خودت و اون دوستت دادم یهو غیبت زده. دیگه حتی خونه هم

نمیای که مبدا گیرت بیارم و ماشینمو بخوام. دزد. ماشین من خوردن داره؟ اصلا دلت میاد از یه دختر چیز بلند کنی؟ خجالت نمی کشی؟

یه کم مات نگام کرد و یهو بلند زد زیر خنده. می خندید و سرشو تکون می داد. منم با اخم به این حرکات عجیبش نگاه می کردم. یه آدم چقدر می تونه پررو باشه؟ ماشین دزد بدبخت! حالا که گیر افتاده خودشو زده به دیوونگی که نخوام ماشینمو پس بگیرم ازش. کور خونده. حتی اگه سرطان داشته باشه در حال مرگم باشه شده برم خونشو خالی کنم پول ماشینمو از حلقومش می کشم بیرون، اما این خنده هاش دیگه داره عصبیم می کنه!

با اخم و ناراحت گفتم:

- نخند.

به روی خودش نیاورد. دوباره گفتم:

- با توام نخند.

بازم توجهی نکرد. کماکان در حال خندیدن بود. با اخم جلو رفتم و انگشت اشارمو که هنوز تو هوا مونده بود آروم سیخونکی فرو کردم تو شکمش. تو همون حالت گفتم:

- نخند خب.

چند بار انگشتمو سیخونکی زدم بهش که بار پنجم انگشتاش پیچید دور انگشتم و دستمو نگه داشت. راستش ترسیدم. وای ماما این دیوونه ی زنجیری گرفتم!

هر چی زور زدم دستمو بکشم عقب نمی شد. خیلی محکم گرفته بودم. با وحشتی که سعی می کردم بروزش ندم آروم گفتم:

- ولم کن.

انقدر ترسیده بودم که مظلوم گفتم:

- خب بخند.

دوباره بلند خندید. دیگه داشتم قالب تهی می کردم. تقصیر خودمه که انقدر راحت به بقیه اعتماد می کنم. خب آخه من از کجا می دونستم پسر دیوونه س؟! اصلا به قد و قیافش نمی خورد خل و چل باشه!

- دختره ی دیوونه. تو ماشین منو دیدی. آخه من چه نیازی به پراید تو دارم که بخوام بدزدمش؟ اونم یه پراید تصادفی که درم نداره.

یه کم خم شد سمتم و صاف تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- واقعا فکر کردی ماشینتو دزدیدم؟

صادقانه سرمو به نشونه ی آره تکون دادم. دیگه بلند نخندید. یه لبخند کوچیک زد و زل زد تو چشمام. فکر کردم باید بیشتر توضیح بدم. تند گفتم:

- آخه چند روزه خونه نیومدی.

دوباره لبخند زد و گفت:

- ماموریت بودم. تهران نبودم که پیام خونه.

ماموریت؟ شاخکام تکون خورد. اینم که مثل خودم در حال سفره. وای خاک به سرم نکنه پلیسه و من بهش گفتم دزد! دستبند نزنه بهم به جرم

تهمت؟

انگشتمو ول کرد و یه کم رفت عقب و گفت:

- جنوب بودم، بندر عباس.

اوه دیدی پلیسه! رفته بود بندر دنبال قاچاقچیا! آروم زیر لبی گفتم:

- پلیسی؟

اصلا قصدم این نبود که بشنوه، اما شنید و دوباره خندید.

- نه بابا پلیس چیه؟ تو یه شرکت کشتیرانی کار می کنی. رفته بودم جنسایی که با کشتی آوردن رو تحویل بگیرم. از ماشینتم خبر دارم. یه هفته

دیگه آماده میشه و خودم برات میارمش.

خجالت کشیدم. با این که مسافرت بود، اما بازم یاد ماشینم بود. چشمامو گردونم و خیلی شیک چرخیدم سمت تراس و تکیه دادم به لبه ی

تراس و بدون این که به روی خودم بیارم که تا یه دقیقه ی پیش این یارو رو دزد کردم به خیابون خلوت نگاه کردم.

گوشمو خاروندم و دست بردم لیوان آب پرتقالمو بگیرم بخورم که دیدم نیست. برگشتم ببینم خاک بر سر نشده باشم لیوان افتاده باشه پایین،

اما هر چی چشم گردوندم ندیدمش! تند تند این ور اون ور و نگاه کردم. خم شدم ببینم رو تراس نیفتاده باشه.

- دنبال چی می گردی؟

لیوانمو خیلی دوست داشتم. نگران سر بلند کردم که بگم لیوانم نیست.

- لیوان آب پرتق ...

بهت زده به کوهپاری که همه ی حواسشو نگاهش به لیوان من که تو دستش نزدیک لبش بود خیره شدم. خیلی ریلکس یه قلب از آب پرتقال

می خورد و بعد نگاه می کرد بینه چقدر توش مونده، دوباره یه قلب دیگه می خورد. اخم غلیظی کردم و صاف ایستادم.

- میگم دزدی ناراحت میشی. کی گفت آب پرتقال منو بخوری؟

کوهپار یه نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- اینو به عنوان عذرخواهی برای تهمتی که بهم زدی قبول می کنم.

بچه پررو! کدوم عذرخواهی؟ پسره ی چندش، بهداشت مهداشتم حالیش نیست! کاش دفعه ی اول که از لیوان خوردم توش تف می کردم الان

جیگرم نمی سوخت. با حرص رو پنجه ی پام بلند شدم و دست دراز کردم که لیوانو بگیرم. لیوان تو دهنش بود و برای همینم متوجه ی خیز

برداشتن من نشد. دستمو پیچیدم دور لیوان و اومدم بکشمش که با دست و دهن لیوانو محکم گرفت و با ابرو اشاره می کرد دستمو ول کنم.

پررو!

با حرص گفتم:

- ول کن.

ابرو انداخت بالا.

- میگم ول کن لیوانمو.

دوباره ابرو انداخت بالا.

چشمامو ریز کردم و با حرص انگشتمو سیخونکی فرو کردم تو سینش. یهو لیوانو ول کرد منم چون آمادگیشو نداشتم و از طرفی خم شده بودم بین دو تا تراس که دستم به لیوان برسه با این حرکت ناگهانیست تعادل به هم خورد و خودم و لیوان کج شدیم و هر چی آب پرتقال بود همش مثل آبشار از رو تراس ریخت پایین. کوهیارم محکم مچ دستمو گرفت که خودم کله پا نشدم پرت شم کف پارکینگ.

- وای! نصف شبی بارون میاد؟!

چشمام گرد شد. کی تو پارکینگ بود؟ خواستم خم شم بینم آب پرتقالو روی سر کدوم بدبختی ریختم که کوهیار سریع دستم که تو دستش بود و کشید و تکیه ام رو داد به دیوار و یه کم خم شد که از پایین اگه کسی نگاه کرد نینتمون. من خنگم سیخ ایستاده بودم و با تعجب نگاهش می کردم. برگشت سمتم یه چشم غره رفت و با اون دستای غول بیابونیش همچین رو سرم فشار آورد که خود به خود زانو هام خم شد و دولا شدم. با حرص اومدم یه چی بهش بگم که سریع انگشتمو گذاشت جلوی دهنش و آروم اشاره کرد که پایینیا می شنون.

صدای یه مرد اومد که گفت:

- عزیزم فکر نمی کنم بارون باشه، فقط رو سر تو ریخته. بین.

صدا اولی مال یه زن بود.

- وای! این چیه دیگه رو کله ی من؟ همه ی میکاپمو به هم ریخت!

- نمی دونم. هر چی که هست آب نیست! صورتت نوچ شده، موهاش به هم چسبیده!

زن با عشوهِ گفت:

- وای جمشید! حالم بد شد. چیه این آخه؟ کی ریخته یعنی؟

- نمی دونم. حتما کار یکی از این همسایه هاس.

زن عصبانی گفت:

- ده بار بهت گفتم از این آپارتمان که توش پر آدم بی فرهنگه بریم، اما گوش ندادی. دیدی چی کارمون کردن؟

زن اینو گفت و فکر کنم قهر کرد، چون دیگه صدایی جز صدای تیک تیک پاشنه ی کفشش نیومد. مرده هم ملتسمانه دنبالش راه افتاد.

- فری؟ فری جون، فری عشقم، صبر کن خانمم.

لبمو به زور جمع کرده بودم تو دهنم که نخندم، داشتم کبود می شدم.

- فری، فری عشقم، اگه می خوای حالا دیگه می توی بترکی.

پق زدم زیر خنده هم زمان با کوهیار از جام بلند شدم و همون جور که می خندیدم محکم کوبیدم به بازوش.

- گم شو. همش تقصیر تو بود الان آبرومون می رفت.

شیطون خندید و گفت:

- به من چه؟ تو همسایه ی بی فرهنگی هستی، آب هر چیزی رو شوت می کنی تو پارکینگ که فری جون و جمشید جون دعواشون بشه.

دوباره خندیدم. اینا همسایه های طبقه ی دوم بودن یه زن و شوهر حدود سی و پنج ساله که خانمه خیلی احساس جوونی و باکلاسی می کرد و

همیشه کلی به خودش می رسید و مثل دخترهای هیجده ساله خودشو فوکول و فشن می کرد! من مخالف حس جوونی و به خود رسیدن نیستم، اما این خانمه دیگه زیادی حس برش می داشت! مرده هم همیشه قریبون صدقه ی زنش می رفت و مثل موم تو دستاش بود، جلوش جیک نمی تونست بزنه.

معتراض گفتم:

- اگه تو مثل نخورده ها حمله نمی کردی به آب پرتقال من این جووری نمی شد.

- اگه تو کوهی صدام نمی کردی، منم آب پرتقالو نمی خوردم.

هر دو رو به روی هم با فاصله ی بیست سانت از تراسا ایستاده بودیم و تو چشم هم خیره، کل کل می کردیم، اما رو لب هر دومون لبخند بود. انگار یه بازی بود. یکی اون بگه یکی من جوابشو بدم. حس دخترای چهارده ساله رو داشتم که یه پسری رو دیدن و فقط می خوان باهاش کل بندازن. اونم همچین نگاه می کرد انگار واقعا از این هم حاضر جوابیا خوشش میاد.

بی حرف تو چشماش نگاه کردم و آروم گفتم:

- دفعه ی دیگه آب پرتقال خواستی بگو.

اونم آروم گفت:

- بهم میدی؟

یه لبخندی زدم و سریع چشممو ازش گرفتم و به لیوان خالی تو دستم نگاه کردم. یه لبخند زدم و چرخیدم و همون طور که می رفتم سمت در تراس گفتم:

- ببخشید که بهت گفتم دزد. ماشینم درست شد خبرم کن.

یه باشه ای گفت. در رو باز کردم و قبل از این که برم تو خونه برگشتم و نگاش کردم. همون جا ایستاده بود و دستاشو تو جیبش فرو کرده بود و با لبخند نگام می کرد. دستی براش تکون دادم و رفتم تو خونه. پسر جالبی بود. نمی دونم چرا، ولی خستگیم در رفته بود! برای خودم آهنگ گذاشتم و کلی رقصیدم و تخلیه ی انرژی کردم.

جلوی در خونه ایستادم. یه نفس عمیق کشیدم. قبل از این که زنگ خونه رو بزنم که در رو برام باز کنن و پیام بالا با آرشا حرف زدم که مطمئن بشم مرتیکه نیست. خودش خونه نبود، اما بهم اطمینان داد که مرده تا ساعت ده شب بر نمی گرده. با اطمینان از این که مزاحمی تو خونه ندارم در زدم. مامان در رو باز کرد و خوشحال سلام کرد. لبخند زدم و رفتم جلو بغلش کردم.

- سلام مامان جان، خوبی؟

- سلام چطوری تو؟ چه عجب اومدی خونه؟

می دونستم الان می خواد گله کنه، اما به روی خودم نیاوردم. حتی نمی خواستم بگم که به خاطر تلفن آرشا اومدم. درسته که با هم خوب نبودیم، اما ظاهر رو که باید حفظ می کردیم. درسته که از هم دلگیریم، اما هر چی باشه.

با همون لبخند گفتم:

- دلم برای مامان نازم تنگ شده بود خب، بعدم کلی کار داشتم این چند وقته. واقعا سرم شلوغ بود همش ماموریت و این ور اون ور. پالتومو در آوردم و یه سره رفتم تو آشپزخونه و صاف رفتم سر یخچال و کله کردم توش. مامان همیشه یخچالش پر خوراکیای خوشمزه بود، منم که نخورده. هر چی دم دستم بود برداشتم آوردم بیرون. برنج، قورمه، فسنجون، ...

- آرشین تو تو خونت غذا نمی خوری؟ ببین چقدر لاغر شدی!

با دهن پر گفتم:

- وقت نمی کنم مامان.

حالا وقت می کردم، تنبلیم میومد غذا درست کنم.

- ببین تو رو خدا، تو هی لاغر و لاغرتر میشی، من روز به روز چاق تر میشم!

یه نگاه به مامان کردم. نسبت به سنش هم خیلی جوون تر بود و هم پوست شاداب و هم هیکل خوبی داشت. از زمانی که یادم میاد مامان خیلی به پوستش می رسید و انواع و اقسام کرما رو می زد. جوری که پوستش خیلی شفاف و تمیز و صاف بود. اگه اون چهار تا چروک زیر چشمش و دو تا خط لبخندی که دو طرف لباش بود و به نظر من خیلی هم قشنگ بود و ندید می گرفتی خیلی جوون تر از سنش بود. تقریبا چروکی نداشت.

مامان با غصه دستی به شکمش کشید و گفت:

- با این که شبا شام نمی خورم، اما باز شکم کوچیک نمی شه، نمی دونم چرا!

نمی دونم والا. مامان انتظار داشت با دو تا شکم زاییدن باز شکمش تخت بمونه! اون وقت من خودمو می کشتم، گشنگی می دادم تا هیکلم متعادل باشه.

- مامان جونم شما که هیکتون خوبه. عزیز من چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟

قاشقمو گذاشتم تو بشقابم و از جام بلند شدم. رفتم سمت کیفم و از توش کرم صورتی که دفعه ی قبل از ترکیه براش خریده بودم و یادم رفته بود بهش بدمو در آوردم. اومدم نشستم پشت میز و کرمو گذاشتم جلوی مامان.

- بفرمایید اینم کرم صورت شما. فروشنده می گفت بهترین مارک کرم صورتشه.

مامان با دیدن کرم انقدر خوشحال شد که یه لبخند بزرگ زد و بی خیال شکمش شد. با هیجان کرمو این ور و اون ور کرد.

یه قاشق پر غذا گذاشتم تو دهنم و گفتم:

- مامان آرشا کجاس؟

مامان اخمی کرد و گفت:

- چه می دونم. باز با این پسره رفته بیرون. هر چی هم بهش میگم گوش نمی ده.

با تعجب گفتم:

- پسره؟!

مامان با حرص گفت:

- همین پسر دیگه، میلاده، خیلاده، ...

خندم گرفت. به میلاد بدبخت می گفت خیلادا!

میلاد دوست پسر آرشا بود. پسر بدی نبود. درسته یه کم بچه بود و بین دوست پسرای که تا حالا آرشا داشت از همه فنیج تر بود. با این حال یه سه سالی از آرشا بزرگ تر بود و خواهرمو خیلی دوست داشت و مثل چی هم براش خرج می کرد، یعنی روزی نبود که آرشا با این بره بیرون و دست خالی برگرده.

داشتم بهشون فکر می کردم که یکی کلید انداخت تو در. اخم کردم. یه لحظه فکر کردم باباس، اما وقتی در باز شد و آرشا اومد خونه خیالم راحت شد. با لبخند بلند شدم و باهاش روبوسی کردم. یه بویی می داد! ازش جدا شدم و با اخم گفتم:

- بوی چی میدی؟!

نیششو تا ته باز کرد و با ذوق گفت:

- بوی جیگر میدم. با میلاد رفتیم جیگر خوردیم.

یهو مامان گرومپ محکم کوبید تو سر آرشا. قشنگ حس کردم گردنش خم شد! بلند خندیدم. آرشا با اخم به مامان نگاه کرد. سرشو گرفت و گفت:

- چیه؟!

مامان با حرص گفت:

- خاک بر سرت آرشا. مثل دخترای نخورده ای! واسه یه جیگر انقده ذوق می کنی؟!

آرشا هم بغ کرده گفت:

- خب چیه؟ میلاد اینا هر هفته مامانش زنگ می زنه میگه بیاین بریم بیرون جیگر بخوریم. کی تو یا بابا زنگ زدی به ما بگید بریم خانوادگی جیگر بخوریم؟ کی خواستید خانوادگی با هم حال کنیم؟ همیشه تو بودی و بابا. همیشه همه جا خودتون بودید. اگه یه وقتی من و آرشینم بودیم با زور و کتک بود. وقتی شما بهم جیگر نمی دید منم میرم با دوست پسرام جیگر می خورم. میلاد جیگر نده، یکی دیگه رو پیدا می کنم که بدونه من جیگر دوست دارم.

حرفاش شاید یه جورایی بود که آدم فکر می کرد شوخیه، اما جدی بود، می فهمیدم چی می گفت. بحث سر یه جیگر و خوئک خوردن نبود، بحث سر دوست پسرم نبود، بحث حتی سر کتکی که مامان به آرشا زدم نبود که اگه بحث رو اینا بود آرشا این جور بغض نمی کرد، این جوری نگاه نمی کرد و این جوری قهر نمی کرد بره تو اتاقش.

نفسمو مثل آه دادم بیرون. نفهمیدم دیگه چه جوری غذامو خوردم. نیم ساعت بعد از مامان خداحافظی کردم و از خونه اومدم بیرون. قبل این که مردک برسه خونه.

دلم گرفته بود. پیاده و قدم زنان راهمو کشیدم برم خونه. از حرفای آرشا دلم گرفته بود. از بغضی که موقع حرف زدن داشت دلم گرفت. از حسرتی که موقع گفتن جیگر خوردن میلاد با خانوادش تو صداش بود. یاد روزایی افتادم که خودمم همین حسرتا رو داشتم. انقدر داشتم تا یه

روز فهمیدم حسرت خوردن فایده نداره باید فراموششون کرد.

دلم بدجوری گرفته بود. حوصله ی خونه رو نداشتم. گوشیمو از تو جیبم درآوردم. می دونستم الان به کی نیاز دارم. دکمه ی موبایلو زدم و گذاشتمش دم گوشم.

- سلام آرشین خانمی. بی معرفت یادی از ما کردی؟

بی اختیار لبخند زدم. دلم براش تنگ شده بود.

- سلام مریم بانوی گل. چه طوری؟ ما همیشه به یادتونیم، شما تحویل نمی گیری خانم.

- گم شو آرشین، تو اصلا هستی که بخوام تحویل بگیرم یا نگیرم؟ دم به دقیقه ماموریت و اینایی.

خندیدم.

- الان که همین جام، تو همین شهر.

جیغی کشید و گفت

- ایول. پاشو بیا این جا. دلم برات تنگ شده.

از ته دل لبخند زدم. منتظر همین دعوت بودم. خوشحال گفتم:

- باشه تا نیم ساعت دیگه اون جام.

سریع رفتم کنار خیابون ایستادم و بعد دو دقیقه یه دربست گرفتم. سوار شدم و آدرس دادم. جلوی در خونه نگه داشت. پولو حساب کردم.

انقدر ذوق داشتم که نگو. زنگ رو فشار دادم. صدای شاد مریم و از تو آیفون شنیدم.

- بیا بالا.

لبخند زدم. وارد ساختمون که شدم بی اختیار آرامش گرفتم. همیشه وقتی تو اوج دلتنگی و دپرسی بودم این خونه و خانواده بهم آرامش می داد.

نمی دونم چرا، ولی این خونه برام مظهر یه خانواده ی خوب بود. مریم هم مثل من یه خواهر داره که ازدواج کرده، مادرش و پدرش بازنشستن.

مادرش پرستار و پدرش رییس بانک بوده. انقدر خانوادشون با هم صمیمین که آدم خوشش میاد همش تو جمعشون باشه.

یه روزایی که با هم بودیم و با هم بیرون می رفتیم می دیدم چند بار مادرش و گاهی پدرش زنگ می زدن حالشو می پرسن. در صورتی که مامان

من وقتی ساعت یازده شبو رد می کرد تازه به فکر می افتاد بینه من شب برمی گردم یا نه! روزی نیست که اینا از هم خبر نداشته باشن. یه روز

بی خبری یعنی کلی دلتنگی. روزای تولد و مناسبتا رو هیچ وقت فراموش نمی کنن. مریمم چپ میره، راست میره مامانشو می بوسه، خواهرشو

می بوسه و قربون صدقه ی باباش میره. چیزی که برام بیشتر از همش عجیبه، کاری که من هیچ وقت با بابام نکردم. بوسیدنش!

بوسیدن بابا خلاصه می شد به عیدا و سال تحویل، اونم به زور در حد تماس دو تا گونه با هم.

وقتی از آسانسور پیاده شدم در خونشون باز بود. مریم لبخند به لب در رو برام باز کرده بود. نیشمو تا ته باز کردم و رفتم جلو.

- سلام علیکم مریم خانم، خوب هستید؟

مریم خندید و گونه ام رو بوسید.

- سلام مرسی. چه عجب؟ بفرمایید تو.

رفتم تو و با مامانش روبوسی کردم، با باباش سلام و علیک کردم. چقدر این مرد آروم بود. به زور چهار کلمه حرف می زد. از نظر قد و قواره هم ریزه و کوتاه قد بود. نمی دونم چرا همیشه به این فکر می کردم که وقتی بابا بزرگ بشه خیلی مهربون میشه. مامانشم آروم بود، اما بیشتر از باباش حرف می زد. از مامانش خوشم میومد خیلی فهمیده بود، روشن فکر و امروزی.

راهنماییم کرد بریم تو اتاقش. داشتم پالتو و شالم و درمیآوردم. دیدم مریم روسری سرشه و یه بلوز بلند آستین بلند پوشیده با یه شلوار گشاد.

- مریم کسی خونتونه؟

- آره مهسا و منصور هستن، تو اتاق بغلی خوابیدن.

نیشم شل شد.

- ساعت هفت شبه، خواب چه وقته س؟

یکی زد به بازوم و گفت:

- خفه بی تربیت. منصور دیر از بوتیک اومده یه ساعته ناهار خوردن خسته بود خوابید.

- مهسا هم رفته بادش بزنه لابد؟

مریم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حالا هر چی. تو چی کار به کار زوج جوان داری؟ هر غلطی می کنن بکنن، فقط زودتر منو خاله کنن.

بلند خندیدم. مریم عاشق بچه بود، یعنی اون جور که اون با بچه ها تا می کرد من یه لحظه هم تحمل نداشتم، یعنی نه که برم بچه رو بزنا نه، ولی مریم خیلی با صبر و حوصله جوابشونو می داد حتی وقتی بد قلقی می کنن. من انتظار دارم بچه مثل آدم بزرگا باشه، البته تو فهم و شعور، وگرنه که شیطنتش باید زیاد باشه و کل خونه رو بترکونه.

لباسمو که درآوردم رفتم تو هال نشستیم. مامانش برامون شربت و چای و بیسکویت و یه ظرف شکلات و میوه و ... آورد. عاشق این خونه بودم. نیشم هنوز باز بود. یعنی آدم میومد تو این خونه و می رفت ده کیلو اضافه وزن پیدا می کرد! بیخود نبود مریم تپلی بود، انقدر که می خورد. با دیدن دو تا بستنی تو دست مریم چشمم برق زد. بیرون هوا سرد و یخبندون و تو خونه هوا مطبوع و گرم. خوردن بستنی یه جورایی دهن کجی به سرمای بیرون بود. کلی حال می داد. خوشحال ازش گرفتم و مشغول شدم.

بابای مریم طبق معمول در حال دیدن اخبار بود و مامانش داشت روزنامه می خوند. برام جالب بود. خودم سال به سال سمت روزنامه نمی رفتم. چی می شد دستم بگیرم و فقط صفحه ی حوادثو بخونم که دل غشی می گرفتم و از ترس سریع می بستمش و مینداختمش یه گوشه. بس که خبرای وحشتناک توش می نوشتن. اما توی این خونه هر روز روزنامه میومد و همه با اشتیاق تک تک کلماتشو می خوندن. بیخود نبود که مریم بانو همیشه منبع اخبار بود.

یه کم با مریم از هر دری حرف زدیم. مامان مریم به صحبتامون اضافه شد. انقدر دوست داشتم پای خاطراتش بشینم. زن جالبی بود. تو اون دوره و اون شرایطی که اینا زندگی می کردن مامان مریم دانشگاه رفته بود و شده بود خانم پرستار. حتی سربازی هم رفته بود و بامزه تر این بود که بابای مریم معاف از سربازی بود!

حتی آشنایی این زن و مردم قشنگ بود. مامان مریم برای حقوقش میره تو بانک بابای مریم. باباش اون موقع یه کارمند ساده ی بانک بود. وقتی

مامانشو می بینم خوشش میاد، میره خواستگاری. مامانشم عصبانی بهش برمی خوره میگه یعنی که چی من برای کارم می رفتم اون جا این آقا به جای کار کردن نشسته بود مشتری رو دید می زده! خلاصه این که جواب رد میداد و خودش دیگه پا تو بانک نمی ذاره. حقوق و کارای بانکیشم میداد خواهرش انجام بده، اما بابای مریم که عاشق همین متانت مادرش شده پاشو تو یه کفش می کنه و دم به دقیقه گل و شیرینی می گیره میره خواستگاری که دیگه بعد چند بار رفتن و جواب رد شنیدن آخرش پدر بزرگ مریم با مامانش حرف می زنه و میگه این مرد جوون خوبیه و این جورم که پیداست و مصرّه، به تو علاقه داره و مورد خوبیه. این میشه که این دو تا جوون با هم ازدواج می کنن و خدایی خوش بخت میشن.

مشغول حرف زدن بودیم که در اتاق باز شد و مهسا و بعدشم منصور اومدن بیرون. با مهسا رو بوسی کردم و با منصور دست دادم. مریم شالشو درست کرد. یه نگاه به خودم انداختم. یه پلیور پوشیده بودم با شلوار جین، بدون روسری. کلا میونه ای با شال و روسری نداشتم. این پلیورم برای این بود که هوا سرد بود، وگرنه یه تاپ تنم می کردم. برعکس من که انقدر راحت بودم مریم خیلی به این چیزا معتقد و مقید بود. جلوی نامحرم بدون شال نمی رفت، لباس آستین بلند و حدالمقدور گشاد و بلند تا زیر زانو می پوشید، به نامحرم دست نمی داد. چقدرم ما سر این دست دادن و ندادن مریم برنامه داشتیم. منصور سه تا برادر داشت و کلا خانواده ی خیلی خونگرم و راحت و صمیمی بودن. خانواده ی مریم اینا هم همین طور، تنها کسی که این وسط این چیزا براش مهم بود مریم بود، البته ناگفته نماند که مامان و باباش هر دو نماز خون بودن. همیشه این تفاوت برام جالب بود. مهسا انقدر راحت و امروزی و مریم مقید و با اعتقاد. حالا نه که خیلی مذهبی باشه، اما اصولو به شدت رعایت می کرد.

بار اولی که تو مراسم عقد مهسا که یه مراسم خانوادگی بود و تنها دوستی که واردش شده بود من بودم، وقتی برادرای منصور اومدن و یکی یکی با همه دست دادن و حتی منم باهاشون دست دادم. وقتی جلوی مریم اومدن و هر چی دستشونو نگه داشتن دیدین مریم دست بده نیست، با تعجب بهش نگاه می کردن. بعدا فهمیدن مدل مریم چه ریختیه. البته یکی از برادرای منصور کماکان مصرّ به دست دادن و هر بار با این که می دونه کف میشه، اما دستشو دراز می کنه جلوش و هر بارم دلخور از این که مریم تحویل نمی گیره.

همین چیزا باعث می شد این خونه برام جای امن و مریم برام بهترین آدم باشه. تا حالا با هیچ پسری دوست نشده بود و نه اعتقادی به این کار داشت و نه علاقه ای. آدم معذب و گوشه گیری نبود و خیلی راحت با همه برخورد می کرد، منتها با اصول خودش. در ضمن تنها کسی بود که تقریباً از همه ی رازای من خبر داشت. البته سعی می کردم بعضی از مسائلو زیاد براش باز نکنم. یه جورایی جلوی اون خجالت می کشیدم که انقدر راحت در مورد روابطم با پسرا حرف بزنم. با این که اون آدمی نبود که از روی این چیزا در مورد قضاوت کنه یا منو آدم بدی بدونه.

دو ساعتی خونشون نشستم و شامو با هم خوردیم. دست پخت مامانش حرف نداشت. من عاشق ترشیاش بودم. با این که این دو ساعت کاملاً عادی و معمولی بود به دور از هیجانات بیخود، اما برای من آرامش بخش بود. دل گرفتگیم رفع شد و کلی انرژی مثبت بهم تزریق شد. جوری که وقتی ازشون خداحافظی کردم تا برگردم خونه نمی تونستم لبخندمو جمع کنم و بی دلیل لبخند می زدم.

سرم تو پرونده ها بود و غرق کار. احساس کردم صندلی شیده بهم نزدیک شده. سرمو بلند کردم و یه نگاهی بهش انداختم. دستشو زیر چونش زده بود و دقیق به پرونده ی تو دستم نگاه می کرد. بی خیالش شدم و دوباره مشغول بررسی پرونده شدم. یه کم بعد شیده من و منی کرد و گفت:

- ام ... آرشین ...

همیشه همین بود. وقتی حرفی می خواست بزنه صاف نمیومد بگه، اول خودشو عادی نشون می داد و یهو نقش باز می شد! بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:

- بله؟

- چیزه ... امشب چی کاره ای؟

سرمو بلند کردم و چشمامو ریز کردم. دستی به چونه ام زدم و متفکر گفتم:

- خب، بذار ببینم. آهان باید برم خونه برای خودم قهوه درست کنم، یه کم تلویزیون نگاه کنم، یه کم غصه بخورم، یه کم دلم برای مسافرت تنگ بشه. شاید یکی دو تا جلسه هم با رجال ممالک داشته باشم، برنامه پر پره، چطور؟

بهش نگاه کردم. نیشش باز بود.

- میگم، وقت داری بین اون همه کاری که برای امشب باید انجام بدی، باهام بیای بریم یه جایی؟

ابرومو انداختم بالا و گفتم:

- تا کجا باشه؟

نیشش باز تر شد و خودشو لوس کرد و گفت:

- جای بدی نیست. امشب محسن می خواد بیاد خونمون، پسر خالشم هست. یه دوره همی کوچولوئه، منتها به خاطر پسر خالش .

ابروهامو انداختم بالا و تکیه دادم به پشتی صندلیو دست به سینه نشستم و خیره شدم بهش. ادامه ی حرفشو گفتم:

- می خوای منو ببری که سر پسر خالشو گرم کنم که سر خر شما دو تا نشه تا شماها راحت باشین، آره؟

فقط نیششو نشونم داد. کار همیشش بود. چه شیده، چه ملیکا هر وقت با دوست پسرشون قرار داشتن و یه سر خر خراب می شد سرشون، منو

می بردن که مثل میمون طرفو سرگرم کنم. واقعا این دو تا تو من چی می دیدن که با بازیگرای سیرک اشتباهم می گرفتن؟!

تو یک کلمه گفتم:

- نه.

تکیه ام رو از صندلی گرفتم و دوباره کله کردم تو پرونده ها. شیده خودشو جلو کشید و با التماس گفت:

- آرشین جونم، تو رو خدا. من که تو رو خیلی دوست دارم.

- نه.

- آخه چرا؟

- هنوز دفعه ی قبلو یادم نرفته که این دوست محسن خانتون به زور می خواستن خودشونو بچسبونن به من. خوشم نمیاد.

شیده دستمو گرفت و با التماس گفت:

- نه خواهش می کنم. این پسر خالشه، بچه ی خوییه.

چشمامو ریز کردم براش. امشب کاری نداشتم. اگه باهاش نمی رفتم مجبور بودم تنهایی تو خونه بشینم. بدم نبود. یه کم صورتمو کج و کوله

کردم که نشون بدم دارم فکر می کنم. خیره شدم بهش و گفتم:

- به شرطی که تاپ مشکیه که دفعه ی پیش از ترکیه خریدی رو بدی بهم.

شیده یه تکونی خورد و دستمو ول کرد. یه کم با چشمای ریز و خبیث نگام کرد، اما من برعکس اون لبخند می زدم. از همون موقع که تاپ رو دیده بودم چشمم دنبالش بود و شیده بهم نداده بودش. حالا بهترین فرصت بود که اونو ازش بگیرم. خودشم می دونست که تا تاپو نده من بیا نیستم.

یه کم با حرص نگام کرد و بعد گفت:

- باشه. به جهنم مال تو بیا.

پیروزمندانه نگاش کردم و لبخند زدم. بی حرف مشغول کارم شدم و شیده هم رفت سراغ کارای خودش.

کارمون که تموم شد با هم رفتیم خونه شیده. سر راهمون از سوپری سر کوچشون کلی خرید کرد و خرت و پرت خرید. خندم گرفته بود. چند بسته چیپس و خیار شور و ماست و آب انگور و ... یعنی هر کی می دید می فهمید داره مزه می خره.

آروم زدم بهش و گفتم:

- چه خبرته اینا رو بار کردی؟

پول خریدار رو حساب کرد و گفت:

- محسن شوهر خالش مریضه، بیمارستانه حال خودش خب نیست، خیلی ناراحته. می خوام یه کم سر حالش بیارم، غصه هاش یادش بره.

فقط براش پشت چشم نازک کردم. کی گفته با این چیزا حالش جا میاد؟ شانس بیاره نره تو فاز دپرسی و غم باد بگیره. آی حال میده فازش برعکس شه بخوره تو پر شیده، من یه کم بخندم بهش.

رفتیم خونه و منم با ذوق خوشحال خودمو پرت کردم رو مبل و دراز کشیدم. خب خسته بودم، خوابم میومد. تازه پاهامو دراز کرده بودم و سرخوش از این همه راحتی و حس خوب لبخند می زدم که زنگ در رو زدن. یعنی دلم می خواست برم هر کی پشت در بود و بزمن. نکبتا کشیک داده بودن بینن ما کی میایم خونه خراب شن سرمون!

همون جور که از رو مبل بلند می شدم هر چی فحش بلد بودم نثار هر کی دم در بود کردم. شیده آیفون رو زد. با ذوق و صدای پر هیجان گفت: - وای محسنه! من وقت نکردم یه کم آرایش کنم.

اینو گفت و سریع دوید رفت تو اتاقش و تو همون حالت به من گفت برم بدرقشون. منم غرغرم شروع شد.

- به من چه؟ منو آوردی این جا حمالی؟ همون سر این پسر خاله عجوزشو گرم کنم خلیه، دیگه اعصابم به خود محسن نمی کشه. حوصله ی سر و کله زدن با اینا رو ندارم. بابا هر کاری هم بکنی اصلتو که نمی تونی عوض کنی.

آروم تر گفتم:

- همون زشتی که بودی می مونی.

خودم ریز به حرفم خندیدم و خوشحال از این که شیده صدامو نشنید تا خفم کنه و سر خوش از این که لااقل با این حرف یواشکیم دلم خنک شد.

پالتو و شالمو درآوردم و انداختم رو مبل و رفتم جلوی در همون موقع زنگو زدن. در رو باز کردم. محسن یه تیپ سورمه ای زده بود، بهش

میومد. پسر بدی نبود. چند باری دیده بودمش، اما انقدری که با شایان دوست پسر ملیکا جور بودم و مثل داداشم می موند با محسن جور نبودم. البته این بدبخت گناهی نداشتا، تقصیر این دوستاش بود که هر بار باهاش میومدن بیش از اندازه حس ورشون می داشت و دیگه فکر می کردن که به زورم که شده باید مخ منو بزمن، چون معمولا من تنها دختر تنهای جمع بودم. البته وقتایی که دوست پسر نداشتم و از شانس این محسن تو اون چند باری که رفته بودیم من تنها بودم.

با محسن دست دادم و تعارفش کردم بیاد تو. اومد تو و ایستاد کنار در و به پسر پشت سریش اشاره کرد و گفت:

- پسر خالم عرشیا.

پسره یه لبخندی زد و دستشو جلو آورد. دقیق نگاهش کردم از چشماش شیطنت می بارید. می تونستم حس کنم که این پسره به منظور کرم ریختن اومده. برعکس محسن که خیلی آروم و تا حدودی گرفته بود، این خیلی سرخوش می زد و می خندید!

باهاش دست دادم. وارد شد. یه چشم غره به لبخندش رفتم. می خواستم بزمن تو سرش بگم: "هوی، مگه شوهر حالت مریض نیست؟ پس ببند نیشو. اگه بلایی سرش بیاد از عذاب وجدان نیش بازت، دهنه کج میشه."

تعارف کردم که بشینن. معلوم نبود این شیده تو اتاق داره چه غلطی می کنه! تو فکر بودم که برم بزمنش بیارمش بیرون که در اتاقش باز شد و خانم آلاگارسون کرده اومدن بیرون. همچین خودشو درست کرده بود که فکر کردم امشب شب عروسیشه! اومد جلو و با پسر خاله ی محسن دست داد و محسن رو بوسید و کنارشون نشست و شروع کرد به تعارف تیکه پاره کردن. "بچه پررو رو می بینی؟ اگه یه درصد فکر کردی منو بیاری این جا من تو رودربایستی نقش میزبانو قبول می کنم و از اینا پذیرایی می کنم عمرا."

یه نگاهی به مبلا انداختم و رفتم رو دورترین مبل به اینا نشستم و رسماً لم دادم. خوشحال از این که ازشون دورم و احتمال این که کسی باهام هم صحبت بشه کمه، رفتم تو فاز ریلکسی و چشمامو بستم، اما واقعا چه توقعی داشتم؟

به دو دقیقه نکشید که صدای سرفه شنیدم. بی توجه حتی چشمامو باز نکردم. حتما گلو درد داره به من چه؟

- خوابت میاد؟

...

- خسته ای؟ انرژیتم تموم شده؟ می خوای بری بخوابی؟

کی داره با کی حرف می زنه؟ کی خسته س؟ وای تو رو خدا هر کی می خواد بره بخوابه زودتر بره که منم راحت تر پاشم فلنگو ببندم برم بچرتم.

آروم گوشه ی چشممو باز کردم ببینم کی به کی میگه. شیده داشت با محسن می حرفید. کسی نمونده بود که! یه چشمی سرمو چرخوندم. وا این پسره کی اومد و دل من نشست که من نفهمیدم؟ یعنی با من بود؟ آره دیگه، وقتی زل زده تو چشما که نه، تو همین یه چشم باز من یعنی با منه دیگه. مجبوری اون یکی چشمم باز کردم. چرخیدم سمتش و گفتم:

- با منی؟

یه لبخند زد و گفت:

- نه پس با خودمم، می خواستم ببینم تو هم اگه خوابت میاد بیای با هم همراه شیم.

اخم کردم. پسره ی پررو چایی نخورده فامیل میشه! بزنم دک و دهنشو پیاده کنما، اما خب از شیده می ترسم، اون نصفم می کنه فامیلای محسن رو بزنم!

سرمو چرخوندم یه ور دیگه. حتی به خودم زحمت ندادم جوابشو بدم. پسره اما ول بکن نبود شروع کرد ور ور کردن. حالا مگه ساکت می شد؟ یعنی می خواستم با پشت دست بزنم تو صورتش! کنترل تلویزیونو برداشتم و روشنش کردم. گذاشتم رو کانال آهنگ. یه آهنگ خارجی بود. از قصد صداشو زیاد کردم که این یارو خفه شه، اما همچنان به سخنوریش ادامه می داد.

طاقتم داشت تموم می شد. تا شیده صدام کرد که بریم وسایلو بیاریم مثل فنر از جام بلند شدم. از خدا خواسته بودم که در برم. خوشحال و سرخوش رفتم تو آشپزخونه و با ذوق پرسیدم:

- من چی کار کنم؟

شیده با تعجب نگام کرد. خب بدبخت شک کرده بود، آخه کار کردنم ذوق داره؟ من مثل الاغ خر کیف شدم.

- بیا این وسایلو بچین رو میز وسط مبلا.

سریع رفتم سمت وسایل. همین که از دست و راجیای این پسره عرشیا خلاص شدم خیلی خوب بود. یه دور رفتم و برگشتم. دو تا ظرف دیگه برداشتم که ببرم بذارم رو میز.

شیده آروم گفت:

- آرشین میشه امشب جو و شاد کنی؟ محسن خیلی ناراحته. با این شوهر خالاش خیلی جور بوده.

تو دلم گفتم، ولی اون عرشیا نجسبه خوب سر حاله ها!

یه کم فکر کردم و بعد گفتم:

- یعنی چی جو رو شاد کنم؟ من بلد نیستم جک بگم.

- نه بابا جک نگو، یه کم بزن و برقص کن بقیه رو سر شوق بیار.

چشمام گرد شد. با بهت گفتم:

- یعنی چی اون وقت؟ مگه اومدن کاباره؟ منم حتما رقصشونم؟ برم لباس عربی بپوشم بجنبونم براشون؟ چه انتظاراتی داری از آدما!

دلخور دو تا بشقابو برداشتم بردم تو هال. حقیقتا این شیده منو مثل میمون می دید که خیلی راحت می تونه ملتو سر گرم کنه.

بطریا و گیللا رو دور اول برده بودم سر میز. عرشیا ساقی شده بود و گیللا رو پر می کرد. از حرص حرف شیده بشقابا رو که بردم دیگه

برنگشتم تو آشپزخونه برای کمک نشستم رو مبل و با حرص گیللاسی که تازه عرشیا پر کرده بود و برداشتم و بی هوا سر کشیدم.

تا ته حلقم سوخت و به سرفه افتادم. عرشیا سریع یه چیپس و زد تو ماست و گذاشت تو دهنم و آروم زد پشتم. با تعجب گفتم:

- یه کم آروم تر، بذار شیده هم بیاد بشینه بعد.

حوصله ی کل کل با اینو دیگه نداشتم. برای همین نشستم سر جام تا همه بیان بعد گیللا بندازم بالا. همه که جمع شدن عرشیا خودش گیللا

داد دستم. شیده رفت نور هالو کم کرد، موزیکم بود که بریم تو حس. حواسم بود که سه تا گیللا خوردم. گرم شده بودم. حس می کردم دارم

عرق می کنم. دست دراز کردم یه چیپس بردارم که دیدم گیللاسم پره. تعجب کردم، یادم نمیومد که گیللاسمو خورده بودم یا نه! اما بی خیال اونو

برداشتم و دوباره خوردم.

حالم عوض شده بود. حس می کردم به سبکی پر شدم و می تونم حتی با یه جهش پیرم برم بخورم به سقف! آهنگم بدجور تو تنم نشسته بود و بدنم خود به خود به آهنگ واکنش نشون می داد و تکون می خورد. از جام بلند شدم و رفتم جلوی تلویزیون و شروع کردم به تکون دادن خودم و رقصیدن. عرشیا هم بلند شد باهام برقصه. تو دستش سیگار بود ازش گرفتم و یه پک بهش زدم. حس سبک وزنیم بیشتر شد.

بی اختیار خندیدم. حتی نمی دونم برای چی خندیدم. رفتم یه خیار شور بخورم دیدم گیلاسم پره. انقدر گیج بودم که اصلا حواسم به تعداد گیلاسام نبود و از اون بدتر نمی فهمیدم که اصلا من این گیلاسا رو می خورم یا نه! آخه لیوانم اصلا خالی نبود و نمی شد!

نمی دونم چند تا گیلاسا خوردم یا چند تا سیگار کشیدم. حتی نمی دونم چه ریختی رقصیدم. همین که خودمو تکون می دادم، اونم به حالت بیشتر تلو تلو خوردن بهم فاز می داد. حرف زدنم یه کم کشیده شده بود. این عرشیا هم یه لحظه از کنارم جم نمی خورد. تو یه دستش گیلاسا بود و تو دست دیگه اش سیگار و هیچ وقت این دو تا تموم نمی شد. عرشیا جادویی! هیچ وقت وسایلش تموم نمی شه.

دوباره خندیدم، این بار بلندتر. بیشتر خودمو جنبوندم. تلو تلو خوردم رفتم سمت عرشیا. گیلاسشو سر کشیدم، خودش تو دهنم مزه گذاشت، سیگارشو ازش گرفتم، تند تند پک می زدم بهش.

عرشیا با فاصله یه کمی ازم می رقصید. حس می کردم که فاصلش ازم خیلی کمه. چرخش دستشو دور کمرم حس می کردم. وقتی میومدم تو حالت گیجی یه چرخ بزنم حس می کردم که دستش حلقه میشه دورم، اما نمی فهمیدم یعنی چی؟ نمی دونستم باید چی کار کنم. یا واضح تر بگم هیچی حالیم نبود که بخوام به این حرکتاش اخم کنم یا اعتراض! انقدر سرخوش و مست بودم که فقط می خندیدم و اونم ابلهانه به خنده های عجیب من لبخند می زد.

چراغا که کم نور بود. یه آهنگ خارجی آروم شروع کرد به خوندن. دست عرشیا پیچید دور کمرم و کشیدم تو بغلش. یه چیزایی حالیم بود. می دونستم که داریم می رقصیم، اما نمی فهمیدم که این رقص تانگو، والس یا هر چی. چرا این جوریه؟ مگه نباید دستش دور کمرم باشه؟ پس چرا این دستاش انقدر انحرافی به بالا و پایین حرکت می کنن؟!

تو یه لحظه که تونستم بالاخره نیشمو ببندم، اونم به خاطر حرکت سر عرشیا که حس می کردم الانه که کله اش بخوره تو دماغم، موقعیتمو درک کردم. این پسر ی بی شعور خیلی داشت از فرصت استفاده می کرد. حالا درسته که من مستم، تو که نیستی، تو باید یه کم آدم باشی. بی شخصیت خیز برداشته بود برای لبام!

تو اون گیجی یه دونه زدم تو سینه اش و کشدار گفتم:

- گم شو اون ور. چقدر بهم می چسبی، گرمم شد.

اونو از خودم دور کردم و همون جور تلو تلو خورون یه دور دور خوردم چرخیدم رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب خوردم. همون جور منگ برگشتم و بی توجه به آهنگ و نور کم و بچه ها که هنوزم در حال رقص بودن رفتم سمت اتاق مامان بابای شیده. در اتاقو باز کردم و رفتم تو. واقعا تعادل نداشتم. تقریبا پرت شدم رو تخت دو نفره و تو یه آن چشمام بسته شد و با دهن باز فکر کنم خوابم برد. البته خواب و بیدار بودم، چون یه کم بعد صدای باز و بسته شدن در اتاقو شنیدم، حتی حس کردم که یکی تکونم میده!

شیده- آرشین؟ آرشین خوابی؟ حالت خوبه؟

مثل فنر از جام بلند شدم. دستامو حائل بدنم کردم و از کمر خودمو بالا کشیدم. چشمام باز باز بود، گرد گرد. سرمو کج کردم و به شیده نگاه کردم. شیده رو تو هاله می دیدم، در عین حال با یه صدای عجیب و کشار گفتم:

- نه، من بیدارم. خوب خوبم.

اصلا هم خوب نبودم. تابلو عجیب غریب رفتار می کردم و انقدر روم زیاد بود که می خواستم خودمو هوشیار نشون بدم. شیده گرفته گفت:

- مرسی بابات امشب. یه کم جو رو عوض کردی، با رقصیدنت و شادی کردنت. اولش فکر کردم از دستم ناراحتی، اما یه دنیا تشکر.

حرفاش مفهوم نبود. تنها چیزی که فهمیدم این بود که مستی و گیجی من باعث شده بود دقیقا همون کاریو انجام بدم که شیده می خواست، یعنی میمون و رقص کاباره شدم!

مگ نیشمو باز کردم و بی خود سرمو چند بار بالا پایین کردم. شیده سرش پایین بود و با رو تختی ور می رفت. ناراحت بود تو همون حالت گفت:

- الان به محسن زنگ زدن، گفتن شوهر خالش فوت کرده.

سرمو کج کردم به چپ و با نیش باز نگاه کردم، حرفشو تکرار کردم.

- شوهر خالش فوت کرده. هه!

یه خنده ریز کردم. دوباره تکرار کردم.

- فوت شد رفت؟

دوباره خندیدم.

- یعنی مرده؟

یهو پق زدم زیر خنده. بلند بلند خندیدم و یهو محکم کوبوندم به بازوی شیده. همچنین محکم کوبیدم که شیده که انتظار خنده و ضربه ام رو نداشت و تازه با تعجب سرشو بلند کرده بود و بهم نگاه می کرد تعادلشو از دست داد و پرت شد رو زمین. هنوزم شیده تو هاله بود. هنوزم هیچی حالیم نبود. کلماتو زمزمه می کردم، اما معنیشونو نمی دونستم! بلند بلند می خندیدم و خندم بند نمیومد!

- شیده افتاد.

زدم زیر خنده.

- شوهر خاله ی محسن مرد.

بازم خندیدم.

- من مستم.

بازم زدم زیر خنده.

- من خوبم، اما امشب یکی رفت پیش خدا.

تو یه لحظه خندم بند اومد. سیخ تو جام نشستم و مثل جن زده ها به رو به روم خیره شدم. شیده که ترسیده و نگران دستشو به تخت گرفته بود

که بلند شه با دیدن من آروم گفت:

- آرشین، چته؟ چی شده؟

سریع برگشتم سمتش که باعث شد از ترس یه تکونی بخوره. تند از جام بلند شدم و ایستادم. منگ به اطرافم نگاه کردم. خیره شدم به دری که تو اتاق بود. تلو تلو خورون رفتم سمت در، شیده هم دنبالم.

- چی شده آرشین؟ کجا داری میری؟ بیا بگیر بخواب اصلا. خدا بگم این عرشیا رو چی کار کنه، ده بار بهش گفتم زیر زیرکی گیلستو پر نکنه ها گوش نکرد. الان من تو رو با این حالت چی کار کنم؟

انقدر داغون بودم که نمی فهمیدم شیده چی میگه. رفتم سمت در و در رو باز کردم رفتم تو.

- آرشین این جا اومدی چی کار؟

جدی برگشتم سمتش و با چشمایی که به زور باز می شد سعی کردم صاف تو چشماش نگاه کنم. کшدار گفتم:

- می خوام —رم حمام. من باید دوش بگیرم.

چشماش گرد شد. اومد جلو مو بگیره، اما دیر شده بود. چون دستم رفت سمت شیر رو با یه حرکت بازش کردم و آبی بود که از تو دوش رو سرمون باریده می شد. شیده جیغ کشید و یه کم خودشو کشید عقب. با حرص و داد گفت:

- آرشین دیوونه خیس شدم! کدوم خری با لباس دوش می گیره؟!

اما من که حالیم نبود. زیر دوش واسه خودم بلند بلند می خندیدم. نمی دونم چقدر زیر دوش بودم. نمی دونم کی منو از تو حموم و زیر آب بیرون آورد و کی من رسیدم به تخت، فقط حس کردم یکی داره لباسمو درمیاره! تو مستی هم گارد گرفتم که اگه بی ناموسی شد بزنم طرفو له کنم، اما با دیدن شیده بی خیال شدم.

لباسام عوض شد نمی دونم با چی! تلپ شدم رو تخت و چشمام بسته شد. صدای زنگ گوشیمو شنیدم، اما حس جواب دادن بهشو نداشتم.

صدای زنگ قطع شد و صدای حرف زدن شیده اومد.

- سلام. بله موبایل آرشینه. شما؟

...

نهمیدم شیده چی گفت چون حس کردم معدم داره میاد تو حلقم. سریع از جام بلند شدم و با حداکثر سرعت که باعث شد دو بار بخورم تو در و چهار بار برم تو دیوار، خودمو رسوندم به دستشویی و هر چی تو معدم بود و از دهن خارج کردم. حالم که بهتر شد یه دستی اومد و من و دوباره برد تو اتاق. حس می کردم دنیا دور سرم می چرخه.

یه دستی از رو تخت بلندم کرد. یه مایع تلخی به زور ریخته شد تو حلقم، بعد از اون یه مایه ترش! نمی دونم تو اون وضعیت اینا چی بود به خوردم می دادن. مسموم نشم خوبه! دوباره جنازه شدم رو تخت. یه کم حالم بهتر شده بود، اما هنوزم حس می کردم که دلم می خواد بیاد تو دهنم.

یکی موهامو نوازش کرد و بعد از اون صدای شیده رو شنیدم.

- آرشین؟ آرشین جان پاشو اومدن دنبالت عزیزم. پاشو بریم بیرون.

پا شدم نشستم. چشمام طاق اتاقو می دید. هوشیاریم خیلی کم بود، چرت و پرت می گفتم. آدما رو می دیدم، می شناختم، اما تمرکزی روی حرفام و حرکاتم نداشتم.

شیده یه چیزی تنم کرد و یه شالم انداخت رو سرم. کمکم کرد و بردم دم در. نمی تونستم بوتامو بپوشم. هی خم می شدم بوتامو می گرفتم دستم، میومدم پامو بلند کنم ببرم تو کفش می خوردم به در. دوباره امتحان می کردم این بار می خوردم تو دیوار. شیده هم هر چی تلاش کرد نتونست بوتامو پام کنه. آخرش خسته شد و بی خیال شدیم. شیده یه دمپایی پام کرد و بازومو گرفت و با اون یکی دستشم کیف و کفشمو گرفت و رفتیم از خونه بیرون.

- شیده کی اومده دنبالم؟

- دوست پسرت!

یه ذوقی کردم که نگو. با ذوق گفتم:

- آزاد جونمی اومده؟ کی از مسافرت برگشت؟ به خاطر من اومده؟

شیده در رو باز کرد و از ساختمان اومدیم بیرون. جوابمو نداد. یه کم به این ور و اون ور نگاه کردم. با چشم دنبال آزاد می گشتم.

- سلام خانم، خوب هستید؟

شیده- سلام شما زنگ زده بودید؟

پسر- بله من بودم. حالش خوبه؟

فکر کنم ایستاده یه چرت زدم، چون نفهمیدم کی چشمام رو هم افتاد. وقتی صداها رو شنیدم چشممو باز کردم. چشمامو ریز کردم و به پسری که جلوم ایستاده بود خیره شدم، اما چیزی نمی دیدم، چون شیده وقتی داشت حاضرم می کرد لنزامو برداشته بود و عینکمم نذاشته بود به چشمم، منم که کور. تا همین جام که اومدم شیده دستمو گرفته بود، وگرنه از همون بالا سقوط می کردم.

صدای پسر برام آشنا بود، اما خودش هاله بود. با یه حرکت دست شیده رو از بازوم جدا کردم. تلو تلو خوردم رفتم جلو. می خواستم ببینم کی اومده دنبالم. انقدر رفتم جلو که دستام مماس شد با بدن طرف، اما قدش بلند بود چیزی نمی دیدم. با حرص از این کوریم دستمو بردم بالا و انداختم دو طرف صورت یارو و کشیدمش پایین و صاف آوردمش نزدیک صورتم تو فاصله ی پنج سانتی از خودم. حالا می تونستم ببینمش. چشمای گردش خیلی واضح شده بود.

اول اخم کردم. یه کم فکر کردم، یهو بلند خندیدم و کشدار گفتم:

- اه! این که آزاد نیست! این کوهی جون خودمونه. این جا اومدی چی کار؟

یه دستمو گرفتم به گوشش که صورتش از جلوی چشمای کور شدم کنار نره. نمی فهمیدم، اما فکر کنم داشتم یه جورایی گوششو می کشیدم، چون سرش کج شد سمت دستم. با دست دیگه ام به خودم اشاره کردم و گفتم:

- آخیی اومدی دنبال من؟ بچه ی خوب، دوست تراسی با معرفت.

چشمای خمارمو مل مل دادم و نیشمو باز کردم تا کل دندونام پیدا باشن. یه ضربه که می خواستم آروم باشه، اما محکم بود و صدای بلندی هم ایجاد کرد زدم رو گونه ی کوهیار.

- نازی، پسر خوب.

دوباره نیشمو باز کردم و دستمو از گوش کوهیار جدا کردم، برگشتم سمت شیده. بی ثبات تکون می خوردم.

- وسایلمو بده به کوهی، من با اون میرم.

رو پام بند نبودم. یه تکونی خوردم و پاهام پیچید تو هم و از پشت نزدیک بود بخورم زمین که کوهیار کمرمو گرفت. تو همون حالت سرشو

برگردوند و رو به شیده گفت:

- من می برمش تو ماشین بعد میام وسایلو می گیرم ازتون.

شیده سریع گفت:

- نه، نه بذارید من وسایلو میارم.

با کمک کوهیار سوار ماشین شدم. هنوزم واسه خودم می خندیدم. کوهیار در رو روم بست و وسایلو از شیده گرفت و برد گذاشت رو صندلی

عقب. تو این فرصت من در ماشینو باز کردم و نصف تنمو بیرون آوردم و خواستم پیاده شم. بلند به شیده گفتم:

- من بوسه نکرده. بیا بیوسمت.

خواستم پیاده شم که کوهیار اومد و به زور چپوندم تو ماشین و گفت:

- نمی خواد، بعدا بیوسش الان باید بریم.

در ماشینو روم بست و رفت که خودش سوار شه. سرسری از شیده خداحافظی کرد. تا کوهیار نشست و ماشین روشن شد شیشه رو تا ته کشیدم

پایین و تا کمر بدنمو از شیشه آوردم بیرون و با دستای باز مثل عقاب پنجه انداختم رو شیده و به زور کشیدمش تو بغلم و به زور یه بوس گنده

ازش گرفتم و آویزون گردنش شدم. بدون اختیار بلند حرف می زدم و تقریباً داد می کشیدم.

- دلم برات تنگ میشه عشق... بیا با ما بریم.

نمی دونم چه جوری آویزون شیده بودم که اون بدبخت فقط داشت دست و پا می زد و به زور اسممو صدا می کرد. کوهیار از پشت و تو ماشین

لباسمو کشید و به زور منو از شیده جدا کرد. شیده به سرفه افتاد و من نشستم سر جام. کوهیار قفل مرکزی رو زد و شیشه ها رو هم کشید بالا.

با یه بوق از شیده خداحافظی کرد و راه افتاد. به زور منو رو صندلی نگه می داشت.

حال عجیبی داشتم فکر می کردم می تونم پرواز کنم. با اصرار می خواستم شیشه ماشینو پایین بکشم و خودمو از شیشه آویزون کنم. چند بارم

محکم با دست کوبوندم به بازو و شکم کوهیار. تو مستی می رفتم جلو تو حلقش که قیافشو ببینم و اونم به زور با یه دست می فرستادم عقب و

می نشوندم سر جام و می گفت:

- یه کم آروم بگیر می رسیم خونه.

نمی دونم کجا بودیم، تنها حسی که داشتم حس بالا اومدن دل و روده ام تا تو حلقم بود. سریع یه دستمو گذاشتم رو دهنمو تو همون حال تند

تند اون یکی دستمو کوبوندم به بازوی کوهیار. وقتی نگاهم کرد با دست به بیرون و خودم و حالم اشاره کردم. سریع نگه داشت کنار خیابونو

قفل در رو زد. تندی پیاده شدم و نشستم کنار جوب. چند تا عق زدم و یه کم حالم بهتر شد. کوهیار اومد کنارم و کمرمو ماساژ داد و زیر لبم یه

چیزایی می گفت مثل، ماشین و بدبختی و بی ظرفیت و کاه و کاهدون و اینا!

نمی فهمیدم چی میگه. با هر بار بالا اومدن حالم بهتر می شد. کمرو صاف کردم و به کوهیار نگاه کردم. هنوز گیج بودم. دست بردم و یقه اش رو گرفتم و کشیدمش پایین سمت خودم با مستی گفتم:

- داری چی بلغور می کنی کوهی؟ خب بگو منم بشنوم، من غیبت دوســـــت ...

خواستم بگم دوست دارم که دوباره حالت تهوع گرفتم و قبل هر حرکتی هر چی تو معدم باقی مونده بود که فکر کنم دیگه خالی شده بود و غیر زرد آب چیزی توش نمونده بود و خالی کردم رو کوهیار. هر دو مات لباس زرد شده ی کوهیار بودیم.

گیج سرمو بالا آوردم و به چشماش نگاه کردم و مست و مظلوم گفتم:

- زرد شد!

زل زدم تو چشماش. چشماش می چرخید. دنیا شد چرخ و فلک. چشمام رفت بالا و بی حال افتادم و هیچی نفهمیدم.

با هجوم مایع گرم و شیرینی تو دهنم آروم چشمامو باز کردم. کنار خیابون تو ماشین بودم. کوهیار کنارم رو صندلی ماشین نشسته بود و یه لیوانو به دهنم فشار می داد. وقتی نگاش کردم گفت:

- به هوش اومدی؟ بخور، قهوه س که با عسل شیرینش کردم بخور برات خوبه. فشارتم افتاده بود، بخورش.

دهنمو باز کردم و قهوه و عسلو خوردم. معدم یه جوری بود می پیچید به هم، اما این مایع مخلوط حالمو بهتر کرد. از اون حالت دراومده بودم، اما هنوز قدرت حرکت و کنترل درست اعضای بدنمو نداشتم. چیز زیادی یادم نبود یه تصاویر محو و تیکه تیکه. ریتم درست و کاملی نداشت. یادم بود که کوهیار اومد دنبالم یا خونه ی شیده بودم و محسن و عرشیا رو هم یادمه، زیر دوش رفتنم هم تا حدودی یادمه، اما بقیشو، نه زیاد، همه چیز گنگ بود.

کوهیار وقتی همه ی قهوه رو به خوردم داد ماشینو روشن کرد و راه افتاد سمت خونه، بدون هیچ حرفی. به سیاهی بیرون نگاه می کردم که با چراغ مغازه ها روشن شده بود. تو ماشین بوی عجیب و بدی میومد! "این کوهیارم چقده بو گندوئه! خب یه ادکلن به خودش می زد بد نبودا. دارم خفه میشم. اه اه، حالم بد شد پسره ی کثیف، خب یه بوگیر تو ماشینت بذار!"

بینیمو جمع کردم و با اخم و چشم غره بهش نگاه کردم. دکمه رو زدم که شیشه ی ماشین بیاد پایین که دست کوهیار سریع اومد سمت من با تعجب به دستش نگاه کردم و گفتم:

- چته؟! یه شیشه دارم میدم پایین، چرا حمله می کنی؟

برگشت یه نیم نگاه بهم کرد و مشکوک گفت:

- حالت خوبه؟

یه ابرومو انداختم بالا. درسته گیج بودم، اما دیوونه که نبودم یا مریض!

پشت چشم براش نازک کردم و گفتم:

- با اجازه تون بله! حالا می تونم یه کم هوا بخورم؟

یه نگاه دیگه کرد بهم و دستشو برد عقب و گذاشت رو فرمون. منم شیشه رو پایین کشیدم تا هوا عوض شه. "آخیش، داشتم خفه می شدم."

رسیدیم جلوی در خونه. برگشتم سمت کوهیار، یه کم نگاش کردم. هر چی فکر کردم یادم نیومد چرا تو ماشین اونم و چرا با اون اومدم خونه!

گیج گفتم:

- با این که نمی دونم چرا تو منو رسوندی خونه، اما مرسی.

یه ابروشو برد بالا. قیافش هم متعجب بود و هم آماده ی خنده. با دهن جمع شده گفت:

- خیلی بدمستی!

یه کم نگاهش کردم. حرفش سوالی نبود که جواب بخواد. انگار داشت یه واقعیتیو عادی بهم می گفت. هیچی نگفتم چون حرفش اصلا درست نبود. من هیچم بدمست نبودم و همیشه حد خودمو می دونستم. بی تفاوت بازم ازش تشکر کردم و پیاده شدم. وسایلم از رو صندلی عقب برداشتم.

پاهام هنوز جون نداشت و تو راه رفتن و کنترل دست و پام مشکل داشتم. زیگزاکی رفتم جلوی در خونه و به زور کلید رو از تو کیفم در آوردم. خواستم در خونه رو باز کنم که چون دستم سِر بود کلید از دستم افتاد پایین. خم شدم کلید رو برداشتم و خواستم دوباره بندازمش تو در که موبایلم زنگ زد. گوشیمو از تو کیفم در آوردم. کوهیار هنوز نرفته بود و همون جا ایستاده بود. با دست بهش اشاره کردم که بره با سر گفت باشه.

به صفحه ی گوشی نگاه کردم آرشا بود. یه نگاه به ساعت کردم یازده شب بود. نگران شدم. سریع گوشیمو وصل کردم.

- الو آرشین.

نگران گفتم:

- سلام آرشا، خوبی؟ چی شده؟

- نگران نباش خوبم، چیز خاصی نشده، فقط ...

نگران تر گفتم:

- فقط چی؟ ماما خوبه؟ تو خوبی؟ دوباره اون مردک کاری کرده؟

- نه، نه. چیزی نشده همه هم خوبن. فقط این که می تونی بیای دنبالم؟ میشه امشب پیام خونه ی تو؟

با حرص گفتم:

- آرشا چی شده؟ میگی یا ...

- هیچی آرشین، با میلاد دعوا شده. نمی خوام برم خونه. از ماشینش پیاده شدم و الانم ماشینم به اون صورت پیدا نمی شه. می تونی بیای دنبالم؟

با حرص و نگران گفتم:

- بگو کجایی؟ الان میام.

آرشا آدرسو داد. حرص و عصبانیت و نگرانی باعث شده بود که قدمام محکم بشه. با اخم غلیظی راهمو کج کردم تا برم سر کوچه و ماشین بگیرم. عصبانیتم جلوی فکر کردنم و گرفته بود. کوهیار که هنوز داشت نگاهم می کرد دنده عقب گرفت و جلوی پام ترمز کرد. شیشه رو داد پایین و گفت:

- آرشین چی شده؟ چرا نمی ری خونه؟ با این حالت کجا می خوای بری؟

با اخم نگاهش کردم. کوهیار، شب، آرشا، ماشین ...

تندی از پنجره ی ماشین آویزون شدم و گفتم:

- کوهیار میشه منو تا به جایی ببری؟ عجله دارم و ماشینم نیست.

یه کم نگاهم کرد فکر کنم حالم آشفته بود که سر تگون داد و گفت سوار شو. تند پریدم تو ماشین و آدرس دادم. بدون این که ازم چیزی پرسه و بگه این جایی که میگی عجله دارم وسط یه خیابونه و تو اون جا چی کار داری حرکت کرد. تو این شرایط نمی تونستم به این فکر کنم که کوهیار رو زیاد نمی شناسم. که این پسری که الان کنارم نشسته و داره کمکم می کنه همون کسیه که به فاصله ی بیست سانت از تراسامون می شناسمش و شاید سر جمع پنج بار بیشتر ندیدمش و طبیعتا این همه کمک خواستن از کسی که زیاد نمی شناسیش خوب نیست، اما در هر حال این کمکا خوبی اونو می رسوند که بدون هیچ چشم داشتی کمکم می کرد. مثل یه همسایه، یه دوست.

رسیدیم به خیابونی که آرشا آدرس داده بود. با چشم دنبالش می گشتم، اما همه جا تار بود. وای که من چقدر خنگم. عینک چشمم نبود، لنز هم نداشتم برای همینم هیچی نمی دیدم. چرخیدم و از بین دو تا صندلی جلو خم شدم عقب. کوهیار با تعجب به حرکت من نگاه کرد و گفت:

- چرا این جوری می کنی؟

کیفمو برداشتم و دوباره نشستم رو صندلیم. همون جور که در کیف رو باز می کردم و دنبال عینکم می گشتم گفتم:

- می خوام ببینم، عینک ندارم. آهان این جاس.

عینکو به چشمم گذاشتم. خوبه حالا می تونستم راحت همه جا رو ببینم، اما بازم آرشا رو ندیدم. دستم رفت سمت گوشیم که زنگ بزنم بهش ببینم کجاست که چشمم خورد به یه درخت توی پیاده رو که یه دختر کنارش ایستاده بود و بهش تکیه داده بود و دو تا ماشین هم پشت هم تو خیابون جلوی دختره ایستاده بودن و نمی دونستم چی داشتن می گفتن که دختره اخم کرده بود و سعی می کرد بی توجه بهشون باشه، اما پیدا بود که ماشینا می خوان دختره رو سوار کنن و اون نمی خواد.

انقدر عصبانی شدم که بی اختیار بلند سر کوهیار داد زدم:

- همین جا نگو دار.

کوهیار که شوکه شده بود سریع زد رو ترمز. از ماشین پیاده شدم و با حرص آستینای مانتومو زدم بالا. به اولین ماشین رسیدم با همه ی قدرتم کوبیدم به صندوق ماشین و با داد گفتم:

- برو آقا وایستا.

به دومین ماشین رسیدم و محکم کوبیدم به درش و گفتم:

- برو، برو که امشب چیزی گیرت نیاد.

رسیدم جلوی آرشا که با چشمای گرد و متعجب و البته بیشتر بهت زده بهم نگاه می کرد.

شیک رفتم جلو و بغلش کردم. سر نشینای ماشینا یه چیزایی می گفتن که نمی فهمیدم. دست آرشا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم بردمش سمت ماشین کوهیار. در پشت رو باز کردم که سوار بشه که شنیدم یکی از ماشینا میگه:

- همون لیاقتت اینه که با این کولیای دگوری بری!

همچین خون به صورتم هجوم آورد که تا یکسو نمی کشتم آرام نمی شدم. سریع برگشتم برم ماشین یارو رو داغون کنم که خودش زودتر فهمید، تندی گاز داد رفت. منم مثل کولی ها همون جا ایستادم چهار تا فحش خوشگل بهشون دادم و دلم که خنک شد برگشتم سوار ماشین شدم. به کوهیار و آرشین که با تعجب بهم نگاه می کردن اخم کردم.

رو به کوهیار گفتم:

- چیه؟ اعصاب ندارما!

کوهیار بدبخت سریع روشو برگردوند سمت جلو و به روی خودش نیاورد که چی دیده و چی شده.

برگشتم سمت آرشا و با حرص و عصبانی پرسیدم:

- تو این وقت شب این جا چی کار می کنی؟ الان وقت دعوا کردن و قهر کردنه؟

آرشا به نگاهی به کوهیار کرد و به نگاهی به منو به فرانسه گفت:

- نمی تونستم تو ماشین اون باشم. باید، باید پیاده می شدم.

تازه تونستم رو صورتش دقیق شم. گوشه ی لبش پاره شده بود و خون مرده بود و کنار پیشونیش سمت چپ صورتش کبود بود. با چشمای گرد

و بهت زده به انگلیسی که کوهیار نفهمه گفتم:

- آرشا چی شده؟ چرا صورتت این جوریه؟

دوباره آرشا به نگاهی به کوهیار کرد و به فرانسه گفت:

- بذار برسیم خونه بهت میگم.

مگه من می تونستم تا خونه صبر کنم؟ آرشا فرانسه می خوند و این که الان داشت به فرانسه حرف می زد نشون می داد نمی خواد کوهیار چیزی

از موضوع بفهمه. من اینو درک می کردم، اما اعصابم انقدر کشش نداشت که تا خونه صبر کنم. من فرانسه می فهمیدم، اما درست نمی تونستم

حرف بزنم. برای همینم به انگلیسی جوابشو می دادم به امید این که کوهیار نفهمه. اگر می فهمید که دیگه هیچی. تو شرایطی نبودم که بتونم به

کوهیار و ذهنیتش از خودم و خواهرم فکر کنم.

عصبانی گفتم:

- میگی یا زنگ بزنم از میلاد پرسیم؟

اخمی کرد و گفت:

- دعوامون شد، سر چیزای همیشگی. عصبانی شد... با دست کوبوند تو صورتم.

چشمام چهار تا شد. با حرص داد کشیدم:

- میلاد تو رو زد؟! تو رو زد؟! غلط کرده، بیخود کرده پسره ی بی شرف بی بته. به چه جراتی دست رو تو بلند کرده؟ می کشمش. همچنین

بزنمش که بفهمه دست رو دختر بلند کردن یعنی چی!

تند گوشیمو درآوردم و زنگ زدم به میلاد. آرشا سعی می کرد با خم شدن و آویزون شدن سمت من گوشیمو از دستم در بیاره، اما موفق نشد.

با دومین بوق میلاد گوشی و برداشت. تا الو گفت شروع کردم:

- پسره ی انتر بی صاحب گیر آوردی؟ فکر کردی آرشا کس و کار نداره که این جوری کیسه بوکسش کردی؟

- آرشین من...

- آرشین و کوفت، دیگه اسممو به زبونت نمیاریا! من دیگه تو رو نمی شناسم. اون موقع که مثل خواهر باهات رفتار می کردم وقتی بود که فکر

می کردم آدمی، اما الان فهمیدم از حیوونام بدتری. دیگه نبینم دور و بر آرشا بگردی. نه زنگ می زنی نه میری سراغش، فهمیدی؟

- آرشین من آرشا رو دوست...

- ببند دهنتو، اسم آرشا رو به زبون نیار. دهنتو آب بکش. مرده شور تو و اون دوست داشتنت رو بیرن که با زور نشونش میدی. اگه دوستش

داشتی این جوری تو دهن و صورتش نمی زدی. چه جور احساسیه که از یه طرف قربون صدقش میری از یه طرف با مشت نوازشش می کنی.

بین میلاد فقط کافیه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه اسمتو بشنوم، یا بفهمم آرشا در موردت حرفی می زنه، یا بدونم رفتی سراغش همچین بلایی

سرت میارم که نفهمی از کجا خوردی. خودتم خوب می دونی که می تونم و حرف بیخود نمی زنم. انقدر دوست و آشنا دارم که بتونم...

دیگه عصبانیت نداشت ادامه بدم. بدون کلمه ی اضافه گوشو قطع کردم. آرشا موش شده بود و سر به زیر تو صندلیش نشسته بود. کوهیار یه

نیم نگاه عجیب بهم کرد و هیچی نگفت.

با اخم برگشتم سمت آرشا. دلم براش سوخت. ملایم تر به انگلیسی گفتم:

- تو هم دیگه غصه نخور، بی خیال این پسره شو. کسی که دست بزنی داشته باشه بره بمیره بهتره. کم از دست مرتیکه کتک خوردیم، حالا یه

جوجه خروسم می خواد دست رومون بلند کنه؟

برای این که حالش بهتر بشه به شوخی و با ته مایه خنده گفتم:

- هر وقتم جیگر خواستی خبرم کن خودم می برم بهت جیگر میدم.

سرشو بلند کرد و یه لبخند کج زد بهم. با چشم و سر به کوهیار اشاره کرد و گفت:

- دوست پسرته؟ اسمش چی بود؟

یادش نمیومد رفتم کمکش. همون جور که برمی گشتم و به صندلیم تکیه می دادم گفتم:

- آزاد، نه اون نیست. همسایمه.

آرشا با خنده و قر به انگلیسی گفت:

- چه همسایه ی خوبی! چه پسر خوبی!

کلا همه ی حرفامون غیر اونایی که در مورد میلاد بود رو به انگلیسی زده بودیم. حرفای میلادم آرشا به فرانسه گفت.

از حرف آرشا بی اختیار یه لبخند ریز زدم. خداییش کوهیار همسایه خوبی بود. امشب که رسما به دادم رسید.

کوهیار - نظر لطفونه، خوبی از خودتونه آرشا. درسته؟

آرشا با بهت سرشو تکون داد. منم غافلگیر شده بودم، چون کوهیار به انگلیسی با لهجه ی آمریکایی جواب آرشا رو داد.

- من کوهیار سرمست هستم، خوش بختم.

دستشو کج از بغل سرش گرفت سمت آرشا و آرشا هم آروم بهش دست داد و گفت:

- منم خوش بختم. من آرشا، خواهر آرشین هستم.

- بله متوجه شدم.

یه لبخندی هم رو لبش بود که انگار از ضایع کردن ماها خوشحال بود. خداییش فکر نمی کردم انقدر زبانش خوب باشه.

کوهیار با یه نیشخند برگشت طرفم و با بدجنسی گفت:

- محض اطلاع میگم که من رشته ی دانشگاهیم زبان انگلیسی بوده و تو شرکت واردات صادرات با کشتی کار می کنم و تقریباً خیلی از زبان های دنیا رو می فهمم.

نمی دونستم باید چه عکس العملی از خودم نشون بدم. این حرفش دقیقاً این معنی رو می داد که بیخود برای من زبون بازی نکنین، چون حرفای فرانسویتونم فهمیدم. بیخودی خودمونو ضایع کرده بودیم.

یه کم بعد آرشا آروم خودشو کشید جلو و از سمت راست صندلیم آروم که مثلاً کوهیار نفهمه گفت:

- آرشا این جا چقدر بو گند میده. من سرده، تو شیشه ی جلو رو یه کم بکش پایین خفه شدیم.

اومدم بگم نمی دونم از این بوگندو پپرس که کوهیار زودتر گفت:

- ببخشید آرشا خانم شرمنده بابت این بوی بد، تقصیر خواهرتونه!

با چشمای گرد سریع برگشتم سمتش و گارد گرفته گفتم:

- بچه پررو من به روت نیاوردم، ولی دیگه نباید گناه خودتو بندازی گردن من که. ماشینت از اولم بوی بد می داد. به من چه؟

کوهیار برگشت سمتم و یه ابروشو فرستاد بالا. دوباره برگشت و به خیابون رو به روش نگاه کرد و گفت:

- میگم بدمستی همینه دیگه، یادت نیست کنار جوب لباس بنده رو مزین فرمودین؟

اخم کردم تا تمرکز کنم بینم چه جوری مزین کردم.

- گلاب به روتون آرشا خانم، روم به دیوار، خواهرتون ما رو زرد کردن و بعدم از ترس غش فرمودن که کسی چیزی بهش نگو.

آرشا پق زد زیر خنده. من اما تو اون تیکه های فیلم تو ذهنم دنبال صحت گفته های کوهیار بودم، اما یادم نمیومد. هنوزم فکر می کردم کوهیار

داره دروغ میگه که خودشو تبرئه کنه اما عقل حکم می کرد که چیزی نگم. یه درصد حرفاش درست می بود من ضایع می شدم.

برای این که بیشتر ضایع نکنم دیگه ساکت شدم و تا رسیدن به خونه نه من و نه آرشا هیچی نگفتم.

بالاخره رسیدیم خونه. آرشا از کوهیار تشکر کرد و باهاش دست داد و پیاده شد.

برگشتم سمت کوهیار و گفتم:

- بابت همه ی کارایی که امشب برام انجام دادی ممنونم. با این که هنوز نمی دونم چرا امشب تو ماشینت بودم.

کوهیار لبخند سرخوشی زد و زیر لب یه چیزی مثل گیج گفت.

- می خواستم بهت بگم اون یارویی که ماشینتو می خواست درست کنه، یه مدته که رفته مسافرت. تا هفته ی دیگه برمی گرده. یعنی ماشینت

هنوز درست نشده. باید یه کم صبر کنی.

با اخم گفتم:

- چرا انقدر دیر؟ خب بدید یکی دیگه درست کنه. مگه یه در درست کردن چقدر زمان می بره؟

- زمان زیادی نمی بره. موضوع اینه که دوستم به این تعمیرکاره اطمینان داره و می دونه چی کار می کنه و بلایی سر ماشینت یا وسایلت نمیاره.

برای همینم میگه فقط خودش باید ماشینو درست کنه نه کس دیگه ای.

من که چیزی نه از ماشین و نه از تعمیرش نمی دونستم. بی خیال شدم و گفتم:

- باشه مشکلی نیست. ممنون که خبر دادی بهم. بازم تشکر و... شب خوش.

دستشو جلو آورد. باهاش دست دادم و پیاده شدم. در خونه رو باز کردم و اول آرشا وارد شد و بعد من. کوهیار با یه بوق خداحافظی کرد و رفت

سمت خونه ی خودش.

با آرشا رفتیم تو خونه. من یه راست رفتم زیر دوش. بی توجه به لباسایی که تنم بود درشون آوردم و یه دوش آب گرم حسابی گرفتم. نمی

دونم چرا بو می دادم.

حالم حسابی جا اومد. حوله پیچ اومدم بیرون. موهای خیسمو باز گذاشتم تا خشک شه. رفتم تو هال. آرشا رو مبل نشسته بود و یه فنجون قهوه

تو دستش بود. رفتم برای خودمم یه فنجون ریختم و اومدم نشستم رو مبل کنارش.

مثل آرشا خیره شدم به صفحه ی تلویزیون که آهنگ پخش می کرد.

- کوهیار واقعا فقط یه همسایه س؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- آره، یه همسایه که تا حالا چند تا کمک گنده بهم کرده.

سری تکون داد.

- از آزاد چه خبر؟ اوضاع با اون چه طوره؟

یه نفس بلند کشیدم. یاد آزاد افتادم. کوتاه گفتم:

- خوبه.

آرشین برگشت سمتم و موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

- خب بگو، می شنوم.

خوب می دونست وقتی این جوری نفس می کشم یعنی یه چیزی مشکل داره.

برگشتم سمتش و خیره شدم بهش. باید برای یکی می گفتم.

به بخار قهوه ام نگاه کردم و گفتم:

- آزاد خوبه، هم خوش تیپه، هم خوش قیافه س، هم پولداره. در کل پسر خوبییه، نمی شه روش ایرادی گذاشت. فقط...

- فقط...

نگاش کردم. دقیق شده بود به حرفام.

- فقط این که خیلی مسافرت میره و من خوشم نمیاد. یعنی هر دو هفته درمیون. شاید به زور سه، چهار روز تهران باشه و بتونم ببینمش. آرشا سرشو کج کرد و گفت:

- خب این که خوبه. مگه تو همیشه نمی گی دوری و دوستی؟

موهای خیسمو انداختم پشتم و گفتم:

- چرا من همیشه همینو میگم، اما می دونی چیه؟ آزاد وقتی هست خیلی خوبه. خیلی مهربونی می کنه خیلی محبت می کنه. یه جورایی آدمو می کشه سمت خودش و بعد یهو تو اوج کشش ولت می کنه و میره. تا میای به نبودنش و دور بودنش عادت کنی دوباره برمی گرده و روز از نو و روزی از نو. من تو این رابطم ثبات ندارم. نمی دونم دقیقا باید چه جوری باشم. مخصوصا که وقتی مسافرتی زیاد تماسی هم با هم نداریم. کلا تا وقتی هست خوبه، وقتی نیست خیلی دوریم از هم. از طرفی...

- از طرفی چی؟

- از طرفی یه دوستایی هم داره که من اصلا ازشون خوشم نمیاد. شوخیایی می کنن که خیلی زننده س و... نمی دونم. من یکی نمی تونم با دوستاش کنار بیام.

- آخرش که چی؟ تو از آزاد خوشت میاد یا نه؟

دقیق نگاهش کردم و گفتم:

- آره، خوشم میاد. یه جورایی به محبتای زیادش تو دوره ی بودنش عادت کردم و خوشم میاد.

آرشا لبخندی زد و گفت:

- خوبه.

تکیه داد به مبل.

- با میلاد به هم می زنی؟

سری تکون داد و گفت:

- سخته، ولی آره. از همون لحظه که دست روم بلند کرد برام مرد. دیگه مثل قبل بهش نگاه نمی کنم. دیگه نمی تونم کنارش آروم باشم. می دونی چیه؟ میلاد برام بچه س. تو که می دونی، همه ی دوستای من خیلی بزرگ بودن. میلاد خیلی کوچیکه! من نمی تونم با اخلاقای بچگانش کنار بیام. می دونم دوستم داره اما... من یه آدم بزرگ می خوام، یه مرد، نه یه بچه!

می فهمیدم. خودمم همیشه تو دوستی کردنام دنبال بزرگ تر از خودم بودم. یه جورایی به خاطر بابامون همیشه دنبال یه کسی بودیم که نقش اونو برامون داشته باشه.

از فکر کردن زیاد سر درد گرفتم. با پا یه لگد آرومی به پای آرشا زدم و گفتم:

- لباسای منو که پوشیدی، پاشو بریم رو تخت با هم بخوابیم. من خستم.

سری تکون داد و از جاش بلند شد.

- نه، نه، امکان نداره. بگو مرگ آرشین؟ دروغ میگی شیده! دروغ میگی مثل سگ! آخه چطور ممکنه؟ بمیری تو که حیثیت برام نداشتی.

با حرص گوشیه قطع کردم و انداختم رو میل. دستامو فرو کردم تو موهام و آرنجمو گذاشتم رو زانو هام.

آرشا از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- آرشین چی شده؟

تو همون حال گفتم:

- گند زدم. آبروم رفت.

نشست کنارم و گفت:

- آبروت چرا رفت؟ جلوی کی رفت؟

ناراحت سر بلند کردم و نگاه کردم و گفتم:

- جلوی همه، جلوی محسن دوست پسر شیده. بدتر از همه جلوی کوهیار. من زیاد نمی شناسمش، اما دیشب در بدترین وضعیت ممکن منو دیده.

آرشا با تعجب گفت:

- واقعا من فکر می کردم یه همسایه و دوست خیلی صمیمیه. آخه با اون شکلی که تو داشتی فکر کردم خوش بودی و برای همین با هم اومدین.

با تعجب برگشتم سمتش و با استفهام گفتم:

- منظورت از اون شکلی که من داشتم چیه؟

آرشا چشمای گردشو بهم دوخت. چند بار پلک زد و گفت:

- منظورم لباساته دیگه!

یه کم زل زل نگاه کردم و گفتم:

- لباسام چیه مگه؟

آرشا حرصی پوفی کرد و گفت:

- آرشین می زنمتا. بابا مگه یادت نیست دیشب چی پوشیده بودی؟

واقعا یادم نبود. با سر گفتم نه.

یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

- پس بهتره بری یه نگاه به لباسات بندازی.

گیج از جام بلند شدم و رفتم سمت حموم. نمی فهمیدم مگه لباسام چش می تونست باشه که آرشا این جور می گه؟

در حموم رو باز کردم. دیشب انقدر خسته بودم که یادم رفت لباسا رو بندازم تو لباسشویی. رفتم سمت لباسام. دنبال لباسام می گشتم، اما جز یه

ژاکت بافت قهوه ای مردونه و یه پیژامه ی مردونه ی گنده و یه بلوز مردونه ی گشاد چیز دیگه ای نبود. یه کم نگاهشون کردم. یهو مثل جن زده

ها خم شدم سمتشون و گرفتمشون تو مشتم.

"ای بمیری شیده که من راحت بشم. دختره ی منگل لباسای باباشو تنم کرده بود. میمرد لباسای مامانش رو تنم کنه؟"

انقدر عصبی شدم که یه جیغ بلند کشیدم. آرشا با هول خودش و پرت کرد تو حمام.

- چی شده؟ چرا جیغ می کشی؟

با قیافه ای که آماده ی آه و ناله کردن و ضجه مویه بود گفتم:

- می کشم، من این شیده رو می کشم. کچلش می کنم. تار تار موهاشو با دندونام می کنم. نمی دارم مو به سرش بمونه دختره ی زشت میمون.

حیثیت نداشت برام؛ نه جلوی محسن و اون فامیل بوزینشون، نه جلوی در و همسایه. وای حالا می فهمم چرا اون پسر دیروزیا که می خواستن سواری کنن گفتن لیاقتت همین کولیای دگوریه. وای بین تو رو خدا با اون جیغ و دادی هم که من کردم حقا که کولی ام. حالا چی کار کنم؟ چه جوری برم برای کوهیار توضیح بدم که چی شده؟ با اون وحشی بازی که من سر اون ماشینا درآوردم و بعدم گندی که به لباساش زدم و بدتر از اون دعوای تو و میلاد و مرتیکه گفتن من. وای خـــــدا. جیغ جیغا و تهدیدای منو بگو. اون جور که من میلاد رو تهدید کردم حتما کوهیار فکر می کنه من یه گانگسترم یا با مافیایی، قاچاقچی هایی چیزی کار می کنم که اون جوری به میلاد گفتم.

محکم با دو تا دستم لباسا رو زدم تو سرم. آرشا به زور لباسا رو از تو مشتم درآورد و هلم داد و از تو حموم بیرونم آورد.

- خب حالا که کار از کار گذشته تموم شد رفت. بعدا از کوهیارم عذرخواهی کن و براش توضیح بده.

وای نه خیلی بد بود. نمی خواستم کوهیار که یه همسایه بود ذهنیت بدی در مورد من داشته باشه. هر کس دیگه ای بود مهم نبود، اما همسایه نه. کافی بود یه نفر تو این محل پشت سرم حرف بزنه تا یهو همه گیر بشه و بازار شایعه و خاله زنک بازی به راه بشه و بعد به گوش صاحب خونه برسه و... دیگه تا تهش برو.

دست آرشا رو ول کردم. آرشا با تعجب نگاهم کرد.

- باید همین الان براش توضیح بدم.

- باشه توضیح بده. شمارشو داری؟ زنگ بزن بهش.

- نه، نه باید حضوری حرف بزنم. تلفنی نمی شه.

راهمو کج کردم سمت تراس. می دونستم باید باهاش حرف، اما خدا خدا می کردم که نباشه خونه که من بتونم یه کم زمان داشته باشم با خودم فکر کنم که چه جوری دیشب و بدون این که آبرومو بیشتر از این ببرم توضیح بدم.

- اوای آرشین، کجا بمیری؟

گیج و بی تمرکز گفتم:

- دارم میرم براش توضیح بدم.

آرشا آروم تر گفت:

- خواهرم خل شد.

بی توجه به اون و حرفش در تراسو باز کردم. سرم پایین بود رفتم بیرون. به سمت چپ چرخیدم و ایستادم کنار تراسم، رو به روی تراس کوهیار. یه نفس عمیق کشیدم که صداش کنم. سرمو تا نصفه بلند کردم که اسمشو بگم.

- یا قمر بنی هاشم!

با ترس به قدم به عقب رفتم.

- هیش، آروم. بشین.

با چشمای گرد به کوهیار که تیپ زده، زانو به بغل تکیه داده بود به تراس و نشسته بود خیره شدم. نزدیک بود پس ییغتم. "این پسر تخته

هاش کمه ها!"

اخم کردم و گفتم:

- چرا بشینم؟ تو این جا چی کار می کنی؟ چرا آروم حرف می زنی؟

کلافه سری تکون داد و با حرص گفت:

- به من نگاه نکن. بهت میگم بشین. جوری وانمود کن که کسی این جا نیست.

با تعجب گفتم:

- اما تو این جایی!

حرصی دندوناشو رو هم فشار داد و گفت:

- خیلی خنگی.

آروم بلند شد و از گوشه ی تراس به خیابون رو به روی خونه نگاه کرد و بعد تند تند بلند شد دست منو با یه فشار کشید و به زور نشوندم، درست مثل خودش.

منو که نشوند خودشم نشست درست مثل قبل. نمی دیدمش، اما صداشو می شنیدم. دیواره ی تراسامون به طور کامل پوشیده بود. انگار یه دیوار نصفه و کوتاه به جای تراس گذاشته بودن و برای همین وقتی می نشست می نشست تراس بغلی رو ببینی نه بیرون رو خیابون رو...

- نزدیک بود لوم بدی.

این پسر خیلی مشکوک بود. مطمئن حدس اولیه ام درست بود که خلاف کار قاچاقچیه و برای همین همش مسافرتی و الانم حتما پلیس تحت نظرش داره. "وای خدا خودمو نابود کردم. نکنه فکر کنن من این کوهیار رو می شناسم بخوان بیان دنبالم و تعقیب کنن؟ نکنه زندانیم کنن؟!"

انقدر درگیر فکرام بودم که بی هوا گفتم:

- دزد قاچاقچی، خیلی نامردی! چرا منو وارد این بازی کردی؟ من یه دختر معمولی بودم، نمی خوام به خاطر تو بمیرم. نمی خوام درگیر پلیس شم و زندانیم کنن.

داشتم غمباد می گرفتم از ناراحتی. من ممکن بود برای ادامه تحصیل بخوام برم یه کشور دیگه و اگه کارم به پلیس و اینا بکشه رفتم سخت میشد. صدای کوهیار رو شنیدم.

- دختره ی دیوونه اینا چیه که میگی؟ قاچاقچی و دزد چیه؟ پلیس یعنی چی؟ چرا باید ببرنت زندان؟

عصبی گفتم:

- به خاطر تو، از چی داری فرار می کنی؟

- خیلی خیلی دختر. من اگه قایم شدم به خاطر دوست سیریشمه.

گیج گفتم:

- یعنی چی؟

- صبح دوستم زنگ زد گفت بریم یه جایی. ولی من نه حوصله ی اونو داشتم نه جایی که می خواستیم بریم؛ البته می خواستم دست به سرشم

بکنم، چون شب قراره برم مهمونی اگه بهش می گفتم می خواست چتر بشه.

- خب این چه ربطی به قایم شدن ما داره؟

- آخه بهش گفتم من تهران نیستم و بندرم. اونم از صبح پيله کرده اومده دم خونه کشیک ایستاده ببینه من واقعا خونم یا رفتم بندر! لعنتی بی

خیالم نمی شه!

با تعجب گفتم:

- خب چرا کشیکت رو میدی؟

کوهیار حرصی گفت:

- بس که دیوونه س. بعضی از دوستانم خل و چلن خب.

- خب چرا اومدی بیرون؟

- برای این که دیرم شده باید برم مهمونی و تا اون نره من نمی تونم پامو از خونه بذارم بیرون.

- حالا می خوای چی کار کنی؟

- منتظر می مونم.

دیگه چیزی نپرسیدم. زانوهامو بغل کردم و آروم نشستم. پنج دقیقه ی بعد یادم اومد که چرا اومدم اون جا.

- چیزه... کوهیار... در مورد دیشب باید یه توضیحی بدم.

- رفتی خونه ی دوستت، مست کردی، احتمالا رو لباست بالا آوردی یا یه همچین چیزی و اونا هم برای دور هم شاد بودن اون لباسا رو تنت

کردن. توضیح لازم نیس.

با دهن باز به جلو خیره شدم. این پسره کیه؟ پیشگو؟

دیگه چیزی نگفتم. شش، هفت دقیقه ی بعد کوهیار حرصی گفت:

- اه این چه وضعشه؟ این کنه تا کی می خواد اون جا وایسته؟ باید یه درس عبرتی بهش بدم که بفهمه زاغ ملت رو نباید چوب بزنه.

آروم از جام بلند شدم و از کنار تراس سرک کشیدم. لعنتی خسته بشو هم نبود.

- می خوای چی کار کنی؟

- صبر کن.

صدای دکمه هایی رو شنیدم و بعد صدای کوهیار که کمی تغییر کرده بود.

- الو 110؟ ببخشید آقا می خواستم گزارش یه مورد مشکوک رو بدم. یه ماشین 206 که یه سرنشین مرد هم داره از صبح تا حالا جلوی خونه ی

ما پارک کرده و نمی ره. همشم به خونه ی ما نگاه می کنه. بله بله، برامون مزاحمت پیش آورده. ما دختر جوون دم بخت داریم آقا. زن و دخترام امنیت ندارن از دست این مرد. بله ممنون میشم رسیدگی کنید.

به ثانیه نکشید که صدای خوشحال کوهیار رو شنیدم.

- خب دیگه درست شد. حالا یاد می گیره.

خیلی دلم می خواست برم با بهت زل بزنم بهش و بگم: «واقعا زنگ زدی پلیس؟ جدا؟»

اما جلوی خودمو گرفتم. من نمی دیدمش. ممکن بود ادا درآورده باشه و برای مسخره کردن من و اگه چیزی بهش بگم بعد بهم بخنده بگه تو چقدر زود باوری. باید می رفتم تو خونه من این بیرون کاری نداشتم، اما خوب یه کمی هم کنجکاوی که بفهمم کوهیار چه جوری خلاص میشه نمی داشت برم.

با افکارم مشغول بودم. حدود چند دقیقه ی بعد که هنوز تو فکر بودم که صدای یه آژیر شنیدم. تندى برگشتم سمت خیابون و آروم و زیر زیرکی به خیابون نگاه کردم. جدی جدی پلیس بود. رفت سمت 206 که کوهیار گفته بود. یه پسر جوون از توش پیاده شد. یه کم با پلیسه حرف زد و بعد سوار شد. راه افتاد. پلیسام وقتی مطمئن شدن ماشین رفته سوار شدن و رفتن. هنوز رو زانو نشسته بودم و کلمه یه کم بالاتر از دیوارچه ی تراس بود.

- حقش بود.

سرمو بلند کردم و به کوهیار که ایستاده بود و دستاشو تو جیبش فرو کرده بود نگاه کردم.

کوهیار نگاهی بهم انداخت و گفت:

- تو چرا هنوز قایم شدی؟ تموم شد، می تونی بایستی.

فهمیدم هنوز تو جو پنهون کاری هستم. از جام بلند شدم و پشت لباسمو تکون دادم. این کوهیارم خطرناک بودا.

کوهیار برگشت سمتم و بهم لبخند زد و گفت:

- خب دیگه تموم شد. من دیگه برم. مرسی که موندی. به آرشا سلام برسون.

با هم دست دادیم و کوهیار رفت تو خونه و منم برگشتم تو خونه.

آرشا داشت با موبایلش حرف می زد.

- باشه، باشه مامان. من خونه ی آرشینم. اوکی با هم میایم. خيله خوب سعی می کنم بیارمش. باشه. خداحافظ.

گوشیو قطع کرد و برگشت سمت من. همون جور که به سمت آشپزخونه می رفتم تا برای خودم قهوه بریزم گفتم:

- من جایی نمیاما.

آرشا اومد و به اپن تکیه داد و گفت:

- باید بیای. مامان گفت حتما بریم. خاله فرناز اومده و ماها باید باشیم.

سریع برگشتم سمتش، تند پرسیدم:

- تنها اومده یا با بچه ها؟

آرشا نیشخندی زد و گفت:

- تنهای تنها که نیست، اما از بچه ها فقط آرام همراهش.

آرام! لبخندی زدم و سری از رضایت تکون دادم و سرخوش گفتم:

- بریم.

خاله فرناز از دوستای قدیمه مامان بود، با هم مدرسه می رفتن و تو یه دوره ای از زندگیشون تو دوران دبیرستان با هم هم خونه بودن. اون وقتا مامان شمال زندگی می کرد. ماها هر وقت می رفتیم شمال کل مدت اقامتمون خونه ی خاله اینا بودیم. از خاله های واقعیم بیشتر دوستش داشتم و با بچه هاش صمیمی تر بودم. خانواده ی پرجمعیتی داشتن، پنج تا بچه و آرام دختر آخر بود. چه شبایی که تابستونا تو خونشون تا صبح بیدار می موندیم و حرف می زدیم. چه بازیایی که نمی کردیم. دختر شاه پریون، پرنسس بازی. چه قوه ی تخیلی داشتیم ماها.

ساعت از هفت گذشته بود که جلوی در خونه بودیم. حتما مامان از دیدنم اونم انقدر زود تعجب می کنه، اما خاله اینا فرق می کنن. تقریباً از اتفاقات توی خونه ی ما هم خبر داشت. انقدر ساده بود که هر وقت من یا آرشا می دیدیمش هر اتفاقی که میفتاد و براش تعریف می کردیم. یه جفت گوش شنوا بود و حرف و قضاوتی نمی کرد و همینم حسنش بود.

در زدیم و منتظر موندیم. مامان در رو باز کرد. با دیدن ما البته بیشتر من چشماش از رضایت برق زد. وارد شدیم. با دیدن خاله و آرام کلی ذوق کردم. رفتم جلو و زودتر از آرشا هر دوشونو بوسیدم. خیلی دلم براشون تنگ شده بود.

با خاله یه کم حرف زدیم و بعد رفتیم تو اتاق آرشا. از هر دری حرف می زدیم. از کارم پرسید، از تنها زندگی کردنم. جزء معدود افرادی بود که از تنها زندگی کردنم و علتش و اینا خبر داشت، برای همینم نیاز به تظاهر کردن جلوش نبود. تو دنیا آدمای کمی پیدا میشن که بتونی در کنارشون خودت باشی، خود خودت، بدون تظاهر.

آرشا از اتاق بیرون رفت تا چایی و میوه بیاره. با آرام در مورد مهمونی دیشب حرف می زدم و سوتیایی که دادم. همون جور که از تیکه های فیلمی که از دیشب تو ذهنم بود حرف می زدم، حرص می خوردم از این همه خراب کاری که کرده بودم. آرامم روی تخت ولو شده بود و فقط می خندید و بیشتر لجمو درمیاورد و باعث می شد حس بدی از خودم پیدا کنم. انقدر دیشب حالم بد بود که از خوردن اون همه نوشیدنی پشیمون شدم.

در باز شد و آرشا سینی به دست وارد شد. سینی رو روی میز گذاشت و یه نگاه به آرام کرد و یه نگام به من و بعد همچین برگشت سمتم که سخته کردم!

آرشا- آرشین چی بهش گفتی؟

با تعجب و چشمای گرد گفتم:

- هیچی، چیز بدی نبود.

آرشا با یه اخم ریز و مشکوک گفت:

- ببینم در مورد دیشب که براش حرف نزدی؟

- چرا، اتفاقاً از دیشب گفتم.

آرشا محکم کوبوند تو سرم و گفت:

- خاک بر سرت، بدبخت شدی. الان سوژه ات می کنه.

با چشمای گرد نگاش کردم و گیج گفتم:

- سوژه ام می کنه؟! سوژه ی چی؟!

- دیوونه آرام داستان می نویسه. هر چی براش تعریف کنی سوژه می کنه، بعدا تو کتاباش شرفتمو می بره.

تند برگشتم سمت آرام و پرسیدم:

- آرشا راست میگه؟ کتاب می نویسی؟

آرام با نیش باز نگاهی بهم کرد و شونه ای بالا انداخت و بدجنس گفت:

- چی کار کنم، شما خودتون بدون هیچی هم سوژه ی خوبی برای داستانید. مگه تقصیر منه؟

یه چشم غره بهش رفتم.

- حالا اجازه هست؟

- اجازه ی چی؟!

آرشا- نخیر. هنوز یادم نرفته سر قبلیه چه جوری آبروی منو بردی.

دوباره آرام نیششو باز کرد.

آرام- آرشا جونی کسی که نمی شناستت.

آرشا خودشو ولو کرد کنارش و گفت:

- خفه.

خندم گرفتم. بی تفاوت گفتم:

- اگه دوست داری بنویس.

اونم ذوق زده بالشتو برداشت و بغلش کرد و با دقت بیشتری به حرفامون گوش داد. خاک بر سر بدجوری همه چیز رو ضبط می کرد الان می

فهمم چرا وقتی به ماها می رسه انقدر آروم میشه و یک کلمه حرف نمی زنه و بیشتر گوش میده. دنباله سوژه ی نابه، وگرنه این دختر تو حرف

زدن کم نیمايه! حرفامون گل انداخته بود و اصلا یادم نیست چی شده بود که بحثمون به ازدواج کشیده شد.

آرام یه سالی از من بزرگ تر بود. داشت در مورد دختر داییش که تازه ازدواج کرده بود حرف می زد. یهو برگشت سمت ماها و گفت:

- یه سوال پیرسم؟

- پیرس.

آرام بالشتو گذاشت رو پاهاش و دستاشو زد زیر چونه اش و متفکر گفت:

- شماها فکر می کنید آیندتون چه جوری باشه؟ یعنی تصورتون از آینده چیه؟ فکر می کنید ازدواج کنید؟

آرام می دونست که ماها هیچ کدوم اهل ازدواج کردن نیستیم. قبل از این که من جواب بدم آرشا گفت:

- بیست سال دیگه، آرشین هنوزم تنها زندگی می کنه. تو ایران یا یه کشور دیگه، مثل الان کار می کنه و بی خیال همه چیزه، اما من، من با یه پیرمرد ازدواج کردم.
- آرام با تعجب گفت:
- پیرمرد؟!
- آرشا یه کم لبشو کج کرد و گفت:
- شایدم جوون، اما پولدار.
- آرام با تعجب دوباره گفت:
- خوش بختی؟!
- آرشا خیلی مطمئن گفت:
- البته که خوش بختم، چون طلاق گرفتم.
- چشمای آرام گرد شد.
- چرا طلاق گرفتی؟!
- چون مهریه ام رو برای زندگی لازم دارم. گفتم پیرمرد برای این که شاید بمیره و من ارثشو بگیرم و خوب زندگی کنم، ولی اگه جوون بودم مهم نیست، مهریه ام رو می گیرم و ازش جدا میشم و عشق زندگی رو می کنم.
- آرام گیج نگاش کرد و در حالی که تند تند پلک می زد گفت:
- خب اگه می خوای جدا بشی پس چرا می خوای ازدواج کنی؟!
- آرشا چشماش و مل مل داد و گفت:
- خنگیا! میگم پولشو برای زندگیم می خوام. انتظار نداری که بابام این پولو بده بهم؟
- آرام دیگه چیزی نگفت و فقط گیج به ماها نگاه کرد. برگشت سمت من و گفت:
- تو چرا ازدواج نمی کنی؟
- شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- اصولا ازدواج چیز مزخرفیه. وابستگی بده. چرا باید با یه برگه و یه چند تا کلمه ی عربی به زور خودمونو به یکی بچسبونیم. من پیرو آزادیم و استقلال عمل. من ترجیح میدم اگه قراره با کسی باشم هیچ غل و زنجیری به دست و پاش نبندم. پسرا ذاتشون همینه. شاید تو یه لحظه از کس دیگه ای خوشش بیاد، من نمی تونم جلوشو بگیرم، اما ترجیح میدم نفر اول زندگیش باشم.
- یعنی تو اگه با کسی دوست باشی اون آدم می تونه با کس دیگه ای هم باشه؟
- البته.
- و تو مشکلی نداری؟
- نه، چون شاید منم بخوام با یکی دیگه باشم.

چشمای گرد شده اش بهم فهموند که درک این ذهنیت برایش سخت.

- اما، اما چرا؟! این چه احساسیه؟! وقتی خیلی راحت می تونی اون آدمو در کنار کس دیگه ای تصور کنی؟ اصلا فکر می کنی در اون حالت محبتی هم بینتون باشه؟

بی تفاوت گفتم:

- معلومه که از هم خوشمون میاد و همو دوست داریم، اما همو آزادم می داریم.

یه لرز کوچیک به تنش افتاد و با اخم گفت:

- این وحشتناکه! یا تو تا حالا کسیو دوست نداشتی یا این که انقدر طرف برات جدی نبوده.

یه فکری کردم و گفتم:

- نه اتفاقا فکر کنم تو زندگیم دست کم عاشق پنج نفر شدم، حتی فکر کنم دارم عاشق آزادم میشم، چون خیلی بهم محبت می کنه.

آرام یه کم خیره بهم نگاه کرد و گفت:

- نمی شه، نمی تونی. وقتی عاشقی یا وقتی کسیو دوست داری همه چیزش برات مهم میشه. دوست داری فقط تو رو ببینه و فقط تو برایش مهم باشی نه کس دیگه ای. گهگاهی وقتا یه کم حسودی و یه کم حس خودخواهی تو دوست داشتن لازمه. لازمه که اینا باشه تا طرف بدونه برات مهمه، تا بدونه بهش اهمیت می دی و برات ارزش داره. وقتی هیچ کدوم از این احساسا نیست اون محبتی هم که باید بینتون باشه نیست همه و همه میشه یه عادت زودگذر و مسخره.

حرفاشو قبول نداشتم. بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و سری به نشونه ی نه تگون دادم و گفتم:

- تو زیادی احساساتی هستی.

آرام یه کم گیج، یه کم با حرص، یهکم گنگ نگام کرد و دیگه بحثو ادامه نداد.

تو فکرم به این دختر بزرگ تر با این ذهنیتش از محبت و علاقه می خندیدم. همیشه یه کم زیادی احساساتی بود و همین باعث می شد که از خیلی چیزا خودشو کنار بکشه و خودشو درگیر خیلی مسائل نکنه و این بینابین به یه سردی و بی تفاوتی رسیده بود، اما هنوز ذهنش و تفکرش عوض نشده بود.

شب خیلی خوبی بود و کلی خوش گذشت. به خاطر خاله اینا شبو موندم و از اون جایی که فردا یک شنبه بود و من تعطیل بودم مشکلی نداشتم.

با حرص در خونه رو باز کردم و وارد شدم. کلید رو از تو قفل درآوردم و پرت کردم رو میز. همون جور که به سمت اتاقم می رفتم پالتومو با حرص در میاوردم و زیر لب هم غرغر می کردم.

"خدایا چه شب مزخرفی. آخه اینا دیگه کی بودن؟ این چه وضعش بود؟ یه کم شعور و شخصیت بد نیست؟ آخه انقدر فضولی تو زندگی بقیه؟ تا این حد؟!"

با یادآوری مهمونی و اتفاقاتش دوباره حرصی شدم و از حرص یه جیغی کشیدم. وقتی یادم میفتاد که رفتم تو اتاق تا موبایلمو چک کنم و دو

دقیقه بعد من آزاد اومد بینه حالم خوبه یا نه، وقتی رو به روی هم ایستاده بودیم و خیلی راحت داشتیم حرف می زدیم. اون فکر می کرد که من زیادی خوردم و حالم بد شده که اومدم تو اتاق در صورتی که من از اون باری که اون افتضاحو جلوی کوهیار درآوردم دیگه تصمیم گرفته بودم نوشیدنی نخورم. حالم خوب بود، اما نگران آزاد بودم. صورتش گل انداخته بود و زیادی سرخوش بود. رفتم جلوش ایستادم و دستمو نگران گذاشتم رو گونه اش. می خواستم چک کنم ببینم می زونه یا نه. یه نگاه مهربون بهم انداخت و یه لبخند قشنگ بهم زد و گفت:

- خویم عزیزم نگران نباش.

بهش خندیدم و آرامم گونه اش رو ناز کردم همون موقع در با یه صدای بدی باز شد و دو سه تا از دوستای آزاد پریدن تو. انقدر تعجب کردم که دهنم باز موند. آزاد بدبخت که ترسید رسماً، سریع برگشت طرف در بینه حمله نشده باشه! وقتی دید دوستاش با اخم گفت:

- چتونه؟ در رو شکوندید. وحشی بازیتون برای چیه؟

رامین دوست آزاد که گیج و مست بود گفت:

- فکر کردیم دارین کاری می کنین، اومدیم مچونو بگیریم بگیم مهرسا به خودش حساسه. این جاها کاری نکنید پدرتونو درمیاره. با چشمای بهت زده بهشون نگاه کردم. خجالتی نبودم، اما سرخ شده بودم، نه از خجالت که از عصبانیت. چقدر یه آدم می تونه بی شخصیت باشه که تا این حد مسائل خصوصی آدم رو با صدای بلند به زبون بیاره و تازه نظر بده. بدتر از همه این که بعد از تموم شدن نطقش خودش و اون دو نفر دیگه شروع کردن به خندیدن. منتظر بودم که آزاد چیزی بگه. وقتی نگاهش کردم دیدم با لبخند رفت سمتشون و گفت:

- گم شید بیرون به شما هم ربطی نداره.

و بعد هر سه نفر رو پرت کرد بیرون. با این که گفت بهشون ربطی نداره، با این که پرتشون کرد بیرون، اما لحن حرف زدنش منو راضی نکرده بود. انگار واقعا از گم شو گفتنش منظوری نداشت و زیادم بدش نیومد بود از حرفای اونا!

اونا رو که دک کرد اومد سمتم و وقتی منه بهت زده رو دید متوجه شد حالم به خاطر حرفاشون گرفته س، با لبخند گفت:

- بچه ها منظوری نداشتن. شوخی می کردن.

دستاشو باز کرد که بغلم کنه که با اخم دستامو جلو بردم و مانعش شدم و گفتم:

- دیگه از این واضح تر باید منظورشونو می رسوندن تا بفهمی منظوری داشتن؟ آدمم انقدر وقیح؟ تو چه جوری با اینا کنار میای؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- راحت.

از حرفش انقدر تعجب کردم که بی اختیار دستام افتاد کنارم. اونم که فکر کرد من دیگه ناراحت نیستم جلو اومد و بغلم کرد. انقدر درگیر فکرام بودم که تمرکزی روی حرکات آزاد که نوازشم می کرد و سرشو تو گردنم فرو کرده بود و می بوسیدم نداشتیم. آزاد خیلی راحت بود. هر چی باشه اونا دوستاشن، یعنی خود آزادم این جوریه؟! تا این حد بی پرده و بهتر بگم تا این حد به خودش اجازه میده که وارد حریم خصوصی بقیه بشه؟ این رفتار برام قابل درک نبود. دخترا فضولن، همه هم اینو می دونن. ممکنه که در خلوت و تو جمع دخترونه ی خودمون خیلی چیزا رو به هم بگیم، اما هیچ وقت جلوی یه مذکر اونم با این صراحت در مورد این چیزا حرف نمی زنیم. فکر این که آزاد در مورد من و روابطمون که زیادم پیش نرفته بود و در حد احتمال اگه بیشتر پیش می رفت، وای نه! یعنی ممکنه یه روزی از دهن یکی از دوستاش در مورد خلوتمون

چیزی بشنوم؟ وای این خیلی وحشتناکه! سعی کردم این فکر را از خودم دور کنم. نمی خواستم شبم خراب بشه، اما شد.

وقتی با آزاد از اتاق بیرون اومدم یه صدای جیغی اسممو با هیجان صدا کرد. با تعجب برگشتم ببینم کیه که این جوری وحشتناک صدام می کنه. با دیدن میترا اونم این جا شوکه شدم. میترا تند خودشو بهم رسوند و با یه عشوه ای هیجان زده بغلم کرد و ظاهری دو تا بوسم از گونه ام کرد. با هیجان و عشوه گفت:

- وای آرشین تو این جا چی کار می کنی؟ فکر نمی کردم یه آشنا تو این جمع ببینم. چقدر خوشحال شدم از دیدنت. به زور لبخندی زدم. در حالت عادی اگه می دیدمش شاید منم تا حدودی خوشحال می شدم، اما الان با حضور آزاد کنارم اصلا هم خوشحال نبودم.

میترا هنوز داشت با عشوه ابراز احساسات می کرد که چشمش به آزاد افتاد. یه ابروشو برد بالا و انگار که غافلگیر شده باشه گفت:

- ام، این آقا کی هستن؟!

به زور لبخند زدم و گفتم:

- ایشون آزاد هستن، دوست پسر من.

هیجان زده جیغی کشید و ناباور گفت:

- جدا؟ وای خدا چقدر خوشحال شدم. همش نگران بودم که نکنه به خاطر این که با سعید به هم زدی هنوز ناراحت باشی.

بعد متظاهرانه گفت:

- واقعا خوشحالم. تا حدودی هم عذاب وجدان داشتم، اما الان خوشحالم.

به زور بهش لبخند زدم. دختره ی لوس بی مزه. مطمئنم که اصلا هم عذاب وجدان نداشت. فکر می کنه من چیزی نمی دونم و برای همین می خواد خودشو خوب نشون بده، انتر.

میترا با ناز و عشوه با آزاد دست داد و خوش و بش کرد. نمی خواستم بیشتر از این با آزاد حرف بزنه، برای همینم سعی کردم لبخند بزنم و سریع خودم و آزاد رو از دسترسش دور کنم، اما این دختر کنه تر از این حرفا بود، هر کار کردم نتونستم بیچونمشم. هر جا می رفتیم باهامون میومد و بیشتر از این که با من حرف بزنه با آزاد حرف می زد. دیگه کار به جایی رسید که مجبور شدم به بهانه ی سردرد آزاد رو بلند کنم تا منو برسونه خونه. اونم مجبوری بلند شد.

هیچ وقت مهمونی به این افتضاحی نرفته بودم و انقدر حرص نخورده بودم. رفتم زیر دوش. حوله پیچ بیرون اومدم و تند یه لباس گرم پوشیدم سردم شده بود. خودمو پرت کردم رو تخت. تصمیم داشتم بخوابم، اما انقدر فکر تو سرم بود که نمی داشت بخوابم. بی خیال خواب شدم. از جام بلند شدم و نشستم. دست بردم و عینکمو از روی پاتختی برداشتم زدم به چشمام. وقتی بی حوصلم و عصبی، دلم می خواد غذا بخورم. هر چیزی که دهنمو بجنبونه. رفتم تو آشپزخونه، در یخچال و باز کردم و توش سرک کشیدم. دنبال یه چیزی می گشتم که باهاش خودمو آروم کنم. دست بردم آب میوه بردارم که چشمم خورد به بسته ی سیگار. بی خیال آب میوه شدم و سیگار رو برداشتم. یه نخ از توش کشیدم بیرون. دو دل بودم که بکشمش یا نه. مطمئن نبودم که آرومم کنه. سیگار رو از سر لجبازی و تفنن می کشیدم، نه این که دم به دقیقه دودش کنم.

هنوز چشمم به سیگار روی اپن بود و در حال تصمیم گیری. یه صدای آرامش بخش از بیرون اومد. صدای یه موسیقی ملایم که تو روحت می

پیچید. صدا از تراس بود. آروم به سمت تراس رفتم. با نزدیک شدن به در تراس صدا هم زیادتر می شد.

دست بردم و در رو باز کردم. رفتم بیرون. سرد بود، اما انقدر لباس پوشیده بودم که بتونم سرما رو تحمل کنم. از در بیرون اومده نیومده سرمو چرخوندم سمت تراس خونه ی کوهیار. مطمئن بودم خودش.

خودش بود. آرنجاش رو تکیه داده بود به لبه ی تراس و ساز می زد. "فکر کنم ساعت حدود دو نصفه شبه، پس اون چرا هنوز بیداره؟ چرا نخوابیده و چرا الان داره ساز می زنه؟ نکنه اونم حالش مثل من گرفته س؟ نکنه اونم درگیریه ذهنی داره؟"

محو سازدهنی زدنش شده بودم. بی صدا دست به سینه ایستادم و خیره شدم بهش. انقدر تو عالم خودش غرق بود که حتی حضور منو حس نکرد. خیره به خیابون بود، اما به نظر نمیومد که خیابون رو ببینه. انگار افکارشو می دید.

تکیه دادم به در تراس و چشمامو بستم و آروم گرفتم. صدای ساز که قطع شد چشمامو باز کردم. سازشو پایین آورده بود، اما هنوز چشمش به خیابون بود.

- خیلی قشنگ بود.

تکونی خورد و برگشت سمتم. با دیدن من یه لبخندی زد و گفت:

- سلام علیکم آرشین خانم. حال شما؟

جواب لبخندشو با لبخند دادم. تکیه ام رو از در گرفتم. رفتم جلو و مثل خودش رو به خیابون خم شدم و تکیه دادم به لبه ی تراس. سرمو کج کردم سمتش و گفتم:

- خیلی قشنگ بود. چه جویری یاد گرفتی؟ یه... یه حسی تو آهنگاته که به آدم آرامش میده.

شیطون شد و گفت

- راستشو بخوای حسه تو نفسامه که موقع فوت کردن تو سازدهنی آهنگار رو این شکلی می کنه.

یه کم متمایل شد سمتم و دستشو بالا آورد تا بندازه دور گردنم و شیطون تر گفت:

- می خوای حسه رو بهت بدم؟

یه چشم غره بهش رفتم و دستش و تو هوا زدم که بندازتش پایین. بلند خنده ی سرخوشی کرد و دوباره دستش و گذاشت رو لبه ی تراس.

دیگه صورتش گرفته نبود. دیگه مات خیابون نبود. انگار حالش عوض شده بود. سرمو پایین آوردم و به سازدهنی که روی لبه ی تراس بود خیره شدم. واقعا با یه فوت یه نفس می شد این ساز کوچیک رو صدا دار کرد؟ میشد یه آهنگ قشنگ از توش درآورد؟

یه چیزی تو وجودم شعله کشید. یه فکری تو سرم جرقه زد. خوشحال لبخند زدم. یه کم خودم و کشیدم سمت لبه ی تراس نزدیک تراس کوهیار. متوجه شد. برگشت سمتم و اول به فاصله ای که کمتر شده بود و بعد به من یه نگاهی انداخت. چشماشو ریز کرد و یه ابروشو انداخت بالا. مشکوک گفت:

- چیه؟ چی می خوای؟

با تعجب نگاش کردم. این از کجا فهمید من چیزی می خوام؟

- از کجا فهمیدی من چیزی می خوام؟

نفسشو مثل فوت فرستاد بیرون و دوباره به خیابون نگاه کرد و گفت:

- چون خواهرمم هر وقت که ازم چیزی می خواد همین جوری خودشو نزدیک می کنه بهم. به همین پهنا هم لبخند می زنه و چشماشم مثل تو یه برق خاصی می زنه.

چشمام گرد شد. سریع نیشمو بستم. خودم نفهمیدم کی لبخند زدم. سعی کردم عادی باشم. "کوفت بگیری! تو خواهر داشتی؟ حالا لازم بود این خواهر گرام از روشای خر کنکی من برای تو استفاده می کرد؟"

برگشت سمتم و گفت:

- حالا چی می خواستی؟

تازه یادم افتاد. دوباره خود به خود نیشم باز شد و دستامو حلقه کردم تو هم و مظلوم گفتم:

- می دونی که خیلی خوشگل ساز می زنی؟ من همین دوباری که صداشو شنیدم عاشقش شدم. می دونی... میشه، میشه به منم یاد بدی؟
دیگه بیشتر از این لبام از هم فاصله نمی گرفت بره سمت گوشامو بیشتر از این نمی تونستم خودمو مظلوم و خوب و ملوس نشون بدم. درست مثل یه گربه.

کامل برگشت سمتم و یه وری تکیه داد به تراس و دست چپم گذاشت لبه ی تراس و با یه لبخند کنترل شده انگشت اشارشو گرفت سمتم و گفت:

- اولاً خر خودتی.

چشمام گشاد شد. انگشت شستش باز کرد و گفت:

- دوما نیشتم ببند الان دهنهت پاره میشه.

سریع دهنمو جمع کردم و نیشمو بستم.

انگشت وسطیشم باز کرد و گفت:

- سوماً دیگه برای من از این عشوه ملوسیا نیا. ترجیح میدم تو یکی خود خودت باشی، نه مدل لوس دخترای امروزی.

یه انگشت دیگشم باز کرد و گفت:

- چهارماً دیگه لازم نیست این جوری خودتو تاب بدی.

تازه فهمیدم از اول حرف زدنم و خر کردن کوهیار یه سره داشتم کل هیکلمو به چپ و راست تکون می دادم. یه عمل ناخودآگاه که وقتی می

خواستم خودمو لوس کنم خود به خود انجام می شد. سریع صاف ایستادم و دیگه تکون نخوردم.

کوهیار یه لبخندی زد و انگشت کوچیکشم باز کرد و حالا پنج انگشتش جلوی روم بود و گفت:

- پنجماً به من چی می رسه؟

تند گفتم:

- هر چی بخوای!

برق شیطنت تو چشماش جرقه زد و یه لبخند کج که به زور کنترلش می کرد زد و گفت:

- فکر کنم به شیشما هم لازم باشه.

تیکه اش رو برداشتم. خودشو کشید سمت جلو به طرف من و صاف تو چشمام نگاه کرد و با صدای آرومی گفت:

- دختر هیچ وقت نباید به یه پسر بگه هر چی تو بخوای.

یه نگاه کلی به کل هیكلم انداخت و ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

- یه پسر می تونه از این حرفت کلی سوءاستفاده کنه!

می فهمیدم چی میگه، اما فکر نمی کردم انقدر واضح حرفشو بزنه و به نوعی بخواد بهم هشدار بده. صاف زل زدم تو چشماش و محکم و بدون شوخی گفتم:

- یه پسر باید بدونه اگه بخواد از این حرفم سوءاستفاده بکنه، احتمالا پرده ی یکی از گوشاش پاره میشه، چون منم دختری نیستم که وایسم نگاش کنم.

یه پوزخند زدم و یهو با حس شیطنت زیاد چشمکی زدم و گفتم:

- هیچ پسری تا خودم نخوام نمی تونه ازم سوءاستفاده بکنه.

با حرفم کوهیار خودشو کشید عقب و یهو پق زد زیر خنده و بلند بلند خندید. تند تند دستمو جلوش مثل بادبزن تگون دادم و گفتم:

- آروم بابا الان همسایه ها بیدار میشن. ساعت از دو شب گذشته!

به زور صداشو آروم کرد و خندشو تموم. برگشت و ساز دهنیشو برداشت و گرفت سمتم و گفت:

- بیا، امتحان کن ببینم چه جوری می زنی.

گیج یه نگاه به سازدهنی کردم و گفتم:

- ولی من اصلا بلد نیستم.

ساز رو جلوی چشمام تگون داد و گفت:

- هر بچه ی دو ساله هم می تونه تو ساز فوت کنه و یه صدایی ازش دربیاره! بیا، بگیر، می خوام بدونم که می تونی فوت کنی یا نه.

نگاش کردم. داشت می خندید. دست جلو بردم و ساز رو گرفتم. خواستم ببرم جلوی دهنم که یادم افتاد کوهیار کم کم قد پنج دقیقه کل لب و

لوچشو این ساز چرخیده و هر چی تف بوده خالی کرده تو سوراخای ساز. یه کم چندشم شد. زیر چشمی به کوهیار نگاه کردم. دوباره تکیه داده

بود به تراس و رو به خیابون ایستاده بود. آروم آستین بلند پلیورمو گرفتم تو مشتم و سازم آوردم پایین و خواستم آستینمو بکشم رو ساز تا

شاید یه کم از اون تف مفا کمتر بشه و یه کم بهداشتی تر بشه. تا یه دور آستینمو کشیدم روش جیغ کوهیار دراومد.

- داری چی کار می کنی؟!

تند دست جلو آورد و همچنین ساز رو از دستم کشید که نزدیک بود پرت شم پایین. پسر ی وحشی!

ساز رو مثل یه بچه تو کف دستش گرفت و آروم با اون یکی دستش شروع کرد به ناز کردنش و گفت:

- عزیزم ببخشید، نمی خواستم اذیت شی.

با تعجب به کوهیار نگاه کردم. مطمئن با من نبود، چون نگاهش به ساز بود و داشت نازش می کرد. پسر ی دیوونه.

یهو برگشت ستم و با اخم نگاهم کرد و گفت:

- دیگه این کار رو نکن. داشتی چی کار می کردی؟ می خواستی با آستین پاکش کنی؟

خواستم ماست مالیش کنم، اما چه جوریشو نمی دونستم. برای همین راستشو گفتم:

- خب آخه تفی بود!

یه ابروشو برد بالا و گفت:

- ببین، بخوای سوسول بازی دریباری هیچی یادت نمی دم. کثیفه و تفی و پاکش کنم و دستمال بکشمش نداریم.

همچین نگاهم کرد و گفت:

- فهمیدی؟

که هیچ کلمه ای جز فهمیدم نمی تونستم بهش بگم.

یهو خونسرد شد. مظلوم نگاش کردم و گفتم:

- خب ببخشید. حالا میشه بدیش تا بزمنش. دیگه پاکش نمی کنم.

مثل پسر بچه ها که اسباب بازی شون رو نمی خوان به کسی بدن روشو کرد سمت تراس و شونه ای بالا انداخت و خودشو سرگرم ناز کردن ساز

دهنیش کرد و گفت:

- نمی دم.

"وا! اینم که بچه شد. بابا بی خیال." آروم تر گفتم:

- کوهیار اذیت نکن. من که گفتم ببخشید. یعنی نمی خوام دیگه یادم بدی؟

یه نگاه نصفه بهم انداخت و گفت:

- چرا یادت میدم، ولی قبلش باید یه کاری بکنی.

تند گفتم:

- چی؟

یه لبخند گشاد زد و گفت:

- گلوم خشک شد بس که با تو چونه زدم، برو برام آب پرتغالی چیزی بیار.

مات نگاش کردم. بچه پررو. خونه خودشون هیچی پیدا نمی شه بخوره به من که می رسه می خواد ویتامینای بدنشو تامین کنه.

وقتی نگاه مات و چپکی من و دید تند گفتم:

- چیه؟ نیامی؟ باشه پس منم هیچی بلد نیستم که یادت بدم.

تند گفتم:

- نه نه الان میارم. چند دقیقه صبر کن.

تند برگشتم سمت در و بازش کردم. دویدم تو خونه و رفتم سمت آشپزخونه. سریع یه لیوان آب میوه ریختم و تند گرفتمش. نمی دونم این

همه عجله ام برای چی بود شاید می ترسیدم کوهیار پشیمون بشه. دویدم سمت در تراس. انقدر تند رفتم که یه کم از آب میوه از تو لیوان بیرون ریخت و پارکت و سرامیک رو خیس کرد و منم بی هوا پامو گذاشتم رو همون قسمت خیس شده و نفهمیدم چی شد که تو لحظه ی بعد دیگه رو زمین نبودم. تمام هیکلم رو هوا بود و من فقط تونستم جیغ بکشم و به ثانیه نکشید که با پشت محکم خوردم زمین و یه درد بدی کل وجودمو گرفت و نفسمو بند آورد. چشمام از درد بیرون زد و نفسم بند اومد. صدای شکستن لیوان آب میوه و بعد از اون صدای کوهیار که اسمو صدا می کرد تنها چیزایی بود که بین اون همه درد شنیدمشون و بعد همه چیز تاریک و سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم. با حس ضرباتی به گونه ام و خیزی روی صورتم آروم چشمامو باز کردم. اولین چیزی که دیدم دو تا چشم بود که از فاصله ی کمی زل زده بود بهم. چشما برام آشنا نبود. هنوز وقت نکرده بودم کل صورت صاحب چشما رو ببینم. چند بار پلک زدم.

- حالت خوبه؟

تازه صاحب چشما رو دیدم. کوهیار بود. "واسه چی حالمو می پرسه؟ وای یعنی از رو تراس افتادم؟"

با ترس گفتم:

- از رو تراس افتادم؟

اول با تعجب نگاهم کرد و یهو پق زد زیر خنده و گفت:

- نه دیوونه! اومدی برام آب میوه بیاری که فکر کنم پات لیز خورد. من صدای جیغت و بعد شکستن لیوان رو شنیدم. هر چی صدات کردم جواب ندادی. نگران شدم، برای همینم از رو تراس ها پریدم و اومدم این جا دیدم بیهوش افتادی.

"کوهیار از رو تراس ها پرید؟ خب البته با اون لنگای درازش فقط کافیه یه قدم یه کم بلند برداره راحت از رو تراس ها رد میشه. اما... یعنی الان اومده خونه ی من؟ ام... بی دعوت اومده. بی خیال."

- الان خوبی؟ می تونی بلند شی؟

حس دردی نمی کردم. به نظرم خوب بودم.

من - آره، فکر کنم خوبم.

دستامو حائل بدنم کردم که از جام بلند شم. دراز کش رو زمین افتاده بودم. نیم خیز شدم. نفسم بند اومد و چشمام زد بیرون. از زور درد کبود شدم.

کوهیار که هنوز رو پاش کنارم نشسته بود نگران گفت:

- چی شده؟

به زور گفتم:

- نمی تونم بشینم.

کوهیار سعی کرد کمکم کنه. دستامو گرفت که کمکم کنه، اما درد دوباره تو بدنم پیچید. نتونستم بلند شم. یهو کوهیار دستاشو گرفت دو طرف بدنم و کمرمو گرفت و با یه حرکت همچین کشیدم بالا که مثل عروسکای خیمه شب بازی که اول ولو هستن رو زمین، اما به محض کشیده شدن نخ هاشون یهو سیخ می ایستن، منم همون شکلی سرپا رو پاهام ایستادم. کوهیار کمرمو گرفته بود. یه کم خودشو خم کرد تا بیاد جلوی چشمم.

نامطمئن گفت:

- می تونی وایستی و راه بری؟

درد داشتم، اما می تونستم تحمل کنم. چشمامو بستم و سرمو به نشونه ی آره تکون دادم. کوهیار یه نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

- پالتوت کجاس؟ باید بریم بیمارستان.

نای حرف زدن نداشتم اما گفتم:

- نمی خواد، استراحت کنم خوب میشم.

کوهیار اخمی کرد و گفت:

- تو حتی نتونستی از جات بلند بشی، بعد میگی استراحت کنم خوب میشم؟!!

بدون توجه به من برگشت. یه نگاهی به خونه کرد و صاف رفت سمت اتاق خوابم و به یه دقیقه نکشید که اومد بیرون. پالتو و شالم دستش بود.

اومد کنارم و کمک کرد پالتومو بپوشم.

- همین شلوار مشکیه که پاته خوبه.

جلوم ایستاد و با دقت شالمو رو سرم انداخت و مرتبش کرد. داشتم فکر می کردم کوهیار بد متوجه شده. من زمین خوردم قسمت تحتانی بدنم

درد می کنه، دستام سالمه. اما انقدر دقیق داشت کار می کرد که گفتم مزاحمش نشم. شالمو درست کرد و یه قدم رفت عقب و گفت:

- می تونی راه بیای؟

با سر تایید کردم.

- فقط بی زحمت یه نگاه به این دور و بر بنداز ببین عینکمو می تونی پیدا کنی؟ خدا سوی چشماتو برات نگه داره.

صدای نفسشو شنیدم. فکر کنم خندش گرفته بود. یه نگاهی انداخت و یهو خم شد و گفت:

- ایناهاش، این جاس.

از رو زمین عینکمو برداشت و زد به چشمم. وای همه جا روشن و خوب شد. با چیزای نزدیک مشکلی نداشتم، اما دورها رو نمی دیدم.

به زور و با هر جون کندن بود یه قدم برداشتم. با هر حرکتی درد تو تنم می پیچید. کوهیار اومد کنارم و گفت:

- یه دقیقه صبر کن من برم سویچ ماشینمو بیارم.

منتظر موندم بره سمت در، اما رفت سمت تراس و بعد از چهار دقیقه دوباره برگشت. اینم چه خوشش اومده از رو تراس رفت و آمد می کنه.

دوباره یه قدم برداشتم. اومد کنارم ایستاد دستشو کج آورد بالا کنار بدنش.

- به دست من تکیه کن.

یه تشکر کوتاه کردم و دستمو گذاشتم رو ساعد دستشو تکیه دادم بهش تا بهتر بتونم قدم بردارم.

از در پارکینگ خونه اومدیم بیرون. کوهیار رفت ساختمون بغلی و با ریموت در پارکینگ رو باز کرد و رفت تو و بعد با ماشین اومد بیرون. "خب

حالا من چه جوری بشینم؟" تو جام ایستاده بودم و به ماشین نگاه می کردم. کوهیار که دید سوار نمی شم شیشه ماشینو آورد پایین و گفت:

- پس چرا سوار نمی شی؟

چی می گفتم که نشیمن گاهم درد می کنه نمی تونم بشینم؟ آروم رفتم سمت در عقب رو بازش کردم و به زور سوار شدم. کوهیار برگشت و با تعجب نگام کرد، اما چیزی نگفت و آروم حرکت کرد. منم که مطمئن شدم حواسش به رانندگیه آروم دراز کشیدم رو صندلی پشت. به بیمارستان رسیدیم. ماشینو پارک کرد و اومد در سمت منو باز کرد و کمکم کرد پیاده شم. وارد بیمارستان شدیم. مجبور شدم برم عکس بگیرم. تو فاصله ی این که منتظر بودم عکس ها حاضر بشه رو کردم به کوهیار و گفتم:

-میشه موبایلتو بهم قرض بدی؟

بدون حرف گوشو بهم داد و به کم ازم فاصله گرفت. چه بچه ی با فهم و شعوری.

زنگ زدم به آزاد. جواب نداد. دوباره زنگ زدم. الان بهش احتیاج داشتم. الان به کمک اون نیاز داشتم و اون می بایست کنارم باشه نه کوهیار بیچاره. دوستی برای همین بود. اونم وقتی بهم احتیاج داشت مطمئن من خودمو بهش می رسوندم، اما بعد از سومین بار که بازم تماس بی جواب موند دیگه بی خیالش شدم. حتما خوابه. بایدم باشه، ساعت از سه گذشته بود.

اسمو صدا کردن. کوهیار رفت عکسا رو گرفت و بردیم پیش دکتر. با اشاره ی دکتر رو تخت نشستیم و به چند تا سوالش جواب دادم. دکتر عکسا رو با دقت نگاه کرد و همون جور که چشمش به عکسا بود گفت:

- بهتره موقع راه رفتن بیشتر مراقب باشین. تا به چند وقت دردر دارین و نمی تونین هر جایی بشینین. براتون به بالشتک مخصوص سفارش میدم، بهتره بخرینش و رو اون بشینین و همه جا هم با خودتون ببریدش. زیادم به خودتون فشار نیارین. تا می تونین از نشستن رو جاهای سفت هم پرهیز کنین.

با تعجب گفتم:

- آقای دکتر مگه مشکلم چیه؟

دکتر بالاخره نگاهشو از رو عکسا برداشت. من و کوهیار هر دو خیره به دهن دکتر بودیم بینیم چی میگه.

- یعنی خودتون نفهمیدین؟ از این همه درد تو انتهای ستون فقراتتون، دنبالچتون ترک برداشته.

با بهت به دکتر خیره شدم. باورم نمی شد. یعنی چی این حرف؟ چی چی چه ام ترک برداشته؟

دکتر وقتی قیافه ی مبهوت منو دید عکسو جلو آورد و به یه جایی تو عکس. "نه!" تازه فهمیدم چرا وقتی دکتر اسم برد کوهیار کبود شد. مبهوت ترک خوردگیم بودم نفهمیدم دکتر چی میگه.

دکتر به چند تا چیز دیگه گفت و رفت بیرون. و من مات سر جام به وری نشسته بودم به زور. کوهیار اما آماده بود که منفجر بشه. برگشتم با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- خندیدی می کشمت.

با این حرفم انگار فیتیله ی به دینامیت و روشن کردم. یهو کوهیار زد زیر خنده و بلند بلند شروع کرد به خندیدن. انقدر خندید که از چشماش اشک اومد. همون جور که خم شده بود و دستشو گذاشته بود لبه ی تخت بیمارستان گفت:

- دختر تو معرکه ای. یعنی اگه سر شب به کوچولو دلم گرفته بود تو با این کارایی که کردی به صدمشم باقی نداشتی.

با اخم بهش چشم غره رفتم و با حرص گفتم:

- بدبختی مردم خنده نداره!

به زور از جام بلند شدم. و گاماس گاماس رفتم سمت در. کوهیارم همون جور که ویبره می رفت دنبالم اومد. با کمک کوهیار رفتیم داروها و بالشتک رو خریدیم. یعنی من تو ماشین ولو شدم کوهیار رفت خرید. بعدم کمکم کرد و بردم خونه. پالتو و شالمو درآوردم و رو تخت یه وری دراز کشیدم. کوهیار داروها و گذاشت رو پا تختی و گفت:

- خب دیگه بهتره بخوابی. امشب یه ذره شب طولانی بود.

نگاش کردم و گفتم:

- ممنون بابت کمکت. اگه تو نبودی احتمالا...

سرمو انداختم پایین و حرفمو ادامه نمی دادم. اگه کوهیار نبود احتمالا عین جنازه تا صبح همون جا پخش زمین افتاده بودم و هیچکی هم نبود که کمکم کنه.

کوهیار لبخندی زد و گفت:

- بی خیال. حالا که بودم. دیگه بهش فکر نکن بگیر بخواب. راستی یه دو روزم نرو سر کار. مرخصی بگیر تا دردت تموم بشه.

سری تکون دادم. باید همین کار رو می کردم.

- ببخشید که تو یه همچین وضعیتی اومدی خونم. ترجیح می دادم یه بار درست و حسابی دعوتت کنم، نه این که این جوری از رو تراس بیای. یه لبخند گشاد زد و گفت:

- این جوری حالش بهتره. خوب دیگه من برم. مواظب...

دهنشو جمع کرد و کبود شد و آروم و پر خنده گفت:

- دنبالچتم باش.

بعد بلند خندید. بهش چشم غره رفتم. اونم برگشت و از اتاق رفت بیرون و قبل رفتن چراغو خاموش کرد. دمر رو تخت دراز کشیدم و به صدای بسته شدن در گوش دادم. از رو میزم موبایلمو برداشتم. به آزاد زنگ زدم. بعد از چند تا بوق وقتی که داشتم ناامید می شدم گوشیهو جواب داد.

- الو.

صداش خواب آلود نبود.

- سلام خوبی؟ کجایی؟ می دونی چند بار بهت زنگ زدم؟

- من خونم عزیزم. چطور؟ چیزی شده؟ می دونی ساعت چنده؟

دلم می خواست یکی نازمو بکشه و یه کم لوسم کنه. هنوزم درد داشتم با بغض گفتم:

- آزاد زمین خوردم.

یه کم تو صداش نگرانی پیدا شد.

- زمین خوردی گلم؟ چرا؟ چیزیت که نشده؟ حالت خوبه؟

- نه خوب نیستم. بی هوش شدم و محبور شدم برم بیمارستان و گفت که دنب... گفت که باید به چند وقت استراحت کنم.

- عزیزم چرا مراقب خودت نبودی؟ گلم الان استراحت کن. فردا رو هم مرخصی بگیر. من فردا صبح میام پیشت. نمی خواد زیاد حرف بزنی و بیدار باشی. بگیر بخواب. چشم که باز کردی من دم در خونتم. الانم قطع کن. دوست دارم عزیزم. خوب بخوابی خانمی. بوس بوس.

با بهت چند بار صداش کردم. پسره ی مزخرف گوشیه قطع کرده بود و نه پرسید چه جواری رفتی بیمارستان. نه پرسید کسی کمکت کرد. ناسلامتی گفتم بی هوش شدم. یعنی همه ی نگرانش در همین حد بود؟ نمی خواستم به چیزای بد فکر کنم. نمی خواستم خودمو اذیت کنم. برای همینم سعی کردم بهش فکر نکنم.

گوشیه سر جاش گذاشتم و چشمامو بستم. "یادم باشه فردا صبح زنگ بزنی به ملیکا تا برام مرخصی رد کنه. به چند وقتم کلاسای رقص کنسله."

باورم نمی شه. باورم نمی شه. این نهایت بی شعوریه. با حرص کوسن رو مبل رو که عاشقش بودم پرت کردم تو دیوار. مجله های روی میز رو پرت کردم به طرف دیگه. می تونستم پا می شدم می رفتم چند تا کاسه می شکوندم یا می رفتم چهار تا جیغ می کشیدم تخلیه شم. آی، می شد یکی پیدا بشه بذاره من بزمنش؟ واقعا به به کتک کاری نیاز داشتم. هنوزم وقتی یاد حرکاتش میفتم دلم می خواد با کف پا بزنی تو دهنش.

صبح ساعت نه صبح بیدار شدم. به خاطر حرف آزاد که گفت میاد این جا تا ببینم با اون دردی که داشتم و هنوز از بین نرفته بود پا شدم به دست جزئی به خونه کشیدم تا اگه اومد سکنه نکنه بگه این دختره چه شلخته س. زنگ زدم از فروشگاه برام کلی خرت و پرت آوردن. میوه ها رو شستم و مرتب کردم. شکلات خریدم براش چیدم تو ظرف. قهوه رو آماده کردم تا براش درست کنم. همه ی کارامو انجام دادم سعی کردم خودمو خوشگل کنم. هر چی باشه دفعه ی اول بود میومد تو خونه ام، می خواستم همه چیز عالی باشه.

کارام که تموم شد خوشگل نشستم رو مبل تو هال و منتظر شدم. به تلویزیون نگاه کردم و منتظر شدم. به ساعت خیره شدم و منتظر شدم. کسل شدم، ناامید شدم و بازم منتظر شدم.

آزاد اومد. بالاخره اومد، اما نه صبح، نه ظهر، بلکه ساعت پنج عصر اومد. اومد و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. اومد و به بوسه رو لبم نشوند. حتی به گلم برام نیاورد. به حالت چطوره ی خشک خالی گفت و نشست. حتی بهم نگفت که حالت خوب نیست مریضی بیا بشین. ارزش پذیرایی کردم. براش میوه گذاشتم. شکلات که دوست داشت و بهش تعارف کردم. بازم نپرسید دیشب چی شد.

به کم خوش و بش کرد و گفت:

- اومدم خبر بدم. برای کمک به بابا باید برم به مسافرت کاری. فکر کنم به دو هفته ای نباشم. گفتم پیام حضوری بگم که به کم رفع دلتنگی این دو هفته رو بکنیم.

اینو گفت و رو مبل خودشو کشید سمتم. دستشو انداخت دور کمرم و کشیدم تو بغلش. چندشم شد. برای اولین بار از نزدیکی بهش چندشم شد. از این رفتارش؛ از این خودخواهیش، از این که هیچ چیزی مربوط به من براش مهم نبود، از این که خودش همیشه تو اولویت قرار داشت و هیچ وقت برنامه شو برای من تغییر نمی داد. اون حتی یادش نبود که من دیشب چرا بهش زنگ زدم. حتی متوجه ی حرکات مورچه ای من و بالشتک زیرم نشد. هیچی نفهمید، هیچی.

اخم ریزی کردم. دستمو گذاشتم رو سینه اش و یه کم هلش دادم به عقب. ازم جدا شد و بهم نگاه کرد. انگار ناراحت شده بود. گیج گفتم:

- چی شده؟

صاف تو چشمش نگاه کردم و گفتم:

- آزاد تو منو دوست داری؟

متعجب یه لبخند غافلگیر زد و گفت:

- معلومه که دوستت دارم عزیزم. تو گریه ملوسه ی خودمی.

دوباره اومد سمتم. بازم پیش زدم.

- پس چرا هیچ وقت نمی گی؟ چرا هیچ وقت هیچ کاری نمی کنی که بفهمم دوستم داری؟ چرا هیچ حرکتی که بفهمم برات مهمم انجام نمی دی؟

آزاد متعجب ازم فاصله گرفت و با لبخند شوکه ای گفت:

- منظورت چیه آرشین؟ یعنی چی نشون نمی دم؟ من دارم مدام نشون میدم که ازت خوشم میاد. دوستت دارم. دیگه چی کار باید بکنم؟ داشتم بغض می کردم.

- چی کار کردی؟ چه جوری نشونم دادی؟ فکر کردی اگه بغلم کنی یا ببوسیم یا بعد هر جملت بگی عزیزم، گلم، خیلی محبته؟ خیلی ابراز علاقه س؟ نه آزاد من این چیزا رو نمی خوام. می خوام برات مهم باشم. می خوام با حرکات با رفتارت بهم نشون بدی که برات مهمم. اگه نگرانم میشی واقعی نگران بشی. واقعا بخوای بدونی حالم چطوره. نه ظاهری، نه از سر عادت حالمو بررسی. می فهمی چی میگم؟

یه لبخندی زد و اومد جلو و با دستش دو طرف صورتم و گرفتم و آروم بوسیدم و بعد تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- عزیزم فکر کنم این چند وقت خیلی کار کردی. فشار روت زیاد بود خیلی حساس شدی. این دو روز مرخصی برات واقعا لازم بود. منم میرم تا تو راحت باشی. یه کم بخواب. وقتی برگشتم می برمت یه جای خوب تا روحیت عوض بشه.

دوباره بوسیدم و با یه خداحافظی بلند شد و رفت. رفت، به همین راحتی. انقدر شوکه بودم که حتی نتونستم ازش خداحافظی کنم.

من این همه حرف زدم و همه ی جوابی که گرفتم این بود که عزیزم خسته ای میرم که استراحت کنی؟ استراحت کنم؟ آروم بشم؟ با این کارای اون مگه می تونستم آروم بشم؟ دوباره با حرص چند مشت محکم به مبل کوبوندم تا شاید خالی شم. اما نشدم. هنوزم حرص می خوردم. هنوزم عصبی بودم. هنوزم می خواستم دعوا کنم.

صدای زنگ منو به خودم آورد. از جام بلند شدم. با امید این که شاید آزاد باشه که بعد یک ساعت پشیمون شده و برگشته از دلم در بیاره. آیفون رو برداشتم.

من - کیه؟

- اومدم عیادت مریض!

اخم کردم کیه که می دونه من مریضم؟ اونم یه پسر؟

با اوقات تلخی گفتم:

- شما کی باشین؟

- دختره ی بد اخلاق کوهیارم. در رو باز کن.

"آهان، کوهیه!"

در رو باز کردم و منتظر موندم بیاد بالا. در آسانسور باز شد و کوهیار بیرون اومد و از همون جا شروع کرد به خوش و بش کردن. اصلا اجازه نمی داد جوابشو بدم تا میومدم جواب اولیش و بدم می رفت سراغ اون یکی. بی خیال جواب دادن بهش شدم. اومد جلو و به هم دست دادیم و کوهیار یه نایلون داد دستم و خودش وارد شد. با تعجب به نایلون نگاه کردم. بازش کردم. توش چند تا کمپوت بود. "تو رو خدا می بینی؟! شعور این کوهیار منگل بیشتر از اون آزاد بی شعوره!"

دنبال کوهیار که بی تعارف می رفت سمت مبل و همون جوری هم پالتوش و درمیاورد راه افتادم. کوهیار در حین حرکت کل خونه رو زیر نظر گرفت.

- جنگ شده؟

با تعجب گفتم:

- چی؟!

یه اشاره ای به کل خونه کرد و گفت:

- یا جنگ شده یا بمب ترکوندی!

به میزی که اشاره کرده بود نگاه کردم. هال پر بود از مجله ها و روزنامه هایی که همه جا پخش شده بود و کوسنم کنار تلویزیون ولو بود و حتی شکلاتای بسته ای که برای آزاد خریده بودم رو هم از حرصم پرت کرده بودم تو هوا.

به زور یه لبخندی زدم و همون جور که مورچه ای به سمتشون می رفتم تا تمیزشون کنم گفتم:

- ببخشید یه کم عصبی بودم. الان تمیزشون می کنم.

اومد جلوم ایستاد و گفت:

- نمی خواد، مهمونی که نیومدم! اومدم دیدن تو. تو هم که مثلا مریضی ناسلامتی دن...

دهنشو جمع کرد و دوباره کبود شد. "ای خدا این پسره می خواد هر وقت یاد دنبالچه ی ترک خورده ی من می افته همین جور کبود بشه؟ نمی ره یه وقت!"

- تو برو بشین خودم جمع می کنم.

- نه بابا این که نمی شه، دفعه اوله که اومدی این جا، نمی شه کار کنی که.

کوهیار بازومو گرفت و به سمت مبل حرکت کرد و گفت:

- بالشتکت کجاس؟ آهان این جاس. تو بگیر بشین. اول دفعه ی دومه، دیشبو یادت رفته؟ بعدم کاری نمی کنم خودتو اذیت نکن.

نشوندم رو بالشتکم و خودش رفت اول کوسنمو برام آورد و بعد روزنامه و مجله ها رو جمع کرد. سر جمع کردن شکلاتا که رسید می خواستم بزنم زیر خنده. یه شکلات می داشت تو ظرف یکی دیگه رو باز می کرد می خورد. دوباره یکی می داشت یکی دیگه رو می خورد. کار کردنش

مثل آدمیزاد نبود!

خونه که جمع شد اومد و کمپوت ها رو که گذاشته بودم رو میز رو برداشت و برد تو آشپزخونه. منم خوشحال برای خودم کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو روشن کردم. از تو آشپزخونه داد زد و گفت:

- در باز کنتون کجاس؟

"در باز کنمون؟ مگه من چند نفرم؟"

بلند داد زدم:

- تو کشوی دومی.

یه کم بعد کوهیار سینی به دست اومد و کنارم رو مبل نشست. یه کاسه پر کمپوت گیلان بود، و یه لیوان پر آب کمپوت.

کوهیار چشمش به تلویزیون بود و سینی و گذاشت رو میز. کمپوت گیلان دوست داشتم. خم شدم که برم شربتشو بردارم که کوهیار زودتر از من لیوان و برداشت و زرت برد سمت دهنش. هنوزم چشمش به تلویزیون بود. بی تربیت. من مریض بودم. کمپوت رو برای من آورده بود بعد خودش داشت می خورد!

اخم کردم و دلخور بغ کرده نشستم سر جام. کوهیار لیوان و که تا ته سر کشید چشم از تلویزیون گرفت و کاسه به دست خودش کشید عقب که تکیه بده به مبل و کاسه رو هم گذاشت رو پای من و گفت:

- بیا بخور برات خوبه.

صورتمو ندید، اما من بهش چشم غره رفتم. زیر لب گفتم:

- آب میوه رو تو بخوری من اینا رو بچه پررو.

یه دونه گیلان برداشتم گذاشتم دهنم. هنوز یه دونه گیلانم رو تموم نکرده بودم که دست کوهیار اومد سمت کاسه. گفتم خوب اشکال نداره یه دونه می خوره تمومه، اما تو همون بار اول سه، چهار تا برداشت و انداخت تو دهنش. مبهوت بودم. "چه جوری این همه رو با هم می خوره؟" یه کم نگاش کردم و بی خیالش شدم. اومدم هسته رو از تو دهنم دربیارم که دست کوهیار دوباره اومد تو کاسه. بازم یه مشت دیگه برداشت. لیوان شربت خالیشو گرفت سمتم و گفت:

- بیا هسته ها رو بریز تو این.

من یه هسته انداختم تو لیوان اما کوهیار همزمان هشت، ده تا هسته انداخت. خلاصه بگم از اون کاسه ی پر گیلان شاید چیزی حدود پنج، شش تا ش نصیب من شد و بقیه رو کوهیار خان نوش جان کردن. یعنی می خواستم بزمنش. خوب این چه کاریه. خودش کمپوت نخورده تره که، چرا آوردش این جا. تو خونه خودشم می تونست بخوره. اومده دل منو آب کنه؟ بهم نشونش بده و بعد خودش همه ی کمپوت رو بخوره؟ کوهیار کانال رو عوض کرد و زد یه کانال فیلم. یه فیلم قشنگ با بازیگرای معروف بود. منم عشق فیلم. دو تایی نشستیم به فیلم دیدن. تو این مدت کوهیار یه دو سه باری رفت تو آشپزخونه و برگشت.

فیلم که تموم شد سرخوش اومدم یه کش و قوسی به خودم بدم که چشمم افتاد به میز. رو میز یه سینی پر پوست میوه بود. تقریباً نصف شکلاتای محبوب آزادم خورده بود. دو سه تا لیوان آب و آب میوه هم بود. من حتی دست به هیچ کدومشون نزده بودم. شکم این کوهیار مگه

چقدر جا داشت؟ "حدم درست، این پسر می خواد ویتامیناشو از خونه ی من تامین کنه." مبهوت خیره شده بودم بهش برگشت سمت و چشمش به من افتاد.

یه کم نگاهم کرد و بعد پرو پرو گفت:

- چیه؟ چیزی شده؟

یه ابرومو دادم بالا و گفتم:

- گشنته؟!

ریلکس سری تکون داد و گفت:

- آره.

چشمام گرد شد. این همه لمبونده بازم گشنته؟!

- شام داری؟

- من که ور دل تو نشسته بودم، شامم کجا بود؟!

سری تکون داد و از تو جیبش موبایلشو درآورد و شماره گرفت. گوشی رو گذاشت کنار گوشش و گفت:

- تو چی می خوری؟ پیتزا دوست داری؟

سری تکون دادم و گفتم:

- مخلوط می خورم.

زنگ زد و دو تا پیتزای مخلوط سفارش داد. گوشیو قطع کرد و گذاشتش روی میز. دوباره تکیه داد به مبل.

- خب تا غذا بیاد یه کم طول می کشه. تو این مدت چی کار کنیم؟

با دست به میز نابود شده و پر آشغال اشاره کردم و گفتم:

- بهتره پاشی اینا رو جمع کنی. خودت که می دونی من مریضم نمی تونم.

بی حرف پا شد و میز رو تمیز کرد. پنج دقیقه هم طول نکشید. دوباره اومد کنارم رو مبل نشست. این بار دست برد و از توی جیب پالتوش یه

چیزی درآورد. وقتی برگشت سر جاش دیدم سازدهنیش دستشه.

- گفتم مریضی بیام یه کم روحیه بدم بهت.

خوشحال صاف نشستم و گفتم:

- میدی منم بزنم؟

برگشت سمتم و گفت:

- نخیر تو می خوای دو ساعت پاکش کنی و تمیزش کنی و اصلا به ساز احترام نمی ذاری.

دهنمو کج کردم و اداشو درآوردم. بهم برخورد کرده بود.

- همچین میگه انگار سازش از طلاست!

- از اونم بارزش تره.

مشکوک شدم. "یعنی چی؟!"

- بعد اون وقت چرا؟

کوهیار نگاهی به ساز انداخت و گفت:

- چون وقتی چهار سالم بود مادرم اینو بهم داد.

همچین با حسرت و دلتنگی این حرفو زد که حدس زدم باید مادرش فوت شده باشه.

آروم گفتم:

- متاسفم.

انقدر غرق افکارش بود که حتی حرفمو هم نشنید. بی کلام ساز و بالا آورد و گذاشت رو لباس و شروع کرد به زدن. بازم با صداش آروم گرفتم. آهنگ که تموم شد زنگ خونه هم زده شد. غذا رو آوردن. کوهیار رفت غذا رو گرفت. انقدر موقع غذا ادا اصول درآورد که کلی خندیدم. حدود ساعت یازده وقتی کل وسایل و آشغال رو جمع کرد و میز رو هم تمیز کرد با یه نایلون زباله که پر بود از پوست میوه و شکلات و جعبه ی غذاهایی که خورده بودیم خداحافظی کرد و رفت.

وقتی داشتم می رفتم تو تخته هیچ گوشه ی ذهنم به یاد آزاد نبود. به کل فراموشش کرده بودم. انگار نه انگار که عصری اون جوری ریده بود تو اعصابم. کوهیار خوب تونسته بود کاری کنه که همه چیز رو فراموش کنم. انقدر فکرمو مشغول خودش و کاراش کرده بود که از بقیه چیزا دور شده بودم. با یه لبخند رو لبم چشمامو بستم.

حاضر و آماده منتظر درست شدن قهوه بودم که گوشیم زنگ زد. یعنی کی می تونه باشه اول صبحی؟ ملت بی خوابنا.

با امید و احتمال یه درصد که شاید آزاد باشه به صفحه ی گوشیم نگاه کردم. اما کوهیار بود. آزاد از روزی که رفته بود یه بار بیشتر زنگ نزده بود. نمی دونم چرا هنوزم باهاشم، البته این با هم بودن بیشتر اسمیه، چون اون که هیچ وقت نیست. شاید عادت باشه شاید یه حسی از بودن کنارش دارم که نمی خوام تموم بشه. ولی تا کی؟ وقتی برگشت باید باهاش حرف بزنم. تماس رو وصل کردم و گذاشتمش کنار گوشم.

- الو آرشین سلام.

- سلام، کوهیار چی شده این وقت صبح؟

- چیزی نشده. امروز باید بری سر کار؟

- آره باید برم، مرخصیم تموم شده.

- خوبه، پس بیا پایین من منتظرتم.

- آخه چرا من هنوز...

گوشیو قطع کرد. گوشیو از گوشم فاصله دادم و مبهوت نگاش کردم. بی تربیت نداشت حرفم تموم بشه. من هنوز صبحانه نخوردم. قهوه ام رو ریختم تو لیوانم و یه دونات از تو یخچال برداشتم و بی خیال بقیه ی صبحانه شدم. کیفم و نایلون بالشتکم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. با

اون همه وسیله به زور در و بستم. داشتم فکر می کردم با این نشیمنگاه ناقص چه جوری سوار تاکسی بشم. نمی شه به جورایی روی نایلون بالشتکم بشینم؟ ولی یکی بیینه خیلی ضایع میشه.

آسانسور نگه داشت و پیاده شدم. دستام پر وسیله بود. دوناتم رو هنوز نداشته بودم تو کیفم و برای باز کردن در با مشکل رو به رو شدم. مجبوری دنات رو با دندونام نگه داشتم و در رو باز کردم.

تا در رو باز کردم چشم تو چشم کوهیار شدم که جلوی در دست به سینه ایستاده بود و زل زده بود به من. با دیدنش اونم یهو ترسیدم. با دندونایی که روی بسته ی دنات فشار میاورد هینی کردم.

به یه ماشین تکیه داده بود. تکیه اش رو از ماشین برداشت و اومد جلو.

-صبح بخیر آرشین خانم، خوب هستین؟

با کله گفتم آره.

-گفتم روز اول کاری با اون تحتان خراب...

چشمای گرد شدم که بهش چشم غره می رفت باعث شد حرفشو ادامه نده. در عوض گفتم:

-حالا هر چی گفتم بهتره امروز بی خیال تاکسی بشی.

ذوق زده شدم. "دمت گرم پسر، حقا که حق همسایگی رو خوب ادا کردی!"

با دهن بسته خوشحال گفتم:

-می خوای منو برسونی؟ دستت طلا.

این چیزی بود که من گفتم، اما چیزی که کوهیار شنید یه سری اصوات گنگ بود. اخم ریزی کرد و دست جلو آورد و دنات رو از تو دهنم کشید بیرون و گفت:

-من که چیزی نفهمیدم. حالا بگو چی گفتی؟

با خنده ی گشاد گفتم:

-می خوای منو برسونی خیلی ممنون. راضی به زحمت نبودم.

البته همش تعارف بود از خدام بود به زحمت بیفته.

-نه، من نمی رسونمت. خودت میری. اینم از ماشینت. امروز کله ی سحر زنگ زدم دوستم و تعمیرکاره رو بیدار کردم تا ماشینتو تحویل بگیرم. چشمام برق زد. الان واقعا به ماشینم نیاز داشتم. خواستم برم برای ماشینم ابراز احساسات کنم، اما دستام پر بود. کوهیار فکر کرد می خوام برم ماشینمو واری کنم بیینم خوب درست شده یا نه برای همین کمک کرد و همه ی وسایل رو از دستم گرفت و من راحت تونستم برم اول یه بغل حسابی ماشینم رو بکنم و زیر لب قربون صدقه خانم طلا بشم. بعد یه دور دورش بچرخم و یه نگاه دلتنگ بهش بندازم. درسته که زیاد از رانندگی خوشم نیامد، اما این دلیل نمی شه از ماشینم خوشم نیاد. الانم که مجبورم رو بالشتک بشینم، واقعا بهش نیاز داشتم دست کوهیار درد نکنه که به موقع آوردش.

برگشتم با لبخند از کوهیار تشکر کنم.

- وای دستت درد نکنه، خیلی عالی شده اصلا پیدا ن...

با بهت به کوهیار که قهوه ام رو سر کشید و بعدم آخرین تیکه ی دونات رو انداخت تو دهنش و دو تا انگشتشم مکید نگاه کردم. بچه نخورده. خواستم یه چیزی بارش کنم، ولی به خاطر ماشینم و زحمتی که کشیده بود بی خیال شدم. حالا من بدون قهوه تا شب سردرد می گیرم. ارزش تشکر کردم و قبل از این که از سر فضولی بره سراغ واریسی کیفم، وسایلمو ارزش گرفتم گذاشتم تو ماشین.

برگشتم سمتش و گفتم:

- می خوای برسونمت؟

- نه بابا الان زوده من برم یه صبحونه بخورم گشتمه.

پسره نخورده که هست هیچ، شکمو هم هست.

ازش خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم و بسم ا... بسم ا... حرکت کردم.

تو اداره از دربون تا همکارا و حتی اخرای خبر داشتن دنبالچم شکسته. یعنی خدا بگم این ملیکا و شیده رو چی کار کنه که حیثیت برای آدم نمی دارن. آخه دنبالچم جاس که ملت بیان بگن بهتره یا نه؟

شیده اومده بود، اما ملیکا یه کم دیر کرد. وقتی هم که رسید به یه سلام اکتفا کردیم چون اخرای دوباره نطقش باز شده بود و داشت سخنرانی می کرد. پرحرفیای اخرای که تموم شد همه رفتن سر کار خودشون. تا وقت ناهار فرصت نشد درست و حسابی با شیده و ملیکا حرف بزنم. موقع ناهار ساندویچمو درآوردم که بخورم. حوصله نداشتم برم بیرون پشت میزم نشستم و ملیکا و شیده هم صندلیاشون و آوردم کنار من و سه تایی حین حرف زدن مشغول خوردن ناهارمون شدیم. خیلی گشتم بود. با ولع به ساندویچم گاز می زدم و به حرفای بچه ها گوش می دادم. اصولا موقع غذا همه ی فکرم درگیر غذا بود. یهو ملیکا با هیجان بشکنی تو هوا زد و گفت:

- بچه ها اگه بدوین امروز کیو دیدم!

بی خیال اجازه دادم شیده حدسا رو بزنه. غذام مهم تر بود. حدسای شیده غلط بود آخرش خود ملیکا به حرف اومد.

- باورتون نمی شه، امروز که داشتم میومدم دم ساختمون میترا رو دیدم!

لقمه پرید تو گلوم.

شیده با هیجان گفت:

- میترا؟ همون که...

به من اشاره ای کرد و حرفشو ادامه نداد. اما ملیکا حرفو زد.

- آره، همون میترای که تا وارد جمع میشه همه دوست پسرانشون رو قایم می کنن. همونی که فقط نشسته بینه کی با کی دوست شده بره سراغ پسره.

بعد رو به من کرد و گفت:

- این دختره واقعا روش زیاده. پرو پرو سراغ تو رو ازم گرفت. گفت چند شب پیش تو مهمونی دیدت.

یه کم مکث کرد. اخم کرد و نامطمئن گفت:

- همراه آزاد بودی؟ گفت یهو وسط مهمونی پا شدی رفتی. سراغتو از آزاد گرفته اونم گفته حالت خوب نبوده رسوندت خونه.

به وضوح رنگم پرید. با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم:

- اون... آزاد رو از کجا دیده؟

- نمی دونم، گفت تو مهمونی دیگه.

ولی آزاد با من از مهمونی اومد بیرون. چه جوری می تونست وقتی اون جا نیست به میترا بگه من مریض بودم؟ مگر این که... مگر این که اون بعد از رسوندن من برگشته باشه مهمونی.

با یه بیخشید از جام بلند شدم. گوشیمو برداشتم و اومدم تو راهرو. باید می پرسیدم. زنگ زدم به ترانه دوست دختر دوست آزاد بود. با دومین بوق جواب داد.

- سلام ترانه جون خوبی؟ آرشینم.

- سلام عزیزم خوبی؟ چه عجب یادی از ما کردی!

- من همیشه یادتم. عزیزم من یه سوالی داشتم روز مهمونی مهران، من حالم خوب نبود رفتم خونه. تو یادته آزاد کی رفت خونه؟

- آره خوب یادمه، چون یه کم برام عجیب بود. اون دوستت بود تو مهمونی، تمام شب و به آزاد چسبیده بود. اصلاً ازش خوشم نیومد. آخر شب با آزاد رفت. فکر کنم آزاد می خواست برسوندنش. چون موقع اومدن با اشکان اینا اومده بود، اما بعد گفت خودش میره. جلوی آزاد هی گفت آژانس بگیرن براش که آزادم گفت آژانس نمی خواد من می رسونمت.

بدنم سر شد. خون تو رگام منجمد شد. دیگه نای حرف زدن نداشتم. بی روح از ترانه تشکر کردم و گوشیمو قطع کردم.

از این که آزاد اونو رسوند ناراحت نبودم. از این که کل شب بهش چسبیده بود ناراحت نبودم. از این که یه جورایی مطمئن بودم اون شب آزاد تنها نبود و حتی مطمئن بودم اون شب خونه ی خودشم نبود ناراحت نبودم. فقط از این ناراحت بودم که چرا من؟ چرا میترا این کار رو با من می کنه؟

مغموم برگشتم سرجام. دیگه اشتباهی نداشتم. میلی به غذا هم نداشتم. پشت میزم نشستم و مشغول کار شدم. به حرفای ملیکا و شیده هم توجهی نداشتم. می خواستم ذهنمو خالی کنم، خالی از هر فکری، از هر خیالی، از هر خاطره ای.

ساعت کاری که تموم شد بلند شدم. وسایلمو جمع کردم و رفتم خونه. گشتم بود، اما نمی تونستم چیزی بخورم. تاریکی خونه بهم آرامش می داد. وقتی وارد شدم حتی حس این که چراغا رو روشن کنم نداشتم. همت کردم لباسمو درآوردم و یه ژاکت بافت پوشیدم و بسته سیگارمو برداشتم و رفتم رو تراس و رو صندلیم نشستم. نیاز به فکر داشتم. نیاز داشتم به گذشته و حال با هم فکر کنم تا بتونم برای آیندم تصمیم قاطع بگیرم. تصمیمی که خیلی وقت پیش باید می گرفتم، اما بنا به عادت اون و پشت گوش انداختم. باید حضور یه آدمو از تو زندگیم قطع می کردم برای همیشه. درست مثل کاری که با فرهود کردم. از زندگیم بیرونش کردم. فراموشش کردم. با وجود این که می دونستم نبود فرهود یعنی نبود خیلی چیزا. یعنی سختی تو زندگی. یعنی خداحافظ کمکا و حمایتا.

بار اولی که تصمیم گرفتم از خونه بزنم بیرون. بار اولی که واقعا به این نتیجه رسیدم که دیگه نمی تونم توی اون خونه با اون مرد زندگی کنم با کسی که از پدر بودن فقط اسمش و پز دادنش رو می فهمه، تنها چیزی که باعث شد همون موقع تصمیمم و عملی نکنم بی پولی بود. نداشتم

پشتوانه‌ی مالی مناسب. اون موقع تازه تو این سازمان استخدام شده بودم و هنوز پس انداز و پولی نداشتم. دیگه تحمل اون خونه و فشارای عصبیشو نداشتم. ترس تنها چیزی بود که تو اون خونه سراغم میومد، ترس از کتک خوردن بی دلیل، ترس از خرد شدن عقیده و نظرم با یه منطق پوچ و توخالی و مستبد. خوابیدنم به زور قرصای آرام بخش بود و بیشترین زمان موندنم تو خونه خلاصه می شد به وقتی که تو حمام یا تو خواب بودم. مدام برنامه می چیدم از خونه برم بیرون. قبل از دانشگاه با انواع کلاسا خودم و مشغول می کردم. برای همینم بود که تو هر کاری به سر رشته‌ی کوچیک داشتم از رقص گرفته تا زبان و آرایشگری. بعد از دانشگاه برنامه ها و ساعتامو با دوستام پر می کردم. هر شب بیرون، هر شب مهمونی، هر شب پارتی. نشد دور همی، نشد خونه‌ی بچه‌های همکلاسی که خونه دانشجویی داشتن. حاضر بودم هر جایی باشم غیر خونه‌ی خودمون.

بابا اوایل خیلی زرت و پرت می کرد، داد می زد، دعوا می کرد، کتک می زد، اما دید حریفم نمی شه. جلوی چشمشون ساعت یازده شب آلاگارسون کرده از خونه می زدم بیرون. از لجشون شبا تو اتاقم سیگار می کشیدم. دوست پسر ام تا دم در خونه میاوردم. جلوی در پیاده می شدم. هر چند بابا فقط همون، شب بیرون رفتن رو می دید و هیچ وقت مچمو موقع سیگار کشیدن یا پیاده شدن از ماشین دوست پسر ام نگرفت. یه وقتایی قهر می کرد. حرف نمی زد. منو داخل آدم حساب نمی کرد و من خوشحال از این که دیگه مزاحمتی برام پیش نیاره. مامانم که همیشه سایلنت بود، همیشه ساکت. در نهایت همه‌ی حرفش چهار تا نفرین بود که الهی بمیرم و نباشم که نتونم آبروشون رو ببرم.

تو یکی از همون دور همی ها با فرهود آشنا شدم. یه مرد مایه دار و خوش تیپ که چهارده، پانزده سال ازم بزرگ تر بود. یه بار ازدواج کرده بود و طلاق گرفته بود و خیلی خیلی خوش گذرون. به نظرش آدم به دنیا اومده تا خوش بگذرونه و از زندگی لذت ببره. ازش خوشم اومد. شاد بود و خیلی راحت وقتش و می گذروند. همه‌ی کاراش به موقع بود. کار به موقع، مهمونی به موقع، دوست بازی به موقع. تو زندگیش برنامه داشت. زندگیش ریتم داشت. آدم خوبی بود و مهم تر از همه پولدار!

تو چند تا مهمونی بعد اونم دیدمش و هر بار کلی با هم حرف می زدیم. یه بار براش از تصمیمم گفتم از این که می خوام مستقل شم و از اون خونه برم. منتها با مشکلی به اسم پول مواجهم. از تصمیمم استقبال کرد و پیشنهاد کرد حمایت کنه. کلی خوشحال شدم و سریع قبول کردم؛ البته می دونستم این حمایت بی خودی و از سر لطف نیست.

با هم دوست شدیم. اون به من چیزی و می داد که می خواستم و بهش نیاز داشتم. در مقابل منم به اون چیزی و می دادم که می خواست. به کمک اون خونه گرفتم و زندگیم و سامون دادم. از هفت روز هفته سه روزش پیش من بود. همه جوره با هم بودیم. اون شیطنتشو داشت، اما اولویتش من بودم. و من به حمایتش نیاز داشتم. برای همینم نمی تونستم ولش کنم، اونم خوب می دونست که جلوی من نباید کاری کنه. با این که شیطنتم می کرد جلوی من رعایت می کرد. در واقع ما جلوی همه دو تا دوست معمولی بودیم و در خلوت خیلی بیشتر از این حرفا بودیم. همه چیز خوب بود تا این که توی یه مهمونی میترا رو دیدیم. یکی از دوستای قدیمی. به احترام خاطرات مشترکمون با هم خیلی گرم گرفتیم و من غافل از این که میترا تو قاپیدن پسرا استاده. برای فرهودم کمین کرد، عشوه ریخت، خندید و دم به دقیقه سر راهش سبز شد. انقدر رفت و اومد و خودشو بهش نزدیک کرد که فرهود به سمتش کشیده شد.

اون شبم که فهمیدم مثل الان یه گوشه نشستم و فقط سیگار کشیدم تا تصمیمم رو بگیرم. درسته که من و فرهود جفتمون آزاد بودیم که با کسای دیگه باشیم، اما من بهش خیانت نمی کردم. از نظر من وقتی با یه نفرم باید با همون می بودم و اگه نمی خواستمش، یا از کس دیگه ای

خوشم میومد باید با اولی تموم می کردم. دوستی با دو نفر در آن واحد برای من بی معنی بود و هست چیزی که برای خلیا، چه دختر و چه پسر معنی نداره، ولی تو قانون من یه چیز مهم هست. دوست شدن با دوست پسر قبلی دوستام ممنونه. ظاهرا این قانون برای میترا بی معنی و اون نه تنها با دوست پسر قبلی که با دوست پسر فعلی دوستاشم، دوست میشه و مشکلی نداره. با شیطنتای فرهود کنار میومدم، اما با دروغ گفتن و پنهون کاری و خر فرض شدنم کنار نمیومدم. با این که به دروغ بگه کار داره و بخواد پیچونم و بره با میترا کنار نمیومدم. اگر قراره با کسی باشی بهتره راستش و بگی نه دروغ.

اون شبم بیدار موندم و در نهایت تصمیم گرفتم. فرهود باید تموم می شد. باید می رفت. حمایتاش باید می رفت و من باید دوباره مستقل می شدم و این بار باید به خودم تکیه می کردم نه به فرهود یا هیچ پسر دیگه ای که مثل اون به خودش اجازه بده با من مثل عروسک خیمه شب بازی رفتار کنه که با کشیدن هر نخم بتونه من و اون جور که می خواد به حرکت واداره.

فرهود رفت، پولاش رفت، حمایتاش رفت و من مجبور شدم از اون خونه ی بزرگ به این جا بیام. خویش این بود که با وجود فرهود من می تونستم حقوقمو تمام و کمال ذخیره کنم و بعد از رفتنش تونستم سر پا بایستم.

سیگار میون دستم بدون این که بکشمش تموم شد. ته سیگار و از تراس پرت کردم پایین. به خونه ی کوهیار نگاهی انداختم. چراغاش روشن بود. پس خونه س. از توی خونه صدای موسیقی میومد. گوشمو تیز کردم. قصد فضولی نداشتم، اما حسی بود که تو اون لحظه بهم دست داده بود. صدای یه دختر و شنیدم که لوند کوهیار رو صدا می کرد. صدای خنده ی دو تا دختر دیگه هم میومد. بعد صدای کوهیار که جواب دختر اول و داد. در نهایت صدای یه پسر دیگه که به کوهیار یه چیزی رو گفت.

لبخند زدم. مهمون داشت. سرش گرم بود. چه جوری این خسیس خان دلش اومد مهمون دعوت کنه. اون خودشم غذا نمی خوره. یعنی به اینا می خواد شام بده؟! می خواد لبخند زدم و برگشتم و بی سر و صدا رفتم تو خونه.

با آزاد با یه اس ام اس خداحافظی کردم، برای همیشه. لیاقتش بیشتر از یک اس ام اس نبود، اما یا نمی فهمید یا خودش زده بود به نفهمی که بازم زنگ می زد و من بارها مجبور شدم ریجکتش کنم.

برای بهتر شدن روحیم زنگ زدم به آرشا و با هم رفتیم خرید. کلی خرت و پرت خریدم. خیلیاشون شاید مصرفی نداشتن، اما تو لحظه ی دیدنشون منو هیجان زده کرده بودن. کلی شکلات و تنقلاتم خریدم که چشمای آرشا رو چهار تا کرد و باعث شد با تعجب پپرسه:

- آرشین واقعا می خوای همه ی اینا رو بخوری؟

نگاهی به نایلون پر تنقلات کردم و گفتم:

- نه اصلا، مگه می خوام خودکشی کنم؟

- پس چرا این همه چیز پر کالری خریدی؟

- برای سیر کردن یه بچه ی گشنه.

آرشا که متوجه منظورم نشده بود گیج نگاهم کرد. ایستادم و برگشتم سمتش و گفتم:

- اینا رو خریدم که اگه کوهیار اومد خونم یه چیزی باشه که بخوره. به خدا یه وقتایی می ترسم که اگه خوراکیام تموم شه از زور گشنگی بیاد منو درسته قورت بده.

آرشا همچین بلند خندید که دو سه نفری که دورمون بودن برگشتن و بد نگاهمون کردن. بی توجه به نگاه اونا از فروشگاه بیرون اومدیم. کنار فروشگاه یه گل فروشی بود. با دیدن گل ها هیجان زده شدم. رفتم سمتشون و تو یه تصمیم آنی رفتم تو مغازه. بوی گل فروشی و مخلوط گل های مختلف مستم کرد. مثل ندید بدیدا به گل ها خیره شدم. خیلی دلم می خواست که یه موجود زنده تو خونم داشته باشم. یکی غیر خودم که نفس بکشه و بزرگ بشه. نمی تونستم حیوون نگه دارم چون بیشتر وقتم بیرون از خونه بودم و اون بدبخت تلف می شد، اما می تونستم گل نگه دارم زیادم رسیدگی نمی خواست. با هیجان به سمت گلدونا رفتم. وقتی از در مغازه بیرون اومدیم تو دست هر کدوممون به اضافه ی نایلون های خرید، دو تا گلدونم بود.

آرشا رو رسوندم خونه و برگشتم خونه ی خودم. به زور وسایلم و بردم بالا. گلدونا رو گذاشتم کنار پنجره های طولی بلند تراس تا نور کافی بهشون بخوره. به بامبوهای خوشگلی که تو گلدون شیشه ای گذاشته بودم و توش پر آب بود نگاه کردم. بدنه اش چه پیچشی داشت انگار مداوم در حال قر دادنه. به گل قهر کنم خیره شدم. انگار واقعا جون داره جوری که می تونه تکون بخوره. با هر انگشتی که روی برگ هاش می کشیدم خودشو جمع می کرد. گاهی که کف دستمو رو چند تا برگش می کشیدم کل شاخه اش رو کج می کرد به پایین. دو تا گلدون دیگه هم بودن. عاشقشون شدم. با وسواس جاهاشون رو درست کردم.

گشتم شد. یاد سبزی هایی افتادم که خریده بودم. خوشحال رفتم و پاکشون کردم، شستمشون. چایی درست کردم و از یخچال پنیر بیرون آوردم. نون تازه هم خریده بودم. نون و پنیر و سبزی همراه چایی عجیب بهم چسبید. همین چیزهای کوچولو می تونست روحیه ی زیادی بهم بده. بوی سبزی حس فوق العاده ای بهم می داد. من با همین چیزای کوچیکم خوش بودم. اگه فکر آروم باشه به هر چیز کوچیکی می تونی لبخند بزنی.

کیفمو برداشتم و عصبی از ماشین پیاده شدم. رفتم جلوی در پارکینگ که بازش کنم و ماشینو ببرم داخل. انقدر از صبح آزاد زنگ زده بود و اس ام اس داده بود که اعصاب برام نذاشته بود. من نمی دونم حرفش چیه؟ اون که از اولشم می دونست این کارا رو بکنه تهش همین میشه. خب الان چی می خواد؟

درسته که از اول بهش گفتم من فکرم بازه و مشکلی ندارم که شیطنت کنه، اما منظورم این نبود که همون شبی که بهش نیاز دارم بره با یکی دیگه عشق و حال. وقتی گفتم مشکلی ندارم برای وقتایی گفتم که من نیستم چشمش یکیو دیده خوشش اومده خواسته یه شیطنت زودگذری بکنه یا مسافرتی خواسته بره عشق و حال، چون ممکن بود خودمم این وسطا یکیو بینم ازش خوشم بیاد. یا دلم بخواد با یکی دیگه دوست بشم. درسته که اگه این اتفاق برای من بیفته من همون موقع با اون آدم نمی رم اولش با دوست پسریم اگه لازم باشه تموم می کنم بعد. همه ی آدمای آزادان و تنوع طلب. اما این دلیل نمی شه آدم باید خودش شعور داشته باشه وقتی با دوست دخترت میری تو یه مهمونی نباید همون شب دست یکی دیگه رو بگیر بری خونش. باید انقدر درک داشته باشی که وقتی دوست دختر داری خودت نری طرف کسی. از خیانت خوشم نمیومد. براش حد و مرزی نذاشتم، چون تعهد نمی خواستم و تعهد نمی دادم.

شیطنتای آزادم تا وقتی من ازشون خبر نداشتم یا تا وقتی که برایش مهم و جدی نبودن برای من مشکلی نبود اما حالا....
 اس ام اساش ته خنده بود. فکر می کرد با چهار تا حرف عاشقانه که برای دختر بچه ها خوبه می تونه نظرم و تغییر بده؟
 خوشم نمیومد بیخودی گوشیم زنگ بخوره. دفعه ی آخر که زنگ زد عصبی مجبور شدم گوشیمو خاموش کنم تا دیگه صداش درنیاد.
 "لعتی! پس این کلید کجاست؟" هر چی تو کیف می گشتم دسته کلیدمو پیدا نمی کردم. رو پاهام رو زمین نشستم و کیفمو برعکس کردم.
 توش پر خرت و پرت بود. بین وسایلی که حالا رو زمین پهن بودن می گشتم، اما خبری از کلید نبود. لعتی... لعتی... آزاد لعتی.
 صبح انقدر زنگ زد که یادم رفت کلید رو از پشت در بردارم. "حالا چی کار کنم؟ چه جوری برم تو خونه؟"
 مثل ماتم زده ها رو پاهام نشسته بودم و به وسایلم که نقش زمین بودن خیره شده بودم. صدای بوق باعث شد سرمو بلند کنم. با دیدن کوهیار که تو ماشینش، پشت ماشین من ایستاده بود نگاه کردم.

- چی شده؟ چرا اون جا نشستی؟

غمزده گفتم:

- کلیدمو تو خونه جا گذاشتم موندم پشت در.

بلند خندید.

- واسه همین غمبک زدی؟

سری تکون دادم. از ماشین پیاده شد و اومد سمتم. نشست کنارم و همه ی وسایلمو دونه دونه گذاشت تو کیفم. کیفمو جمع کرد و زیر بغل منو گرفت و بلندم کرد. هنوز لبش پر خنده بود. منو به سمت ماشینش برد و گفت:

- حالا لازم نیست ماتم بگیر. الان بیا خونه ی من، داری از خستگی وای میری. بعد یه فکری می کنیم.

راست می گفت داشتم هلاک می شدم. امروز خیلی کار کردم و فشارهای عصبی هم مزید بر علت شده بود و داشت از پا درم میاورد.

بی حرف دنبال کوهیار سوار ماشینش شدم. نشست و ماشینشو برد یه خونه جلوتر و جلوی پارکینگش نگه داشت. پیاده شد اول ماشین منو برد یه گوشه ای درست پارکش کرد و بعد برگشت تو ماشین. سویچمو بهم داد و با ریموت در پارکینگ رو باز کرد.

گشنه بودم، خسته بودم. خدایا توی خونه ی این کوهیار که مطمئنا چیزی برای خوردن پیدا نمی شه بهتره اون جا یه کم استراحت کنم تا این آقا یه فکری برای خونم بکنه.

جلوی در خونش ایستادیم و با کلید در رو باز کرد. تعارف کرد اول وارد بشم. وارد شدم و خودش پشت سرم اومد کفششو درآورد و رفت تو خونه. دودل بودم کفشمو دربیارم یا نه؟ از صبح پام تو کفش بود و دلم نمی خواست دفعه ی اولی که اومدم خونه ی کوهیار پاهام بو بده. کفشمو درآوردم، اما نمی خواستم با این پاها برم تو خونه. از همون جا داد زدم:

- کوهیار دستشویی کجاس؟

- همون در جلویته.

دستشویی درست رو به روی در بود. تند خودمو پرت کردم تو دستشویی و اول جورابمو درآوردم و بعد پام و جورابا رو تمیز شستم. دیگه بو نمی داد. خوشحال از دستشویی اومدم بیرون.

مشتاق بودم خونشو ببینم. تو تصوراتم خورش به خونه ی نامرتب بود. تا وارد هال شدم از دیدن خونه دهنم باز موند. از جلوی در توی خونه پیدا نبود، چون با یه راهرو از خونه جدا می شد. خورش برخلاف تصور من مرتب و تمیز و نورانی بود. همه جا روشن بود و تو چیدمان خونه نهایت سلیقه رو به خرج داده بود.

یه قسمت خونه رو سنتی چیده بود با قلیون و قالیچه و ... و قسمت دیگه رو خیلی مدرن با یه بار کوچولو. یه کتابخونه ی خوشگل با کلی کتاب گوشه ی خونه بود. آشپزخورش این بود. با امیدواری به آشپزخونه نگاه کردم که شاید کثیف باشه من یه کم روحمو آرام کنم، اما برعکس از تمیزی برق می زد و حتی یه لیوان کثیفم رو کابینت یا سینک نبود. یه دست مبل قهوه ای سوخته با پارچه ای شبیه مخمل که خیلی راحت به نظر می رسید وسط حال بود. روی میز وسط یه ظرف سه تیکه ی دسته دار بود که مثل کیک طبقه بندی شده بود. رو طبقه ی اولش پر بود از سوهان و کنجد و برنجک. طبقه ی دوم پر شیرینی برنجی و کاک و نون خرمایی و طبقه ی سوم هم راحت الحلقوم در رنگ های مختلف چیده بود. یه ظرف دیگه هم بود که گرد بود و اونم چند قسمت داشت تو هر قسمتش یه مغز بود. مغز پسته، بادام، تخمه و... یه ظرف بلوری پر شکلاتم بود. اصلا باورم نمی شد این جا خونه ی کوهیار باشه. انقدر تمیز. انقدر مرتب و این همه سلیقه!

یاد بار اولی که کوهیار خونمو دیده بود افتادم. روزنامه ها پرت، شکلاتا پخش، کوسن جلوی تلویزیون. راستش یه کم خجالت کشیدم. هنوز داشتم با ناامیدی خونه رو می گشتم که یه ایرادی ازش پیدا کنم که کوهیار لباس عوض کرده از تو اتاق اومد بیرون. لباس راحتی پوشیده بود یه شلوار مشکی آدیداس با یه تی شرت خاکستری. والا من تو خیابونم می بینم ملت از این شلوارا می پوشن. تو خونه هم خوش تیپه. کوهیار نگاهی به من که هنوز اون دم ایستاده بودم کرد و گفت:

- چرا اون جا ایستادی؟ بیا تو تعارف نکن. بیا بشین.

آروم و سر به زیر مثل دخترای خوب و خانم رفتم نشستم رو مبل. انقدر همه جا تمیز بود که می ترسیدم با نشستنم کثیفش کنم. خدا رو شکر که جورابامو شسته بودم یه کم آبروم حفظ شده بود.

کوهیار رفت توی آشپزخونه و از اون جا داد زد:

- چایی می خوری یا قهوه؟

خمار قهوه بودم. تند گفتم:

- قهوه.

یه کم بعد کوهیار با یه سینی که توش دو تا فنجان قهوه بود برگشت. دوست داشتم پیرم سمت فنجان، اما دیدم زشته. آروم نشستم تا تعارفم کنه. کنارم نشست و تعارف کرد.

- راحت باش، چرا پالتو تو در نیوردی؟

نمی دونستم چرا. شاید انقدر تو جو خونه آرامش بخشش بودم که یادم رفت. درسته آرامش بخش بهترین کلمه ای بود که به این خونه می خورد. پا شدم و پالتومو درآوردم. زیرش یه لباس آستین بلند داشتم. از ترس سرما لباس گرم می پوشیدم. کوهیار بلند شد و پالتومو گرفت و برد تو اتاق گذاشت و برگشت.

در سکوت قهومون رو خوردیم. واقعا لذت بخش بود. فنجومو گذاشتم روی میز. کوهیار برگشت سمتم و گفت:

- ببینم کلید یدکی دست کسی نداری، نه؟

با سر گفتم نه.

متفکر دستی به چونه اش زد و گفت:

- من می تونم از رو تراس ها رد بشم، ولی خوب چه جوری وارد خونت بشم؟

تند و خوشحال از جام پریدم و گفتم:

- همین، از رو تراس میرم تو خونه. صبح که داشتم می رفتم برای این که گل هام هوا بخورن در تراس رو باز کردم و انقدر فکرم مشغول بود که یادم رفت ببندمش.

کوهیار به ابروشو انداخت بالا و گفت:

- خوبه، ولی فکر کنم گل هات جای هوا خوری منجمد شدن. امروز خیلی سرد بود. حالا که مشکل خونت و کلید و در، حل شد بشین با هم شام می خوریم و بعد برو.

دوست داشتم برم خونه و بدون شام بخوابم، اما دلم نیومد این فرصتو از دست بدم. معلوم نبود چه شامی بهم میده، اما حتی اگه یه تخم مرغ ساده هم بهم می داد غنیمت بود. کم نیومده بود خونه ی منو غارت نکرده بود. ترجیح دادم بشینم و این تنقلات روی میز شو بخورم.

با لبخند نشستم سر جام. کوهیار بلند شد و فنجونا رو برد تو آشپزخونه. تو آشپزخونه سرگرم کار شد. منم از بی کاری تلویزیونو روشن کردم. یه آهنگ ملایم در حال پخش بود. انقدر آروم و قشنگ بود که بی اختیار چشمام روی هم افتاد.

با حس پرت شدن سرم چشمامو باز کردم.

- من کجام؟! این جا کجاس!؟

- دیدم نشسته خوابت برد، گفتم بیدارت نکنم بذارم یه کم استراحت کنی. ظاهرا خیلی خسته ای.

سرمو چرخوندم و به کوهیار که پشت اپن ایستاده بود و سالاد درست می کرد نگاه کردم. نگاهی به خودم کردم قبل این که بشینم رو مبل کامل دراز کشیده بودم و رو تنم یه پتوی تابستونه بود، چون هوای خونه ملایم و خوب بود. حتما کار کوهیاره. لبخندی زدم. خیلی باملاحظه بود.

پا شدم رفتم تو دستشویی دست و صورتم و یه آب زدم. وقتی برگشتم کوهیار صدام کرد برای شام. رفتم سمت آشپزخونه. منتظر بودم که یه تخم مرغ نیمرو جلوم بذاره، اما بوهای خوبی که به مشام میومد. یه کم عجیب بود و احتمال نیمرو رو کم می کرد.

ریز ریز بو می کشیدم و می رفتم تو آشپزخونه می خواستم کشف کنم چی پخته. پامو تو آشپزخونه گذاشتم و با بهت تونستم حدس بزنم غذاش چی و همزمان با گفتن اسم غذا چشمم به میز چیده شده افتاد.

با ناباوری گفتم:

- قرمه سبزی!؟

کوهیار برگشت سمتم و ظرف سالاد رو گذاشت روی میز بهم اشاره کرد که بشینم.

- آره. نمی دونم دوست داری یا نه. از عصر دارم حاضرش می کنم رفته بودم بیرون یه کم خرید کنم که تو رو جلوی در دیدم. این غذا قسمتت بود.

صندلی رو کشیدم بیرون و نشستم پشتش. غذا به شدت بوی خوبی می داد. رنگ و شکلشم عالی بود. از برنج هنوز بخار میومد. برنج دون شده بود و حسابی قد کشیده بود. سالاد شیرازی با آبلیمو که من خیلی دوست داشتم. ماست و نوشابه و یه پارچ آب و یه ظرف هم بود که توش چند مدل ترشی بود.

حتی تصور این که کوهیار انقدر باسلیقه باشه و بتونه این غذا رو درست کنه برام سخت بود.

انقدر شوکه بودم که نمی تونستم چیزی بگم. خودش بشقابمو برداشت و برام غذا کشید. با اولین قاشقی که تو دهنم گذاشتم چشمم گرد شد. تند لقمه رو فرو دادم و بلند گفتم:

- عالیه!

انقدر بلند بود که باعث شد کوهیار تکونی بخوره. یه اخم ریز و نامطمئن کرد و گفت:

- ممنون.

مطمئن نبود حرفم جدی باشه اونم به خاطر تن صدای بلندم، ولی عالی بود. حرف نداشت. منو یاد غذاهای مامانم مینداخت و چقدر دلم برای دست پختش تنگ شده بود. فرصت حرف زدن نداشتم. همچین با ولع افتادم سر غذا که خودمم فکر نمی کردم بتونم با این سرعت این همه غذا رو بخورم. بعد از خالی کردن دومین بشقابم، قاشق و چنگالمو زمین گذاشتم. داشتم می ترکیدم.

با هیجان و خوشحالی گفتم:

- من معمولا شام نمی خورم.

چشمای کوهیار خندون شد. تند گفتم:

- بله، به خاطر غذای فوق العادت کلی خوردم. الان قاعدتا باید به خاطر این همه کالری که باعث شدی وارد بدنم بشه نفرینت کنم، اما دمت گرم

حرف نداشت. بهترین غذایی بود که بعد مدت ها خوردم. ببینم تو همیشه این جور به خودت می رسی؟

کوهیار مدت ها بود که غذاشو تموم کرده بود و به احترام من پشت میز نشسته بود. لبخندی زد و گفت:

- نه همیشه، روزایی که حس خوبی دارم دوست دارم برای خودم آهنگ بذارم و آرامش بگیرم. آشپزی کنم و به جای این که از چایی کیسه ای

استفاده کنم چایی دم کنم. بوی غذا و چایی دم کرده که تو خونه می پیچه بهم حس خوبی میده، یه جور روحیه و انرژی.

چقدر حرفاش برام آشنا بود. چقدر حسش برام قابل لمس بود. انگار داشتم خودمو می دیدم. حسایی که خودم لمس می کردم و می گفتم.

لبخندی زدم و آروم گفتم:

- دقیقا مثل من.

از جام بلند شدم و خواستم میز رو جمع کنم که سریع بلند شد و گفت:

- نه نه، دست نزن خودم جمع می کنم. تو برو بشین.

اخم کردم و دلخور گفتم:

- یعنی چی؟ می خوام کمک کنم. غذا به این خوبی درست کردی حداقل بذار تو جمع کردن میز و شستن ظرفا کمکت کنم.

- نه لازم نیست، کار خودمه.

- چطور تو میای خونه ی من، من پررو پررو ازت کار می کشم، پس یعنی من تعارف ندارم و فکرم نمی کنم تو هم اهل تعارف باشی پس بکش کنار بذار به کارم برسم. اگه یه درصد احتمال میدی که با این کارت من آدم میشم و وقتی اومدی خونم دیگه بهت کار نمی دم سخت در اشتباهی.

بلند خندید و دیگه چیزی نگفت. با هم میز رو جمع کردیم و ظرفا رو شستیم. تو هال نشستیم و به آهنگای قدیمی و خاطره انگیز گوش دادیم و چایی دم کشیده خوردیم.

کوهیار گفت:

- راستی، یه فیلم جالب دارم خیلی تعریفشو شنیدم. می خوای ببینی؟

من که خوابم و رفته بودم و دیگه خسته نبودم گفتم:

- هستم، بذار ببینیم.

رفت و فیلمو گذاشت تو دستگاه. من رو مبل نشستم و یه کوسن گذاشتم رو پاهام و آرنجامو تکیه دادم بهش و خیره شدم به تلویزیون. کوهیارم اومد پایین پام نشست و تکیه داد به مبل و یه دستش گذاشت رو کوسن روی پای من. دکمه ی پلی رو زد و با هم مشغول دیدن فیلم شدیم. انصافا فیلم قشنگی بود. انقدر قشنگ بود که حتی وقتی تموم شد و اسمای دست اندرکاران تهیه ی فیلم رو صفحه بالا می رفت ما دو تا هنوز تو جو فیلم به صفحه نگاه می کردیم. تازه بعدش بحث سر فیلم شروع شد.

داشتیم با هم حرف می زدیم که حواسم رفت سمت موهاش. خیلی بلند شده بود و دیگه فرمشو از دست داده بود. بی اختیار دست جلو بردم و انگشتمو فرو کردم تو موهاش. حرفشو قطع کرد. ساکت شد و به حرکات من خیره موند. زل زدم به موهاش و مشغول واریسی شدم. میگن هر کی شغلش هر چی باشه تو همه جای دنیا هم که باشه اولین چیزی که جذبش می کنه چیزاییه که مربوط به کارشه. یه معمار همیشه ساختمونا جذبش می کنن. یه دندون پزشک زوم دندونای آدمها میشه. یه معلم همیشه به دست خط و نوشته های اطرافیانش توجه می کنه. یه کفاش به کفشا و منم به خاطر تجربه ای که تو آرایشگری داشتم طبیعتا موهای کوهیار جذبه کرده بود. داشتم تو ذهنم فکر می کردم که موهاش چقدر و چه جوری کوتاه بشن بهش بیشتر میاد.

تو حال خودم بودم. آروم گفتم:

- موهاش خیلی بلند شده.

- آره، باید کوتاهشون کنم هنوز وقت نشده.

- می خوای من کوتاهشون کنم؟

نامطمئن گفتم:

- می خوای کچلم کنی؟

خندیدم و دستی که تو موهاش بود و بیرون آوردم و زدم تو سرش و گفتم:

- دیوونه! نه بابا می خوام یه فرم قشنگ بهشون بدم. موهاش پرپشته، حیفه خراب شن یا این جوری هپلی باشی.

یه ابروشو انداخت بالا و با لبخند گفت:

- آرایشگره که کارش اینه همیشه یه گندی می زنه، دیگه نمی خوام موهامو بدم دست یه ناشی که نابودشون کنه.
- آروم موهاشو کشیدم و خم شدم و سرمو بردم جلو صورتش و گفتم:
- دفعه ی آخرت باشه به من میگی ناشی. ناسلامتی من دیپلم آرایشگری دارم.
- با تعجب نگام کرد و ناباور با یه صدای بامزه گفت:
- واقعا؟
- از لحنش خندم گرفت. موهاشو ول کردم و خودمو کشیدم عقب و گفتم:
- گم شو دیوونه، این چه طرزشه؟ واقعا.
- با شوک پرسید:
- تا حالا کارم کردی؟
- ابروی بالای انداختم و گفتم:
- هم آره، هم نه. بیشتر برای دوستانم و دور و بریام کار انجام میدم. دست به سر و صورت هر کسی نمی زنم.
- نیشمو باز کردم و سری تکون دادم. یه چشم غره بهم رفت.
- یه کم فکر کرد و با تردید گفت:
- اپیلاسیونم انجام میدی؟
- متعجب یه کم اومدم جلو و گفتم:
- بعضی وقتا!
- نیشش گوش تا گوش باز شد و خوشحال گفت:
- کمک خواستی برای اپیلاسیون خبرم کن. جان من تعارف نکنیا. من خوشم میاد دست خیر داشته باشم.
- اول چشمام از تعجب گشاد شد. بعد که متوجه منظورش شدم پق زدم زیر خنده و ولو شدم رو مبل. و یه لگد حواله ی بازوش کردم که حتی تکونم نخورد. بچه پررو می خواست بیاد ملت رو کامل دید بزنه.
- خندیدم که تموم شد گفتم:
- پاشو خودتو جمع کن، کی گوشت رو میده دست گربه؟!
- دوباره نیشش شل شد. یهو سریع از رو زمین بلند شد و گفت:
- آخ جون! چه خوب شد. خدایی می تونی بدون گند زدن موهامو کوتاه کنی؟ جان من؟
- با بدجنسی گفتم:
- بیشتر از اونم بلدم. می خوای موهاشو مش کنم؟
- یه چشم غره بهم رفت و گفت:
- نخیر همون کوتاه کنی خوبه. فردا یه جلسه ی مهم دارم و عزا گرفته بودم چی کار کنم.

خندیدم و گفتم:

- بله می تونم، فقط بگو ببینم قیچی و شونه داری؟

سرشو خاروند و گفت:

- داشتن که دارم، ولی نمی دونم به کارت میاد یا نه!

با هم رفتیم تو اتاقش. کلی شونه و برس داشت، اما به درد کار من نمی خورد. از بینشون یه دونه برداشتم که به نسبت بهتر از بقیه بود. قیچیشم خیلی زپرتی بود، اما دیگه چاره ای نبود. رفت یه پارچه ی گنده آورد پهن کرد تو هال و جلوی مبل و یه چیزیم آورد انداخت دورش که موها نریزه رو لباسش.

منم نشستم رو مبل و کوهیار اومد نشست جلوی پام. خودمو کشیدم جلو که رو سرش تسلط داشته باشم و دست به کار شدم. با قیچی کردن اولین دسته ی مو یه مبارک باشه گفتم. کوهیارم تمام مدت داشت مسخره بازی درمیاورد. هی صداشو نازک می کرد و هی جیغای ریز می کشید و هی با ادا و اصول می گفت وای گوشمو بریدی. وای زیادی کوتاه کردی. وای خدا ذلیلت کنه همه ی گیسامو پر پر کردی. همچین صداشو نازک و زنونه کرده بود که با هر حرفش به زور جلوی خودمو می گرفتم که خندیدنم باعث نشه جدی جدی گند بزنم تو سرش. یه بارم همچین چنگ انداخت به پام که سخته کردم و کلی دردم گرفت. نزدیک بود یه دسته ی گنده از موهاشو قیچی کنم. با حرص گفتم:

- کوهی دیوونه، درست بشین و فکتم ببند. تو که نمی خوای فردا با موهای نمره چهار بری تو جلسه؟

یه دونه محکم با دست کوبید تو صورتش و با صدای زنونه ای با عشوه گفت:

- وای خاک به سرم کچل شم یعنی؟ شووورم میاد خفت می کنه، عاشق موهای بلنده. بعد باید گیسای خودتو ببری بچسبونی به سرم استکشنه انسکشنه چی چیه؟ از اوناش باید بکنی.

بلند بلند خندیدم. این پسره آروم بگیر نبود. مجبور شدم دو تا پامو بچسبونم به بازوهاش که نتونه تکون بخوره. یه جورایی قفلش کرده بودم. با تهدید بهش گفتم:

- کوهیار یا آروم می گیری یا من می دونم و تو.

فکر کنم از ترس نابودی موهاش و جلسه بود که آروم گرفت و اون موقع بود که تونستم درست و حسابی موهاشو کوتاه کنم. کوتاهی تموم شد. ازش پرسیدم ژلی چیزی داره یا نه. گفت تو اتاقه. رفتم و آوردم و با دقت زدم به موهاش. وقتی تموم شد پا شدم و با رضایت یه دور دورش چرخیدم و یه لبخند زدم.

کوهیار نامطمئن گفت:

- ریدی؟

با چشمای گرد معترض گفتم:

- بی شعور! ریدی چی؟

- آخه لبخندت یه جوری بود گفتم رو سرم چهارراه باز کردی.

خندیدیم و بازوهاشو گرفتم و هلش دادم تو اتاق و بردمش جلوی آینه. موهاشو فرمی کوتاه کرده بودم که بیشتر از هر حالتی بهش میومد. صورتشو قشنگ تر نشون می داد و علاوه بر اون خیلی شیکش کرده بود. با رضایت تو آینه به خودش نگاه کرد. سرشو به چپ و راست تکون داد و بازم نگاه کرد. دستی به موهاش زد و گفت:

- نه خانم دستتون درد نکنه شووومون راضی میشه. نیاز به استکشین نیست. وای خدا امشب رو بگو!

اینو با صدای زنونه و عشوه گفت و چند بار تند تند پلک زد و آخرشم سرشو انداخت پایین و ریز خندید که مثلا خجالت کشیده. مرده بودم از خنده. پسره ی منگل.

برگشتم تو هال. دیگه وقت رفتن بود. فردا باید می رفتم سر کار.

- کوهیار میشه پالتوم رو بیاری؟ دیگه باید برم.

کوهیار با لبخند و صدای کشیده گفت:

- حالا شب می موندی؟

اخم ریزی کردم و در حالی که لبخندم داشتم گفتم:

- برو بچه پررو، روتو کم کن.

می دونستم داره شوخی می کنه. کلا خیلی شوخی دوست داشت. همشم نمک می ریخت.

رفت تو اتاق و با پالتوم برگشت. پوشیدم و شالمو گذاشتم و کیفم برداشتم. منتظر کوهیار موندم.

- من میرم تو تراس در رو باز می کنم بعد تو از در بیا تو، باشه؟

سری تکون دادم. کوهیار رفت سمت تراس و منم مثل خیره ها دنبالش رفتم. برگشت و نگام کرد و گفت:

- تو کجا؟!

می خوام پیام ببینم.

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و چیزی نگفت. رفت تو تراس و با یه قدم بلند رفت روی لبه ی تراس خونه ی خودش و از اون جا با یه

قدم دیگه راحت رفت رو تراس منو پرید پایین. خیلی از حرکتش خوشم اومد. حس می کردم کلی هیجان داشت.

بی اختیار به لبه ی تراس نزدیک شدم. کیفمو گذاشتم پایین و بسم ا... بسم ا... آویزون شدم و به زور رفتم بالای دیوارچه ی تراس. بی اختیار از

اون بالا به پایین نگاه کردم. چندان زیاد نبود، اما یهو ترسیدم و نتونستم دیگه قدم از قدم بردارم. حس می کردم پاهام می لرزه. با ترس کوهیار

و صدا کردم.

- کو... کوهیار... کوهیار...

با صدای من کوهیار برگشت و با دیدنم رو لبه ی تراس در حالی که از ترس فقط به کف پارکینگ زیر پام نگاه می کردم با یه قدم سریع اومد

نزدیکم و دستشو دراز کرد سمتم.

- تو اون بالا چی کار می کنی؟ دستمو بگیر بیا این سمت.

تند اما با ترس دستشو گرفتم و با اطمینان به دست قفل شدم بین انگشتاش. بیست سانتی متر فاصله ی خالی بین تراس ها رو با یه قدم نامطمئن

طی کردم و رسیدم به لبه ی تراس خودم. کوهیار دستمو ول کرد و دو تا دستشو گذاشت دو طرف کمرم و خیلی راحت از لبه ی تراس بلندم کرد گذاشتم پایین. هنوز از تصویر کف پارکینگ در حال لرز بودم.

- وقتی می ترسی چرا رفتی بالا؟

به زور آب دهنمو قورت دادم. تموم شده بود. سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- به نظر هیجان انگیز میومد.

یه خنده ای کرد و گفت:

- خب حالا چطور بود؟

روراست گفتم:

- وحشتناک، اما مهیج.

دوباره خندید.

- خیلی روت زیاده!

تو جوابش لبخندی زدم. نگاهی به در تراسم کرد و گفت:

- خب درم که بازه. فکر کنم دیگه این جا کاری ندارم. خیلی خوشحال شدم که دیدمت و شب خوبی داشتم.

- ممنون بابت کمکت و مرسی بابت شام خوشمزه ات و شب قشنگی بود تشکر.

شیطون گفت:

- تا باشه از این شبا. خونه ی شما، یا ما!

فکر کنم دلش هوس خوراکیای خونه ی منو کرده.

با هم دست دادیم و کوهیار با یه قدم خیلی راحت رفت رو تراس خودش. کیفمو برداشت و دراز کرد سمتم. کیفمو ازش گرفتم و دوباره ازش

تشکر کردم و بعد هر دو رفتیم تو خونه ی خودمون. بی خیال ماشینم شدم که تو خیابونه. کسی یه پراید رو نمی دزده. خسته بودم و با این

روحیه ای که از کوهیار گرفته بودم الان خواب خیلی می چسبید.

ملیکا- آرشین میای بریم خرید؟ من برای سفر هیچ لباسی ندارم، الانم که سرده بریم من یه پالتویی چیزی بگیرم.

سرم تو کامپیوتر بود و مشغول کار بدون این که سرمو بلند کنم گفتم:

- باشه بریم، ولی من ماشین ندارم. دیروز یادم رفت بنزین بزنم، امروزم بنزینش کم بود نتونستم بیارمش.

ملیکا با قر گفت:

- ایــــــــش! هر وقت به من می رسه ماشینشو قایم می کنه. بی خیال ماشین نخواستیم خودتم بیای خوبه.

سرمو از رو کامپیوتر برداشتم و بهش نگاه کردم.

- میگویم چرا صبر نمی کنی بریم اون جا لباس بخری؟ این جا همون لباس اون ور رو با کلی منت گرون تر بهت میندازن.
- خب آخه هیچ لباس خوبی ندارم. نگران نباش اون جا هم که اودم می خرم.
- بعد نیششو باز کرد. به پشت چشم براش نازک کردم. رو به شیده که داشت با یکی از همکارا حرف می زد گفتم:
- شیده تو هم میای؟
- برگشت سمت من و گفت:
- کجا؟
- خونه ی زن بابای من، خرید دیگه.
- نه نیام، قراره با محسن برم بیرون.
- سری تکون دادم و دوباره مشغول کارم شدم. امروز اخرائی اومد و به گروه سه نفره رو انتخاب کرد برای ماموریت ترکیه. من و ملیکا و یکی دیگه از همکارامون. شیده هم چون قبلا رفته بود این نوبت نمیومد.
- سفرای برون کشوریمون بیشتر جنبه ی آموزشی داشت. برامون کلاس می داشتن و چیزای مختلف و تو روابط و موقعیتا بهمون یاد می دادن. بستگی به مدت کلاسا سفر ماه ها هم طول می کشید.
- بعد ساعت کاری با شیده خداحافظی کردیم و با ملیکا رفتیم برای یه گشت و گذار طولانی و خسته کننده. چون ملیکا با این که خوش سلیقه بود اما خیلی بد خرید بود. یعنی تا همه ی مغازه ها رو زیر و رو نمی کرد محال بود چیزی بخره. حالا شاید بعد کلی گشتن بازم می رفت از همون مغازه اولیه می گرفتا، ولی فرقی نمی کرد کل پاساژ رو باید می گشت. شیده معمولا حوصله ی خرید این جوری رو نداشت، برای همینم کمتر با ملیکا می رفت خرید و من بیشتر باهاش همراه می شدم، چون با این که زود انتخاب می کردم اما خیلی گشتن و دیدن مغازه ها رو دوست داشتم. بهم روحیه می داد. به جور خرید درمانی بود.
- صبح که از خونه می زدم بیرون آفتاب بود به چه قشنگی. منم جو زده فکر کردم بهاره دیگه لباس گرم نپوشیده بودم، یعنی به بلوز آستین بلند پوشیده بودم و به کتم رو مانتوم بود، اما داشتم کم کم یخ می زدم.
- بالاخره ملیکا به پالتویی رو پسندید و رفت تو اتاق پرو که پوشه. خدا خدا می کردم تن خورش خوب باشه که همینو بگیره بریم. به کم صبر کردم تا پوشه، اما وقتی دیر کرد رفتم در زدم ببینم خفه نشده باشه اون تو بمیره؟
- در زدم و منتظر موندم. آروم صداش کردم. در رو باز کرد. صداش میومد داشت با موبایل حرف می زد و همون جور خودش و پالتو پوشیده تو آینه دید می زد.
- خداییش پالتوش خیلی قشنگ بود، البته پولشم قشنگ بود! فکر کنم حدود سیصد تومن براش درمیومد.
- باشه میایم. کارم تموم شد تا به ربع دیگه اون جاییم. باشه منتظر می مونم زود بیا.
- حوصله نداشتم ببینم با کی داره حرف می زنه. فقط خوشحال بودم از این که گفت کارمون داره تموم میشه یعنی پسندیده بود.
- گوشتیو قطع کرد و گفت:
- همین خوبه، می گیرمش.

خوشحال شدم. در رو بست یه دو دقیقه ی بعد اومد بیرون پالتو رو حساب کرد و با کلی عشوهِ پنجاه تومن تخفیف گرفت و رفتیم بیرون.

خوشحال از این که بالاخره می تونیم بریم خونه، تو یه جای گرم، از پاساژ بیرون اومدم و رفتم سمت خیابون که ماشین بگیریم. ملیکا دستمو کشید و منو با خودش برد سمت راست. با تعجب برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

- کجا داری میری؟ نگو که بازم خرید داری. به جان ملیکا من دارم فریز میشم.

ملیکا بدون توجه به من گفت:

- خرید ندارم، می برمت یه جایی که گرم بشی. شایان زنگ زد گفت با یکی از دوستاش قراره کاری داره می خواد باهاش شام بخوره گفت با هم باشیم.

- خب اونا می خوان شام بخورن، به ما چه؟

ایستاد. همون جور که داشت خیابون رو نگاه می کرد که از کدوم طرف بره بهتره گفت:

- بابا این یارو براش مهمه، از این به بعد قراره خیلی با هم همکاری داشته باشن. مدیر عامله. برای همین شایان می خواد باهاش صمیمی تر بشه.

می خواد باهاش تریپ دوستی بیاد که یارو هم هواشو داشته باشه.

- یعنی می خواد خزش کنه؟

برگشت و یه چشم غره بهم رفت و گفت:

- خر چیه؟ می خواد باهاش راحت باشه، ندار بشن می فهمی که؟

- آهان! خب برای ندار شدنش ما نیازیم؟

ملیکا خیره به یه جایی مستقیم رفت سمتش و تو همون حال گفت:

- آره دیگه، از این به بعد فکر کنم تو همه ی دور همیامون و مهمونیا و... این پسره هم باشه. شایان می گفت خیلی پسر خویه.

بی حوصله پوفی کردم و گفتم:

- حالا که منو به زور دارین می بریم پس پول شام با شما. من باید هوای جیبمو داشته باشم تا بعد سفر ترکیه. می دونم پیام اون جا کلی خرید می کنم. هنوز کلی قسط و بدهی دارم.

ملیکا ایستاد و گفت:

- رسیدیم. باشه بابا، مهمون شایانیم. خوبه؟

خوشحال سری تکون دادم. سر بلند کردم دیدم جلوی یه رستوران ایستادیم. رستورانش شیشه های طولی گنده داشت که توی رستوران پیدا بود. جای خوبی به نظر میومد و از همه مهم تر گرم بود. با لبخند قدم برداشتم برم تو رستوران، اما ملیکا دستمو کشید و گفت:

- همین جا منتظر می مونیم تا شایان بیاد. گفت نزدیکه.

قیافم شد ناله. من سردمه. چاپلوسانه خودمو کج کردم سمت ملیکا و گفتم:

- نمی شه من برم تو براتون جا بگیرم؟

ملیکا بی تفاوت گفت:

- جا لازم نیست. شایان زنگ زده میز رزرو کرده.

تیرم به سنگ خورد. ناچاراً همون جا ایستادم و دستامو بغل کردم و مدام این پا اون پا شدم که شاید کمتر سردم بشه. یکی منو می دید فکر می کرد دستشویی دارم.

حدود هفت، هشت دقیقه گذشت. داشتم فکر می کردم منم مثل دختر کبریت فروش توی این سرما می میرم. لامصب برفم نمیومد به کم از سوز هوا کم بشه. تو کیفم فندک دارم چقدر می تونم با اون گرم بشم؟

ملیکا از کنارم به قدم به جلو رفت و خوشحال گفت:

- رسیدن.

ذوق زده سرمو بلند کردم و خیره شدم به مسیر تا باور کنم که گرما نزدیکه. با دیدن ماشین شایان خوشحال چشمامو بستم و سرم و به کم بردم بالا و رو به خدا گفتم: "خدایا شکرت! واقعا اسف بار بود که تو قرن بیست و یک تو سرما قندیل ببندم. مثل قرون وسطا."

داشتم پیش خودم به تصویر از ورودمون به رستوران و هجوم هوای گرم به سمتمون تجسم می کردم و حس شیرین گرم شدن و آروم گرفتن و لمس می کردم.

- سلام به خانمای زیبا، حال شما؟ ببخشید به کم دیر کردیم.

با حرص چشم باز کردم بگم غلط کردی تو با اون به کمت داشتیم می مردیم، اما با دیدن کوهیار چشمام دراومد. "وا، این این جا چی کار می کنه؟"

ملیکا- سلام مرسی، نه ما هم تازه رسیدیم.

یه ابروم رفت بالا و خیره خیره به کوهیار به شایان دست دادم. کوهیار هم کمی متعجب بود، اما داشت با لبخند نگام می کرد.

- معرفی می کنم. جناب کوهیار سرمست یکی از دوستان.

ابروم بیشتر رفت بالا و نیش کوهیارم بیشتر باز شد. خوبه ما می دونیم این کوهیار کیه و چرا الان این جاس، واسه ما خالی نبند دیگه.

ملیکا با کوهیار دست داد و خوش و بش کرد و بعدش کوهیار دستشو به سمت من آورد. دستمو تو دستش گذاشتم و آروم پرسیدم:

- شایان رو از کجا می شناسی تو؟

اونم آروم گفت:

- با کشتیای ما جنساشو جا به جا می کنه.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم. شایان به ببخشید گفت و دست ملیکا رو گرفت برد اون سمت تر و مشغول حرف زدن شدن. در حالت

عادی مطمئن کنجکاو می شدم بینم چی میگن، اما الان بدنم یخ تر از اون بود که بخوام فضولی کنم.

دوباره دستامو دور خودم پیچوندم و شروع کردم به تند تند این پا و اون پا کردن و زیر لبی یه فحش به شایان و یکی هم به ملیکا دادم که این

جا و الان یاد حرف خصوصیشون افتادن. خب صبر می کردن بریم تو بعد حرف بزنین دیگه.

کوهیار کنار گوشم گفت:

- سرده؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم. نه پس، فکر می کرد واقعا دستشویی دارم این جوری می کنم؟
یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

- آره سرده، می خوام فردین بازی دریاری و پالتو بدی بهم؟

درسته که به مسخره گفتم، اما خدا خدا می کردم این کار رو بکنه. راستش به در گفتم که دیوار بشنوه تو رودربایستی هم که شده پالتوشو بده. کوهیارم خیلی شیک سری تکون داد و نگاهش و ازم گرفت و به شایان اینا خیره شد و گفت:
- من خودمو بیشتر از اون دوست دارم که بخوام فردین بازی دریارم. دوره ی اون کارا هم گذشته. پالتومو بدم خودم یخ می زنم.
- ایــــش!

یه شکلی براش درآوردم و رومو برگردوندم سمت ملیکا اینا ببینم حرف زدنشون تموم نشد بریم.
- اما می تونم این کار رو بکنم.

قبل از این که پیرسم چی کار دست راستش نشست رو بازوی راستم و با یه حرکت کشیدم تو بغلش. از پهلو چسبیدم بهش. قسمت راست پالتوشو پیچونده بود دور تنم. بیشتر پشتمو گرفته بود.
چشمام گرد شد. با بهت گفتم:
- چی کار می کنی؟
بی تفاوت گفت:

- دارم پالتومو باهات شریک میشم، این جوری هم تو گرم میشی، هم من سردم نمی شه و از فردین بازی هم خبری نیست.
خندم گرفته بود. این کوهیارم راهکارای خودشو داشتا. نتونستم جلوی خندمو بگیرم. همون جور که می خندیدم با آرنج زدم تو شکمش و گفتم:
- گم شو دیوونه!

سعی کردم خودمو از بغلش بکشم بیرون، اما خداییش همین یه حرکتش باعث شده بود که یه کم گرم بشم. غیر پالتوش که هم گرم می کرد و هم جلوی باد رو می گرفت که بهم نرسه وقتی چسبیدم به تنش گرمای بدنش گرم کرده بود.
خودمو کنار کشیدم و تو همون حال می خندیدم. کوهیار فقط یه لبخند می زد.
آروم گفتم:

- از من انتظار فردین بازی نداشته باش، تو مرامم نیست.

فقط لبخند زدم. برگشتم ببینم این دو تا خل و چل بالاخره رضایت دادن که بیان بریم تو رستوران یا نه؟ الان علاوه بر سرما گشتم شده بود.
با دیدن ملیکا و شایان که رو به ما ایستادن و با لبخند نگاهمون می کنن غافلگیر شدم.
اومدن سمتمون و شایان با بدجنسی گفت:

- چقدر زود صمیمی شدین!

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم:

- صمیمی بودیم. حالا زود بیاین بریم تو دارم منجمد میشم.

اینو گفتم و خودم تند رفتم تو. وای خدا هرم گرمای توی رستوران که به صورتم خورد حالی به حالی شدم. الان اگه یکی بوسم می کرد انقدر حس لذت بهم دست نمی داد.

تو جام ایستاده بودم و داشتم از گرمایی که از فن کویل به صورتم می خورد لذت می بردم که ملیکا اومد کنارم و آروم پرسید:

- تو این پسر رو از کجا می شناسی؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- ملیکا کم حافظه ای! بابا کوهیاره دیگه، همسایم. یادت رفت؟

انگار تازه یادش اومده باشه یه آهان بلند گفت و خیره شد به کوهیار.

- بد چیزی نیست. قدش خیلی بلنده. هیكلشم بد نیست. اما قیافه آن چنانی نداره.

یه اخمی کردم و گفتم:

- بی تربیت. پسر به این خوبی قیافشو چی کار داری؟ صورتش معمولی و مردونه س. خوبه مثل آزاد خوشگل باشه اما نامرد؟

- خب حالا چه طرفشم می گیره، من که چیزی نگفتم.

بی توجه بهش دنبال شایان و کوهیار که می رفتن سمت میز مون راه افتادم. راستش ناراحت شدم. ملیکا چی در مورد کوهیار می دونست که انقدر راحت در موردش نظر می داد؟ اون چی در مورد خلق و خو و رفتار خویش می دونست؟ همه چیز که قیافه نیست. قیافه خدا دادیه آدم نمی تونه عوضش کنه، اما هیکل یه چیزیه که خودت می تونی بسازیش کوهیارم بدنشو ساخته بود. همین طور رفتار و منشم یه چیزه که خودت باید کسبش کنی و کوهیار انصافا آدم خوش مشرب و خوبی بود. حالا بگذریم از شیطنتایی که هر پسری داره. من که چیز بدی ازش ندیده بودم. تو کل مدت شام شایان سعی می کرد با حرفاش خوشمزگی کنه و تنها کسی که به حرفاش می خندید ملیکا بود. من که با سر تو غدام بودم کوهیارم مثل من. فقط این که اون رعایت می کرد و یه لبخندی هم به حرفای شایان می زد. ولی می دیدم که همه ی حواسش به غذاشه. شام خوبی بود، البته باید بگم رستوران خوبی بود که شامش خوشمزه بود. بعد شام عجیب خوابم گرفت. خمار خواب بودم. کوهیار نگاهش به من بود.

کوهیار رو به شایان گفت:

- شب خوبی بود شایان جان، ممنونم از لطف و دعوتت. فکر کنم دیگه کم کم بریم بهتر باشه. خانم ا هم خسته ان. فردا صبح هم همه باید بریم سر کارمون.

انگار همه منتظر بودن چون تند قبول کردن و سریع بلند شدیم. گیج خواب بودم جلوی در رستوران کوهیار از ملیکا و شایان خداحافظی کرد و گفت:

- من آرشین رو می رسونم.

بایدم برسونه، یعنی خرید بود که من از شایان می خواستم با وجود کوهیار که خورش یه دیوار با خونه ی من فاصله داره منو برسونه.

بی حرف دنبال کوهیار راه افتادم و سوار ماشین شدم. تا نشستم پرو پرو دست بردم آهنگ رو پلی کردم و سرمو تکیه دادم به شیشه و چشمامو بستم. کوهیارم فهمیده بود که خستم.

آروم گفت:

- خسته ای؟

- خیلی! این ملیکا کل پاساژ رو زیر و رو کرد.

- به چرت بزن رسیدیم صدات می کنم.

- مرسی. میگم، تو چیزی از حرفای شایان فهمیدی؟

کوهیار صادقانه گفت:

- نه بابا همه ی حواسم به غدام بود، لامصب چقدر خوشمزه بود.

با چشمای بسته لبخند زدم. دروغ و کلاس گذاشتن تو کارش نبود. جلوی در خونم نگه داشت. ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم.

حدود دو ساعتی می شد که از هواپیما پیاده شدم. کلید انداختم و وارد خونه شدم. همه جا تاریک بود. خسته بودم، اما دلم به فنجون چایی و به حمام داغ می خواست.

این ماموریتم به خوبی و خوشی تموم شد. روز آخر رفتیم کلی خرید کردیم و من برای مامان و آرشا و مریم سوغاتی خریدم. شبم برای تموم شدن کارمون با موفقیت رفتیم دیسکو به کم برقصیم حال کنیم. مردیم از بس این چند روزی که اون جا بودیم سر کلاسای مختلف رفتیم. مسئول بار از من خوشش اومده بود و ملیکا هم که سوءاستفاده گر مجبورم کرده بود به کم چشم و ابرو براش بیام و همینم جواب داده بود و باعث شده بود هی برامون نوشیدنی مجانی بیاره و هی تحویلمون بگیره. من که تو ترک بودم هیچی نخوردم، اما این دو تا هر چی میومد جلوشون رو می خوردن.

یه لحظه رفتم دستشویی که کاش همون جا مبلا رو خیس می کردم، اما نمی رفتم. تا دستامو شستم و برگشتم که بیام بیرون یهو پسره خفتم کرد و همچنین چسبید بهم که نزدیک بود خفه بشم. همچنین مثل وحوش بوسیدم که با تمام وجود حس کردم که دارم خفه میشم. نمی دونستم چه جوری در برم فقط تو اون حال به ملیکا فحش دادم. شانس آوردم که خانم حالشون بد شده بود و مجبور شد بیاد دستشویی. ملیکا که اومد تو پسره ولم کرد و چون ضایع بود و براشم بد می شد، رفت بیرون. انقدر چندشم شده بود که سریع برگشتم و دهنمو شستم. خیلی دوست داشتم حلقم و با مایع بشورم، اما نمی شد.

ملیکا که از تو دستشویی اومد بیرون به چند تا مشت حواله ی بازوش کردم و پرحرص گفتم:

- کارد بخوره تو اون شکمتون. نمی شد شب آخری نرینین تو حالم. اه اه پسره ی بو گندوی چندش! بمیری ملیکا با این ترهای بی خودت.

اینو گفتم و سریع زدم بیرون. دیگه دوست نداشتم اون جا باشم. حس خفگی بهم دست می داد. ملیکا و مهرسا هم مجبور شدن دنبالم بیان بیرون.

تو کل مسیر برگشت تو هواپیما با ملیکا سر سنگین بودم. خوشم نمیومد، خوشم نمیومد این جوری از تن و بدنم سوءاستفاده کنم. البته سوءاستفاده داشتیم. با چهار تا عشوه اومدن برای تخفیف گرفتن و اینا مشکلی نداشتم، اما این که بخوام عشوه بیام و بعد این جور خفت

بشم و یه جورایی تاوان بدم میومد. سوءاستفاده باید با رضایت باشه، نه زوری.

آب داغ به بدن خستم آرامش داد. چایی که ازش بخار میومد آروم کرد و حس این که تو خونه ی خودمم فوق العاده بود. دلم برای خونم تنگ شده بود، برای گل هام. طفلی بچه هام توی این یه هفته یه کم زرد شده بودن و بی جون. رفتم سمتشون و نازشون کردم. یه کم بهشون آب دادم.

- ببخشید دیگه این جوری تنهاتون نمی دارم. گل قشنگای من زود خوب بشید.

واقعا دوستشون داشتم. باید یادم بمونه این بار خواستم برم مسافرت و ماموریت گل هام رو بسپرم دست یکی که بهشون برسه. فردا باید می رفتم اداره. یه روزم بهمون مرخصی بعد ماموریت نمی دادن نامردا. برای همینم زود رفتم بخوابم. هر چند زیادم زود نبود ساعت سه صبح بود.

صبح ساعت هفت خواب آلود از پارکینگ اومدم بیرون. آخه سه ساعت خواب به کجای من می رسید؟ از ماشین پیاده شدم و رفتم در رو بستم. برگشتم که سوار شم دیدم ماشین کوهیار جلوی ماشینم ایستاده و کوهیارم سرشو از تو شیشه آورده بیرون و با لبخند نگام می کنه.

- سلام سلام خانم. رسیدن بخیر. بابا دلمون برات تنگ شد. کی برگشتی؟ خوش گذشت؟
لبخند زدم و رفتم جلو و کنار ماشینش ایستادم. باهاش دست دادم.

- سلام مرسی. تو خوبی؟ ساعت سه صبح رسیدم. مرسی، اما چه خوشی؟ برای تفریح که نرفته بودم. برای آموزش بود، هیچم خوش نگذشت. با توجه به اون خاطره ی چندش دروغم نگفتم.

کوهیار چشمکی زد و گفت:

- همه برای ماموریت میرن، اما اون وسط مسطاهم میشه زیر آبی رفتم خانمی.

خندم گرفت. انقدر شیطون حرف زد که مطمئن شدم خودش همیشه زیر آبی میره.

از ماشینش فاصله گرفتم و گفتم:

- خب دیگه برو، دیرت میشه.

دوباره چشمکی زد و دستی تکون داد و با یه بوق خداحافظی کرد و رفت. منم سوار ماشینم شدم و رفتم اداره. اخراپی نامرد کلی ازم کار کشید.

مجبورم کرد ریزه کاریای ماموریتم و براش توضیح بدم و بنویسم. به خدا دارم وا میرم. دارم له میشم. کی میشه برم خونه بخوابم؟!

بعد از کار با وجود خستگی، اما بازم دلم نیومد یه سر خونه نزنم. دلم برای مامان و آرشا تنگ شده بود. مامان با دیدنم کلی خوشحال شد. گوش مفت گیر آورد و نشست کلی از فامیل حرف زد. خوشم میومد مامان این جوری آمار کل فامیل و یه باره بهت منتقل می کرد. جوری که انگار تو تک تک اتفاقاتشون خودت حضور داشتی.

از کار بابا گفت که بازم گیر کرده. شرکت حقوق کارمندا رو درست پرداخت نمی کنه و خونه های پیش خرید سر موقع تحویل داده نمی شن.

مامان انقدر از کرما و لباسی که براش آوردم خوشحال شد که حد نداشت. به محض این که کرما رو بهش دادم دست از آمار دادن و غیبت

برداشت و تا آخر ساعتی که اون جا بودم هی عینک به چشم سعی کرد نوشته های ترکی روی کرما رو بخونه، اما خب هر چی نگاه می کرد نمی فهمید چی میگن. حتی انگلیسیاشم نتونست بخونه و آخرش با ناامیدی داد دست من تا براش بخونم.

آرشا به ظاهر می خندید باهامون راه میومد و حرف می زد، اما می دیدم که مثل همیشه نیست. روحیه ی همیشگی رو نداشت. خنده هاش از ته دل نبود یه لبخند زود گذر بود. آرشایی که تو هر وعده ی غذایی قد گنجشک غذا می خورد الان به عنوان عصرونه کنار من نشسته بود و تا ته غذا رو با هم درآوردیم. این از آرشا بعید بود. این یعنی یه مشکل و دل مشغولی جدی. باز من و بگی یه چیزی. من همیشه مثل قحطی زده ها بودم، اما آرشا...

یهو به یه جایی خیره میشد و می رفت تو فکر. حواسش به ماها نبود. تو یه موقعیت که رفت تو اتاقش سریع دنبالش رفتم.

در رو پشت سرم بستم و رو کردم بهش و گفتم:

- آرشا چته؟ چی شده؟ قیافت عین افسرده هاس. مشکلک چیه؟

یه نگاه غمگین بهم انداخت و آروم گفت:

- هیچی.

رفتم کنارش رو تخت نشستم. دستشو گرفتم و گفتم:

- به من بگو مشکلک چیه؟ بابا اذیتت می کنه؟

سری تکون داد به نشونه ی نه.

- پس چته؟

ناراحت گفت:

- میلاد ...

سریع صاف نشستم و تند گفتم:

- میلاد؟ میلاد چی؟ اذیتت کرده؟ چیزی گفته؟

با بغض سرشو تکون داد و گفت:

- نه اذیتم نکرده. دلم براش تنگ شده.

با چشمای گرد گفتم:

- برای میلاد؟ هیچ وقت فکر نمی کردم یه همچین حرفی بزنی. تا جایی که یادمه شما همیشه با هم دعوا داشتین. هر بار زنگ می زد می خواستی

یه جوری از زیر جواب دادن بهش در بری. هر بار چاخانه بش می گفتمی مهمون داریم. دارم غذا درست می کنم. خواهرم اومده. هر وقت که

جوابشو می دادی آخرش ختم می شد به داد زدن تو که بابا میلا خفه شو، بمیر، نمی خوام صداتو بشنوم. یعنی نه، من فکر کنم کل آپارتمان

فهمیدن تو با این پسره نمی ساختی.

بغض کرده سری تکون داد و گفت:

- می دونم، اما اون بیچاره هیچ گناهی نداشت. همش تقصیر من بود.

با چشمای گرد شده گفتم:

- میلاد گناهی نداشت؟ مثل این که یادت رفته شب آخر زده بودت!

ناراحت چشماشو بهم دوخت و گفت:

- تقصیر من بود. علی بهم زنگ زده بود. میلادم وقتی شمارشو دیده بود قاطی کرد.

ابروهام پرید بالا. علی یکی از بچه های اکیپشون بود. خیلی سیریش بود و به شدت هم به آرشا می چسبید. چند بار سر همین موضوع با میلاد دعواش شده بود و آخرین بار میلاد آرشا رو مجبور کرده بود کل کانتکتش رو پاک کنه و غیر دوستای نزدیک و خانواده شماره ی همه ی پسرها رو از بین برده بود.

با تعجب گفتم:

- علی؟ اما... مگه پاکش نکرده بودی؟ از کجا فهمید علی؟ یعنی شمارشو حفظ بوده؟

یه قطره اشک از چشمش چکید و گفت:

- نه پاکش نکرده بودم، فقط شماره ها رو قایم کرده بودم. همه تو سیم کارتم سیو بودن. حتی تو کامپیوترم یه فایل دارم که شماره ها رو توش سیو کردم.

با بهت گفتم:

- اما... چرا؟

از جاش بلند شد. دو قدم تو اتاق راه رفت. برگشت و زل زد تو چشمامو پرحرص گفت:

- چون دوست داشتم. خوشم میومد بهم زنگ بزنن. خوشم میومد باهاشون حرف بزنم. دلم نمی خواست تارک دنیا بشم. دلم نمی خواست زندگیم خلاصه شه تو میلاد. صبح بیدار می شدم میلاد بود، شب می خواستم بخوابم میلاد بود. می رفتم بیرون میلاد بود. مهمونی، میلاد بود. مسافرت بازم بود. خرید، همه جا بود. آرشین خسته شده بودم. خسته، می فهمی؟ این که تموم ساعتاً تو با یه نفر بگذرونی و حتی یه ساعت هم وقت خالی برای خودت و تنهایی نداشتی باشی خیلی سخته. این که از صبح تا شب با یکی باشی و شبم که برمی گردی خونت و هنوز پات و تو اتاق نداشتی زنگ بزنه ببینه چی کار کردی عذاب آورده. اونم کسی که اونقدر دوستش نداری. نه اون قدری که باید و لازمه. این که هر وقت می خواستم برم دستشویی یا حموم باید از قبل ده بار بهش می گفتم. مدت احتمالی موندن و بهش خبر می دادم. این که چه ساعتی دارم وارد میشم و چه ساعتی می خوام خارج شم و بگم. سخته، خیلی سخته. یه وقت خواستی بیشتر بمونی تو دستشویی. مشکلی پیش اومد. یا حال کردی تو حموم بیشتر باشی. می دونی وقتی یه کم طولش می دادم چی می شد؟ میومدم می دیدم پنجاه تا میس کال و شصت تا اس ام اس ردیف کرده. هر بارم توهم خیانت می زد. نمی گم نیچوندمش، نمی گم اوایل جلوش سوتی ندادم، گند نزدم به اعتمادش، اما خودت که بودی، دیدی این چند ماه فقط با اون بودم. اصلاً می تونستم شیطنتی بکنم؟ می شد؟ می داشت؟ کی تنها بودم که کاری بکنم؟ من نفهم نیستم. کم سن و سالم نیستم. انقدی آدم دیدم که بفهمم میلاد واقعا دوستم داشت. همه ی این کاراش از علاقه ی زیاد بود، اما کاراش بچگانه بود. من نمی تونستم تحمل کنم. از علاقه ی زیاد دیوونه می شد. دیوونم می کرد. منم نهایت بدجنسی رو در حقش کردم. این آخریا میومد دنبالم می گفتم من می خوام فلان فیلم و فلان سریال رو ببینم. این بیچاره بدون حرف دو ساعت کامل پایین تو ماشین منتظرم می موند. می خواستم برم بیرون مثل

آژانس زنگ می زدم بهش. هر جا بود خودشو می رسوند. می شستم تو ماشین بهش می گفتم فقط خفه شو حرف نزن اعصابتو ندارم. با التماس می بردتم شام بیرون.

بغضش شکست. زد زیر گریه. با اشک گفت:

- آخه کی می تونه این جور خورد شدن شخصیتشو ببینه و بازم دوست داشته باشه. کی می تونه تحمل کنه و بازم عاشقت باشه؟ به خاطر ایناس که دارم آتیش می گیرم. دلم براش تنگ میشه، اما به خاطر خودشم که شده نمی خوام بهش زنگ بزنم. نمی خوام دوباره باهاش شروع کنم. این جدایی برای هر دومون خوبه. می خوام زندگی کنه بره دنبال یکی که قدرش و بدونه. می دونم پشیمون میشم. می دونم پسر خوب که تازه دوستم داشته باشه کمه. اما من برای میلاد خوب نبودم. جز زجر دادنش کار دیگه ای نکردم.

سست اومد و خودشو کنارم رو تخت ولو کرد. رو زانوهایش خم شد و سرشو گرفت بین دو تا دستاش.

- آرشین می دونی چه جوری راضی شد دست از سرم برداره؟ یه روز از صبح رفتم بیرون. بهش زنگ زدم و گفتم: «میلاد من دارم میرم که بهت خیانت کنم. دارم با یکی دیگه میرم بیرون.» دیوونه شد. زنگ زد. اس ام اس داد. جوابشو ندادم. می گفت دروغ میگی. می خوام اذیتم کنی. می گفت اگه راست میگی گوشو بردار بذار من یه لحظه صداشو بشنوم تا باور کنم. نه جوابشو دادم نه...

با کف دست اشکاشو پاک کرد. یه نفس عمیق کشید. بینیشو کشید بالا و خیره به دیوار گفت:

- اون روز با هیچکی نبودم. از صبح رفتم تو خیابونا و فقط قدم زدم. تنها قدم زدم تا شب شه. می دونستم دم در منتظره. برای همینم نیومدم خونه. رفتم خونه ی دوستم. حالم خراب بود. حال میلاد خراب تر. فقط اس ام اس زد و گفت: «نامردی کردی. دیگه برام مردی.» دوباره حق هقش بلند شد. دستمو انداختم دورش و کشیدمش تو بغلم. آروم نازش کردم.

ناراحت شده بودم. برای دلداری گفتم:

- گریه نکن. دیگه گذشته، کاری نمی تونی بکنی.

تو بغلم گریه می کرد. سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- به خدا برای خودش کردم. من به دردش نمی خوردم. بودنمون با هم یعنی زجر کشیدن جفتمون. اما نمی تونم، نمی تونم این همه خاطرات خوب رو راحت فراموش کنم. کم با هم نبودیم. شب و روزمون با هم بود. یا بیرون یا در حال صحبت کردن. سخته، خیلی سخته. عذاب وجدان داره می کشتم. کاش یه جور خوب و راحتی تموم کرده بودیم. نه این جوری دل چرکین.

آروم نازش کردم و گفتم:

- چرا بهش نمی گی؟ چرا راستشو نمی گی که اونم دلش آروم بشه، که فکر نکنه گذاشتیش و رفتی با یکی دیگه؟ ازم جدا شد و دست کشید به صورتش و گفت:

- یه حرفی می زنی؟ دوباره دیدنش بدتره. نمی خوام با دوباره دیدنش امیدوارش کنم.

- نه نمی گم ببینش. زنگ بزن. یا اس ام اس بده. بهش بگو، بگو که دوست داری شاد باشه. ازش عذرخواهی کن.

یه کم نگام کرد. بینیشو بالا کشید. رفت تو فکر. آروم گفت:

- نمی دونم.

یه لبخند زدم. می دونستم که آخرش اس ام اس رو میده. از جام بلند شدم. بهتر بود تنه‌اش می داشتم تا فکراشو بکنه. خودش باید تصمیم می گرفت، تنهایی.

دستی به شونه اش زدم و گفتم:

- من دیگه باید برم. خیلی خستم.

سری تکون داد. بلند شد و بغلم کرد. از مامانم خداحافظی کردم و راهی خونه شدم.

خواب خوب دیشب حسابی سرحالم آورده بود، الان کلی انرژی داشتم. همه ی کارامو با نیرو و عشق انجام دادم. همیشه کمک به مردم هدفم بود. الان فقط کمک به مهاجرا بود که کمی بهم آرامش می داد. کی بدش میاد هم کاری که دوست داره انجام بده هم پول دربیاره.

به چراغ قرمز راهنمایی نگاه کردم. نمی دونم چه صیغه ایه که همیشه چراغ قرمز نصیم میشه! بی خیال یه آهنگ خوشگل تو ضبط گذاشتم و هماهنگ با آهنگ رو فرمون ضرب گرفتم. سر خوش سرم و بدنمو با آهنگ حرکت دادم. دلم آرامش ساز دهنی کوهیار رو می خواست.

تو آینه به خودم لبخند زدم. موهامو فرستادم تو شالم و نگاهی به چراغی که الان سبز شده بود انداختم. پامو گذاشتم رو گاز و راه افتادم. دیگه از ماشین سواری نمی ترسم. موبایلم زنگ خورد.

- بله؟

آرشا- سلام، چطوری؟

- سلام آرشا خوبم. مرسی، تو خوبی؟ صدات یه جوریه؟

- خوبم مرسی. حوصله داری یه کم بریم بگردیم؟

- آره کجایی؟ میام دنبالت.

- من خونم.

- باشه. تا بیست دقیقه ی دیگه دم در باش.

گوشیو قطع کردم و دور زدم و مسیرمو به سمت خونه ی مامان اینا تغییر دادم. صداش گرفته بود. حتما دوباره گریه کرده. امیدوارم حالش خوب باشه و زودتر بهتر بشه.

رسیدم دم خونه. آرشا منتظر بود. آهنگو عوض کردم و یه آهنگ آروم گذاشتم. جلوی پاش ترمز کردم، سوار شد و راه افتادیم.

- خب کجا بریم؟

- نمی دونم. یه کم دور بزن، تو خیابونا بچرخیم.

بی حرف به راهم ادامه دادم. گذاشتم خودش شروع به حرف زدن بکنه.

آرشا- می تونم سیگار بکشم؟

- فکر می کردم ترک کردی.

- یه وقتایی لازمه.

آروم سری تکون دادم. سیگاری روشن کرد و بعد اولین پک گفت:

- بهش اس ام اس دادم. یه ساعت طول کشید که جوابمو بده. فکر می کردم الان هر چی از دهنش در بیاد بهم میگه. بغض کرد.

- اما، اما فحش نداد، فقط، فقط گفت کاری نکردی که نیاز به ببخش داشته باشی، من ازت گله ای ندارم. خوشبخت باش، فقط این که هیچ وقت دل کسیو این جوری نشکون.

دلم گرفت. برگشتم نگاش کردم. سرشو تکیه داده بود به شیشه و یه قطره اشک از چشماش چکید.

- نمی خوای دوباره باهاش باشی؟

برگشت نگام کرد.

- تو رو خدا تو دیگه نگو. من دارم داغون میشم تا بتونم فراموشش کنم. تا بتونم این جداییو حفظ کنم. دوستی دوبارمون فقط عذاب بیشتره.

ساکت شد. منم دیگه چیزی نگفتم. یه کم بعد گفت:

- مرسی که بهم گفتی باهاش تماس بگیرم. ممنون.

لبخند زد.

- خواهش می کنم.

با آرشا رفتیم و یه کم دور زدیم و یه ذرت مکزیکی خوردیم و شبم بردمش رسوندمش دم خونه و برگشتم خونه ی خودم.

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و رفتم بالا. امشب حالم خوبه، دلم غذای خونگی می خواد. خب خب چی درست کنم؟ یه کم فکر کردم، دیدم جواب نمی ده. رفتم تلویزیونو روشن کردم یه آهنگ شاد گذاشتم که بلکم با یه کم قر فکرم باز بشه. آهنگو گذاشتم قرم دادم، اما بازم نتونستم تصمیم بگیرم چی درست کنم.

ساعت حدود ده بود. یه فکری کردم و رفتم سمت تراس. سرک کشیدم. کوهیار خونه بود. برگشتم تو خونه و پاکتی که جعبه ی شکلات و راحت الحلقومی که برای کوهیار گرفته بودم و برداشتم، رفتم تو تراس. خم شدم سمت تراس کوهیار و صداش کردم.

- کوهیار، سرمت، خونه ای؟

جواب نداد. بچه پررو.

- دارم می بینم چراغای خونت روشنه، خودتو لوس نکن بیا بیرون. کارت دارم بابا. کوهیار؟

هر چی صداش کردم جوابمو نداد. بچه پررو خوبه من می بینم خونه س یا نه. حتی صدای موسیقی سنتی هم از تو خونه میومد. بی تربیت.

دوباره خم شدم و این بار بلندتر صداش کردم.

- کوهیار. کوهیار.

یهو دیدم کوهیار تند داره می دوئه سمت تراس و دستش به شلوارشه. با هول در رو باز کرد و پرید بیرون. بندای شلوارش هنوز باز بود. با ترس و هول گفت:

- چیه؟! چیه شده؟! دزد اومده؟ زمین خوردی؟

چشمم به بند شلوارش بود که یه جور کمر بند محسوب می شد، هنوز باز بود و شلوارش شل تو تنش ایستاده بود. وقتی دید جواب نمی دم با

هول به قدم اومد جلو. چشمام گرد شد شلوارش که شل بود به کم از پاش سر خورد.

تند گفتم:

- کوهیار شلوارت.

یعنی به موقع گفتم، به کم دیرتر دستش می رفت سمت شلوارش افتاده بود پایین.

سریع شلواری که تا نصفه ی افتادن بود و کشید بالا و بندهاشو گرفت و بستش.

لبامو جمع کردم تو دهنم که نخندم. اومد جلو و گفت:

- از دست تو. چی شده؟ چرا این جوری صدام می کنی؟ مشکل کجاس؟

یه لبخند خراب کاری زدم و پاکتو گرفتم سمتش. با تعجب به پاکت نگاه کرد. دست پیش آورد و پاکتو گرفت و تو همون حال گفت:

- این چیه؟!

نگاهی تو پاکت کرد و بهت زده بهم خیره شد. فکر کردم از شکلاتا خوشش اومده برای همینم با جرات بیشتری یه لبخند عریض زدم. یهو بلند

گفت:

- برای اینا اون جوری صدام می کردی؟ منو از تو دستشویی با هول آوردی بیرون که خوراکی بهم بدی؟ نزدیک بود سخته کنم. گفتم آتیش

گرفتی یا دزد اومده. کل همسایه ها رو خبر کردی. دختر خجالت بکش. مگه من بچه ی دو سالم که به خاطر چهار تا شکلاتا این جوری احضارم

کردی؟

شرمنده سرمو انداختم پایین. تازه یادش رفت بگه داشته به خاطر این شکلاتا بی حیثیت می شد.

کوهیار همین جور مستمر دعوام می کرد. حس کردم تن صداش عوض شده. ریز ریز حرف می زد، اما هنوز بهم تشر می زد. سرمو بلند کردم

دیدم همون جور که دعوام می کنه یکی یکی شکلاتا رو می ذاره تو دهنش. یه چشم غره ی توپ بهش رفتم و گفتم:

- خیلی روت زیاده. حداقل بذار دعوا کردنت تموم شه بعد بخورشون. جای دستت درد نکنه بی تربیت؟!

شکلکی براش در آوردم و رومو برگردوندم.

کوهیار اما بی توجه به حرفای من رفته بود سراغ راحتیا و با دهن پر گفت:

- اینا چقدر خوشمزه ان! مرسی.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- زیاد نخور دلتو می زنه، بذار با چایی بخورشون.

بازم توجه نکرد. دو تای دیگه که خورد در دلش افتاد و در جعبه ها رو بست و گذاشتشون تو پاکت. اومد مثل من تکیه داد به لبه ی تراسو خیره

شد به خیابون.

- دستت درد نکنه خیلی خوب بود. ممنون که یادم بودی.

با لبخند خواهش می کنمی گفتم. برگشتم سمتش و گفتم:

- حالا که من یادت بودم یه آهنگ برام می زنی؟

از بغل چشمش نگاهی بهم انداخت و با ناز گفت:

- نمی دونم، حسشو ندارم.

با حرص کوییدم به بازوش. بچه پررو برای من ناز می کرد.

- بدو برو بیار ببینم. فکر کرده من دوست پسرشم قمیش میاد برام.

اخم ریزی کرد و بازوشو مالید و گفت:

- وحشی، بی تربیت. بلا به دور. اگه تنها مرد رو زمینم باشی من حاضر نمی شم باهات دوست بشم. بی شعور. دست بزن داری؟

خندم گرفتم. سرمو کج کردم و صاف تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- کوهیار برو بیارش دیگه. دلم تنگ شده برای ساز زدنت.

یه لبخند دندون نمای خوشحال زد و گفت:

- با این که می دونم می خوای خرم کنی، اما باشه. فقط بگما یه آهنگ بیشتر نمی زنم، کار دارم باید برم.

اخم کردم و گفتم:

- نصف شبی چی کار داری تو؟

- باید خونه تکونی کنم. از عصر پدرم در اومده بس که همه جا رو ساییدم.

با تعجب گفتم:

- حالا چه وقت خونه تکونیه؟

- مامانم فردا میاد. باید کل خونه از تمیزی برق بزنه. وسواس داره. نمی خوام دو روز که داره میاد دستمال به دست تو خونم بگرده. باید مطمئن

بشه همه جا تمیزه.

مامانش می خواد بیاد؟ بی اختیار ابرو هام پرید بالا. من فکر می کردم مامانش فوت شده که اون جور رو ساز دهنیش حساسه. تازه می فهمیدم که

خونه ی مرتب کوهیار به خاطر چی بود. مطمئنا وسواس مامانش روش اثر گذاشته بود.

باشه ای گفتم و کوهیارم رفت سازشو آورد و شروع کرد به زدن. خیره به ماه، تو صدای ساز گم شدم. آروم شدم.

با این که گفت یه آهنگ اما یه آهنگش پنج دقیقه طول کشید و همون برام کافی بود. بعد تموم شدن آهنگش ازش تشکر کردم.

- خیلی خوب بود مرسی. ببینم کمک نیاز نداری؟ بی تعارف.

لبخندی زد و گفت:

- نه ممنون، خودم از پشش بر میام.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خلاصه تعارف نکن، کمک خواستی خبرم کن.

سری تکون داد. باهاش دست دادم و برگشتم تو خونه. خب حالا می رسم به غذا. خب الان دیگه حس آشپزی به اون صورت ندارم. آخرشم

قسمتم یه تخم مرغ نیمرو شد.

شیده- آرشین؟ آرشین؟

با حرص برگشتم سمتش.

- چیه؟ دو ساعته یه ریز داری حرف می زنی. بابا بذار کارمو انجام بدم. همه ی تمرکزمو پروندی.

- خب حالا انجام میدی. یه چیزی یادم اومد.

بی حوصله پوفی کردم و منتظر شدم. گشنه ام بود و حرف زدن مداوم شیده هم بدتر عصییم می کرد و باعث می شد بخوام یکیو با دندونام تیکه

پاره کنم. از دیشب تا حالا فقط همون یه نیمرو رو خورده بودم. صبحم هیچی نتونستم بخورم، چون دیرم شده بود. الانم ضعف کردم بد.

- ببین اون دفعه که موهای منوهای لایت کردی یکی از دوستانم دید خیلی خوشش اومد. با اصرار ازم خواست از آرایشگری که برام این کار رو

کرده وقت بگیرم. هر کار کردم نتونستم پیچونمش. از دهنم در رفت گفتم آرایشگاه نداره دوستم بوده تو خونه برام انجام داده. بدتر پیله

شده. میگم چیزه ... فردا وقت داری بیاد پیشت موهاشو مش کنی؟

با چشمای گرد گفتم:

- چی کار کنمش؟! نه بابا. تو که می دونی من برای هر کسی کار انجام نمی دم. بی خود کردی بهش گفتم. فردا هم تعطیلم. می فهمی یعنی چی؟

یعنی بی کاری، خوابه زیاد.

- آره می دونم، ولی خب اونم هر کسی نیست که دوستمه. حالا نمی شه این یه بار رو استثنا قائل بشی؟ یه کم کم تر بخواب. اصلا کامل بخواب

میگم عصر بیاد.

- نخیر نمی شه. تازه فردا کلاس عربی هم دارم نمی رسم.

شیده چشماشو گردوند و گفت:

- بله خانم می دونم، انگاری منم جزو شاگردا تونما. خوبه معنی بی کاریو هم فهمیدیم. بذارش بعد کلاس.

چشماشو ریز کرد و با التماس گفت:

- این دوستم خیلی مهمه. از فامیلای محسنه. خوبم پول میده ها. فقط راضی باشه.

بی تفاوت نگاش کردم. برام مهم نبود. می خواستم دو روز تعطیلات آخر هفته ام رو استراحت کنم. یه های لایت یا مش کلی زمان می گرفت.

شیده که از قیافم فهمید حرفاش تاثیری روم نداشت یهو گفت:

- ببینم مگه تو مشکل مالی نداری؟ این می تونه بهت کمک کنه.

حرفش بی راهم نبود. رفتم تو فکر. حق با شیده بود. الان نیاز شدید مالی داشتم، نمی تونستم طاقچه بالا بذارم. بهتر بود قبولش کنم. کم کم صد

تومن پولش بود. این یه ماهو باید تحمل می کردم. از ماه بعد که بدهیامو دادم می تونم یه همچین مشتریو رد کنم.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه فردا بگو بعد کلاس بیاد. فقط ازش پیرس مش چه رنگی می خواد، می خواد رو چه زمینه ای باشه. باید براش مواد بخرم.

چشمکی زد و همراه لبخند گفت:

- باشه الان می پرسم بهت میگم.

سری تکون دادم و برگشتم سر کارم.

ملیکا که تا الان ساکت فقط شنونده بود صندلیشو کشید سمتم و گفت:

- کار خوبی کردی قبول کردی. به خدا با این هنری که تو داری می دونی می تونی چقدر پول دریاری؟

نگاش کردم و بی حوصله گفتم:

- ملیکا ول کن جان مادرت. تو که می دونی من آرایشگری و رقصو فقط برای تفریح دوست دارم نه کار.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- بس که خری. الان آرایشگرا درآمدشون از متخصصای مغز و اعصابم بیشتره. خنکی دیگه. تو چه می فهمی پول یعنی چی؟

یه ایــــش بهم گفت و همراه یه چشم غره صندلیشو کشید عقب و رفت پشت میز خودش. از کاراش خندم گرفته بود. حرص می خورد قشنگ. با لبخند برگشتم سر کار خودم.

پنج دقیقه بعد شیده گوشی به دست اومد سمتم و رنگایی که دوستش برای موهاش می خواست و بهم گفت. یادداشت کردم. بعد کار باید می رفتم می خریدمشون.

با عشق به شاگردام نگاه کردم. جلسه ی هفتم کلاسشون بود و با چیزایی که یاد گرفته بودن می تونستن یه آهنگ کاملو برقصن بدون این که حرکت کم بیارن، فقط کافی بود با ریتم همراه بشن. خیلی خوب می رقصیدن، یعنی سه جلسه ی دیگه برای خودشون یه پا رقص می شدن. هر چند الانم هستن. یه شش حرکت دیگه یاد بگیرن دیگه موقع رقص کم نیارن. شیده ی خنگم بد نمی رقصید، منتها مشکل این دختر این بود که هیچ وقت تو خونه تمرین نمی کرد. فکر کنم تنها جایی که شیده می رقصید یکی توی این کلاس بود و یکی دیگه وقتی بود که می خواست جلوی محسن عشوه بیاد عربی می رقصید که اونو تحت تأثیر قرار بده.

آخرین نفرم رقصشو تموم کرد. کل کلاس براش دست زدن. با لبخند بلند شدم و گفتم:

- خانما خسته نباشید کارتون عالی بود. شنبه ی بعد می بینمتون.

بچه ها تشکر کردن و هر کدوم رفتن سمت وسایلشون که لباس بپوشن. شیده اومد سمتم.

شیده- دوستم یه پونزده دقیقه ی دیگه میاد. یعنی تا وقتی که تو قهوه ات آماده بشه.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- ببخود! قهوه می خوای خودت برو درست کن، من میرم دوش بگیرم، بو عرق گرفتم. این جوری پیام جلوی دوستت آبروت میره.

شیده چشماشو برام ریز کرد و رفت سمت آشپزخونه. هنوز کمر بندشو در نیاورده بود، با هر قدمش این پول پولیای کمر بند جیرینگ جیرینگ می کرد.

بچه ها لباس پوشیده یکی یکی خداحافظی کردن و رفتن. منم رفتم سمت حمام. یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون و در عرض پنج دقیقه لباس پوشیدم و یه آرایش ملایم کردم. نمی خواستم دختره بیاد منو مثل مرده ها ببینه. بعد می گفت این چه جور آرایشگریه که به خودش نمی رسه؟ این جوری پول کم می داد. اگه من مرتب باشم اونم خوشش میاد خوب پول می ده.

از اتاق اومدم بیرون. شیده داشت با تلفن حرف می زد. رفتم یه لیوان آب ریختم و اومدم کنار این ایستادم و کف دستمو تکیه دادم به این و در حین آب خوردن خیره شدم به شیده. گوشی به دست رفت سمت آیفون. زنگو زدن. شیده هم سریع گفت:

- همینه بیا بالا.

در رو زد و گوشو قطع کرد. برگشت سمت من و گفت:

- اومد.

لیوانو پایین آوردم و گفتم:

- نه کورم، نه کر، دیدم، شنیدم، پاشو برو در رو باز کن.

لیوانو یه آب زدم و برگشتم تو حال.

شیده در رو باز کرد. منتظر موندم تا این فامیل مهم محسن رو ببینم. شیده با لبخند خیره به بیرون در سلام کرد. دست داد و دختره رو کشید تو خونه. از در که وارد شد بررسی یا بهتر بگم بازرسی من شروع شد. یه دختر ریزه میزه ی کوچولو موچولو و بانمک بود. قدش حدود صد و پنجاه و پنج اینا بود و به نسبت هیکلشم خوب بود. یه پالتوی سبز پوشیده بود که روی یقه و سر آستیناش خزای سبز داشت. بوتاشم سبز بود. کیف و شلوارش مشکی بود. آرایش کامل و قشنگی هم داشت. حیف که باید شسته بشه. یعنی وقتی موهاشو بشورم خود به خود پاک میشه.

دختره با دیدنم لبخند زد و اومد سمت دستشو دراز کرد. با لبخند جوابشو دادم و گفتم:

- سلام خوش اومدید. آرشین هستم.

- خوش بختم. ببخشید مزاحم شدم. منم پرشان هستم.

سری تکون دادم و با دست اشاره کردم و گفتم:

- بفرمایید.

شیده پرشان رو برد توی هال و نشوندش رو مبل. منم شیک رفتم نشستم و با چشم و ابرو به شیده اشاره کردم که خودت برو پذیرایی کن. تا شیده بلند شد زنگ در رو دوباره زدن. با تعجب به هم نگاه کردیم. من معمولا مهمون یهویی نداشتم. از جام بلند شدم و با یه ببخشید رفتم سمت آیفون. با تعجب گوشو برداشتم.

- ملیکا! تو این جا چی کار می کنی؟!

- اومدم فضولی این فامیل محسن رو ببینم. زود در رو باز کن یخ زدم.

به زور جلوی خنده ام رو گرفتم و در رو باز کردم. برگشتم گفتم:

- ملیکاس.

شیده با چشم و ابرو اشاره کرد این جا چی کار می کنه؟ منم با اشاره به پرشان بهش فهموندم اومده فضولی.

در رو برای ملیکا باز کردم و اونم بی توجه به من وارد شد. با لبخند و عشوهِ رفت سمت پرشان و باهاش دست داد و سلام علیک و خوش و بش کرد و پالتو و شالشو درآورد داد دست من. بچه پررو. لباسای پرشانم گرفتم و بردم آویزون کردم. ملیکا سر حرفو با پرشان باز کرده بود و همچین باهاش گرم شده بود که یکی نمی دونست فکر می کرد این دو تا دوستای چند ساله ی همن! آروم دم گوش شیده گفتم:

- ببینم این دختره کی محسن میشه؟

شیده کجکی خودشو خم کرد سمتم و گفت:

- عشق قبلی محسن.

با چشمای گرد گفتم:

- چی؟!

یه پوزخندی زد و ابرو بالا انداخت و گفت:

- دختر عموشه. محسن قبلا عاشقش بود، ولی پرشان دوستش نداشته، برای همینم با یکی دیگه ازدواج کرده. به کوچولو و ریزه بودنش نگاه نکن بیست و نه سالشه و خیلی هم شیطونه، پسرا براش سر و دستی می شکوندن. با این که یه بچه ام داره، اما ببین از دخترای چهارده ساله جوون تر نشون میده. هفت ساله ازدواج کرده.

- خب تو چرا با این انقدر صمیمی هستی؟

- می خوام سر از کارش دریابم. نشیدی میگن دشمناتو نزدیک خودت نگه دار؟ می خوام ببینم چی کار کرده که محسن اون موقع ازش خوشش اومده. بعدم چون تک فرزنده و تنها نوه ی دختری تو فامیل محسن اینا حرفش خیلی خریدار داره. بهتره باهاش دوست باشم ممکنه به دردم بخوره.

- اینم حرفیه. تو هم چه عقلی داریا دختر!

ابروی بی برام بالا انداخت و بلند شد و قهوه آورد و بعدش از خوردن قهوه دست به کار شدم. باید اول موهاشو قهوه ای می کردم. مش کاهی می خواست. شیده هم کمکم می کرد. ملیکا کماکان این دختره رو به حرف گرفته بود. با این که دختر خوش صحبتی بود و تو حرفای ملیکا شریک می شد، اما همش موبایلش دستش بود و باهاش ور می رفت.

موهاشو رنگ کردم و باید منتظر می موندیم که رنگ بگیره بشورم و خشک کنم و تا بتونم از تو کلاه مش موهاشو دریابم و دکلره کنم.

گوشی شیده زنگ زد. از جاش بلند شد و رفت تو اتاق من که حرف بزنه. وقتی برگشت دیدم شال و کلاه کرده. با تعجب گفتم:

- شیده خانم کجا؟!

یه لبخند خوشحال زد و گفت:

- باید برم. محسن اومده دنبالم می خوام بریم یه جایی. پرشان جون تو که ناراحت نمی شی تنهات بذارم؟

پرشان - نه عزیزم، شما برو من مشکلی ندارم. ماشالا آرشین جون و ملیکا جون انقدر گلن که آدم احساس غریبی نمی کنه.

با لبخند جواب تعریفشو دادم. شیده رو تا دم در بدرقه کردم و دم آخرم یه نیشگون گرفتمش که دلم خنک شه. دست آدمو می داشت تو

پوست گردو خودش در می رفت.

برگشتم تو حال دیدم پرشان رفته یه گوشه ایستاده داره با موبایلش حرف می زنه. رفتم کنار ملیکا نشستم. خم شده بود جلو و با تمرکز داشت به پرشان نگاه می کرد.

من - چته تو؟ چرا این جووری نگاش می کنی؟

ملیکا بدون این که چشم از پرشان برداره گفت:

- به جون خودم این دختره مشکوکه.

برگشت ستم و گفت:

- دیدی همش سرش تو گوشیشه؟ مدام اس ام اس بازی می کنه. دم به دقیقه هم موبایلش زنگ می زنه. میره جواب بده. والا من که دوست پسر دارم انقدر بهم پیام نمی ده یا زنگ نمی زنه، چطور ممکنه یکی بعد هفت سال زندگی هنوزم این جووری باشه؟ مثل دختر پسرای چهارده ساله!

به مسخره گفتم:

- شاید خیلی عاشقن؟

- این جور که از زیر زبونش درآوردم شوهرش انقدر خوب نیست، دست بزن داره و بی عارم هست.

- جدی؟!

ملیکا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- تو اصلا به حرفای ما توجه نمی کردی نه؟ من تو این چهل دقیقه پدر جد این دختره رو در آوردم. یه کم دقت می کردی خیلی چیزا دستگیرت می شد. ببینم شیده بهت گفت یه بچه ی پنج ساله داره؟

- گفت بچه داره، اما نگفت چند سالشه.

- آره پنج سالشه. یه دختر داره. بچشو دوست داره، اما فکر نکنم اون قدر علاقه ای به شوهرش داشته باشه. ظاهرا شوهرش، چی میگن؟ آهان مرد زندگی نیست. از پول باباش می خوره و خودش برو تا تهش.

- واقعا؟ خب شاید خیلی دوستش داشته باشه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- میگم رابطشون خوب نیس، بعد تو میگی دوستش داره؟ اونم کسیو که می زنتش؟ نه فکر کنم اینا تو زندگیشون یه مشکلاتی دارن. تازه گفت شوهرش زیاد مسافرت میره.

اینو گفت و ابرویی بالا انداخت، می خواست یه چیزو بهم بفهمونه، اما من نمی فهمیدم. وقتی دید من گیج تر از این حرفام پوفی کرد و صداشو پایین آورد و گفت:

- چقدر تو گیجی دختر! شوهرش مسافرت، اونم زیاد. الانم فکر کنم مسافرت. پس این که داره باهاش حرف می زنه نمی تونه شوهرش باشه.

- چرا نمی تونه؟!

ملیکا پوزخندی زد و گفت:

- از اون جایی که تو به شوهرت نمی گی بابایی!

ابروهام پرید بالا. نه خب هیچکی به شوهرش نمی گه بابایی!

- اینو از کجا فهمیدی؟

ملیکا تکیه داد به مبل و گفت:

- وقتی گوشیش زنگ زد و جواب داد گفت سلام بابایی، باز چی شده؟ یعنی این بابایی هر کی که هست همونیه که چند بار قبلم زنگ زده و شوهرشم نیست. میگی نه بشین ببین.

صاف نشست و به جلو خیره شد. به پرشان که گوشیه قطع کرده بود و داشت میومد سمتون نگاه کرد و رو به من گفت:

- ببینم آرشین تو مهمونی شایان میای؟

با تعجب گفتم:

- مهمونی شایان؟! کی هست؟

- شاید هفته ی دیگه بگیره. با خودت همراهم بیار، نبینم تنها بیایا.

- ببینم مهمونیتون توپه دیگه؟

ابرویی بالا انداخت و کشیده گفت:

- توپ.

خندیدم.

- ای جونم. پس دوستای شایان جونم هستن؟ خب پس از الان بدون من تنها میام. کی میاد تو معدن طلا و با خودش نقره میاره؟ طلاها رو عشقه.

- بمیری دختر. پررو.

رو کرد به پرشان و گفت:

- پرشان جون، عزیزم تو هم میای؟

پرشان یه لبخندی زد و نامطمئن گفت:

- نمی دونم.

ملیکا شیطون گفت:

- بیا خوش می گذره. تو با شوهرت میای یا مثل آرشین می خوای از معدن استفاده کنی؟

خجالت زده خندید و گفت:

- میشه با خودم نقره بیارم؟

من و ملیکا یه نگاه معنی دار به هم کردیم و لبخند زنان یه کم رفتیم جلوتر.

ملیکا- شوهرت؟

پریشان با لبخند گفت:

- اون که برنزه.

هر سه خندیدیم، اما خنده ی من و ملیکا پر معنی بود.

ملیکا به کم جلوتر رفت و به چشمک زد و گفت:

- خب شیطون در مورد نقره ات بگو ببینم؟ پس فلز دوست داری؟

پریشان چشمکی زد و گفت:

- ای همچین. راستش دوستمه، به چهار ماهی میشه که دوستیم.

دوستشه؟ خب شاید مثل من و کوهیار باشن، ما بی خودی داریم گناه به زن شوهردار رو می شوریم؟

با لبخند گفتم:

- دوستین؟

به لبخند زد که نفهمیدم خجالت زده بود یا ذوق زده.

- دوست پسر مه.

مات خیره شدم بهش.

ملیکا- جدی؟! چه جالب. اگه فضولی نباشه دوست دارم بدونم چه جور ی با هم آشنا شدین.

پریشان به نگاهی به من، به نگاهی به ملیکا کرد. فکر کنم داشت تجزیه تحلیل می کرد که آیا می تونه اطلاعات بیشتری بهمون بده یا نه. بعدم که حس کرد نمی تونیم مشکلی براش باشیم با توجه به این که ما اصلا اونو نمی شناسیم و ممکنه دیگه هیچ وقت نبینیمش پس می تونه با تعریف کردن داستانش برای چند دقیقه هم که شده هیجان به دختر دبیرستانی که برای اولین بار با کسی دوست میشه رو داشته باشه لبخندی زد و خودش رو میل جلو کشید و با هیجان شروع کرد.

- راستش دختر من میره مهد کودک، به جایی نزدیک خونمون. چون نزدیکه ترجیح میدم پیاده برم دنبالش، کنار مدرسه شونم به باشگاه بدنسازی مردونه س. به روز که رفتم مهد دنبالش موقع برگشت به ماشین دنبالم می کنه. اولش توجه نکردم. گفتم چه معنی داره با بچه؟ وقتی هم که پیچید تو کوچه گفتم دیگه رفته، اما راننده اش رفت ماشینشو پارک کرد و این بار پیاده اومد سراغم.

به لبخندی زد و گفت:

- راستش خیلی خوش هیکل و شیک بود، خیلی هم قشنگ حرف می زد. بی توجه به اون و حرفاش راه خونه رو پیش گرفتم، اما وقتی دیدم نزدیک خونه رسیدیم و اون دست بر نمی داره برگشتم و بهش گفتم:

- آقا من شوهر دارم، اینم بچه امه. اینو که می بینی؟

به لبخند قشنگ زد و گفت:

- می بینم و فهمیدم، اما برام مهم نیست.

تعجب کردم. وقتی دیدم تا تهش می خواد بیاد مجبور شدم شمارشو بگیرم که حداقل دیگه دم خونه نیاد.

پریدم وسط حرفشو گفتم:

- با بچه؟!

سری تکون داد و با یه لبخند خوشحال گفت:

- نریمان دیگه. خیلی پر شور و هیجانه، فکر کنم آتیشش خیلی داغ بوده.

اینو گفت و خودش خندید. ملیکا هم باهاش همراهی کرد. من تو فکر اون نریمان بودم که از اول کار معلوم بوده دنباله چیه. وقتی آدم میره سراغ یه زن شوهر دار که تازه یه بچه هم داره ...

ملیکا- خب بعد چی شد؟

پرشان- هیچی دیگه یه روز که بی کار بودم وسوسه شدم و زنگ زدم، یعنی می خواستم زنگ بزنم. یه بوق که خورد پشیمون شدم قطع کردم، اما دو دقیقه ی بعد خودش زنگ زد. منم هول شدم جواب دادم. هیچی دیگه این جوری با هم دوست شدیم.

ملیکا- سخت نیست؟ یعنی منظورم اینه که تو شوهر و یه بچه داری. ببینم اونم زن داره؟

- نه عزیزم، نریمان مجرده. خیلی پسر باحالیه، خیلی هم عاشقه.

بی اختیار ابرو هام رفت بالا. شدت عشقش کاملاً پیدا بود. البته این جوری که پرشان توضیح می داد و ازش تعریف می کرد کاملاً پیدا بود روابطشون تا چه حده.

- راستش یه وقتایی که شوهرم خونه س اذیت میشم، مجبورم گوشیمو قایم کنم و یواشکی حرف بزنم یا کمتر می تونم نریمان رو ببینم، اما وقتی که نیست و مسافرتیه دیگه راحتیم.

تو ذهنم پر مجهولات بود، پر سوال. پرشان با هیجان و شور در مورد خودش و دوست پسرش حرف می زد و من دنبال جوابام می گشتم. درسته که من راحت زندگی می کنم، راحت فکر می کنم، روابطم راحت و بازه و این از نظر خیلیا گناهه، بده، اما ...

بی توجه به حرفای داغ پرشان که در مورد این که نریمان نمی تونه ولش کنه، چون اون همه جوره تأمینش می کنه و مطمئنه اگه بهم بزنن پسره محاله بتونه فراموشش کنه و دوباره برمی گرده سمتش، پریدم میون کلامش و پرسیدم:

- چرا باهاش دوست شدی؟

پرشان و ملیکا هر دو برگشتن سمتم. انتظار نداشتن حرفاشونو قطع کنم. پرشان یه کم گیج نگاهم کرد. غافلگیر از سوالم گفت:

- خب نمی دونم. شاید اولش وسوسه شدم. بعدش خوشم اومد. خوشم اومد که یکی دم به دقیقه بهم زنگ بزنه و حالمو پیرسه، که حرفای شیرین بهم بزنه، یکی دوستم داشته باشه. وقتی نیستم بگه دلم برای بغل کردن تنگ میشه یا کاش این جا بودی. دلم برای ناز کردن و ناز کشیدن تنگ شده بود...

دوباره پریدم وسط حرفش.

- تو شوهر داری. فکر می کردم شوهر باید به این حسا جواب بده؟

چشماشو تو خونه گردوند. کلافه بود. شاید بیشتر دلخور و ناراضی بود. با انگشتاش بازی کرد و گفت:

- شوهر؟ کدوم شوهر؟ حق با توه، این چیزا نیاز زنه که مردش باید برطرفش کنه به شرطی که مردی باشه، اما شوهر من از مردی فقط زور و

بازو شو می دونه. می دونی؟ کتکم می زنه، هیچ وقت نیست، وقتی بهش نیاز داری نیست. محبتش خلاصه شده تو نیازش. فکر کردی خیلی منو دوست داره؟ نه عزیزم هیچ علاقه ای به من نداره. مجبوره که باهام زندگی کنه. می فهمی؟ مجبوره. مدام سفره. مدام با این و اون. وقتی اون می تونه چرا من نتونم؟

- وقتی زندگی باهاش انقدر برات سخته چرا جدا نمی شی؟

- نمی تونم. من یه دختر دارم. جدا بشم برای چزوندن منم که شده بچمو ازم می گیره. اون بچه بدون من ...

- اون الانشم تو رو نداره. هیچ فکر کردی اگه یه روزی بفهمه تو چی کار می کنی، که داری خیانت می کنی چی سر اون میاد؟ فکر می کنی اون موقع آیندش خیلی درخشان میشه؟

ناراحت گفت:

- چی کار کنم؟ بشینم تو خونه؟ بپوسم؟ بسوزم و بسازم؟ من آدم نیستم؟ من نیاید زندگی کنم؟ جوونی کنم؟ من نباید شاد باشم؟ کسیو دوست داشته باشم و اونم منو دوست داشته باشه؟ شوهرم اگه طلاق نمی ده برای اینه که پدرش گفته اگه از زنت جدا بشی هیچی بهت نمی دم، بی پول میشه. به خاطر پولای باباشه که با من مونده، اونم اسمش. اون خیانت می کنه خوبه؟ ناراحت بلند شدم. ایستادم و خیره شدم بهش.

- پرشان جان عزیزم. من نمی گم اون کار خوبی می کنه، کار اون اشتباهه، کار توام. نمی گم با کسی دوست نشو، با کسی نباش، زندگی نکن، شاد نباش، ولی نه با این شرایط. تو ازدواج کردی، تعهد دادی و الان مسئولی، مسئول خودت، تعهدت و یه بچه که شما آوردینش توی این دنیا. شوهرت بده، از زندگیت راضی نیستی، دلت تنوع می خواد، هیجان می خواد، زندگی الانت ارضات نمی کنه. آزاد شو، آزاد شو و بدون تعهد هر جور دوست داری زندگی کن. اون جووری هم اعصاب آروم تره، هم این که فردا پس فردا بچت بزرگ شد و فهمید مادرش چی کار می کنه این حقو بهت میده که خوشحال باشی که زندگی کنی.

- نمی خوام بچم بشه بچه ی طلاق و مردم یه جوهره دیگه بهش نگاه کنن.

بهت زده خیره شدم بهش. این زن با خودش چی فکر می کرد؟ بچه ی طلاق باشه بهتره تا این که بدونه مادر و پدرش هر کدوم جدا به هم خیانت می کنن.

آماده بودم که منفجر شم که بترکم و هر چی تو ذهنمه رو بگم. ملیکا حالمو فهمید، آروم بلند شد و دستمو کشید. رو به پرشان گفت:

- ببخشید پرشان جون تو حرفای آرشین رو جدی نگیر، یه کم رو بچه ها حساسه.

دستمو کشید و دنبال خودش برد توی آشپزخونه.

حساس بودم؟ اون یه بچه داشت، یه دختر. فردا می خواست بزرگ شه، بیاد توی این جامعه، میون این مردم. منم یه دختر بودم، می خواستم این جا زندگی کنم. من تفکراتم مثل آدمای این مملکت نبود، جدا شدم، مستقل شدم تا راحت زندگی کنم. چرا ازدواج نکردم؟ تا تعهد نداشته باشم، تا کس یا کسای دیگه رو درگیر زندگیم نکنم، تا یه بچه ای مثل خودمو به دنیا نیارم که آخرش مثل من گله کنه از خونه و خانوادش. یه درصد، فقط یه درصد اگه دختر پرشان می فهمید مامانش چی کار می کنه دیگه واویلا ...

ملیکا بردم تو آشپزخونه. یه نگاه به توی هال انداخت. برگشت سمتم و آروم گفت:

- هیچ معلومه تو چته؟ به ما ربطی نداره مردم چی کار می کنن و چه جویری زندگی می کنن. دوست داره می خواد می تونه دوست پسر می گیره. مگه تو داری، کسی چیز ی بهت میگه؟

با حرص و آروم گفتم:

- من تنهام، مجردم، اون بچه داره.

با حرص پوزخندی زدم و گفتم:

- به خیالش داشت به دخترش لطف می کرد. داشت ستم می کرد. بزرگ ترین ظلمه. فردا بچش بزرگ شه ازش متنفر میشه.

- باشه. به ما چه؟ تو می تونی زندگی خودتو بساز. وظیفه ی ما نیست که بهش بفهمونیم داره چی کار می کنه و خوبی کدوم وره و بدی کدوم سمت.

دوباره برگشت تو هالو نگاه کرد و دوباره رو به من گفت:

- یه لیوان آب بخور آروم بشی. من یه جویری جو رو درست می کنم. نیای باز اظهار نظر کنیا. زودی بیا موهاشو درست کن، فکر کنم دیگه رنگ گرفته باشه.

یه نفس عمیق کشیدم سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم. یه لیوان آب خوردم یه کم آروم شدم. ملیکا راست می گفت، من حق اظهار نظر نداشتم. منی که خودم هر کاری می کردم نمی تونستم کس دیگه ای رو نصیحت کنم، اما منم تو زندگیم قانونایی داشتم. یا تعهد نده یا اگه دادی تا آخرش بمون. نتونستی کنسلش کن برو پی زندگیت. یه کم این ور یه کم اون ور که نمی شه.

آروم تر که شدم رفتم تو هال. ملیکا پرشان رو به حرف گرفته بود و از اون حال و هوا در اومده بودن. با یه ببخشید رفتم جلو. موهاش رنگ گرفته بود بردم شستمش خشکش کردم. موهاشو از تو کلاه درآورد.

دیگه تا آخر کار، هیچ کدوم در مورد اون موضوع حرفی نزدیم. کارمم که تموم شد صد تومن خوشگل ازش گرفتم و اونم که خوشحال و راضی که با قیمت خوبی یه مش خیلی ناز سوزنی براش درآورد رفتم. ملیکا هم که فضولیش تموم شده بود دیگه نمود، چون می دونست برای شام چیزی گیرش نیما. خداحافظی کرد و رفت. من موند و یه پاکت سیگار و کلی فکر در مورد پرشان و پرشان ها و بچه هاشون. واقعا یکی از این ور بوم میفته، یکی از اون ور راسته. مادر و پدر من از شدت عشق و علاقه و تعهد به هم دیگه باعث شدن ما این جویری بشیم و پرشان و شوهرش و بچش اون جویری.

وقتی به زندگیم نگاه می کنم، به زندگی آرشا، می بینم هر دومون به خاطر شرایطی که تو خونه داشتیم همیشه فراری بودیم. همیشه دنبال یه جای دیگه برای آرامش بودیم. آرشا از شدت بی توجهی همیشه دوست داره تو مرکز توجه باشه و من همیشه دنبال استقلال و آزادی و فرار از تعهد و هر دومون از بی پدری و کمبود محبت پدر دنبال کسی که تو اون جایگاه باشه و بتونه گوشه ای از محبتی که می تونستیم داشته باشیم و نداشتیم و بهمون بده. برای همینم بود که من و آرشا همیشه دنبال مردای بزرگ تر می گشتیم. کسایی که دست کم شش هفت سال ازمون بزرگ تر باشن، برای همینم آرشا با میلاد کنار نمیومد، چون براش بچه بود.

زندگی توالی انتخاب و عملای ماست. هر کسی هر کاری که بکنه، هر تصمیمی که بگیره پرتو اون عمل تو زندگی خودش و اطرافیانش نمود پیدا می کنه. همون جور که رفتارای پدر و مادر ما هم تو شکل گیری شخصیتمون نقش مهمی رو داشتن.

انقدر فکر کردم، انقدر درگیر بودم که نفهمیدم که کف زمین خوابم برد.

دستی به صورتم کشیدم و غلتی زدم. همه ی بدنم درد می کرد. آرام چشمامو باز کردم. چقدر سرد بود؟ با تعجب از جام بلند شدم. گیج چهار زانو نشستم و دستامو گذاشتم رو پام. مثل بچه خنگا به اطراف نگاه می کردم. من چرا تو حال خوابیدم؟ از سرما خودمو مچاله کرده بودم. داشتم منجمد می شدم!

سرمایی که تو کل شب به تنم رسوخ کرده بود با اولین عطسه خودشو نشون داد. با رخوت از جام بلند شدم و برای گرم کردن سریع بدن یخ کرده ام پریدم تو حمام. زیر دوش آب داغ حسابی تنمو گرم کردم. تنم گرم بود، اما از درون هنوز سرما رو حس می کردم. حوله پیچ از حموم اومدم بیرون. یه لیوان شیر گرم کردم و خوردم. لباسامو پوشیدم و یه پتو برداشتم و رفتم رو مبل وسط هال دراز کشیدم. حسابی خودمو پیچونده بودم. تنها چیزی که الان لازم نداشتم یه سرما خوردگی بی موقع بود.

تازه چشمام گرم شده بود که با صدای گوشیم از جام پریدم. دو سه تا فحش دادم و گوشیمو از رو میز برداشتم. لعنتی اس ام اس بود. ببین یه زنگ کوچیک چه جوری منو سخته دادا. حس خوندنشو نداشتم، اما وقتی دیدم کوهیاره با تعجب بازش کردم.

- سلام. دختر خوبی؟ روز تعطیلی چی کار می کنی؟

- سلام. ممنون تو خوبی؟ هیچی خوابیدم.

جوابشو فرستادم و دوباره دراز کشیدم. دوباره صدای اس ام اس اومد.

- تنبل خانم ساعت یازده و نیمه تو هنوز خوابی؟ البته منم بودم با اون دامبال و دیمبلی که تو دیروز راه انداخته بودی الان خوابم میومد. چه خبر بود مهمونی داشتی؟ حتما حسابی رقصیدی که خسته ای.

بچه فضولو می بینی. آمار آهنگ گذاشتن منم داره. با لبخند جواب دادم.

- نه بابا مهمونی چیه؟ کلاس داشتم.

به ثانیه نرسید، پیام داد.

- کلاس چی؟

- کلاس رقص عربی.

سند کردم. سریع جواب داد.

- اوف! ای جون! شاگرد نمی خوای؟ منم پیام؟ می خوای پیام داور بشم؟

نیشم تا بناگوش باز بود. تصور کوهیار در حین ادای این اوف خیلی خنده دار بود. مطمئنم می میره تا بتونه تو یه همچین کلاسی که پر دختر و خانم که دارن باسناشونو می لرزون باشه.

- بدم نیست. تو بیا یه انگیزه ای بشه برای دخترا که بهتر برقصن، اونم زیر نظر داور مذکر.

شکلک خنده برام فرستاد.

- آرشین می خواستم به چیزی ازت ببرسم. راستش مامانم دو روزه اومده و فردا هم می خواد برگرده. می خواستم ببینم می تونی هنر آرایشگری تو رو مامانم پیاده کنی که من مامانمو حوری کنم بفرستم پیش بابام؟ بی رودربایستی بهم بگو آره یا نه، نمی خوام تو معذورات قرار بگیری.

ابروهام پرید بالا. سرما تو بدنم بود و این عطسه های گاه و بی گاه می گفت ممکنه سرما بخورم. از طرفی بی حالم بودم، اما مطمئنا نمی تونستم خواسته ی کوهیار رو رد کنم. نه به خاطر رودربایستی و تعارفات کشکی، بلکه به خاطر دوستیمون. کوهیار کم کم نکرده بود و همیشه هر وقت لازمش داشتم با ربط و بی ربط خودشو رسونده بود. خوشحال می شدم هر چند کم، ولی بتونم به جوری خوشحالش کنم. براش پیام فرستادم.

- قدمشون سر چشم. منتها به من بگو چی کارا می خواد بکنه، چون باید مواد بگیرم.
- هر کاری که خودت می دونی. ابروهاشو خوشگل کن. موهاشو کوتاه کن. جوری که مثل من کفش ببره. رنگم بکن براش، می خوام وقتی میام دنبالش نشناسمش.

آیکون خنده و زبون دراز و برام فرستاد. خندم گرفت.
- خب چه رنگی می خوای؟ مش کنم یا های لایت؟
- اگه می تونی موهاشو بلوند کن. می خوام مامانم داف بشه. بابام دیدتش حس کنه چهل سال جوون تر شده.

بلند بلند خندیدم. این پسر خله به خدا. یه اوکی براش فرستادم.
با این وجود باید می رفتم خرید، اما حال خرید کردن رو نداشتم. خیلی شیک زنگ زدم به شیده و گفتم بره برام رنگ و وسایل رو بخره. هوس کردم موهامو رنگ کنم گفتم یه رنگ شرابی هم برای من بگیره.

بلند شدم و یه ذره خونه رو مرتب کردم. از ترس این که حالم بد نشه دو تا قرص خوردم. یه پیام به کوهیار دادم گفتم ساعت دو بیاید که من به همه ی کارا برسم.

رأس ساعت دو زنگ رو زدن. صورت کوهیار تو آیفون پیدا بود. در رو باز کردم. از پشتش یه خانمی رد شد و کوهیار بهش گفت بیاد طبقه ی چندم.

تو آیفون گفتم:

- تو نیای؟

- نه ممنون. فقط کارش که تموم شد خبرم کن پیام دنبالش.

- باشه خیالت راحت.

کوهیار یه لبخندی زد و گفت:

- ببینم چی می سازی.

خیالشو راحت کردم و رفتم سراغ در. منتظر موندم تا آسانسور تو طبقه ی ما بایسته. در باز شد. برای خوش آمدگویی لبخند زدم. زنی که از آسانسور پیاده شد برخلاف همه ی تصوراتم یه زن چادری با قد حدود صد و پنجاه و چهار اینا بود. حدود پنجاه و اندی ساله. مرور زمان رو

صورتش چین و چروک انداخته بود. زیبا فوق العاده نداشت، اما صورت آرومش باعث می شد حس خوبی بهش پیدا کنم. برخلاف کوهیار پوست سفیدی داشت و وقتی نزدیک تر شد با تعجب فهمیدم هیچ شباهتی به کوهیار نداره. عجیب! پس کوهیار باید یه نسخه ی کامل از پدرش باشه؟ با لبخند دستمو جلو بردم و رو به مادر کوهیار سلام کردم.

- سلام خانم سرمست، خوب هستید؟ من آرشین هستم. بفرمایید داخل خوش اومدید.

با لبخند جوابمو داد. وارد شد. بهم دست داد و صورتشو آورد جلو و روبوسی کرد. تعجب کردم، برام عجیب بود، محال بود من بار اول کسیو ببینم و بخوام باهاش روبوسی کنم و این کار اون برام عجیب بود. در ضمن من از روبوسی خوشم نمیومد، اما اصلا از روبوسی با خانم سرمست ناراحت نشدم. یه حس آرامش بخشی از وجودش به آدم منتقل می شد! یه حس مثل حسی که خونه ی کوهیار بهم می داد! با هم وارد شدیم و تعارف کردم بشینه و راحت باشه. رو میل نشست. دقیق نگاهش کردم. منتظر بودم مثل بقیه ی خانم خان باجی های فضول فامیلون با چشماش خونمو متر و ارزیابی کنه، اما آروم تو جاش نشست و کیفشو از زیر چادرش در آورد و گذاشت کنار پاش. سرشو بلند کرد و گفت:

- عزیزم مرد که ندارین؟

ابروهام پرید بالا. یعنی کوهیار بهش نگفته من تنها زندگی می کنم؟

- نه کسی نیست، فقط خودمم.

سری تکون داد و چادرشو درآورد. زیر چادر یه کت و دامن زرشکی پوشیده بود و یه روسری زرشکی مشکی. رفتم جلو تا لباساشو بگیرم. مانتوشو بهم داد و چادرشو تا کرد گذاشت روی کیفش. مانتو رو آویزون کردم و رفتم تو آشپزخونه چایی آوردم. میوه و شکلاتو از قبل رو میز چیده بودم. وقتی برگشتم دیدم یه جعبه کاک رو میزه.

مادر کوهیار که نگاه منو دید گفت:

- قابلتو نداره عزیزم. سوغات شهرمونه.

لبخند زدم و قبل از این که ازش تشکر کنم یه عطسه ای کردم. با یه ببخشید ازش تشکر کنم. من خیلی کاک دوست داشتم.

- خانم سرمست چرا زحمت کشیدید؟ خجالت زده ام کردین.

با لبخند گفت:

- زری صدام کن. قابل شما رو نداره دخترم.

عجیب این زن بهم آرامش می داد. از قیافش مهربونی می ریخت. بعد از این که چایمونو خوردیم ازش پرسیدم چی کار می خواد بکنه، اونم گفت نمی دونم هر چی کوهیار گفته.

- نمی دونم والا، این کوهیار بد پیله کرده میگه برو آرایشگاه و گفته کار شما هم خوبه. دیگه هر کاری خودتون صلاح می دونید انجام بدید. من اصلا قصد آرایشگاه رفتن نداشتم، اما برای ساکت کردن کوهیار مجبور شدم. راستش این پسر رو چیزی کلید کنه ول نمی کنه. منم راهی جز قبول کردن خواسته هاش بلد نیستم. این جوری لااقل ساکت میشه منم یه نفسی می کشم.

خندیدم. این دقیقا توصیف کوهیاره. از قیافش پیداس این مدلیه. از جام بلند شدم. رفتم کنارش ایستادم و گفتم:

- میشه من موها تونو ببینم؟

موهاشو باز کرد زیاد بلند نبود. مدل خودش خوب بود، یه کم مرتب کردن می خواست. باید بند می نداختمش و ابروهاشو برمی داشتم. ابروهاش هلال بود، اما میشد هشتش کرد و با یه کم کوتاه کردنشون قیافش عوض می شد. موهاش قهوه ای تیره بود. به ذهنیتم لبخندی زدم و دست به کار شدم. اول بند و بعدم ابروها، بعد کوتاهی مو، بعد رنگ و در آخرم مش. ابروهاشم رنگ کردم که با موهاش هماهنگ بشه. در نهایت موهاشو سشوار کردم و همراه با یه آرایش ملایم. زری جون مدام می گفت آرایش دیگه لازم نیست. منم گفتم: نه، آقا کوهیار سفارش کرده.

راستش نمی دونستم کوهیار منو با چه عنوانی معرفی کرده، اما نمی خواستم جلوی مادرش بی احترامی کرده باشم. برای همینم اسمشو با پیشوند آقا صدا می کردم.

عالی شده بود. موهای بلوند با های لایت استخونی و ابروهای روشن شده و حالت گرفته. موهای سشوار شده که جلوشو کج ریختم تو صورتش. واقعا دافی شده بود برای خودش. خیلی اصرار کرد که باهام حساب کنه، اما مگه می شد، محال بود من ازش چیزی بگیرم. آخرم برای این که راضیش کنم گفتم:

- من بعدا با آقا کوهیار حساب می کنم، شما نگران نباشید.

همه چیز عالی دراومده بود. تنها چیز مزاحم عطسه های پی در پی بود که زیاد شده بود و عصیم می کرد.

-دخترم فکر کنم داری سرما می خوری. یه سوپ گرم بخور و استراحت کن.

سوپو خوب اومد. کی حال داره سوپ درست کنه. حالشم داشته باشم بلد نیستم.

من- نه زری جون نیازی به سوپ نیست. قرص می خورم.

یه نگاهی بهم کرد که حس کردم تا ته وجودمو داره می بینه. یه لبخندی زد و گفت:

- تو بگیر بشین من برای جبران این همه زحمت می خوام برات سوپ درست کنم. تو دیگه جونشو نداری.

هر کار کردم که جلوشو بگیرم، اما نذاشت. رفت تو آشپزخونه. وقتی دیدم حریفش نمی شم مجبوری کنارش ایستادم و هر چی لازم داشت بهش دادم. وسایلو که گرفت بردتم نشوندم رو مبل و گفت:

- یه کم بشین تا من سوپو حاضر کنم.

تکیه ام رو دادم به پشتی مبل، چشممو دوختم به سقف بی اختیار لبخند زدم. این مادر و پسر برخلاف ظاهرشون چقدر شبیه هم بودن. از نظر اخلاقی شباهتای زیادی داشتن، هر دوشون خوب و مهربون و صادق بودن.

نفهمیدم کی خوابم برد. با حس دستی رو شونم بیدار شدم. سریع چشممو باز کردم و صاف نشستم. زری جون بهم لبخند زد.

زری- دخترم خسته ای برو بگیر بخواب. منم دیگه کم کم میرم.

- نه من خوبم. اجازه بدید به کوهیار زنگ بزنم گفت خبرش کنم.

یه لبخند معنی دار زد و از جاش بلند شد و گفت:

- نه دخترم. کوهیار فکر می کنه من بچه ی دو سالم، هی به همه سفارش می کنه. راهی نیست همین خونه بغلیه خودم می تونم برم.

تازه فهمیدم سوتی دادم و کوهیار رو بدون آقا گفتم. دیگه برای درست کردنش دیر شده بود. پس بی خیالش شدم. از جام بلند شدم و گفتم:
- نه زری جون نمی شه، بعدا از من گله می کنه.

مظلوم نگاش کردم جوری که دلش برام سوخت و با یه لبخند دوباره سر جاش نشست.

- امان از دست این کوهیار. باشه دخترم می مونم تا خودش بیاد.

از تو کیفش گوشیشو برداشت و زنگ زد به کوهیار. منم رفتم تو آشپزخونه و یه چایی ریختم و همراه راحتیاپی که از ترکیه گرفته بودم، آوردم گذاشتم رو میز.

مامان کوهیار یه لهجه ی بامزه داشت که آدم خوشش میومد از حرف زدنش. مشغول چایی خوردن بودیم که زنگ زد.

- فکر کنم کوهیاره، من دیگه برم دخترم. خیلی ممنون و تشکر از زحمتت.

لبخندی زد و یه خواهش می کنمی گفتم. اول در رو باز کردم و به کوهیار گفتم:

- الان میان.

رفتم تو اتاق و لباس زری جون رو آوردم. مانتوشو پوشید و اومد روسریشو ببنده که تند و هول گفتم:

- نه.

هول شده گیره ی روسریش از دستش افتاد. یه نگاه متعجب و ترسیده بهم انداخت و گفت:

- چرا؟!

یه لبخند نیشی و شرمنده بابت دادم زد و گفتم:

- نه، یعنی چیزه، این همه کار کردیم الان اگه شما روسریتون رو سفت بندین همش خراب میشه. آقا کوهیارم می خواستن این جوری ببینتون.

نمی شه روسری سرتون نکنید؟ همین آپارتمان بغلیه دیگه چادرتونو شل بندازین سرتون و برید، این جوری موهاتونم خراب نمی شه.

یه نگاه التماسی هم به حرفام اضافه کردم. یه لا اله الا ... گفت و خنده ی ریزی کرد.

- امان از دست شما جوونا! دست شما باشه دین و ایمون آدمو به باد می دید. باشه، اما فقط روسری سرم نمی کنم چادرمو درست میندازم سرم.

همونشم غنیمت بود. باشه ای گفتم و اول رفتم پالتومو پوشیدم و شالمو سرم انداختم که باهاش برم تا پایین. زشت بود از این جا خداحافظی کنم.

- دخترم تو زحمت نکش، خودم می تونم برم.

- نه خودم می خوام بیام.

با هم دیگه از خونه رفتیم بیرون و سوار آسانسور شدیم. در خونه رو باز کردم، کوهیار پشتش به ما بود. با پاش رو زمین ضرب گرفته بود. از

این که منتظر شده بود کلافه شده بود. صدای در رو که شنید با اخم برگشت.

کوهیار- زیر پام عل ...

با دیدن مامانش که با اصرار من تو آسانسور حاضر شده بود تا دم در چادرشو سفت نگیره تا حداقل کوهیار یه نظر ببینتش. دوست داشتم

عکس العملشو ببینم. با دیدن مادرش حرفش نصفه تو دهنش موند و بهت زده خیره موند. یه کم بعد به خودش مسلط شد. چشماش برق زد و

رو لبش لبخند اومد. آرام و راضی گفت:

- خب یه کم زودتر میومدین. حداقل می گفتین کارتون طول می کشه.

زری جون- من می خواستم خودم پیام، اما آرشین جان نداشتن، گفتن تو سفارش کردی.

کوهیار لبخندی زد و گفت:

- دم آرشین خانم گرم با این حرف گوش کردنش. زری جون دلخور نشو خودم خواستم. ترسیدم دختر گلمونو نصفه شبی بدزدن بابام بی یاور بمونه.

ریز خندیدم. زری جون با لبخندی که پیدا بود خوشش اومده یه چشم غره به کوهیار رفت. کوهیار دستش دراز کرد و دست زری جون رو گرفت و یه بوسه روی گونه اش نشوند. به من نگاه کرد و گفت:

- ازت ممنونم، کارت حرف نداره.

سری تکون دادم. زری جون باهام خداحافظی کرد. کوهیار زل زد تو چشمامو یه سری تکون داد. انگار با نگاهش می خواست یه چیزی بهم بگه. من که نفهمیدم!

دو تایی رفتن سمت خونشون و من از ذوق بهت کوهیار همون جا موندم و تا وقتی که کوهیار کلید انداخت تو در خونه خیره شدم بهشون. در خونه رو که باز کرد و زری جون وارد شد منم برگشتم و رفتم تو خونه. در رو بستم و اومدم از پله برم بالا و سوار آسانسور بشم که چند ضربه به شیشه ی در خورد. تعجب کردم. یعنی کیه؟! برگشتم از رو پله ها نگاه کردم. کوهیار پشت در بود.

چرا برگشت؟ حتما زری جون چیزی یادش رفته. چند تا پله ای که بالا رفته بودم و برگشتم و به محض باز کردن در کوهیار خودشو پرت کرد تو خونه و تو یه لحظه که اصلا نفهمیدم چی شد دستاش حلقه شد دور کمرم. از زمین بلندم کرد و چرخوندم. از ترس زبونم بند اومده بود. سفت جنگ زدم به شونه هاش. دو دور که چرخوندم گذاشتم پایین. انقدر ترسیده بودم که نمی تونستم سر پا بایستم. سرمم گیج رفته بود. از ترس سقوط ولش نکردم. هنوز مبهوت سرگیجه و چرخش بودم که با نشستن بوسه ای رو پیشونیم چشمای تار شده و رو به بسته شدنم گرد گرد شد. هوشیار شدم، هوشیار از این که پیشونیم بوسیده شده. از بهت نفسم بند اومده بود.

کوهیار هیجان زده و ذوق کرده گفت:

- آرشین دختر تو معرکه ای، عالی، حرف نداری. هیچ وقت زری جون رو انقدر متفاوت ندیده بودم. یه دنیا تشکر. جبران می کنم، قول میدم جبران کنم.

اینو گفت و دستاشو از دورم باز کرد و یه دستی برای خداحافظی به کتفم زد و از در بیرون رفت و در رو پشت سرش بست. مبهوت اومدنش و چرخش و بوسه و رفتنش موندم. بی اختیار دستم رفت سمت پیشونیم. هنوزم باورم نمی شد کوهیار این کار رو کرده باشه! با بهت چند بار تند تند پلک زدم. فکرم خالی بود، ذهنم خالی بود. آرام آرام با درک کارش، حرکتش، لحنش، ذوقش و هیجانش لبام از هم باز شد. کوهیار به خاطر مامانش ذوق زده شد. لبای باز شده ام شکل لبخند گرفتن. گفت من معرکه ام. پس مامانش خوشگل شده بود؟

لبخند عمیق و عریض شد. دیوونه منو چرخوند. از هیجان چرخوندم. لبخند عمیقم تبدیل شد به خنده، به قهقهه. به زور جلوی خودمو گرفتم که بلند نخندم. دویدم رفتم تو آسانسور و دکمه ی طبقه ی خودمو زدم و در که بسته شد خندم رو ول کردم. دیوونه مثل پسر بچه ها از خوشگلی

مامانش ذوق زده شد. جان من ببین چه جوری هیجاناش فوران کرد.

خندیدم. تا توی خونه خندیدیم. حتی شب هم با یه لبخندی رو لبم خوابم برد. کاش منم می تونسم مثل کوهیار از خوشگل شدن مامانم، از به وجد اومدن و راضی شدن بابام به خاطر صورت زیبای مامانم این جور خوشحال و هیجان زده بشم. شاید من برعکس کوهیار باید یه کاری می کردم که بابام به جای دیدن مادرم و زیباییش توجهش به جای دیگه به کس دیگه به ماها جلب بشه.

سوپی که زری جون پخته بود عالی بود. انقدر خوشمزه بود که تنهایی بیشترشو خوردم. بعد از اونم یه خواب شیرین دوی سرمای بدنم شد و به کل حالمو دگرگون کرد. جوری که فردا صبحش خبری از اون سرما و عطسه ها نبود.

از صبح یه سره دارم می دوم. هی از این ور میرم اون ور. کلا من وقتی میام اداره فرصت سر خاروندنم ندارم. گشتم هست، وقت نکردم ناهار بخورم. سر پای دو تا بیسکویت خوردم. انقدر که این روزا ناهار نمی خورم و گشتم می مونم از گشنگی سیر میشم. دارم از پا میفتم. خوب شد دیشب کلی سوپ خوردم. دست مامان کوهیار درد نکنه. خداییش اگه اونو سوپش نبودن محال بود که با اون خستگیم پا می شدم و غذا درست می کردم.

مدارکو کپی کردم و اومدم سمت میزم که گوشیم زنگ خورد. سریع از رو میز برداشتمش و جواب دادم تا صدای زنگش مزاحم همکارا نشه. صدای پر انرژی کوهیار تو گوشی پیچید.

- سلام بر آرشین خانم گل. خوب هستین؟

بی اختیار لبخند زدم. انقدر انرژی تو صداش بود که یه جورایی بدن خالی از انرژیمو شارژ می کرد. خسته نشستم رو صندلی.

- سلام مرسی. تو چطوری؟

آروم شد. یه کم مکث کرد و گفت:

- مریضی؟ اتفاقی افتاده؟

- نه خوبم، چطور؟

- حس می کنم صدات ضعیفه، انگار جون نداری؟

نفس بلندی کشیدم و خسته گفتم:

- آره اصلا جون ندارم. به زور سر پا ایستادم، از گشنگی هم دارم می میرم. از صبح تا حالا همین الانه که اومدم نشستم رو صندلی. پدرم در اومده.

- نیاز به یه استراحت درست و حسابی داری. دیروزم که روز تعطیلت بود من و مامانم نداشتیم یه کم استراحت کنی، ببخشید.

صاف تو جام نشستم و یه اخمی کردم. واقعا اینا رو نگفته بودم که عذرخواهی کنه.

- دیوونه این یعنی چی؟ من با تو تعارف دارم؟ خودم دوست داشتم که برای مامانت کار کنم، پس بی خودی ببخشید و اینا نگو.

- باشه دستت درد نکنه. راستی زنگ زدم هم درست و حسابی ازت تشکر کنم، هم این که ببینم این مامان ما چقدر خرج رو دست پسرش

انداخت؟

با خنده گفتم:

- گم شو دیوونه. چه خرجی؟ برو دیگه هم از این حرفا نزن. مادرتون مهمون من بودن. ایشون کلی هم بهم لطف کردن.

- اینا که تعارفه، باید با هم حساب کنیم.

از پشت گوشی یه اخمی کردم و گفتم:

- کوهیار جدا ناراحت میشم اگه ادامه بدی. گفتم حرفشو نزن تو هم دیگه چیزی در موردش نگو. فکر می کنم برای خاله ی خودم این کارا رو

انجام دادم. پس بی خیالش شو.

یه کم مکث کرد و گفت:

- پس شب بیا خونه ی من.

- چرا؟

- امروز مامان رفت، جاش خالیه. خونه یهو خالی شده دلم می گیره. وقتی نیست بهم غر بزنه که خونم کثیفه یه حس عجیبی دارم. شب بیا که منم تنها نباشم.

داشتم فکر می کردم اگه زری جون به کوهیار میگه کثیف پس چقدر خودشو کنترل کرده به من چیزی نگه! بی حال لم دادم رو صندلیم و گفتم:

- وای کوهیار میگم دارم وا میرم از خستگی، اصلا حس ندارم.

وسوسه انگیز و شیطون گفت:

- برات شام درست می کنم.

اسم شام و غذا باعث شد شکمم به قار و قور بیفته. صاف نشستم و گفتم:

- زرشک پلو.

بلند خندید و گفت:

- زرشک پلو.

- اوکی، پس هفت اون جام.

- منتظرم.

ازش خداحافظی کردم. تصور یه شام لذیذم برام عالی بود و بهم انرژی می داد. همینم باعث شده بود که با نیروی بیشتری کار کنم.

کارم که تموم شد یه راست رفتم خونه. سر راهم نوشابه و دلستر لیمو خریدم. ماشینو بردم تو پارکینگ خونه و اومدم بیرون. زنگ خونه ی

کوهیار رو زدم که بی حرف در رو برام باز کرد. از آسانسور پیاده شدم. در رو چهار طاق باز کرده بود و با لبخند بهم نگاه می کرد. از همون دور

سلام کردم و اونم با روی خوش بهم خوش آمد گفت. رفتم تو خونه و کفشامو درآوردم. جورابام نو بود و تمیز. از اون روزی که مجبور شدم پیام

خونه ی کوهیار صبح به صبح جوراب تمیز و شسته می پوشم، برای موارد احتمالی.

دلستر و نوشابه رو دادم بهش.

- چرا زحمت کشیدی؟

- زحمت نبود، هوس کردم.

خونش گرم بود، تمیز و بوی غذا می داد. با خستگی رفتم کنار مبل. بی حال دکمه های پالتومو باز کردم کوهیار کمکم کرد درش بیارم، ازم گرفت و برد آویزونش کرد.

ولو شدم رو مبل. اومد بالای سرم ایستاد و گفت:

- خیلی خسته ای نه؟ از قیافت پیداس. با یه چایی داغ چطوری؟

- عالی.

رفت تو آشپزخونه و تا برگرده، یه کم از مغزای مختلفی که تو ظرف خوشگل چیده بود خوردم. برگشت و سینی چاییو گذاشت رو میز و خودشم نشستم کنارم رو مبل. لیوان چایمو داد دستم و پرسید:

- خب چه خبر؟ امروز چی کارا کردی؟

تا این سوالو پرسید انگار داغ دل من تازه شد، با اخم شروع کردم.

- این اخرای ریسمون فکر کرده من نوکر زر خریدشم. بابا یه کم انصاف داشته باشی بدم نیست. درسته که من عاشق کارم هستم، اما دلیل نمی شه که کارای خودشم بده به من. به خدا یه روزایی کم میارم. از زور خستگی خودمو می کشم این ور اون ور، درست نمی تونم راه برم.

مطمئنم اگه کوهیار می تونست حرف بزنه و اگه من مهمونش نبودم و نمی خواست حق میزبانی رو به جا بیاره، با جفت دستاش جلوی دهنمو می گرفت که ساکتیم کنه تا انقدر غر نزنم و سرشو نخورم، اما به مدت پانزده دقیقه ی کامل باحوصله و لبخند به تک تک شکایتام گوش داد و تو جوابم سر تکون داد تا مطمئن شم که یکی به گلایه هام گوش می کنه و این حس خیلی خوبی بود که بتونم بعد یه روز کاری سخت کنار یکی بشینم و این جواری خودمو تخلیه ی روحی کنم جواری که خستگی در بره.

غر زدنم که تموم شد ساکت شدم و یه نفس عمیق کشیدم. با یه لبخند دستی رو شونه ام گذاشت و گفت:

- انقدر خودتو اذیت نکن. اگه واقعا برات سخته بهش بگو، نریز تو خودت. حالا هم پاشو بریم شام بخوریم. مطمئنم خیلی گشتته.

با سر حرفشو تایید کردم و دنبالش راه افتادم. اول دستامو شستم و بعد رفتم تو آشپزخونه. مثل بار قبل میزش پر مخلفات و خوش رنگ و باسلیقه بود. با لذت غدامو خوردم. سیر که شدم نیشم شل شد. یه نگاه خریدار به کوهیار انداختم و گفتم:

- من اگه پسر بودم به خاطر این غذاهای خوشمزه هم که شده حتما زن می گرفتم. وای نمی دونی چقدر حال میده خسته بیای خونه و ببینی غذا حاضره و خونه گرمه و یه زن خوبم ...

یه نگاه سر تا پای به کوهیار کردم. کوهیارم رد نگاهم و گرفت و یه نگاهی به کل هیكلش انداخت و یهو تند سرشو بلند کرد و گفت:

- پاشو دختر، پاشو برو. با این نگاه کردنای تو یه لحظه به جنسیتم شک کردم. پاشو برو تا کار دست من ندادی.

با خنده از جام بلند شدم. هر کار کردم کوهیار نداشت ظرفا رو بشورم و فرستادم تو هال. یه کم بعد با دو تا فنجان قهوه اومد و نشست. فنجان قهوه رو گرفت سمتم و گفت:

- مامانم خیلی از موهاش خوشش اومده بود، حتی بابامم راضی بود. جواری که یه ساعت قبل زنگ زد بهم. با این که نمی خواست به روی خودش

بیاره، اما آخرش طاقت نیاورد و گفت فکر کنم ماهی یه بار مامانو بفرستم پیشت براش خوب باشه. آخه می دونی زری جون هیچ وقت موهاشو روشن نکرده بود. هر بار یه بهانه ای میاورد. همیشه موهاش تیره بود و الان بعد این همه سال یهو تغییر رنگ موهاش خیلی جالب و عجیب بوده. خدایی خیلی بهش میومد.

ته قهوه ام رو سر کشیدم و خوشحال گفتم:

- خواهش می کنم. خیلی خوشحالم که خوشتون اومد.

بلند شد و فنجانای قهوه رو برد تو آشپزخونه. از فرصت استفاده کردم و طاق باز دراز کشیدم رو مبل. آخیش، چه حس خوبی داشت زمین گذاشتن کمرم بعد از یه روز سخت.

کوهیار برگشت و تلویزیونو روشن کرد. کنترل رو گذاشت رو میز. خواستم بلند شم که بشینه جای خودش، اما نداشت.

- نمی خواد دراز بکش، راحت باش.

منم از خدا خواسته دیگه پا نشدم. خم شد پاهامو بلند کرد نشست سر جاشو پاهامو گذاشت رو پاهای خودش. یه کم این فرم دراز کشیدن خوب نبود، یعنی بیچاره کوهیار گناه داشت، پام تو دهنش بود، اما نای بلند شدن و نشستن نداشتم. وقتی دیدم کوهیار بدون توجه به پاهام داره به تلویزیون نگاه می کنه و مطمئن شدم براش مشکلی ایجاد نکردم بی خیال شدم. خواستم تلویزیون ببینم، اما خسته تر از این حرفا بودم. یه کم زل زدم به تلویزیون. کوهیار همون جور که نگاهش به جلو بود پاهامو گرفت بین دستاش. سرمو صاف کردم بینم چی کار داره می کنه.

آروم با دستاش ساق پامو فشار داد، نرم رفت سمت مچو یه کم ماساژ داد رفت رو انگشتمو ...

هنوز چشمش به تلویزیون بود. با هر فشاری که به انگشتای له شدم میاورد انگار خستگی رو از تو پام می کشید بیرون. چشمم خمار شد. بدنم سیر شد. یه حس لذت بخشی داشتم که نگو. کلا ماساژ همه جوهره دوست داشتم و خمارم می کرد. حس تهی شدن بهم دست می داد. خوابم گرفته بود. چشمم رو هم افتاد.

دستی به صورتم کشیدم. دستم که پایین اومد افتاد رو زمین. با ترس چشمامو باز کردم، خیره شدم به رو به روم، به کوهیاری که خیره شده بود به جلو و یه دستشم زیر چونه اش بود. سرمو برگردوندم. یه آهنگی داشت از تلویزیون پخش می شد و کوهیارم عجیب رفته بود تو بحرش. چقدر گذشته؟ دستمو بالا آوردم به ساعت نگاه کردم. دو ساعتی گذشته بود. وای یعنی من خوابم برد؟ چقدر زشت. بیچاره کوهیار. یعنی تمام این مدت همین جوری نشسته بود؟ طفلی!

آروم سعی کردم از جام بلند بشم و بشینم. پاهامو جمع کردم که کوهیار یه تکونی خورد. برگشت و وقتی دید بیدارم لبخندی زد و گفت:

- خوب خوابیدی؟

یه لبخند کج دندونی خجالت زده آوردم رو لبم و گفتم:

- ببخشید. نمی خواستم بخوابم، ولی این ماساژه ...

خندید و گفت:

- ماساژ بد چیزیه.

لبمو کشیدم تو دهنم. از جام بلند شدم دستی به لباسم کشیدم.

- خب من دیگه برم.

کوهیارم بلند شد.

- کجا؟ حالا می موندی.

- نه باید برم. فردا اداره دارم.

پالتومو آورد و کمکم کرد پوشیدم. کیفمو برداشتم که برم دیدم کوهیارم ژاکت پوشیده جلوم ایستاده. با تعجب پرسیدم:

- تو کجا؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- این وقت شب انتظار نداری که تنها بفرستم.

با خنده گفتم:

- او هوک! یه خونه اون ور تره.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- یه خونه باشه. سر کوچه دارن خونه می سازن، شبا کارگرا تو ساختمون می خوابن. چون از خونه ی من داری میری بیرون پس اگه تو همین دو

قدم چیزیت بشه مسئولیتش با منه. بعدم یه خونه انقدر بحث کردن نداره بیا بریم.

دیگه چیزی نگفتم با هم رفتیم و رسوندم خونه. باهاش دست دادم و خداحافظی کردیم و هر کدوم رفتیم خونه ی خودمون. مسئولیتش منو

کشته!

تازه برگشته بودم خونه. امروز برعکس دیروز روز کاری خلوتی داشتم. هنوز سر حال و پر انرژی بودم. پالتومو در آوردم و پرت کردم رو مبل.

رفتم از تو یخچال یه بطری آب برداشتم سر کشیدم. نفسم جا اومد. در یخچال باز بطری به دست داشتم فکر می کردم که چی کار کنم امشب

یه کم حال و هوام عوض شه که گوشیم زنگ خورد. تند بطریو گذاشتم تو یخچال و درشو بستم. رفتم تو هال و از تو کیفم گوشیمو برداشتم.

بهبذ بود. تماسو وصل کردم.

- بفرمایید.

- سلام خوبی؟ چه می کنی؟

- سلام آق بهبذ. چه عجب یادی از ما کردی؟ مرسی تو خوبی؟

- دختر من که همیشه یادتم، تو زیاد پیدات نیست.

- سرم شلوغه همش دنبال کار و زندگیم.

- این وسط مسطایه جایی برای تفریحم بذار.

خودمو پرت کردم رو مبل.

- تفریح کجا بود؟

- زنگ زدم بگم امشب مهمونی مهرداد، میای؟

صاف نشستم. ایول مهمونی، اونم مهرداد. مهمونباش معروف بود خیلی توپ بودن.

یه فکری کردم و گفتم:

- احتمالا پیام. کجا هست؟

آدرسو بهم داد و یه کم دیگه حرف زدیم و قطع کردم.

مهمونی یعنی لباس. سریع از جام بلند شدم رفتم تو اتاق. در کمدمو باز کردم. نگاهی به لباسام انداختم. قدرت تصمیم گیری نداشتم. این جور

وقتا آرشا خیلی مفید بود.

رفتم تو هالو گوشیمو برداشتم و به آرشا زنگ زدم.

- سلام آرشا خوبی؟ خونه ای؟

- سلام مرسی. آره خونم.

- ببین من امشب مهمونی دعوتم. با سلیقه ی خودت یه دست لباس برام انتخاب کن میام می گیرم.

- فرمایش دیگه؟

با نیش باز گفتم:

- کفشای ستشم بذار.

گوشیو قطع کردم. بهتر بود همین الان می رفتم که زودتر برگردم برم دوش بگیرم حاضر بشم. اما چه کاریه؟ خونه مامان اینا دوش می گیرم.

همون جا هم حاضر میشم میرم.

وسایلمو جمع کردم گذاشتم تو کیف گنده ام. لباس پوشیدم، کلید و سویچمو برداشتم رفتم تو پارکینگ. اومدم برم سوار ماشینم شم، که با

دیدن چرخ جلوش آهم در اومد. با حرص گفتم:

- ماشین خنگ کی پنچر شدی؟ خاک تو سرت نتونستی از یه چرخ مراقبت کنی. حالا من چه جوری برم؟ بدبختی داریم.

به ناچار زنگ زدم به آژانس. "من که پنچری بلد نیستم بگیرم. یعنی چرثقیل میاد برای پنچری ماشینو از تو خونه ببره تعمیرگاه؟"

یه لگد به چرخ سوراخ زدم. کاریه که شده بعدا بهش فکر می کنم.

از خونه اومدم بیرون. به سر کوچه نگاه کردم. آژانس نیومده بود. سرمو تو کوچه چرخوندم. ابرو هام پرید بالا. کوهیار تو حد فاصل بین خونه ی

خودش و خونه ی من کنار ماشینش تو پیاده رو ایستاده بود و با یه خانم حرف می زد. جوری که اگه یکی دو قدم می رفتم جلو می تونستم

صداشونو بشنوم، اما خب زشت بود و کاملاً ضایع.

دقیق به زن نگاه کردم، فضولیم گل کرده بود. خانمه یه زن سانتال مانتالی بود. سن و سالش به کوهیار نمی خورد. چشمامو ریز کرده بودم که

یهو کوهیار که تا حالا نیم رخش به من بود یه کم چرخید و چشمش به من افتاد. سعی کردم سریع نگاهمو ازشون بگیرم، اما دیگه نمی شد، دیده

بودتم. برای همینم با یه لبخند سری تکون دادم که یعنی من یه همسایه معمولی و ساده ام. یه وقت خانمه براش سوء تفاهم نشه، اما کوهیار

خیلی راحت با وجود اخمش لبخندی بهم زد و سلام کرد.

کوهیار - سلام خوبی؟ جایی میری؟ ماشینت کو؟ میان دنبالت؟

خب وقتی کوهیار برایش مهم نیست پس موردی نداره.

- آره به جا کار دارم. ماشینم پنچره.

لبخندش رفت و گفت:

- جدی؟ چرا پنچریشو نگرفتی؟ می خوامی برسونت.

لبخندی زدم و گفتم:

- پنچری بلد نیستم بگیرم. نه ممنون زنگ زدم آژانس، نمی خوام مزاحم بشم.

با چشم اشاره ای به خانمه کردم که یعنی ای بابا به کم جلوی زنه مراعات کن. شکم اگه نداشت الان پیدا کرد، مخصوصا که با چشمای ریز شده

دقیق بهم خیره شده بود و یکی در میون سرش بین من و کوهیار می گشت.

کوهیار نگاهی به خانمه کرد و برگشت سمت من و گفتم:

- یادم رفت معرفی کنم. مادر، آرشین. آرشین، مادر.

با دست ماها رو به هم معرفی کرد. ابرو هام پرید بالا. به زور سلام کردم و گفتم خوشبختم. مادر که قربونش برم به اخی کرد و فقط به سری

تکون داد.

خاک تو سرت کوهیار با این معرفی کردند. زن بیچاره ناراحت شد. نمی خوامی بگی دوست دخترمه خب نگو، ولی نگو مادرمه خب زنه ناراحت

میشه اون و با ننه ات یکی می کنی. اوه اوه چه نگاهیم بهم می کنه. خوبه حالا من زری جون رو دیده بودم. این کوهیارم کم حافظه س.

خدا رو شکر، خدا رو شکر آژانس اومد و منم از خدا خواسته سریع به خداحافظی تند کردم و پریدم تو ماشین.

الهی بگم کوهیار خدا چی کارت بکنه با این عقل نصفت. مثلا فکر کردی من بفهمم تو با یکی که قدر مادرت سن داره دوستی ذهنیتم نسبت بهت

عوض میشه؟ یا می شنیم پشت سرت حرف می زنی؟ خب چی کار میشه کرد تو زنای سن بالا دوست داری؟ موردی نداره که. پسره ی مشنگ.

تا خونه داشتم به کوهیار و حرف خاک بر سریش فکر می کردم. جلوی در خونه حساب کردم و پیاده شدم. زنگ رو زدم رفتم بالا. آرشا در رو

باز کرد. تند رفتم تو و سلام کردم. مامانو بوسیدم.

مامان - چه عجیب به ما سر زدی؟

- مامان جان من که همیشه یا زنگ می زنی یا حالتونو از آرشا می پرسم، گله نکنید دیگه.

به لبخندی زدم و رو به آرشا گفتم:

- ببینم چی برام حاضر کردی؟

به پشت چشمی برام نازک کرد و رفت سمت اتاق من. دنبالش راه افتادم. از تو کمد به دست پیراهن آبی نفتی یقه رومی در آورد که پابینش دو

ردیف چین خورده بود و تا بالای زانو هم بود. همراهش به جفت کفش ستش در آورد. خیلی خوشگل بودن. ذوق زده گفتم:

- ایول چه خوشگلن، دستت درد نکنه. فقط این که این زیادی بازه من یخ می کنم. به نظرت به ساق کلفت پیوشم و به شال بافت بندازم دورم

چطوره؟

آرشا به چشم غره بهم رفت و گفت:

- غلط کردی. بخوای لباس خوشگلمو با این چیزای مسخره از فرم بندازی می کشمت. به کم بیشتر بخور تا گرم بشه.

به شکلی برایش درآوردم رفتم جلو و لباسو از دستش گرفتم و همون جور که نگاه می کردم گفتم:

- از بعد اون شبی که جلوی کوهیار بالا آوردم دیگه چیزی نمی خورم.

آرشا به خنده ای کرد که با مشت من ساکت شد. لباسو گذاشتم رو تخت و گفتم:

- بی زحمت به پالتوی بلند بده بهم، چون پالتوی خودم کوتاهه. لوازم آرایشم حاضر کن که تا از حمام میام زودی آماده بشم. راستی به حوله هم

برام بیار تو حمام.

وانستادم به غرغره‌های آرشا گوش بدم. از اتاق اومدم بیرون و رو به مامان گفتم:

- مامان من برم حمام.

سری تگون داد.

بعد مدت ها تو خونه ی خودمون می رفتم حموم. خیلی حال داد. به یاد قدیم کلی زیر دوش موندم. وقتی حسابی تنم حال اومد از حمام اومدم

بیرون و حوله پیچ رفتم تو اتاق. زود خودمو خشک کردم، ولی حوله رو در نیاوردم، با همون حوله موهامو سشوار کردم و با چند تا گیره پشت

سرم کج جمعش کردم. به آرایش متناسب لباسم کردم. چشمام خیلی خوشگل شده بودن مخصوصا با لنزای آبی که گذاشته بودم سایه های

آبی چند رنگی که زده بودم خیلی جلوه داشتن.

حوله رو باز کردم انداختم رو تخت. زنگ خونه رو زدن. تو جام ایستادم. "آه لعنتی! کاش به کم دیرتر میومد که من رفته باشم."

بی توجه به صدای آرشا که بلند گفت باباست، رفتم سمت لباسو پوشیدمش. تو تنم خیلی قشنگ وامیستاد، ولی به مشکلی بود، اونم این بود که با

توجه به این که کوتاهه با وجود پالتوی بلند نمی شد تو حد فاصل این جا و محل مهمونی هیچی زیرش نپوشم. پوشش و حجاب و بی خیال قندیل

می بستم. همون جور با اون لباس از اتاقم اومدم بیرون و رفتم اتاق بغلی که مال آرشا بود.

- آرشا به ساپورت بده بپوشم منجمد نشم.

آرشا با اخم از رو تخت بلند شد و گفت:

- گم شو دیوونه، مدل لباسو به هم می زنی!

- نمی زنم. اون جا که رسیدم درش میارم. از خونه پامو بذارم بیرون سوز هوا مرحوم می کنه به مهمونی نمی رسم.

ابروی بی برام بالا انداخت و از تو کشو به ساپورت مشکی درآورد. همون جا پوشیدمش. بهتر شده بود. دیگه نیازی هم به پالتوی آرشا نداشتم،

پالتوی خودم خوب بود. برگشتم تو اتاق خودمو پالتوم رو پوشیدم. دکمه هاشو نبستم. شالمم انداختم دور گردنم. چشمم افتاد به گردنم، خیلی

خالی بود. یاد مامان افتادم. به گردنبد داشت از طلای سفید که باریک و ظریف بود. برم بینم میدم من امشب بندازم گردنم یا نه.

از اتاق اومدم بیرون و داشتم می رفتم سمت اتاق مامان که بابا از تو دستشویی اومد بیرون. به سلام زیر لبی بهش دادم و رفتم تو اتاق مامان اینا.

سعی کردم کم ترین توجه رو به حضور این مرد داشته باشم. از گوشه ی چشمم می دیدم که اخم کرده.

رفتم تو اتاق. مامان تو اتاق بود. تا اومدم صداش کنم بابا زودتر صداش کرد. مامان به من کرد و گفت:

- کارم داری؟

- منتظر می مونم برگردی.

رفت بیرون. رفتم جلوی آینه ایستادم و به تیپ و قیافم نگاه کردم. دستی به موهام کشیدم که صدای بابا رو شنیدم. دستم تو هوا خشک شد.

بابا- این دختر این جا چی کار می کنه؟ اومده که بمونه؟

مامان- نه اومد از آرشا به چیزی بگیره.

- مگه من نگفتم حق نداره با این سر و شکل پاشو تو خونه ی من بذاره؟ می خواد آبرومونو جلوی در و همسایه بره؟ همین که فکر می کنن

دخترمون از خونه فرار کرده کافیه، دیگه لازم نیست با این شکل و شمایل بیاد این جا.

چشمامو بستم. به پوزخند عصبی زدم. "شکل و شمایل من براشون افت داشت."

بی خیال گردنبند و گردن خالیم شدم. از اتاق اومدم بیرون و همون جور که می رفتم سمت اتاق خودم گفتم:

- نگران نباشد همین الان از این جا میرم که حضور بیشترم تو خونه ی والدینم آبروی این مردمان آبرومند رو نبره.

بابا- دختر ببند فکتو، وگرنه خودم می بندم.

عصبی برگشتم سمتش و گفتم:

- نمی بندم. نه تا وقتی که کار کردن من باعث آبروریزی تونه. واقعا فکر می کنید مردم بیکارن که بشینن در مورد دختری که شاید اصلا یادشون

نباشه وجود داره یا نه حرف بزنی، ولی در مورد طلبکارای جور واجور شما که پاشنه ی خونه رو از جا کندن هیچی نگی؟

پوزخندی زدم و به فریادش که توهین می کرد توجهی نکردم. برگشتم رفتم تو اتاق. باید کیفمو برمی داشتم و از این جا می رفتم. تحمل این

مرد برای به دقیقه هم سخت بود. همین جور فحش می داد و حرفای ناجور می زد. حرفایی که من سعی می کردم با زمزمه ی آهنگ ساز دهنی

کوهیار با دهنم نشنومشون. داشتم می رفتم سمت تخت که بابا با لگد زد به در اتاق و کوبوندش به دیوار و همون جور که فحش می داد از پشت

چنگ انداخت به موهام و همچین کشیدم که پرت شدم عقب. تو همون حالت با دست دیگه اش کوبوند تو دهنم.

- حرفای گنده تر از دهنم می زنی دختر. قد این حرفا نیستی. من پدرتم، بزرگ تری. اجازه نداری باهام این جور حرف بزنی یا وقتی دارم

باهات صحبت می کنم راهتو بکشی و بری.

با دستام سعی کردم گره ی انگشتاشو از تو موهام باز کنم. صدای جیغ آرشا و دادای مامان که ازش می خواست ولم کنه رو می شنیدم. این کتکا

انقدر برام عادی شده بود که حتی دیگه دردم نمیومد، فقط عصبانیم می کرد تا حدی که در حال انفجار بودم.

در حالت کلنجار با موهام و دستش گفتم:

- برام پدری نکردی که فکر کنم پدرمی.

آن چنان با لگد کوبوند پشتم که پرت شدم جلو و موهام کشیده شد و از بین دستاش آزاد شد و موهای جمع شده ام هم باز و شل افتاد دورم.

خودمم پرت شدم رو تخت. نفسم بند اومده بود. کمرم تیر می کشید، اما بدتر از اون عصبانیت و خشمی بود که مثل مار تو خونم پیچید. با

حرص رو تخت چرخیدم. کمرم رو تخت بود و روم به سمت در. از حرص نفس نفس می زدم. بابا اما انگار سوزشش از حرفام از بین نرفته بود

که هجوم آورد ستم که با یه خیز و ضربات پی در پی جواب یک جمله حرفمو بده و برتری خودش و پدر بودنش و احترامش و همه و همه رو با زور ازم بگیره.

عصبانیت، درد، حرفای زشت و ناحق، نا عدالتی، همه و همه جمع شدن و شدن دیوونگی و جنون و تو یه لحظه پاهامو از زانو خم کردم تو شکمم و وقتی خیز برداشت ستم و نزدیکم شد با چنان قدرتی پاهامو کوبوندم تو سینه اش که پرت شد عقب و فاصله ی بین تخت و در اتاق و که سه چهار متری می شد و طی کرد و کوبیده شد تو دیوار کنار در.

آرشا و مامان با یه جیغ از سر راهش کنار رفتن. بابا پهن زمین شد و با آرنج خورد زمین. از درد به خودش پیچید و دست راستشو تو دستش گرفت. آرشا بهت زده خیره موند بهش. مامان خم شد روش تا ببینه چی شده. در عین حال قربون صدقه ی شوهرش می رفت و نفرینایی بود که نثار وجود ناپاک من می کرد.

من، اما نمودم تا ببینم اون همه خشم و کینه چه بلایی سرش آورده. سر مردی که خودشو پدرم می دونست. از جام بلند شدم کیفمو برداشتم و تند از کنارشون رد شدم و رفتم سمت در. کتونیمو تو دستم گرفتم و از پله دوییدم پایین. عصبی بودم و نمی تونستم منتظر آسانسور بمونم. هول شالمو انداختم رو سرم. عصبی، در عین ناراحتی بغض هم کرده بودم. خودمو از خونه پرت کردم بیرون.

"چرا؟ چرا؟ چرا همیشه من؟ چرا هر بار که پامو تو این خونه می دارم این اتفاق باید بیفته؟ چرا نمی تونم یه بار، فقط یه بار با آرامش تو خونه ای که باید جای امنم باشه بمونم؟ خدایا چرا با من این کار رو می کنی؟"

تو سرم پر چراها بود. چراهایی که هیچ جوابی براشون نداشت. نمی دونستم چی کار دارم می کنم یا کجا دارم میرم. بارون میومد، خیس شده بودم. آب از سر و روم می ریخت، اما من هیچی نمی فهمیدم. نه تاریکی کوچه ی به نسبت پهنو، نه نور کم چراغای بلوار رو به روم رو، نه تردد ماشینا رو، تنها چیزی که می دیدم و می فهمیدیم، لحظه ی پرت شدن بابا بود. از من با این چته بعید بود که بتونم یه مرد گنده با قد و هیكل بابا رو این جوری پرت کنم، اما تو اون لحظه من نبودم. اونی که اون ضربه رو زد خشم و بغض و کینه ای بود که تو تموم این بیست و شش سال تو وجودم جمع شده بود. فشار همه ی کتکا و ضرباتی بود که بارها و بارها ناعادلانه رو سر و تنم فرود اومده بود.

سردم بود، منجمد شده بودم، می لرزیدم. چونم با بغض تکون می خورد. بد نفس می کشیدم. تلو تلو خرون زیر بارون می رفتم. به کجا؟ نمی دونم. به هر کجا غیر این کوچه، غیر این خونه، غیر این محل، به هر جا که بتونم نفس بکشم، که بفهمم آدمم و می تونم خودم باشم.

بی توجه خواستم از خیابون رد شم، بوق ممتد، نور چراغ یه ماشین باعث شد که یه قدم عقب گرد کنم. بهت زده ایستاده بودم. یه لنگه از کتونیم افتاد. مات خیره شدم بهش. دولا شدم که برش دارم اون یکیم از دستم افتاد. رو زانو نشستم رو زمین و زانو هامو گرفتم تو بغلم و خیره شدم به کفشایی که افتاده بودن. کفشایی که باید تو پام می بودن، همراه راهم می بودن، اما الان افتاده بودن. کفشایی که باید منو، پای منو از هر گزند حفظ می کردن، اما الان افتاده بودن. مثل دو تا وزنه ی مهم زندگی هر آدمی که من نداشتم. که من حسرتشونو می خوردم و در عین داشتن من نداشتم. امشب که رسماً زده بودم یکيو شکونده بودم.

همون جور خیره به کفشای افتاده قطره های اشک از چشمام بیرون اومدن و رو گونه هام با دونه های بارون قاطی شدن و رو صورتم رد گذاشتن و از رو چونه ام سر خوردن. سر خوردن و افتادن تا بفهمم همه چیز میره، همه چیز رد میشه و میره و میفته. هیچ چیز دووم نداره. این شب لعنتی هم تموم میشه و این بغض، این بغض که دیگه نمی تونستم کنترلش کنم، می شکنه.

هنوز خیره به کفشا بودم که دستی رو شونه ام نشست. برگشتم و به بالا سرم نگاه کردم. به آدمی که مثل من زیر بارون ایستاده بود و خیره شده بود بهم. خم شد و دستاشو گرفت به بازو هام و از جام بلندم کرد.

- تو این جا چی کار می کنی؟ زیر این بارون؟ این جا چرا نشستی؟

برم گردوند. خیره شدم به کوهپاری که جلوم ایستاده بود و با تعجب و نگرانی نگام می کرد. نگرانی، چیزی که واقعا الان تو چشماش می دیم. چیزی که شاید هیچ وقت تو چشمای بابام ندیدم، تو حرفاش حس نکردم. موقع کتک خوردنام لمسش نکردم. پر بغض سرمو جلو بردم و آروم گذاشتم رو سینه اش. داشتم می ترکیدم از بی کسی. آروم آروم اشک ریختم. بهت زده بود، اما چیزی نگفت. دستشو انداخت پشتم و هدایتم کرد.

کوهپار- چیزی نیست. بیا بریم تو ماشین داری می لرزی. آروم باش.

با هم رفتیم سمت ماشین. سرمو تکیه داده بودم به سینه اش. به شدت دلم می خواست حس کنم کسی کنارمه. در ماشینو باز کرد نشوندم رو صندلی. برگشت و کفشامو از رو زمین برداشت و اومد کنار در سمت من نشست و آروم پام کرد. در تمام مدت خیره شده بودم به این دوست و همسایه ای که شاید خیلی غریبه بود، اما الان تو این لحظه از هر خانواده ای برام صمیمی تر بود.

از جاش بلند شد در رو بست و رفت نشست پشت فرمون. لرزم گرفته بود. همه هیکلم خیس بود و تنها وسیله ی گرمایشیم پالتوی خیسیم بود. کوهپار نگاهی به لرز بدنم انداخت، برگشت سمت عقب و پالتوشو برداشت و مثل پتو انداخت روم. بدون حرف، بدون کلام، فقط یه لبخند اطمینان بخش بهم زد که بدونم هست، کنارمه.

ماشینو روشن کرد و همزمان با روشن شدنش صدای ضبط هم بلند شد. بخاری رو روشن کرد و درجه اش رو گذاشت تا ته. آروم حرکت کرد. بی حرف، بدون کلام. سرمو تکیه دادم به صندلی به بیرون خیره شدم. اشک رو گونه هام سر خورد. زیر پالتو مچاله شدم. آهنگ تو گوشم فرو رفت. بی اختیار گوشه ی پالتو رو تو مشتم می فشردم. دستی نشست روی دستم. کوهپار بود آروم و نوازشگر. بی حرف، بی کلام.

خیره به جاده تو مسیری که شاید انتهایش خونه بود، اما نمی خواستم، الان نمی خواستم تنها باشم.

آروم گفتم:

- میشه منو ببری خونه ی دوستم؟

سر تکون داد. آدرسو گفتم. چیزی نپرسید، حرفی نزد، کنجکاو نکرد. حال زارمو به روم نیاورد. پیش رفت بی حرف، بی کلام، در آرامش، با گرمی دستش. به بارون و خیابون خیره شدم و گوش دادم به آهنگی که پخش می شد تا موسیقی آروم کنه و خلاص از صحنه های چند دقیقه ی پیش.

روی تن سردم چیکه چیکه بارون می باره

انگاری که با تو دارم میشم عاشق دوباره

چقدر حس خوبی به تو دارم عشق من

اگه تو رو می خوام دست خودم نیست آخه دوست دارم

دلم می خواد آروم تو رو زیر بارون توی بغلم بگیرم و ببوسمت

چشامو ببندم حلقه کنم دستامو دور تنت

چشامو ببندم حلقه کنم دستامو دور تنت

خیلی دارم عادت می کنم به بودن کنارت

می دونی که امشب من از ته دلم می خوامت

نمی دارم عشقم ثانیه ها با تو تموم شه

کجا توی دنیا کسی مثل تو می تونه باشه

دلم می خواد آروم تو رو زیر بارون توی بغلم بگیرم و ببوسمت

چشامو ببندم حلقه کنم دستامو دور تنت

چشامو ببندم حلقه کنم دستامو دور تنت

(زیر بارون با صدای ناصر زینعلی)

چشامو بستم و به آهنگ و نوازش انگشت کوهیار روی دستم فکر کردم. فکر کردم تا روحمو آروم کنم. یه کم بعد صدام کرد. آروم چشامو

باز کردم و سرمو برگردوندم. اشکام رو گونه هام خشک شده بودن.

لبخندی زد و گفت:

- رسیدیم.

به بیرون نگاه کردم. خودش رسیده بودیم. سری تکون دادم و با یه تشکر زیر لبی پالتوشو از رو تنم برداشتم و کیفمو گرفتم که پیاده شم.

دستمو گرفتم به در که بازش کنم، دست دیگه ام کشیده شد. برگشتم سمت کوهیار و نگاش کردم.

کوهیار- هر وقت و هر ساعتی که بهم احتیاج داشتی بدون تعارف خبرم کن. مطمئن باش خودمو می رسونم. فقط صدام کن.

لبخند پر بغضی زدم و سری تکون دادم. به زور جلوی اشکامو گرفتم که سیل نشن و نبارن. پیاده شدم. دستی براش تکون دادم و زنگ خونه رو

زدم.

- آرشین؟!

- سلام مریم. در رو باز می کنی؟

- آره عزیزم، بیا بالا.

در رو باز کرد و وارد شدم. برگشتم در رو بستم. کوهیار وقتی مطمئن شد وارد خونه شدم حرکت کرد و رفت. تو شیشه ی در صورتمو دیدم. از

بارون و اشک خیس بود و پای چشمم کمی سیاه شده بود. با گوشه ی شالم چشامو تمیز کردم و رفتم بالا.

مریم جلوی در منتظرم بود. با دیدنم یه لبخند غافلگیر و مشکوک زد. حال زارم و صورت نابود و غم زده ام رو که دید بدون سوال آغوششو برام

باز کرد. خزیدم تو بغلش و سعی کردم با نفسم آرامش وجودشو ببلم.

دستی به کمرم کشید و گفت:

- عزیزم چی شده؟ خوشحالم کردی اومدی. بیا تو گلم، بیا. ببین چقدر خیس شده. داری می لرزی دختر.

کفشامو درآوردم و رفتم تو. خدا رو شکر می کردم که خیلی دیر نیست. سرسری با مامان باباش سلام علیک کردم و رفتیم تو اتاقش. مریم سریع برام یه حوله آورد و یه دست لباس تمیز و خشک.

- لباساتو عوض کن، با اینا بمونی سرما می خوری.

کمکم کرد لباسامو عوض کنم. برام یه لیوان چایی داغ آورد که با خوردنش کمی گرم شدم. یه پتو آورد انداخت رو شونه هام. در تمام مدت نه من حرفی زدم و نه مریم سوالی پرسید. همیشه همین بود. همیشه وقتی حالم زار بود به مریم پناه میاوردم و اونم در آرامش محیط امن رو برام ایجاد می کرد تا وقتی آروم گرفتم خودم لب باز کنم و به لطف کوهیار قبل از این که برسم این جا تا حدودی اون امنیت و آرامشو به دست آورده بودم.

آروم لب باز کردم و گفتم. بغض کردم و گفتم. اشک ریختم و گفتم و در نهایت از حس شیرینی که بعد از ضربه ای که به مرتیکه زدم گفتم. بین اشک و ناله یه لبخند دیوونه وار زدم و گفتم:

- خیلی خوب بود. وقتی دیدم رو زمین پهن شده، وقتی دیدم درد می کشه جیگرم خنک شد، روحم تازه شد. وقتی دیدم یه درصد از ضربه هایی که بهم زده رو جبران کردم آرامش گرفتم.

وسط لبخند های جنون آمیزم بغض کردم و اشک ریختم. اختیارم دست خودم نبود، تعادل نداشتم، حالم عجیب بود.

مریم تو سکوت به حرفام گوش داد. آروم سرمو بغل کرد و نوازشم کرد. هیچ وقت قضاوت نمی کرد. هیچ وقت نظر نمی داد. اجازه می داد خودم با حرفام و تحلیلام به نتیجه برسم. فقط آرامش می داد و من واقعا به این حضور گرم نیاز داشتم.

کوهیار دو بار بهم پیام داد و حالمو پرسید و هر بار گفتم خوبم.

انقدر تو بغل مریم حرف زدم و خودمو تخلیه روحی کردم تا این که نفهمیدم کی خوابم برد.

نور خورشید که به صورتم تابید چشمامو باز کردم. وای خدا کی صبح شد؟ برای یک لحظه زمان و مکانو فراموش کردم. "وای کارم دیر شد." تند از جام بلند شدم. وقتی به اتفاقی که توش بودم نگاه کردم همه چیز یادم اومد. منتها فرصت فکر کردن نداشتم. دو ساعت دیگه باید اداره بودم و هنوز حتی لباسم نداشتم.

گیج دور خودم می پیچیدم. پالتوم خیس بود، اما خدا رو شکر لباسایی که دیروز باهاشون رفته بودم خونه سالم و تمیز و خشک بودن. در باز شد و مریم سینی به دست وارد شد.

- صبح بخیر. بیدار شدی؟

گیج سرمو خاروند و گفتم:

- آره بیدارم. باید برم دیرم شده.

سینی رو روی میز گذاشت. تند لباسای مریم رو رو آوردم و لباسای خودمو پوشیدیم.

مریم - برو صورتتو بشور بیا صبحونه بخور.

رفتم سمت دستشویی. سر راه سلامی به مامان و بابای مریم کردم. یعنی فرصت می کنم برم خونه و لباسامو عوض کنم؟

دست و رومو شستم و برگشتم تو اتاق. مریم در حال لقمه گرفتن بود. لقمه ای که درست کرده بود و گرفت سمتم. با سر به مبل تختخوابی

اشاره کرد و گفت:

- برات پالتو و شال گذاشتم. لباسای خودت خیس بودن. امروز با اینا برو.

لقمه رو ازش گرفتم و خوشحال گونه اش رو به ماچ محکم کردم.

- مریم تو فرشته ای دختر. نجاتم دادی، وگرنه مجبور بودم برگردم خونه و کلی زمان از دست می دادم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- کارم اینه، نجات مردم.

دو تایی صبحونه خوردیم و حاضر شدم و بعد یه خداحافظی و تشکر از خونه زدم بیرون. رفتم سر خیابون و ماشین گرفتم. این چند وقته بدبخت

شده بودم. همین جوریشم پولام ته کشیده بود و منم مدام مجبور بودم آژانس بگیرم. بدهیام مونده بود و هنوز نمی دونستم باید باهاشون چی

کار کنم.

رسیدم اداره. منتظر آسانسور بودم که گوشیم زنگ خورد. کوهیار بود. بازم حالمو پرسید و مطمئنش کردم که حالم خوبه. بیچاره کوهیار. مطمئنا

دیشب خیلی داغون بودم که باعث شده بود کوهیار انقدر نگران بشه.

وارد دفتر شدم و پشت میزم نشستم. یه سلام هول به شیده و ملیکا کردم و مشغول کارم شدم.

موقع ناهار زنگ زدم برام ساندویچ آوردن. با بچه ها دور هم نشستیم و مشغول خوردن شدیم. در تمام طول روز خودمو با کار مشغول کرده

بودم که به دیشب فکر نکنم. دوست نداشتم فکر کنم، دوست نداشتم یادم بیاد.

شیده در حال حرف زدن بود که یهو ملیکا پرید وسط حرفش و گفت:

- راستی بچه ها شایان یه توله ی خوشگل و ناز خریده. می خواد براش سور بده. امشب میاین بریم خوش؟

من و شیده یه نگاهی به هم کردیم. من که بی کار بودم و ترجیح می دادم تنها نباشم.

شیده - کیا هستن؟

ملیکا - هیچ کی، فقط من و شما. راستی کوهیارم هست. شیده به محسنم بگو بیاد؟

گل از گل شیده شکفت. سریع بلند شد بره زنگ بزنه به محسن. ابروم و انداختم بالا و گفتم:

- اینم جزء پروژه ی صمیمیته؟

چشمکی زد و گفت:

- ای همچین.

بعد کار هر سه تا با ماشین ملیکا رفتیم. تو مسیر ساکت بودم. نزدیک خونه ی شایان که رسیدیم تازه یادم افتاد که چیزی برای این سگه

نخریدم.

- ملیکا یادمون رفت چیزی برای سگه بخریم؟

- بی خیال بابا، شایان خودش کلی چیز میز خریده. اسکار یادته؟ سگ گنده مشکیه که قبلا داشت. انقدر این سگه رو دوست داشت که گاهی بهش حسودیم می شد. الهی سر این که بدبخت مرد چقدر ناراحت بود تا یه هفته نمی شد جلوش در مورد سگ و جایزه ی اسکار و گرمی حرف زد. بغض می کرد.

یه جورایی درکش می کردم. خب شاید اگه گل های دلبد منم یه چیزیشون بشه منم غصه بخورم.

رسیدیم. خونه ی شایان یه آپارتمان صد و بیست متری بود که با سلیقه چیده بودتش. البته می دونم هنر خودش نبوده این ملیکا خیلی تو چیدمان کمکش کرده بود. سوار آسانسور شدیم و طبقه ی ششم پیاده شدیم. شایان در رو باز کرد خوشرو سلام کرد.

- سلام سلام خانما، چه به موقع اومدین.

یکی یکی وارد شدیم و سلام کردیم و دست دادیم. صدای واق واق یه سگ از تو اتاق میومد. یه نگاه معنی دار به شیده کردم. این نگاهمون خیلی حرف توش بود. راستش این شایان از هر چیزی گنده هاش رو دوست داشت. ماشین شاسی بلند، مبلش هم خیلی گنده بودن، میز ناهار خوریش انقدر بزرگ و بلند بود که موقع غذا خوردن روش نیاز نبود از دستات استفاده کنی فقط کافی بود یه کم سرتو خم کنی تا بتونی غذا رو ببلعی. یخچالش سایه گنده بود، یه وان گنده داشت. تخت دو نفره ی بزرگ که بلند هم بود و جون می داد بری روش به یاد بچگیات بالا پایین پیری. حتی گل های تو خونشم بزرگ بودن! یه کاکتوس گنده و یه یوکای گنده پشت پنجره های طولی بلند. سگ قبلشم بزرگ بود و چقدر این سگه و سیاهیش من و شیده رو می ترسوند. اونم منی که از چیزی نمی ترسیدم.

الانم وحشت زده به هم چسبیده بودیم و منتظر تا ببینیم که این توله جدید چه هیبتی داره؟ کلا فکر می کنم این شایان از چیزهای کوچیک و ریز وحشت داره. تنها چیز متناسبی که دور و برشه همین ملیکاس!

شایان رو به اتاق سگه رو صدا کرد و ماها با حرکت دست ملیکا رفتیم تو هال که لباسامونو دربیاریم. خونش یه جورایی دو قسمت بود؛ از در که وارد می شدی رو به روت آشپزخونه بود، سمت راست پذیرایی، با یه دست مبل و میز ناهار خوری. سمت راست دو تا سرویس داشت و اتاق خوابا و یه فضای کوچیک که با یه دست مبل پر شده بود.

پالتومو درآوردیم و خیلی شیک صندلیمو چرخوندم و بردم کنار شومینه ای که روشن بود و آتیشش حرارت ملایمی و ساطع می کرد نشستیم. صدای واق واق کردن سگه که بلند و نزدیک شد برگشتیم سمت صدا. همش دنبال یه دونه از این سگ گرگیای گنده بودم، اما در کمال تعجب یه سگ کوچولوی پشمالو دیدم که موهاش اومده بود تو چشمش. انقدر ناز بود که دلم می خواست بگیرم بچلونمش.

دوید و اومد نزدیکمون. اول یه کم ایستاد نگاهمون کرد بعد آروم رفت سمت ملیکا.

- سلام عزیزم خوبی؟ چقده تو نازی؟ با بابایی خوش گذشت؟

الان من بخندم زشته؟ آخه تصور شایان به عنوان پدر یه سگ خیلی بامزه بود.

از جام بلند شدم و رفتم کنار ملیکا نشستیم و مشغول ناز کردن سگه شدم. گوشه شیده زنگ خورد. جواب داد و گفت:

- محسن رسید.

شایانم از تو آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- چه به موقع، کوهیارم رسید.

آیفون رو زد و در باز شد. جلوی در منتظر موند تا بچه ها بیان بالا. شیده نخودم که خودشیرین رفت استقبال محسن. بچه ها وارد شدن و شایان کوهیار و به محسن و شیده معرفی کرد. سلام علیک کردیم و همه دور هم نشستیم.

من و شیده و ملیکا با ساشا سرگرم شده بودیم و شایانم سعی می کرد میزبان بازی دربیاره و با شوخی و خنده کوهیار رو با جمع مچ کنه. در واقع نمی خواست کوهیار احساس غریبی بکنه، جوری که شوخیاش یه کم بی مزه شده بود دیگه.

به کوهیار نگاه کردم. سنگینی نگاهم حس کرد، چون برگشت و بهم نگاه کرد. یه لبخندی زد که جوابمو با لبخند داد. عجیب بود که یکی بخواد کاری بکنه که کوهیار احساس راحتی بود و معذب بودن تو خونس نبود. خیلی دوست داشتم برم به شایان بگم انقدر زور نزن پسر کوهیار راحتی، ولی دیدنش وقتی اون جور تقلا می کرد جالب بود.

معمولا وقتی دور هم جمع می شدیم بساط نوشیدنی به راه بود. شایانم یه بطری با گیلاساشو آورده بود هر کی می خواذ بخوره. من که نمی خوردم. کوهیارم گفت باید رانندگی کنه نخوره بهتره. وقتی گفت رانندگی کنه کلی ذوق کردم. با ماشین اومده بود. از جام بلند شدم و رفتم رو مبل جفتش نشستم. با تعجب برگشت نگاه کرد. یه کم عجیب بود که یهو برم بچسبم بهش. تا نگاهم کرد نیشمو براش باز کردم و چشمامو تا حد ممکن ریز کردم و گفتم:

- کوهیار جوونی، شب منم می رسونی؟

ابروهاش پرید بالا و خندش گرفت. با خنده گفت:

- نمی گفتمی هم می بردمت.

دوباره نیشمو باز کردم و گفتم:

- حالا که انقدر ماهی می تونی پنچری ماشینم بگیری؟

چند بار تند پلک زد که تاثیر کلام و حس عشوه گریم رو بیشتر کنم. یه نگاه متفکر بهم کرد و گفت:

- میام، ولی باید خودتم بایستی و نگاه کنی و یاد بگیری، چون همیشه یکی پیدا نمی شه برات پنچری بگیره. بهتره خودت بلد باشی.

خوشحال دستمو بلند کردم و گونه اش رو آروم کشیدم و گفتم:

- ناز بشی پسر که انقده خوبی.

خندید. برگشتم که بلند شم برم سر جام که دیدم همه با لبخند و کنجکاو و ابروهای بالا رفته دارن به ما دو تا نگاه می کنن. پلک زد و پررو پررو گفتم:

- چیه؟ همسایمونه.

شایان بدجنس گفت:

- منم همسایتون باشم این جوری لپمو می کشی؟

یه چشم غره بهش رفتم، از اون ور ملیکا هم آرنجشو فرو کرد تو پهلوش و گفت:

- تو غلط می کنی. هیچ کی غیر من حق نداره لپتو بکشه.

انقدر بامزه گفت که باعث شد همه بخندیم.

خلاصه گفتیم و خندیدم و شامونم خوردیم. بعد شام دور هم نشستیم. ملیکا و شیده چایی به همراه تنقلات آوردن. من رو زمین نشسته بودم و تکیه ام رو داده بودم به مبل. ملیکا کنارم رو مبل نشست. ساشا پرید رو مبل و نشست کنارش و ملیکا هم مشغول ناز کردنش شد. شایان کنار کوهیار بود و محسن و شیده هم پایین رو زمین نشسته بودن و محسن چند تا از کوسنا رو جمع کرده بود گذاشته بود زیر دستش و مثل شیوخ عرب لم داده بود و مشت مشت تخمه برمی داشت چلیک چلیک می شکوند.

شایان- بچه ها بیاین بازی کنیم.

محسن در حال تخمه شکوندن گفت:

- جان من داداش هر بازی هست فقط مجبور نشیم از جامون بلند شیم، همین جور نشسته باشه.

شایان به پشت چشمی براش نازک کرد و گفت:

- محسن تو دیگه خیلی تنبلی.

محسن خیلی خونسرد گفت:

- تازه داریم ریلکس می کنیم. نذار مجبورمون کنن با شکم پر پشتک بارو بزیم براشون.

حرفش باعث شد همه غیر کوهیار که در جریان نبود لبخند بزیم. دفعه ی آخری که بازی کرده بودیم و محسن مجازات شده بود مجبورش کردیم پشتک بزنه و این محسن بس که گاگول بود پشتکاش به وری بود همش. مثل بچه های کوچیک نمی تونست درست پشتک بزنه، آخرشم انقدر تقلا کرد که دل و روده اش قاطی شد و حالش به هم خورد.

شایان ماجرا رو برای کوهیار تعریف کرد.

ملیکا- میگم حالا که بعضیا تنبلی می کنن بیاین به بازی نشستنی بکنیم. مشاعره خوبه؟

محسن- بابا من یادم نیست دیشب کجا خوابیدم، تو میگی شعر بخونیم؟

شیده تند براق شد سمتش و گفت:

- محسن تو که گفتی دیشب خونه بودی؟

محسن تند صاف نشست و گفت:

- آره عزیزم دیشب خونه بودم. باور نمی کنی از مامانم پرس. مثال زدم.

خوشم میومد محسن مثل چی از شیده حساب می برد.

ملیکا- می تونیم از شعر ترانه ها هم استفاده کنیم.

محسن به تخمه ای شکوند و گفت:

- بازی همین جوری خشک و خالی هم به درد نمی خوره که.

ملیکا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- تو که تا همین الان می گفتی نای مجازات شدن ندارم، بازی نشستنی باشه.

محسن شونه ای بالا انداخت و گفت:

- الانم میگم؛ مجازات عملی نباشه.

ملیکا با حرص گفت:

- مثلاً این یعنی چی؟

ملیکا همیشه از نصفه حرف زدن محسن حرص می خورد، محسنم می دونست خوشش میومد ملیکا رو حرص بده. به جبران این که شیده همیشه

می چزونددش. محسن خبیث نگاهی به جمع کرد و گفت:

- میگم چطوره هر کی باخت خرج سفر بقیه رو بده.

چشمام گرد شد. این یعنی چی اون وقت؟ این که خیلی زیاده. یکی دو تا که نیستیم شش نفریم! تند برگشتم به ملیکا و شیده نگاه کردم که

یعنی قبول کنید می کشمتون. شیده یه من و منی کرد و گفت:

- خب این خیلی زیاده.

محسن - خب دو گروه می شیم. خانما با هم، آقایونم با هم، چطوره؟

شایان خوشحال خودشو کشید جلوی مبل و گفت:

- ایول خوبه.

ملیکا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خوبه؟ پس اگه من باختم پولشو تو حساب کن.

شایان با لبخند گفت:

- چشم خانمی، چشم.

انقدر خوشم میومد شایان با محبت می شد، اما اون خرج ملیکا رو می داد. من بدبخت چی بگم تو این اوضاع بد مالی. نمی شدم که مخالفت کنم

ضایع بود. تنها راهش این بود که هر جور شده بازی رو ببریم. من معمولاً آهنگ زیاد گوش می کردم، اما حفظ کردن و جفت و جورشون یه کم

مشکل بود. با این حال باید با تمرکز به شعرا فکر می کردم. با موافقت همه بازی و شروع کردیم. شعر اول رو ملیکا خوند.

- بیا بریم کوه کدوم کوه؟ همون کوهی که آهو جای داره آی بله

بچه صیاد به پایش دام داره آی بله

همزمان با خوندن شعر ماها بشکن می زدیم. بعدش نوبت شایان بود که با "ه" شعر بگه.

- همونی که خیلی نایسه عمرا سر کوچه واسه

راه میره آسه آسه شما چی می گید قبوله؟

کوهیار - از وسط شعرم قبوله؟

شایان چشمکی زد و گفت:

- شما بگو قبوله.

- برای شعر خودت گفتم.

خلاصه کوهیارم شعرشو خوند و بعد اون به ترتیب شیده و محسن و بعد من شعر گفتیم. تو دور سوم شیده سوخت و بعد پنج دور ملیکا. بدبخت شده بودم، خرج سفر افتاده بود تو پاچه ام. دور ششم بود و نوبت من. باید با "ر" شعر می خوندم. خدایی وقتی تو موقعیت قرار می گیری هیچی یادت نیاد. یه کم آسمون و زمینو نگاه کردم و گفتم:

- میشه شعر کودکانم خوند؟

محسن بلند خندید، اما شیده و ملیکا برای حمایت از تنها عضو مونث مونده تو بازی تند گفتن:

- هر چی دوست داری بخون.

نیشمو باز کردم و خوشحال و سرخوش با بشکن خوندم.

- روزی بود و روزگاری بود. جنگل و سبزه زاری بود. روباه ناقلایی بود

یعنی این بچه ها پوکیده بودن با شعر من. نوبت شایان بود.

- دل دیوونه ای دل ای بی نشونه ای دل

می دونستی زمونه نامهربونه ای دل

کوهیار یه لبخند گشاد زد و به تک تکمون نگاه کرد و خیره شد به من. شیطون گردنشو تکون داد و گفت:

- لب لب لب تو گل اناره

جنس تن تو باغ بهاره

دیوونه! همچین عشوه و چشم و ابرو میومد که نمی تونستی خودتو کنترل کنی نخندی.

بعد از هشت دور شایانم سوخت. حالا مونده بودیم سه تا. امیدم برای برد بیشتر شد. دور نهم بود و شعر افتاده بود به کوهیار.

کوهیار- همه چی آرومه تو به من دل بستی

این چقدر خوبه که تو کنارم هستی

نوبت محسن بود. بازی حساس شده بود. محسن بلند شد صاف نشست تو جاش که تمرکزش بیشتر بشه. ملیکا زمان گرفت. هر کس برای

خوندن شعرش سه دقیقه وقت داشت، زمان که تموم بشه طرف می سوزه.

محسن نشسته و متفکر هی "ی" "ی" می کرد. ملیکا تایمو شمرد.

ملیکا- پنج چهار سه دو، تموم شد باختی.

محسن حرصی یه مشتی به پاش زد.

ملیکا- آرشین نوبت توئه. از "ی" بگو.

لبخند زدم از قبل خودم و آماده کرده بودم.

- یه دیواره یه دیواره یه دیواره

یه دیواره که پشتش هیچی نداره

تو که دیوار و پوشیدن سیه ابرون

نمیاد دیگه خورشید از توشون بیرون

با انگشت اشاره کردم به کوهیار و گفتم:

- از "ن" بده.

- نرو، تو هم مثل من نمی تونی دوم بیاری، نرو

تو هم مثل من تو غصه کم میاری، نرو

نرو، نرو

تو چشمام خیره شد و منتظر موند. بدون مکث گفتم:

- وقتشه وقتشه رفتن وقتشه

وقتشه از تو گذشتن وقتشه

مهلت تولد دوباره نیست

مردن دوباره ی من وقتشه

یه لبخند کج زدم و منتظر شدم.

- هی بازیگر گریه نکن

ما هممون مثل همیم

صُبا که از خواب پا می شیم

نقاب به صورت می زنیم

میم؟ از میم چی بگم؟ خیلی از شعرها رو قبلا خونده بودن، نمی شد ازشون استفاده کرد. آهنگای گوگوش رو دوست داشتم و همیشه گوش می

کردم، با هر کدومشون خاطره داشتم و مربوط می شدن به یه دوره از زندگیم. یاد سال سوم دانشگاه افتادم. یه لبخندی زدم و خوندم.

- ما به هم نمی رسیم

مثل خورشیدیم و ماه

تن تو خاک بهشنوت

تن من پر از گناه

انقدر بازی حساس شده بود که هیچکی حرف نمی زد. شیده جفت دستاشو تو هم پیچیده بود و ریز ریز می گفت:

- "ه"، "ه"، "ه"

کوهیار سرشو انداخت پایین و خیره شد به دستش و گفت:

- همه که مَث تو منو اشباع نمی کنن

همه که مژ تو با من خوب تا نمی کنن

منو از ته دل از اون بوسا نمی کنن

یا اون روزا که می برم از هر کس و ناکسی خودشونو توی دلم اینقدر زود جا نمی کنن

منم جواب دادم.

- نفسام در هوای یه صبح نازینه

برام تنها صدای طبیعت دلنشینه

می خوام دور از هیاهو دیگه تنها بمونم

می خوام این جا برای دل خودم بخونم

کوهیار سرشو بلند کرد و خیره شد به من و گفت:

- ما باید اسیر بمونیم

زنده هستیم تا اسیریم

واسه ما رهایی مرگه

تا رها بشیم می میریم

محسن - آرشین از "م" بگو. دیگه چیزی هم مونده که نگفته باشیم؟

تند با قر دادن سر و ابرو انداختن شروع کردم به خوندن.

- من و تو با همیم، اما دلامون خیلی دوره

همیشه بین ما دیوار صد رنگ غروره

نداریم هیچ کدوم حرفی که بازم تازه باشه

چراغ خنده هامون خیلی وقته سوت و کوره

ملیکا خوشحال زد رو شونه ام و گفت:

- ایول دمت گرم، همین جوری برو.

خیره خیره زل زدم به کوهیار و منتظر موندم. نگاش به من بود، اما فکرش انگار جای دیگه ای بود. ملیکا تایم گرفت. تعجب کردم آخه کوهیار

حتی به نظر در حال فکر کردنم نمیومد. شایان بازو شو تگون داد و گفت:

- پسر یه کم فکر کن، ببازیم کلی خرج میفته رو دستمون!

اما کوهیار بی توجه به حرف شایان و حرص خوردن محسن فقط زل زده بود به منو چیزی نمی گفت. ملیکا شمارش معکوس رو شروع کرد.

- پنج چهار سه دو یک. تموم شد، ایول.

همزمان با یک گفتنش خودش و شیده هر دو یه متر پریدن هوا. با خنده نگاشون کردم. محسن به شیده اینا چشم غره می رفت و شایانم چپ

چپ به کوهیار نگاه می کرد.

دختر اومدن دورم و هی می زدن به بر و بازوم و اظهار خوشنودی می کردن. انگار اینا از من بدبخت بیچاره تر بودن. خب پول ندارین مگه مرض دارین شرط می بندین؟ اگه کوهیار نرفته بود تو هپروت که بدبخت شده بودیم. شعرام ته کشیده بود. من خوشحال و با لبخند خیره شدم به خوشنودی دخترا و کری خوندنشون برای پسرا که با حرفاشون لجشونو درمیاوردن. واقعا با این حس پیروزی و این مسابقه کلی آدرنالینم زیاد شده بود و روحیه ام به کل تغییر کرده بود. یه یک ساعتی نشستیم و تصمیم گرفتیم کجا بریم که خرج بیشتری بذاریم رو دست این بچه ها که با نظر شیده و ملیکا قرار شد بریم کیش. منتها ماه بعد چون این ماه هم اوضاع جیب من نا به سامان بود. هم کوهیار ماموریت داشت، هم ما سه تا. دیگه وقت رفتن بود. ملیکا شب می موند. با بچه ها خداحافظی کردیم و من با کوهیار و شیده هم با محسن راهی شدیم. تو مسیر کوهیار هیچی نگفت. فقط تو سکوت به موزیک ملایم گوش کردیم. کلا حال کوهیار بعد بازی یه جورایی عجیب شده بود، تو خودش بود و فکر می کرد.

جلوی در خونه رسیدیم. کوهیار ماشینو پارک کرد. خواستم برگردم ازش تشکر کنم که گفت:
- منم باهات میام.

ابروهام پرید بالا. کجا می خواست بیاد نصفه شبی؟ برو خونه ی خودت بخواب.
کوهیار که قیافمو دید با لبخند گفت:

- دیوونه می خوام پیام پنچری ماشینتو بگیرم.

تازه دو زاریم افتاد. ای جونم بچم خوش قوله، با معرفت.

نیشمو باز کردم و دو تایی پیاده شدیم، در رو باز کردم و رفتیم تو پارکینگ. چرخ زاپاس تو صندوق بود و وسیله هم برای تعویض بود. کوهیار پالتوشو در آورد داد دست من و خودش دست به کار شد. یه کم نگاه کردم که شاید یاد بگیرم، اما دیدم هم سخته، هم سرده بی خیال شدم. یه نگاهی به کوهیار که رو کارش تمرکز کرده بود و پیچای چرخو می پیچوند تا بازشون کنه کردم و وقتی دیدم مشغوله آروم پالتوشو انداختم دور خودمو دستامو از تو آستیناش بیرون آوردم. آخی بهتر شد گرم شدم.

کوهیار چرخا رو عوض کرد و در حال سفت کردن آخرین پیچ بود. منم تو سکوت نگاش می کردم. پیچو سفت کرد و قالپاقو گذاشت تو جاش تا محکمش کنه. قالپاقم که محکم شد نشسته یه نگاهی به چرخ کرد و تو همون حالت خیره به چرخ یهو گفت:

- هجرت سرابی بود و بس خوابی که تعبیری نداشت

هر کس که روزی یار بود این جا مرا تنها گذاشت

متعجب خیره شدم بهش. دستشو با دستمال پاک کرد و بلند شد ایستاد. سرش پایین بود. در حالت عادی همه چیزو به شوخی می گرفتم و می گفتم دیر یادت اومد باید تو بازی می گفتی، اما این جوری که کوهیار خوندش اصلا به نظر نمیومد فراموش کرده باشه یا تازه یادش اومده باشه، انگار از اولشم یادش بود منتها نخواست که بخونه!

با تعجب گفتم:

- تو، تو یادت بود؟! چرا نخوندی؟!

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

- فکر کردم تو به این برد نیاز داری، به یه هیجان و یه پیروزی.

منظورشو نفهمیدم. درسته که من باید حتما می بردم، چون پول نداشتم برای سفر و از طرفی بازیش خیلی باحال بود و خیلی هم حال داد، اما ...

تکیه داد به ماشین و سرشو انداخت پایین. یه کم با دستاش بازی کرد و سرشو بلند کرد، آرام شروع کرد.

- زری جون، مامانم، بهترین مامان دنیاس. بابام دوستش داره، چون محترمه، مهربونه و صبور، واقعا صبوره. من خیلی اذیتش کردم. خیلی لجباز

بودم و شیطان. از دستم زله می شد، عاصی می شد، اما هیچی نمی گفت.

خیره شد به یه نقطه و گفت:

- من عاشقشم. اگه الان به یه جایی رسیدم به خاطر محبتای اون و همت خودم بود. خانمی که دیروز دیدی.

با پوزخند گفت:

- مادر ... مادر بیولوژیکیمه، منو به دنیا آورد. پدرم عاشقش بود.

پر بغض گفت:

- ولی تفاوت فرهنگی ...

سری تکون داد و با یه نفس بلند گفت:

- به هر حال.

انگار می خواست سریع از این قسمتش رد بشه.

- وقتی سه سالم بود بدون توجه به این که یه بچه داره، بدون فکر به من، پدرمو ترک کرد. روزی که داشت برای همیشه می رفت اون ساز

دهنیو بهم داد. تنها چیزی که ارزش دارم، یه ساز دهنی قدیمی و یه خاطره ی محو از رفتنش.

ساکت شد. سرشو انداخت پایین و به دستاش خیره شد. در حال تداعی کردن خاطرات بدی بود.

- پدرم به خاطر من با زری جون ازدواج کرد. برای این که مادر بالا سرم باشه. یه زن جوون و خانم و خانواده دار. انصافا مثل بچه ی خودش

بزرگم کرد.

عصبی سرشو تکون داد. دستی به صورتش کشید. لبای خشک شده اش و با زبون تر کرد و ادامه داد.

- زبان خوندم. هوشم خیلی خوب بود، همتم زیاد بود. با رشته ی زبان توی همین شرکت کار گرفتم. اوایل بندر زندگی می کردم. هزینه ها اون

جا کمتره، راحت تر میشه پس انداز کرد. بعد پنج سال تونستم دو تا خونه بخرم. انتقالی گرفتم تهران. این آپارتمانو خریدم. از مادرم خبری

نداشتم تا سه سال پیش. وقتی اومدم تهران.

کلافه سری تکون داد.

- نمی دونم از کجا، ولی پیدام کرد.

اخم کرد. شقیقه هاش رو بین انگشتاش فشار داد. داشت تقلا می کرد که حرف بزنه. براش سخت بود، اما می خواست بگه. مسخ شده و متأثر تو

جام ایستاده بودم و خیره شده بودم بهش. آب دهنشو قورت داد و ادامه داد.

- اول اومد شرکت، نشناختمش. وقتی گفت مادرتم فقط یه پوزخند زدم. باورم نشد. من هیچ عکسی ازش ندیده بودم. به شوخی گفتم: شباهتی به زری جون نداری.

فکر کردم اشتباه گرفته، اما یه عکس از خودش و من نشونم داد. کوهیاره دو ساله. اخمش بیشتر شد.

- خودش بود، زنی که ولم کرده بود. عصبانی شدم. یادم نیست چی بهش گفتم، فقط یادمه خیلی سریع از اون جا رفتم. نمی خواستم ببینمش. بعد اون اومد خونه. راستشو بخوای کنجکاو بودم، نه برای دیدن کسی که می گفت مادرمه، برای این که بفهمم بعد بیست و شش سال چرا یهو حس مادرش قلبه شده؟ اونقدر ندیدمش تا زری جون اومد و باهام حرف زد. به خاطر اون حاضر شدم ببینمش. پوزخندی زد. سری تکون داد و گفت:

- نمی دونم با چه رویی اومده بود و ازم می خواست مثل یه مادر باهاش رفتار کنم. مادری که کاری برام نکرده انتظار زیادی داشت. لبشو به دندون گرفت. دوباره شقیقه هاش رو فشار داد و گفت:

- هر چند وقت یه بار می بینمش، اما هیچ وقت نمی تونم مثل یه مادر واقعی باهاش رفتار کنم. مادر بیولوژیکیم هست، اما حسی که باید و بهش ندارم. اون موقع که باید برام مادری می کرد نبود، زری جون جاشو پر کرد. الان دیگه نیازی بهش ندارم. یه نفس عمیق کشید و تکیه اش رو از ماشین برداشت و بهم نگاه کرد و گفت:

- دیشبم رفته بودم برسونمش خونه اش. از شوهر دومش یه دختر داره، خواهرمه. دوستش دارم. به خاطر اون رفتم تو خونه و یه کم نشستم. داشتم برمی گشتم که ... که تو رو دیدم. با اون حال خرابت.

ساکت شد، زل زد بهم. صاف تو چشمام نگاه می کرد. تیزی نگاهش تا عمق وجودم می رفت. تازه فهمیده بودم منظورش از یادآوری و به زبون آوردن این همه خاطرات سخت و درد و دل چی بود. که منم خودمو خالی کنم. که بگم و سبک بشم. انصاف هم همین بود. حق داشت بدونه. کمکم نکرده بود و تو لحظه های حساس به دادم نرسیده بود. بدون توقع جبران، بدون چشم داشت مثل یه دوست.

برای همینم لب باز کردم و گفتم. گفتم از خانواده ای که هر کس برای خودش زندگی می کنه. من از خونه بیرون اومده و آرشای از خونه فراری. پدر و مادری که عاشق همن و به بچه ها به عنوان وسیله ای برای پز دادن نگاه می کنن. مثل گوسفندایی که پروارشون می کنی و می بری برای بقیه نمایششون میدی. به محض این که راهو کج برن با چوب هیشون می کنی. ما هم حکم همون گوسفندا رو داشتیم. رفتار باب میلشون که نمی کردیم همون چوب نصیبمون می شد. منتها وضع من بدتر بود. من همیشه همه چیز رو تو خودم می ریختم تا جایی که کارم به دکتر روانکاو و مشاوره و قرض خواب رسید، اما آرشا نمی داشت بهش زور بگن. با داد و جیغ و خودسری کار خودشو می کرد. آرشا مهربون بود. البته ناگفته نماند که مامانم اونو بیشتر دوست داشت. آرشا کار خودشو می کرد. کسی نمی تونست جلوشو بگیره. هر چی من تو خونه ساکت بودم و در برابر رفتارها و کتکاشون هیچی نمی گفتم، آرشا داد می کشید، جیغ می زد، فریاد می کرد و حیثیتشونو جار می زد. اونام از ترسشون نمی تونستن چیزی بهش بگن.

از همه چیز گفتم. گفتم و گفتم تا رسیدم به دیشب و دعوا و کتک زدن و از حس لذت بخش لگد زدن به مردی که پدرم محسوب میشه. در تمام مدت کوهیار آروم و دست به سینه به حرفام گوش داد و هیچی نگفت.

سرمو بلند کردم و نگاش کردم و ناراحت گفتم:

- این که من به خاطر ضربه ای که به پدرم زدم حس آسودگی خیال دارم باعث میشه آدم خیلی بدی باشم؟

لبخندی زد و به قدم بهم نزدیک شد و دستی به بازوم کشید و گفت:

- این موضوع تو رو تبدیل نمی کنه به یه آدم بد. تو از خودت و حقت دفاع کردی. پدر و مادر به صرف به وجود آوردن یه موجود یه بچه حق بازی با روح و روان و جسمشونو ندارن.

پر بغض نگاش کردم. چونه ام می لرزید. حرفاش آرومم کرد. این که همه چیزو براش گفتم حسمو بهتر کرده بود. سبک شده بودم.

رو انگشتای پام بلند شدم و دستامو انداختم دور گردنش و بغلش کردم. مثل یه دوست یه ناجی یه همراه. زمزمه کردم.

- ازت ممنونم به خاطر همه چیز.

تو دلم گفتم: "به خاطر این که برای آروم کردن من مجبور شدی خاطرات بدی رو مرور کنی."

دستی به کمرم کشید و گفت:

- کاری نکردم که نیاز به تشکر باشه.

ازش جدا شدم و بهش لبخند زدم، جوابمو داد. ابروشو بالا انداخت و گفت:

- میشه حالا بریم خونه هامون دارم می میرم از سرما.

دندونامو نشون دادم و پالتوشو از تنم درآورد و دادم دستش. ازش تشکر کردم و باهاش دست دادم و خداحافظی کردم. سوار ماشینش که شد در رو بستم.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم. کفشامو درآورد و کلید و پرت کردم رو میز. با این که تا همین الان بیرون بودم، اما داشتم خفه می شدم. نیاز به هوای تازه داشتم. یه راست رفتم سمت تراسو در رو باز کردم و بدون روشن کردن لامپی چیزی رفتم بیرون و رو صندلی نشستم. کار همیشگی بود، اصولا تاریکیو ترجیح می دادم. آرنجامو تکیه دادم به زانوهایم و مستاصل سرمو گرفتم بین دستام.

خدایا چی کار کنم؟ فردا آخرین مهلت و من ... واقعا دیگه کسی نمونده که ازش کمک بخوام. یکی تو سرم فریاد زد "هنوز مامان مونده" اما واقعا مامان؟ اونم بعد اون جریان؟ اونم بعد این که آرشا بهم گفت همون شب به خاطر ضربه ی من دست بابا شکست؟ اونم بعد این که من بعد شنیدن این خبر با کلی لذت از ته قلب خندیدم؟

مطمئنا الان مامان به خونم تشنه س. اونم نباشه مطمئنا در قبال کمکی که ممکنه بهم بکنه انتظار داره دو ساعت پای موعظش بشینم و در آخرم به خاطر کار نکرده برم از مرتیکه عذرخواهی کنم که واقعا حاضر بودم بمیرم، اما این کار رو نکنم. بعد از این همه تنهایی و استقلال، بعد از این همه با چنگ و دندون خودمو بالا کشیدن الان نمی خواستم به خاطر دویست هزار تومن اعتبارمو از دست بدم. اه لعنتی فقط دویست هزار تومن کم دارم.

یاد فرهود افتادم. میترا ی عوضی اگه تو نبودی الان لازم نبود من این جوری به خاطر این پول کاسه ی چه کنم چه کنم دستم بگیرم. اگه فرهود

بود من غم پول و بدهی و نمی خوردم. کافی بود که بگم انقدر لازم دارم تا خیلی راحت در اختیارم بذاره، اما از وقتی از اون بریدم تا حالا رو پای خودم بودم. درسته من زیاد خرج می کنم، اما خرج چندان پرتی هم نمی کنم، به وقتش پس اندازم می کنم. کاش می تونستم با احمدی حرف بزنم تا دو هفته دیگه بهم وقت بده، اما چون ماه پیشم ازش یه ماه وقت گرفتم دیگه محاله ممکنه. از پول قرض گرفتن متنفرم، اما به خاطر احمدی مجبور شدم. تقریبا دیگه کسی نمونده که ازش کمک نگرفته باشم. شیده، ملیکا، مریم حتی آرشا هم بهم کمک کرده، اما بازم ...

دلم می خواست یه فحش درست و حسابی به فرهود بدم، تقصیر اون بود. من حتی از این بدهی خبرم نداشتم. عوضی. یادمه این چکی که الان گرفتارشمو برای خرید مبلای خونه داده بودم. با فرهود برای خرید رفته بودیم و موقع حساب کردن آقا یادش اومد کیفشو تو خونه جا گذاشته و همه چیزم توی اون کیف بود. همه ی پول و چک و کارتای اعتباری. چون صاحب مغازه آشنا بود قرار بر این شد که من یه چک با مبلغ، ولی بدون تاریخ بدم بهشون که یه جور ضمانت باشه که فرهود فرداش با پول بره و چک منو بگیره، اما ظاهرا فرهود فراموش می کنه و چک من همون جا می مونه و طرفم چون یهو براش یه مشکلی پیش میاد و یه چند ماهی رو مجبور میشه بره خارج از ایران، این چک فراموش میشه و حالا که برگشته موقع حساب کتابا یاد چک و پولش میفته. یه ماه قبل به من زنگ می زنه و میگه هنوز پول مbla حساب نشده و از اون جا که الان با فرهود نیستم نمی تونم ازش بخوام پولشونو حساب کنه و خودم مجبور به پرداختشونم. یه ماهی ازش مهلت گرفتم، اما ...

کلافه دستی به صورتم کشیدم. داشتم فکر می کردم دیگه از کی غیر مامان می تونم پول قرض بگیرم؟ صدای در تراس خونه ی کوهیار و همزمان با اون صدای صحبتش با گوشی اومد. نمی خواستم به حرفاش گوش بدم، اما خب صداش می رسید. - آره عزیزم، منتظرم باش حتما میام. ای جونم، اون لباسه رو دوست دارم. بینم می خوای امشب بکشیم؟ جون دلم، باشه هر چی تو بخوای. خونه ی تو باشه؟ شبم می مونم. فکر کنم بشه فردا صبح یه ساعتی مرخصی بگیرم. باشه عزیزم تو حاضر شو من خودم میام دنبالت. آره قربونت برم. موش موشی خودم.

تو اون حال خرابم از حرفش خندم گرفته بود.

کوهیار- باشه دیگه. گفتم نه همون قرمزه خوبه دیگه تو که می دونی من عاشق قرمزم.

وسط حرفاش یهو ساکت شد و بعد یه کم گفت:

- الی جون من بهت زنگ می زنم عزیزم.

گوشتیو قطع کرد. صدای قدماشو شنیدم. با تعجب گفت:

- آرشین تو این جا چی کار می کنی؟! حالت خوبه؟!!

مجبور شدم تغییر وضعیت بدم. سرمو از رو دستام برداشتم و صاف نشستم، تکیه دادم به پشتی صندلیم و چشمامو بستم. الان آرامش می خواستم و تمرکز حوصله ی توضیح دادن نداشتم. تو همون وضعیت با بی حالی گفتم:

- آره خوبم. چیزی نیست.

- آرشین چیزی شده؟

- نه به کم کسلم.

دیگه چیزی نگفت. فکر کردم رفته. پر بغض با چشمای بسته لبمو گاز گرفتم. به قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید رو گونه ام. دستمو آروم بالا آوردم و اشکمو پاک کردم. تنها راهش همونه که بهش فکر کردم. باید به مامان رو بندازم و با خفت برم سراغ مرتیکه تا ازش عذرخواهی کنم. آبرو و اعتبارم مهم تر بود.

- اصلا خوب به نظر نمیای. لباساتم که تنته. می خوام جایی بری؟

پس هنوز نرفته. چشمامو باز کردم و خیره شدم بهش. ایستاده بود و موشکافانه نگام می کرد. چی بهش بگم که بی خیال حال من بشه؟

- به کم دلم گرفته، بی حوصلم.

به کم نگام کرد. به لبخند گشاد زد و گفت:

- من می دونم چی کار کنی حالت بهتر شه. پاشو.

چشمام گرد شد. این کوهیارم به چیزیش میشه ها! بخواد الان مسخره بازی در بیاره بگه پاشو برقص به کف گرگی می زنم تو صورتش. بی حوصله گفتم:

- پاشم چی کار کنم؟

کوهیار سرشو انداخت پایین و با موبایلش ور رفت و تو همون حالت گفت:

- پاشو کیفتو بردار بیا پایین. پنج دقیقه ی دیگه جلوی در خونتونم.

به ابرومو انداختم بالا و تقریبا بهش چشم غره رفتم. به عقل نصفه اش شک کردم. این همین الان داشت برای شب و ژیلای منظورم همون الی جون برنامه می چید! الان اون کف گرگيه حقش نیست بزمن؟

کوهیار گوشیشو گذاشت بغل گوشش و گفت:

- سلام الی خوبی؟ ببین برنامه ی امشب کنسل شد. من به قرار مهم کاری برام پیش اومده باید حتما برم.

به کم ساکت شد و بعد خیلی جدی گفت:

- دقیقا همین شبونه این قرار پیش اومد. دیگه باید برم. خودم باهات تماس می گیرم. شب خوش.

با دهن باز مات موندم بهش. قطعا این پسر دیوونه س! همین الان بود با ناز و عشوه و حرفای کشکی و لوسی داشت مخ این الی رو می زد که با هم برن بیرون و شبم خونه و دیگه بقیش به من چه. حالا خُل و دیوونه زنگ زده جدی جدی بهمش زده با چه هیبت و جدیتی هم گفت قرار کاری دارم منم باورم شد. نکنه حقیقتا قرار داشته باشه؟

برگشت سمتم و بهم خیره شد.

- اولاً دهننتو ببند هی داره ازش بخار میاد، بعدم چرا نشستستی؟ قرار بود دم در باشی.

با شک پرسیدم:

- مگه قرار کاری نداری؟

به خنده ی مردونه و از ته دل کرد که زودم قطع شد.

- نه دیوونه. قرار امشب من تویی.

همچین با عشوه گفت که سریع چشمامو ریز کردم و گفتم:

- فقط بیرونو باهات میام، بقیش از عهده ی من خارجه.

دوباره یه تک خنده ای کرد و گفت:

- من با دوستانم از اون قرارا نمی ذارم. اون قرارا مخصوص آدمای دیگه س.

ایشش بی شعور. الان دقیقا نفهمیدم این حرفش خوب بود یا بد بود، ولی به یه ایش می ارزید. از جام پاشدم.

- از در پارکینگ بیا بیرون.

سری تکون دادم و رفتم تو خونه. از صبح بیرون بودم دنبال بدبختیم. بدون آرایش با یه دست لباس ساده یه تیپ سر تا پا مشکی حتی موهام ساده و سفت پشت سرم با کش بسته بودم. شالمم به نسبت همیشه جلو بود و تا فرق سرم پیدا نبود. بی حوصله تر از اون بودم که بخوام لباس عوض کنم یا آرایش کنم. با همون سر و شکل کیفمو برداشتم و دم در بوتای بلندمو پوشیدم و رفتم پایین. برای این که بتونم از مامان کمک بخوام و از مرتیکه، باید روحیه داشته باشم. باید انرژی داشته باشم که زیاد داغون نشم. برای همینم قبول کردم که برم. هر چند با کاری که کوهیار کرده بود نمی شدم که نرم.

تا از در بیرون اومدم کوهیار جلوم ترمز کرد. سوار شدم و راه افتادیم. تیکه دادم به در و گفتم:

- کجا داریم می ریم؟

خیلی خونسرد گفت:

- تا نرسیم نمی فهمی.

ابرومو انداختم بالا این جور که محکم گفت و اصلا هم بهم نگاه نکرد یعنی خودمم بکشم نمی گه. دست به سینه نشستم و خیره شدم به خیابونا و آدماش.

تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد. مریم بود. بیچاره اونم درگیر مشکلات من شده بود. جواب دادم.

- سلام عزیزم. خوبی؟ چی کار کردی؟

- سلام مرسی. هیچی فعلا.

مریم ناراحت گفت:

- هنوزم پول کم داری؟

با یه آه گفتم:

- آره.

- چقدری هست؟

نگاهی به کوهیار انداختم مشغول رانندگی بود و چشماش به جلو خیره بود. صدامو پایین آوردم و رومو کردم سمت شیشه و گفتم:

- یه دویست هزار تومنی کم دارم هنوز.

- از کجا می خوام جور کنی؟ به خدا نداشتم بیشتر که بهت بدم.

یه لبخند نصفه زدم و گفتم:

- می دونم عزیزم. همین قدر که کمکم کردی خودش کلیه، یه دنیا تشکر. حالا نمی خواد نگران باشی. شاید جورش کردم.

مریم تند گفت:

- جدی؟! از کجا؟ کسیو سراغ داری؟

ناراحت یه آهی کشیدم و گفتم:

- شاید رفتم از مامانم گرفتم.

مریم متعجب گفت:

- مامانت؟! اما اون که ...

حرفشو نصفه ول کرد و ساکت شد. چشمامو بستم و با درد گفتم:

- می دونم. شاید مجبور شدم از بابام به خاطر اون شب عذرخواهی کنم، اما چاره ای نیست اعتبارم در خطر. احمدی دیگه بهم وقت نمی ده.

فردا باید چکش پاس بشه، تا الانم به خاطر آشنائیت صبر کرده.

مریم یه کم دلداریم داد و گفت زیاد خودمو ناراحت نکنم. فوقش یه ربع طول بکشه، اما من می دونستم وقتی پامو بذارم تو خونه تا کامل

محاکمه نشم و جد و آبادمو جلوی چشمم نیارن و سرزنش و توهینشون نکنن ولم نمی کنن.

گوشیو قطع کردم و تو سکوت خیره شدم به خیابون.

غرق افکارم بودم که کوهیار گفت:

- پیاده شو رسیدیم.

تازه حواسم جمع شد. نگاهی انداختم دیدم تو یه پارکینگ سیاه و تاریکیم. با تعجب گفتم:

- این جا کجاس؟!

- پارکینگ. پیاده شو دیگه!

پیاده شدم و کنجاو دنبالش راه افتادم. کلی آدم و ماشین بودن که میومدن تو پارکینگ. نمی فهمیدم داریم کجا می ریم که انقدر شلوغه اونم

این ساعت شب! ساعت حدود یازده بود.

از تو کوچه ای که پارکینگ توش بود بیرون اومدیم و رسیدیم به خیابون اصلی. از بین آدمار رد شدیم و پیچیدیم سمت چپ و یهو کوهیار ایستاد

منم گرومپ خوردم بهش. برگشت با لبخند دستشو انداخت دور کمرمو از بین آدمای جور و جور که بیشترشون سانتال سانتال بودن و تیپاشون

و لباساشون منو کشته بود رد کرد تا رسیدیم به یه در شیشه ای که باز شد. به خاطر ازدحام جمعیت هنوز نفهمیده بودم کجاییم. وارد شدم.

وقتی رو دیوارا رو دیدم با بهت گفتم:

- اومدیم سینما؟

کوهیار بلیط رو به دربون داد و گفت:

- نه عزیزم اومدیم تئاتر.

ذوق زده گفتم:

- جدی میگی؟ من عاشق تئاترم.

لبخندی زد و با دست هدایتم کرد سمت بوفه و پاپکورن و پفک و چیپس خرید و چون به وقت شروع نزدیک شده بودیم وارد سالن شدیم و به جای خوب نشستیم. کوهیار که تا نشست بسته ی چیپسو باز کرد و مشغول خوردن شد. خیلی آدم اومده بود. با ذوق اسم تئاتر رو پرسیدم. همون جور که به چیپس تو دهنش می گذاشت گفت:

- قهوه خانه ی زری خانم دو.

به لحظه فکر کردم داره شوخی می کنه.

- مگه سریاله که یک و دو داشته باشه؟!

- نمی دونم، ولی این تئاتره که داره.

از ذوق غمامو فراموش کرده بودم و به ریز حرف می زدم. کوهیار که دید این جور ادامه بدم از حرفام گوش درد می گیره دست برد تو بسته ی چیپس و به مشت برداشت و بهو بدون آمادگی فرو کرد تو دهنم. جوری که حس می کردم چیپسه از تو دهنم وارد شده الاناس که از گوش و بینیم بزنه بیرون! چشمام دراومد.

با لبخند گفت:

- به دو دقیقه زبون به دهن بگیر عزیزم، الان شروع میشه.

با دست صافم کرد رو به صحنه و دیگه مجبور شدم آروم بگیرم، چون بازیگرا داشتن میومدن رو صحنه. وای که چه تئاتری بود ترکیدم از خنده. خیلی بامزه بود. انقدر خوب بود که بعد تموم شدنش دلم نمیومد از جام بلند بشم و برم و به زور کوهیار که دستمو گرفت و دنبال خودش کشید ناراضی از سالن خارج شدم. به زور از بین اون همه آدم که می خواستن برن بیرون رد شدیم و به بیرون سینما که رسیدیم دیدم این ملت که تو سالن بودن همه به گوشه جمع شدن.

نگاهی به کوهیار انداختم. اونم بدتر از من داشت از فضولی می مرد. دستمو گرفت و رفتیم سمت جمعیت. دیدم همه دور به پسر جوونن ... از حق نگذریم خوش تیپ جمع شدن و پسره هم دستش به گیتاره و ایستاده داره گیتار می زنه و به کم بعد شروع کرد به خوندن. جالب تر این بود که کیف گیتارشم جلوش پهن بود و ملت می رفتن جلو و تو کیفش پول مینداختن.

از بین کله ها سرک کشیدم. اوه! جان من بین پسره با به گیتار چه پولی درمیاره؟ کمترین اسکناسی که تو کیف گذاشته بودن پنج هزار تومنی بود! تا همین الانشم کلی پول جمع کرده بود. با حسرت به پولای تو کیف نگاه کردم. کاش مال من بود.

کوهیار برگشت سمتم و دم گوشم گفت:

- تو این جا بمون الان برمی گردم.

بدون این که منتظر جواب من بمونه و قبل این که فرصت کنم پیرسم کجا میری سریع ازم دور شد. دوباره برگشتم و خیره شدم به پسره و سازی که می زد. یاد این دوره گردایی افتادم که میومدن تو کوچه ها و سر چهارراه ها تنبک و نی و فلوت و ویولون می زدن و ملت بهشون پول

می دادن. با این که انصافا اونا بدون کلاس رفتن و هیچی قشنگ می زدن، اما در بهترین حالت ممکن که شانس میاوردن به کسی دلش می سوخت و به اسکناس دو هزار تومنی بهشون می داد و اونا هم ذوق می کردن، اما این جا این آدم که مایه داری از سر و شکلشون می بارید چقدر راحت تو کیف این جوون که پیدا بود مشکل مالی هم نداره پول میندازن. شاید به کمیشم به خاطر جزدگی و کم نیاوردن بوده.

آهنگ تموم شد و همه برای پسر دست زدن. از تو فکر بیرون اومدم و به پسر نگاه کردم. چشمم چهار تا شد! کوهیار اون جا چی کار می کرد؟!

کوهیار کناره پسر بود و به چیزی زیر گوشش گفت و پسر هم با لبخند به سری تکون داد. با دست به کوهیار اشاره کرد که اونم ایستاد کنارش. از تو جیبش به چیزی در آورد. فکم افتاد زمین. ساز دهنیش بود!

سازشو گذاشت رو لباسو شروع کرد. آدما جمع شده هم با سوت و دست تشویقش کردن و بعد ساکت شدن و به صدای ساز دهنی کوهیار که به کم بعد صدای گیتار قاطی شد گوش دادن. خیره خیره به کوهیار نگاه کردم. تلفیق صدای ساز دهنی و گیتار چیز جالبی بود. باز مثل دفعه ی قبل همه پول انداختن تو کیف و بعد از تموم شدن آهنگ دست زدن. کوهیار و پسر دو تا آهنگو با هم زدن و بعد پسر از همه تشکر کرد و به مرور ملت متفرق شدن.

من موندم با دستایی که تو جیب پالتوم فرو رفته بود و نگاه خیره ای که حرکات کوهیار رو زیر نظر گرفته بود. با این که ساز دهنی زده بود، اما حواسم بود که تو همون وضعیت مشغولیت دهنش با چشم و ابرو به دختری می داد و همینم جالبش کرده بود.

صبر کردم چند تا دختری که دور کوهیار و پسر جوون جمع شده بودن برن. پسر پول رو از تو کیف برداشت و گیتارشو تو جاش قرار داد و برگشت سمت کوهیار و به چیزایی بهم گفتن و خندیدن و پسر به چیزی به کوهیار داد و بعد از دست دادن کوهیار اومد سمت من. تا بهم رسید با تعجب گفتم:

- تو بی نظیری! چه جوری با به ساز دهنی مخ ملتو زدی؟

چشمکی زد و گفت:

- همون جور که مخ تو رو زدم.

اخم کردم و به مشت کوبوندم تو بازویش که باعث شد بلند بخنده، اما خدایی راست می گفت اگه به خاطر سازش نبود شاید هیچ وقت برای بار دوم رو تراس نمی دیدمش و دوستیمون شکل نمی گرفت. دستشو انداخت دور کمرمو چرخوندم و بردم سمت کوچه ای که پارکینگ توش بود. وارد پارکینگ شدیم. ماشینو از بین ماشینای دیگه پیدا کردم و رفتم سمت در تا بازش کنم بشینم که کوهیارم اومد سمت همون در. با تعجب نگاه کردم و گفتم:

- چرا اومدی این سمت؟ می خوای بدی من رانندگی کنم؟

به نیشی برام باز کرد و گفت:

- با اون رانندگی افتضاحت هرگز.

دوباره اخم کردم، اما چیزی نداشتم که بگم کم منو در حال نابودی ماشینم ندیده بود.

به قدم بهم نزدیک تر شد و دستشو به ستم دراز کرد. با تعجب به نگاه به خودش و به نگاه به دستش انداختم و گفتم:

- این چیه؟!

کوهیار بی تفاوت گفت:

- پول.

چشمام گرد شد. با بهت گفتم:

- پوله چی؟!

چشمکی زد و گفت:

- کارکرد امشب.

سرمو پایین آوردم و خیره شدم به دستش و پول.

پول؟ اونم پول سازی که زده بود؟ پسره دونگشو داد؟ اما چرا داره می دتش به من؟!

سریع سرمو بلند کردم و نگاه کردم. اخمام رفت تو هم، یعنی ممکنه حرفای من و مریم رو شنیده باشه و الان این پول به خاطر همون باشه؟

یعنی، یعنی ...

نمی دونم چرا عصبانی شدم. عصبی گفتم:

- چرا داری می دیش به من؟ پول خودته، پیش خودت بمونه.

خواستم برگردم سمت در رو بازش کنم و بشینم و درم به قصد کنده شدن بکوبم به هم، اما کوهیار یه قدم دیگه بهم نزدیک شد و دستمو

گرفت و نگهم داشت. برم گردوند و پولو گذاشت کف دستم و مستقیم خیره شد تو چشمام و جدی گفت:

- ببین نمی خوام بگم ناخواسته، چون خواسته حرفاتو گوش کردم و شنیدمشون. می دونم که پول لازم داری و می خوای بری از مادرت بگیری.

اینم درک کردم که این کار برات سخته. احتمالا من اگه جای تو بودم ترجیح می دادم بمیرم و این کار رو نکنم. از طرفی درسته که ما با هم

دوستیم، ولی همین دوستی باعث میشه که نخوام بهت کمک مالی بکنم چون معمولا من با دوستانم مخصوصا اونایی که صمیمی هستم وارد مسائل

مالی نمی شم، یعنی پول رد و بدل کردن و قرض دادن تو مرامم نیست، چون فکر می کنم دوستیا رو از بین می بره. نمی خوام نطق کنم. امشب

حس کردم که حالت بده و برای همینم آوردمت تاثیر تا روحیه ات عوض بشه. وقتی خودم ناراحتم ساز زدن آرومم می کنه. به دفعات دیدم که

وقتی ساز می زنم چقدر آرامش می گیری. برای همینم از خونه سازمو آوردم که تو پارک بشینیم برای هواخوری و برات ساز بزنم، اما قسمت

این بود که امشب جلوی این همه آدم ساز بزنم. از اون جایی هم که من این ساز رو به نیت تو آوردم برای همین هر چی ازش در اومد نصیب تو

میشه، نه به عنوان یه قرض به عنوان پول خودت. نیازی به پس دادنشم نیست. الانم این پولو می گیری چون حوصله ی بحث کردن ندارم.

مات نگاه کردم. حرفاشو می فهمیدم، اما درکش برام سخت بود. مطمئنا منم از کوهیار هیچ وقت پول قرضی نمی گرفتم. منطق منم یه چیزی

بود مثل اون، منتها الان شرایطم فرق داشت با این حال بازم حاضر نبودم ازش پول بگیرم، ولی این که میگه پول خودمه و نیاز به پس دادنش

نیست، این یه حرف دیگه اس.

کوهیار ساکت خیره به خود درگیریای من بود. چشمای من مدام بین صورت اون و دست خودم می چرخید. گیجیمو که دید شیطون شد و با یه

چشمک گفت:

- به تشکر ویژه هم ازت دارم. الان فهمیدم اگه به روزی از کار بی کار شدم به شغل پر درآمد این گوشه ی شهر وجود داره. جان تو ملت خوب پول میدن. نه که همه پنجه و دهی می دادن من یکی که روم نمی شد کم تر بذارم. خدا خیرشون بده پول زیاد دارن خیرات می کنن. به خاطر حرفاش و لحنش به لبخند زدم. هنوزم گیج بودم. ضربه ای به بازوم زد و گفت:

- زیاد بهش فکر نکن.

چرخید و رفت اون سمت ماشین و سوار شد. وقتی از داخل در رو باز کرد و کوبوند به پام تازه به خودم اومدم. پولو گذاشتم تو کیفو سوار شدم. ماشینو روشن کرد و از تو پارکینگ دراومد و مسیر خونه رو در پیش گرفت. خیلی دلم می خواست پولا رو در بیارم بشمرمشون ببینم چقدره، اما روم نمی شد. هر چقدر که بود خدا خیرش بده منو مدیون خودش کرد. تو شرایطی نبودم که دست رد به این همه اسکناس بزنم. برگشتم به نگاه طولانی مدیون و قدرشناس بهش انداختم. بدون این که نگام کنه متوجه نگاه خیره ام شد، اخم کرد.

آروم اما محکم و جدی گفت:

- لطفا دیگه این جور نگاهم نکن. تو به من مدیون نیستی. از این نگاه ها اصلا خوشم نمیاد.

شوکه شدم از این که بدون نگاه حسمو فهمید!

برگشت و با به لبخند شیطون گفت:

- شنیدی میگن پول باد آورده رو باد می بره؟ تو برای این پولا همون بادی.

به کم گیج به حرفش فکر کردم. حالت منو که دید بلند خندید. تازه متوجه منظورش شدم با حرص به چشم غره بهش رفتم.

- بدجنس.

جلوی در خونه ازش تشکر کردم به خداحافظ گفتم و برگشتم سمت در که پیاده شم. دل دل می کردم. آخرش طاقت نیاورم برگشتم و با به حرکت دستامو سریع انداختم دور گردنش و به بوسه رو گونه اش نشوندم و بغلش کردم. آروم دست کشید به بازوم و چند ضربه ی نرم زد به پشتم. حالا دلم آروم گرفت.

کوهیار تو همون حال آروم و پر شیطنت گفت:

- تو که می خواستی ماچ کنی به ماچ با پدر مادر خب می کردی. امشب که به شب زنده داریمون نرسیدیم حداقل با دل خوش بخوابیم.

تو همون حالت به اخم ریز کردم. کاملا پیدا بود که داره شوخی می کنه، اما با این حال با به کم حرص سرمو از بغل کوبوندم به سرش که آخش در اومد. دستشو برد بالا گذاشت کنار سرش و گفت:

- اصلا خودتم بکشی نمی خوام.

صداشو نازک کرد و جیغی مثل دخترا گفت:

- وحشی.

به حالت قهر صورتشو برگردون سمت جلو. ناز بشی پسر. لبخندی زدم و دستمو بردم جلو و آروم به بار صورتشو ناز کردم. سریع دستمو کشیدم عقب و بدون گفتن کلمه ای ازش جدا شدم و با به خداحافظی تند از ماشین پیاده شدم. تند کلید انداختم و رفتم تو خونه.

به محض وارد شدن سریع پولا رو از تو کیفم درآوردم و شمردمشون. واو! این پول حدود دویست و پنجاه هزار تومن بود! کوهیار راست می

گفت بد کاسبی هم نبود. پولای تو دستمو گرفتم تو سینه ام و چشمامو بستم و رو به آسمون فقط گفتم:
- مرسی.

خدا خودش می دونست این مرسی برای چیه. برای بودن کوهیار، برای بی اعتبار نشدن و بی آبرو نشدن، برای سر خم نکردن جلوی بابا، برای ضایع نشدن و خار نشدنم جلوی مامان، برای همه چی.
پولا رو بردم گذاشتم تو کشو کنار بقیه ی پولا که فردا ببرم واریز کنم به حساب، چکو پر کنم.
به لطف کوهیار. بالاخره بعد یک ماه، یه شب آروم و بدون استرس جور کردن پول خوابیدم.

حدود یک هفته ای از ماجرای تئاتر و پاس کردن چکم گذشته بود. روزا مثل هم می گذشتن. زندگی خیلی یکنواخت شده بود. صبحا پا می شدم می رفتم اداره و عصر خسته و کوفته جنازه می شدم خونه. حتی حس مهمونی رفتنم نداشتم. توی این یه هفته فقط یه بار کوهیار رو دیدم. فکر کنم به تلافی اون شبی که قرارشو به خاطر من کنسل کرد هر شب میره جبران خسارت می کنه! آخه خیلی از شبها چراغ خورش خاموشه.
اون باری هم که دیدمش تو سوپری محل بود که اومده بود یه بسته سیگار بخره، منم رفته بودم یه کم برای شکم خرید کنم. یه سلام و خوش و بشی کرد، ولی چون عجله داشت و دعوت بود زود رفت.

جلوی در پارکینگ ایستادم و از ماشین پیاده شدم که در رو باز کنم. کلید انداختم. این جا همه خونه ها ساختشون تقریبا یکی بود، یعنی تو تعداد طبقات و نما و امکانات سعی کرده بودن ساختمونا رو یه دست بسازن. حالا از شانس مزخرف من همین خونه ی من یکی در پارکینگش ریموت نداشت، حتی خونه ی کوهیارم در پارکینگش با ریموت باز می شد. در رو باز می کردم و تو دلم به اون آدمی که برای خونمون خسیسی کرد بد و بیراه می گفتم که هر بار مجبورم می کنه پیاده شم و در رو باز کنم سوار شم برم داخل دوباره برگردم در رو ببندم. اصلا حواسم نبود و فقط زیر لب غرغر می کردم. با صدای بوق ترسیده سرمو بلند کردم.

کوهیار- خل شدی دختر؟ چی زیر لب غر می زنی؟

با دیدن کوهیار که پست فرمون ماشینش نشسته بود و پشت ماشین من نگه داشته بود لبخندی زد. آخی حیوونی چند وقته ندیدمش.

در خونه و ماشینم رو بی خیال شدم و رفتم جلو و خم شدم و تکیه دادم به شیشه ای که برام پایین آورده بود.

- سلام. چطوری؟ کجایی تو؟ متواری شدی؟ چند وقته نیستی.

با لبخند جوابمو داد.

- خوبم. متواری که نه این چند وقته اوضاع شاد بوده، چتر بودم پیش بچه ها. اتفاقا شاید یه چند وقتی هم نباشم.

با تعجب گفتم:

- چه خبره؟!

- ماموریت دارم باید برم بندر. منتها ازت یه خواهشی داشتم، می خواستم تو نبود من حواست به خونم باشه، البته منظورم یکی دو روز آینده س.

- باشه. اما چرا؟

یه کم خودشو جلو کشید و گفت:

- راستش دیشب خونه ی یکی از دوستانم بودم. بعد اون یکی دوستم پيله کرد که این چند وقته نیستی و خونت خالیه و خطرناکه و کلید رو بده من برم شباً مواظب باشم.

با کنجاوری گفتم:

- خب.

- خب به جمالت، منم کلید رو ندادم بهش.

- وا! چرا ندادی؟ داشت لطف می کرد بهت.

یه نگاه عاقل اندر سفیچی بهم انداخت و گفت:

- دختر تو چقدر ساده ای. این لطفش که بی دلیل نبوده. خونه خالی و مکان عالی و ...

بعد با چشم و ابرو و ادا و اصول بقیشو بهم فهموند. احتمالا منظورش این بود که ژیلای راضی و ...

سری تکون دادم و گفتم:

- آهان فهمیدم. باشه حواسم هست.

- دستت درد نکنه مرسی. این چند وقته نیستم مواظب خودتم باش.

با لبخند گفتم:

- باشه هستم. راستی امشبم جایی دعوتی؟

- نه امشب خونم.

- خب پس شام بیا خونه ی من.

ابروی بالای انداخت و گفت:

- یعنی می خوای شام درست کنی؟

نیشی نشون دادم و گفتم:

- شام که نه، یه چیز حاضری. گفتم نه که چند وقت نیستی یه شام بدرقه ای بهت بدم.

با لبخند سری تکون داد و گفت:

- باشه همین الان میام. بذار ماشینو بذارم تو پارکینگ.

از سرعت قبول پیشنهادم تعجب کردم، انگار معطل بود! سری تکون دادم و تکیه ام رو از در ماشین گرفتم و رفتم سمت ماشین خودم. تا من ماشینو پارک کنم و پیاده بشم کوهیارم اومده بود و در پارکینگو بست.

رفتیم بالا و وقتی وارد خونه شدیم. چقدر خدا رو شکر کردم که صبح حالم از خونه ی پر از لباس به هم خورده بود و برای همین تند قبل رفتن لباسا رو از تو هال جمع کردم و پرتشون کردم تو اتاق. همینم باعث شده بود که ظاهر خونه انقدر شلخته نباشه. کوهیارم که تو اتاق نمی ره بیینه بازار شامه. تعارف کردم که بشینه و خودم رفتم تو اتاق و مواظب بودم که در رو جوری باز کنم و وارد بشم که توی اتاق پیدا نباشه.

تند پالتوم و شالمو درآوردم و لباسمو عوض کردم. یه شلوار بلند مشکی پوشیدم با یه تی شرت معمولی راحت که تو خونه می پوشیدم. گیره موهامو باز کردم و یه کم پوست سرمو ماساژ دادم. یه سنجاق برداشتم و از اتاق اومدم بیرون همون جور که موهامو می پیچوندم تا بالای سرم به صورت موقت با سنجاق نگهش دارم رفتم سمت دستشویی و دست و صورتمو کامل شستم و کل آرایششم پاک کردم. حوله به دست از دستشویی بیرون اومدم و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم و صورتمو خشک می کردم از کوهیار که رو مبل لم داده بود و کنترل تلویزیونو تو دستش گرفته بود و کانالا رو بالا پایین می کرد پرسیدم.

- چیزی می خوری؟ چایی؟ شربت؟ قهوه؟

همون جور که چشمش به صفحه ی تلویزیون بود و حواسش به کانال پیدا کردن گفت:

- قهوه ی داغ خیلی می چسبه.

باشه ای گفتم و رفتم تو آشپزخونه و قهوه جوشو آماده کردم و خودم رفتم سراغ یخچال. خب الان چی می تونم درست کنم که زودم آماده شه و جلوی کوهیارم آبرو داری بشه؟ یه نگاه به محتویات یخچال و کابینتام کردم و تصمیم گرفتم لازانیا درست کنم. دیگ رو پر آب کردم و گذاشتم رو گاز و رفتم سراغ پیاز و چیزای دیگه. در حین کار حواسم به قهوه هم بود. وقتی آماده شد یه فنجان برای کوهیار بردم. تشکر کرد و من برگشتم تو آشپزخونه. دوباره مشغول شدم که صداشو از پشت سرم شنیدم.

- کمک نمی خوای؟

برگشتم و یه نیم نگاه بهش کردم و گفتم:

- نه مرسی؛ خودم انجامش میدم.

اومد جلو و یه نگاه به دستم که خیارها رو برای سالاد خرد می کردم انداخت و گفت:

- تعارف نکنیا، بگو کمکت کنم.

لبخند زدم و گفتم:

- تعارف نمی کنم، فقط چون بار اولیه که دارم برات غذا درست می کنم دوست دارم خودم همه کاراشو انجام بدم.

سرمو بلند کردم و تو چشماش که می خندید نگاه کردم و با یه لبخند گفتم:

- تنهایی، حس خوبی بهم میده.

لبخندش پررنگ تر شد و سری تگون داد و بی حرف رفت بیرون. دوباره مشغول شدم. تا حالا کوهیار کلی کار برام انجام داده بود و من حتی ازش تشکر درست و حسابی هم نکرده بودم. حتی بعد از تئاتر نتونستم درست ببینمش که بابت محبتش ازش قدردانی کنم و حالا حس می کردم شاید با یه میز خوشگل و رنگی بتونم یه گوشه از قدرشناسیم رو بهش نشون بدم.

درست کردن غذا و سالاد و چیدن میز یک ساعت و نیم طول کشید و تو این مدت کوهیار سرشو با تلویزیون و خوردن میوه و قهوه و شکلات گرم کرد. میز رو که چیدم ایستادم و یه نگاه به کلش انداختم تا مطمئن بشم همه چیز هست. میز تکمیل بود. یه نفس راحت از سر رضایت کشیدم و با آرنج پیشونیمو پاک کردم. چند تار مویی که اومده بود رو صورتمو کنار زدم و کوهیار رو صدا کردم.

یه بله ای گفت و تلویزیونو رو کانال آهنگ تنظیم کرد و اومد تو آشپزخونه. با دیدن میز یه سوتی کشید و گفت:

- آخ جون، من می میرم برای لازانیا.

خوشحال از این که غذا رو دوست داره نشستم پشت میز، اونم نشست. چشمش به غذا بود. تند بشقابشو بلند کرد و گرفت سمتم. مثل بچه ها برای غذا ذوق کرده بود. براش کشیدم و دادم بهش.

در تمام مدت شام خیره شده بودم به کوهیار و خودم چیز زیادی نخوردم. انقدری که دیدن غذا خوردن کوهیار برام لذت بخش بود، غذا خوردن خودم نبود.

بعد شام نذاشتم کمکم کنه گفتم:

- باشه بعدا خودم تمیز می کنم.

یه کم نشست و چون فردا قرار بود صبح زود حرکت کنه بلند شد که بره. تا نزدیک در بدرقه اش کردم که یهو یه چیزی یادم اومد. تند گفتم:

- کوهیار؟

دستش رو دستگیره ی در بود تا بازش کنه بی خیال باز کردنش شد و برگشت سمتم و گفت:

- بله؟

- ببینم تو کی برمی گردی؟ راستش منم مأموریت دارم و فکر کنم یه هشت نه روزی نباشم. می ترسم تو مدت نبود من گلام پژمرده و زرد بشن. اگه می شد تا موقعی که برمی گردم یکی باشه که هر چند روز یه بار آب بده بهشون خیلی خوب بود.

سری تکون داد و گفت:

- مشکلی نیست، من میام بهشون آب میدم.

ذوق زده گفتم:

- اگه برات زحمت میشه بی خیال.

اما خدا خدا می کردم بی خیال نشه. گل های خوشگلم حیف بودن.

کوهیار یه کم نگام کرد و بعد بی تفاوت گفت:

- باشه، پس هیچی.

کش آوردم وارفته گفتم:

- جدی؟

بدجنس خندید و گفت:

- نه شوخی. برو کلیدتو بیار.

ذوق زده گفتم:

- پس چرا دل آدمو می لرزونی؟

همون جور که به سمت اتاق می رفتم تا کلید یدکو بیارم صداشو شنیدم که گفت:

- خوبه می دونی اهل تعارف نیستم و هی تعارف می کنی. حفته که یه کم اذیتت کنم.

خندیدم. از تو کشوی میزم کلید یدکمو درآوردم و برگشتم دادم بهش و کلی تشکر کردم. بعد خداحافظی در رو بستم و برگشتم تو خونه. خب دیگه تنبلی بسه آرشین خانم بچسب به تمیز کاریت. رفتم تو آشپزخونه و تند تند شروع کردم به تر و تمیز کردن و حدود ساعت یک بود که کارا تموم شد و تونستم برم بخوابم.

پنج روز از رفتن کوهیار می گذره و من واقعا حوصلم سر رفته. حتی حس دورهمیای شیده و ملیکا رو هم ندارم. کاشکی کوهیار بود که لااقل یه کم با حرفاش روحیه ام رو عوض می کرد. الان همش شده کار و کار و کار. از صبح که اومدم اداره خودمو تو کار غرق کردم تا بلکه کمتر به این یکنواختی فکر کنم. پرونده های سنگینی که روی دستم بود و رو میز گذاشتم. دستمو به کمرم زدم و یه نفس عمیق کشیدم. کمرم گرفت با این همه بار.

چشمامو مالیدم و خواستم بشینم رو صندلی به بقیه ی کارام برسم که موبایلم زنگ خورد. تعجب کردم. این ساعت روز معمولا کسی به من زنگ نمی زد! شاید آرشا باشه. گوشو از رو میز برداشتم و به شماره نگاه کردم.

با دیدن اسم کوهیار ذوق زده سریع دکمه ی وصل تماسو زدم. با شنیدن صداش که سلام می کرد لبخند عمیقی رو صورتم نشست. دلم می خواست تنها باشم تا صداشو کامل و دقیق بشنوم. این جا یه کم شلوغ بود. با قدمای تند از اتاق خارج شدم و تو همون حال سلام کردم.

- به به آقا کوهیار، یادی از ما کردی؟

- خوبه من زنگ زدم، تو چی اصلا یاد من بودی؟ چی کار کنم دلم هواتو کرده، یاد چشاتو کرده، راست میگی من مقصر، دل که گناه نکرده.

بلند خندیدم. همچین با یه لحن بامزه این شعر رو می خوند که دل آدم غش می رفت. دلم یه جوری شد. سر حال شدم.

کوهیار ساکت بود و به صدای خنده هام گوش می داد. خندیدم که بند اومد با آرامش گفت:

- اوضاع و احوالت خوبه؟

- ای بد نیست. تو که نیستی زیاد خوش نمی گذره. حوصلم سر رفته.

صداشو خروسکی کرد و با جیغ بامزه ای گفت:

- یعنی چی خانم؟ این حرفتون به این معنیه که من میمون تشریف دارم که سرتو با مسخره بازیام گرم می کنم؟ اگه به شوهرم نگفتم چشاتو در بیاره.

دوباره بلند خندیدم. زیر لب گفتم:

- دیوونه.

آروم شد و گفت:

- شنیدم.

برای خودم نیشمو باز کردم.

- کی برمی گردی؟

- چهار روز دیگه میام. کارام یه کم طول کشیده.

اخمام رفت تو هم.

- چقدر بد. من سه روز دیگه پرواز دارم. باید برم دوبی.

- جدی؟ یعنی نمی بینمت؟

- نه تا وقتی برگردم.

یکی از اون سمت کوهیار رو صدا کرد. یه بله ای گفت و دوباره تو گوشی گفت:

- آرشین باید برم. خوشحال شدم صداتو شنیدم. مواظب خودت باش و سفر خوش بگذره.

فقط تونستم یه خداحافظ بگم؛ چون گوشی بعدش قطع شد. با لبای جمع شده به گوشی توی دستم خیره شدم و ناراحت گفتم:

- چه خوشی آخه؟ همش خر حمالیه. خر حمالی که ایران و دوبی نداره.

گوشیو گذاشتم تو جیبیم و برگشتم سر کارم.

مأموریت این دفعه امون آخرین مأموریت تو این ساله، وقتی برگردیم یه هفته بعدش عیده. آرشا زنگ زده گفته خاله برای عید دعوتمون کرده بریم شمال. دلم هم برای خاله اینا تنگ شده بود و هم برای دریای شمال. کم چیزی نبود من کل دوران بچگیمو اون جا بودم و کلی خاطره از جای جای شهر دارم.

با این که دوست ندارم پیش مامان اینا باشم، اما خب گاهی هم اشکال نداره برای تداوم سناریویی که مامان اینا در مورد خانواده ی خوشبختمون نوشتن منم یه کم خودمو تو جمع نشون بدم. لازم نیست زیاد بمونم، می تونم به بهانه ی کار بعد از دو سه روز برگردم تهران. منتها باید از الان اعلام کنم که سه روز بیشتر مرخصی ندارم که مامان وقتی می خواد برای بقیه قویی بیاد بدونه چه آماری بده که بعدا حرفامون دو تا نشه. ماموریت این بارمون طولانی تر بود و طبعا فعالیت و زحمتمونم بیشتر. کلاسا دقیق تر و پربارتر برگزار شده بود. گاهی توی این شغل خیلی اذیت می شدیم. گاهی مجبور بودیم افراد بیشتریو ساپورت کنیم و گوش کردن به حرفای همه ی اون آدما که می خوان مهاجرت کنن و دلایلشون و قانع کردنشون برای این که کدوم کشور راحت تره براشون و موقعیت بهتری نصیبشون میشه سخت بود. بعضیا هم که اصلا گوش نمی دادن. نیم ساعت براشون حرف می زدیم تازه آخرش می گفتن من چیزی نفهمیدم از اول باید براش توضیح می دادم. برای همینم به این کلاسا نیاز داشتیم تا قدرت بیانمونو بالا ببریم و با دلایل محکم تری متقاضیا رو قانع کنیم.

روز آخر فقط یه ساعت طول کشید تا از خدم و حشم هتل خداحافظی کنیم. این دربونا هم هی وایساده بودن و به من می گفتن یه کم بیشتر بمونید و از این تعارفا. حالا اینا هی تعارف تیکه پاره می کردن ملیکا ذلیل مرده زیر گوش من می خندید.

سوار تاکسی که شدیم بریم فرودگاه با حرص ازش پرسیدم:

- چرا می خندیدی؟

ملیکا هم با همون نیش بازش برگشت گفت:

- یعنی تو نفهمیدی چرا هی بهت تعارف تیکه پاره می کردن؟

گیج پرسیدم:

- چرا؟!

- کودن انقدر که اینا تو این چند روز هی به بالا تنه ی تو نگاه کردن کل هتل فهمیدن تو هنوز نفهمیدی؟

چشمام گرد شد. خاک بر سرم با این برجستگی که در بونم چشمش می گیره. اینام همیشه برای من معضلین!

وقتی رسیدیم ایران از ملیکا و بقیه ی بچه ها خداحافظی کردم. شش هفت تا فحشم نثار خر شانسیشون کردم، چون اونا می تونستن برن خونه و

استراحت کنن، اما من بدبخت به خاطر مسئول مأموریت بودنم مجبور بودم یه راست برم اداره و گزارش کارا رو بدم به اخرای، چون برای

جلسه ی فردا صبحش لازم داشت. می مرد یکیو بفرسته بیاد اینا رو ازم بگیره؟

خسته و کوفته رفتم اداره و به آژانسیه گفتم منتظر بمونه تا من برگردم. گزارشا رو دادم به اخرای. یه ربع هم به نطقش گوش کردم تا ولم کرد

و من تونستم خسته و کوفته برگردم تو آژانش.

آدرس خونه رو دادم و چشمامو بستم تا یه کم خستگیم در بره. ماشین که جلوی در خونه ایستاد کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم و

چمدونمم برداشتم. خدا این خونه رو از من بگیره. چقدر دلم آرامش و سکوت و امنیت خونه ی خودمو می خواست. با یه ذوقی به آپارتمان نگاه

کردم و چمدون به دست رفتم جلوی در خونه ایستادم. دستمو فرو بردم تو کیفمو دنبال کلید گشتم. بعد از یه کم گشتن تو بازار شام توی کیفم

بالاخره پیداش کردم. خوشحال سرمو بلند کردم کلید رو انداختم تو در که صدای سلام یکی توجهمو جلب کرد.

- سلام. رسیدن بخیر.

با بهت برگشتم سمت صاحب صدا و با دیدنش خشکم زد. "میترا این جا چی کار می کرد؟! جلوی در خونه ی من؟!"

متوجه ی شوکه شدنم شد. یه لبخند چاپلوس و گشاد زد و دستشو آورد جلو.

- خوبی؟ خسته نباشی. می دونم تازه از مأموریت برگشتی. یه چند دقیقه ای میشه که تو ماشینم منتظرتم تا بیای.

هنگ بودم. نمی فهمیدم چرا میترا باید جلوی خونه ی من منتظر اومدن من باشه. وقتی دید هنوز گیج و منگم ابروهایش پرید بالا و با یه قیافه ی

مثلا متعجبی لوس گفت:

- تو نمی دونی من چرا این جام؟

که ببینی دوست پسر جدید دارم زودی بقاییش؟

با سر گفتم نه.

- ملیکا بهت زنگ نزد؟

بالاخره به خودم مسلط شدم و صاف ایستادم و با یه اخم ریز گفتم:

- قرار بود زنگ بزنه؟

دستاشو تو هم گره کرد و گفت:

- فکر می کردم خودش زنگ بزنه.

همون موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد. میترا به لبخند گشاد زد و گفت:

- احتمالا خودشه.

یه نگاه خیره و طولانی بهش کردم و دستمو بردم تو کیفمو گوشیمو درآوردم. ملیکا بود. خیره به میترا خشک جدی جواب دادم.

- بله؟

- سلام آرشین، رسیدی خونه؟

خشک گفتم:

- با اجازتون.

متوجه لحن جدی حرف زدنم شد. یه کم مکث کرد و آرام گفت:

- میترا اون جاست؟

تو یک کلمه گفتم:

- بله.

- وای آرشین تو رو خدا ببخشید، مجبور شدم آدرس خونتو بهش بدم. یه کاره اومده بود دم در خونمون. منم با شایان بودم. نمی خواستم شایان رو ببینم. اومده و گفت فلششو می خواد. یادته؟ همونی که هفت ماه پیش بهم داد و دیگه هم سراغش نیومد. منم فکر کردم دیگه نمی خوادش برای خودم توش عکس و فیلم ریختم و دادم به تو، اما ظاهرا توش چند تا فایل بود که برای میترا مهم بود و نمی دونم چه جور یاس که بعد از هفت ماه یادش افتاده! بهش گفتم پیش من نیست. اصرار کرد که همین امشب می خوادتش و اینا. منم مجبور شدم بگم پیش توئه. نمی خواستم سوار ماشین شایان بشه و دنبال راه یفته برای فلش. خودت که می دونی چه جوریه. نمی خوام شایان رو ازم بدزده. اونم خیلی اصرار کرد که خودش می تونه بیاد و ازت بگیره. البته اون جور که اون اصرار می کرد بیشتر شبیه این بود که داره از فضولی می میره بیاد تو زندگیت سرک بکشه. آرشین ببخشید ببخشید مجبور شدم آدرستو بهت بدم. معذرت می خوام.

هم حرفاشو می فهمیدم، هم نمی فهمیدم. بیشتر از هر کسی ملیکا می دونست که من چقدر از این دختر ضربه خوردم و از طرفی هم درکش می کردم که حتی نمی خواست میترا شایان رو ببینم، چون این دو تا رابطشون خیلی خوب بود و تازگی حرف نامزدی و ازدواج وسط اومده بود. نمی تونست ریسک کنه. البته فکر نمی کنم شایانم کسی باشه که سریع با دو تا اشاره ی میترا وا بده، چون واقعا ملیکا رو دوست داشت. در هر حال نمی شد ریسک کرد.

چشمامو بستم و یه نفس پر صدا کشیدم و دوباره بازشون کردم.

- باشه.

ملیکا شرمنده و متشکر گفت:

- یه دنیا ممنونم آرشین. فقط یه چیز دیگه می تونی اون عکسا و فیلما رو از تو فلش پاک کنی؟ نمی خوام بفهمه ازش استفاده کردم.

چشمامو گردوندم و این بار با حرص گفتم:

- باشه.

دیگه واینستادم تا به تشکراتش گوش کنم، بی خداحافظی گوشو قطع کردم.

خیلی از میترا خوشم میومد مجبور بودم تعارف کنم بیاد تو خونه ام، از این کار متنفر بودم. خدا بگم چی کارت کنه ملیکا.

خیلی سرد رو به میترا گفتم:

– پیا بالا تا من فلشتو پیدا کنم.

یه لبخند چاپلوسانه زد و دنبالم راه افتاد. کلید انداختم و وارد شدیم. تو آسانسور مدام به در و دیوار نگاه می کرد و خودشو تو آینه ی آسانسور

نگاه می کرد. نمی دونم یه فلش گرفتن نیاز به این همه قر و غمزه و آرایش داشت؟! از گوشه ی چشم مدام بهش چشم غره می رفتم و اون هر

بار چشمش منو می دید یه لبخند گشاد می زد که حالو به هم می زد.

جلوی در خونم ایستادم و کلید انداختم. دوست داشتم بهش بگم همین جا صبر کن تا من بیارمش، اما در رو که باز کردم بدون تعارف اول خودم

رفتم تو کفشامو درآوردم و برگشتم سمتش و سرد گفتم:

– پیا تو۔

برگشتم که برم تو خونه که بیهو دو تا دست پیچید دور کمرمو یکی محکم گونه ام v و بوسید. چشمای کردم در حال سقوط بود و دستام شوکه دو

طرف بدنم افتاده بود. سر طرف عقب رفت، اما دستا ازم جدا نشد.

با تعجب و بہت گفتم:

- کوهیار! این جا چی کار می کنی؟

یه لبخند خوشحال رو لباس بود.

- اومدم به گلات آب بدم که دیدم خودت اومدی. لعنتی نمی گوی دلم برات تنگ میشه؟ یه زنگ می زدی.

با این که بهم گفته بود لعنتی، اما حس خوبی داشتم. بی اختیار لبخند زدم، یه لبخند گرم. خیره شدم به چشماش. نگاه و لبخندمو جواب داد. منم

خیلی دلم بر اش تنگ شده بود، مخصوصا برای این هیجانات یهویی.

تو دلتنگی چشماش غرق بودم که یکی از پشتم سرفه کرد. کوهیار شوکه شد و من اخمم رفت تو هم. به کل میترا رو فراموش کرده بودم. میترا

یه قدم برداشت و اومد داخل و با یه ابروی بالا رفته انگار که میخ گفتی در حین خلاف بگیره با یه لحن دزدگیر و پر عشوهِ ای گفت:

- سلام. ببخشید فکر کنم بد موقع اومدم، مزاحم کارتونم شدم.

بعد از این که به من و کوهیار کرد که خداییش من خیلی بهم برخورد. کوهیار که به خاطر نگاه میترا جا خورده بود و فکر می‌کنم اونم

حس می کرد بهش تهمت زدن تند گفت:

– نه، مزاحم چیه؟ من نمی دونستم شما هم هستید. کاری نداریم.

میترا با چشمای گرد شده یه دستی به لباس کشید و گفت:

- خب منظورم کارای خصوصی بود.

من چشمام گرد شده بود از این همه وقاحت. کوهیارم برای خفه کردن میترا گفت:

- راستش من به همه این جوری خوش آمد می‌گم.

میترا به آهان کش دار گفت و با به لبخند پر عشوه دستشو جلو آورد و گفت:

- من میترا، دوست صمیمی آرشین.

تو به گور پدرت خندیدی دوست صمیمی من باشی. همچنین اخمام رفت تو هم که کوهیار با به نگاه به من فهمید به چیزی درست نیست. نگاهی به من و نگاهی به میترا انداخت و به ناچار دستشو جلو برد و دست میترا رو گرفت. تو بهت و ناباوری من میترا رو انگشتای پاش بلند شد و به جایی نزدیک به لب کوهیار رو بوسید! خود کوهیار بدبخت ماتش برده بود. من داشتم سخته می کردم. قلبم یهو ول شد رو زمین و نفسم بند اومد. میترا دوباره رو پاهاش صاف ایستاد و گفت:

- منم به روش شما عمل کردم. نمی خوام معذب باشید.

یعنی دوست داشتم پاشنه ی کفشمو فرو کنم تو چشمای دریده ی این میترا ی عوضی.

انقدر از حرص ناخنامو تو کف دستم فشار دادم که حس می کردم از پوست و گوشتم رد شده داره می رسه به استخوانم.

کوهیار خیره شده بود به میترا بدون لبخند و بدون هیچ عکس العملی. در حالت عادی من به این نگاه کوهیار می گفتم نگاه ارزیابی کننده. کوهیار رو به میترا کرد و گفت:

- سر پا ایستادید، خب نیست بفرمایید داخل.

میترا لبخندی زد و کفشاشو درآورد و سر خود رفت تو هال و همون جور که از کنار من رد می شد آروم گفت:

- چقدر تند تند دوست پسراتو عوض می کنی!

"تو هم به همون سرعت می دزدیشون." نفسم تند و حرصی شده بود.

کوهیار نگاهی به من کرد و دستشو آورد سمت چمدونم و گفت:

- بده من میارمش.

چیزی نگفتم. فقط دستمو از رو چمدون برداشتم. با حرص رومو و برگردوندم و پشت سر میترا راه افتادم. کوهیارم بعد من اومد. میترا رو مبل نشست. به نگاه به کوهیار انداختم که چمدونمو برد کنار در اتاقم گذاشت. انقدر شعورش می رسید که بی اجازه وارد اتاقم نشه. برای پیدا کردن فلش باید می رفتم تو اتاق و همون جا هم باید فیلمو و عکسا رو پاک می کردم. نگاهی به کوهیار کردم که کنارم ایستاده بود. دوست نداشتم اونو با میترا تنها بذارم، اما چاره ای نداشتم.

به نگاه نگران به کوهیار کردم. آروم زیر گوشم گفتم:

- من از رو تراس پریدم برای همینم کفش ندارم نمی تونم از در برم تو خونم.

این حرف یعنی مجبوره تا وقتی میترا هست این جا بمونه. نمی شد که جلوی اون بره رو تراس و بعدم مثل غول چراغ غیب بشه. سری تکون دادم و پر اضطراب گفتم:

- میرم فلششو بیارم.

کوهیار هم سری تکون داد و رفت نشست رو مبل و منم برگشتم و رفتم تو اتاق. با دیدن اتاق آهم دراومد. وقتی داشتم می رفتم همه ی لباسا و وسایلمو ریخته بودم و جمع هم نکردم. همه ی امیدم این بود که در رو باز بذارم و از این جا مواظب این میترا ی مارموز باشم که پنجه نندازه رو

کوهیار، اما با این اوضاع اتاق نمی شد در رو باز کنم.

با آخرین سرعتی که داشتم کیفمو پرت کردم رو تخت. کوله ام رو از پشتم درآوردم و لب تاپمو درآوردم و گذاشتم رو تخت. هجوم بردم به سمت کشوها و همه رو باز کردم و تند تند توشونو گشتم. تو کشوی آخر پاتختی فلشو پیدا کردم. تند پریدم رو تخت لپ تاپو روشن کردم و فلشو وصل کردم. آخ که چقدر دلم می خواست کل محتویات فلشو پاک می کردم این دختره تو گل بمونه، اما نمی شد پای امانت داری ملیکا وسط بود. با آخرین سرعتی که می تونستم عکسا و فیلما رو پاک کردم و تند فلشو از کامپیوتر کشیدم.

تند پریدم سمت در که بازش کنم، اما برای یه لحظه خشک شدم. یه چیزی تو دلم وول می خورد. استرس و نگرانی همه ی وجودمو پر کرده بود. می خواستم ببینم این میترا ی هفت خط تونسته تو این مدت نظر کوهیار رو جلب کنه یا نه. می دونستم که خدای عشوه گری و کلکای زنانه س. با تمام وجودم خدا خدا می کردم که کوهیار تحت تأثیر حرکات پر عشوه اش قرار نگیره.

آروم در رو باز کردم و از لای در سرک کشیدم. کوهیار رو مبل خودش نشسته بود، اما میترا جاشو رو مبلش عوض کرده بود و اومده بود نزدیک کوهیار. با چنان عشوه ای می خندید که دل منم ضعف رفت، چه برسه به کوهیار.

بی اختیار چشمامو بستم و نفس حبس شدم رو مثل یه آه بیرون دادم. نمی دونم چرا، ولی فکر این که کوهیار به سمت میترا جذب بشه خیلی برام درد آور بود. حتی زجر آورتر از حسی که موقع از دست دادن فرهود و آزاد داشتم. نمی خواستم کوهیار رو از دست بدم. واقعا میترا لیاقت کوهیار رو نداشت.

باز هم صدای خنده های میترا تو گوشم فرو رفت. با دیدن لبخند کوهیار انگار یکی یه سیخ داغ تو قلبم فرو کرد. لبامو تو دهنم گرفتم. نمی دونم چرا بغض کردم! میترا ی عوضی حتی نداشت مزه ی خوش دلتنگی کوهیار رو حس کنم.

یه نفس عمیق کشیدم. صاف ایستادم و پر صلابت رفتم بیرون. با نزدیک شدم من اول میترا و بعدم کوهیار بهم نگاه کرد.

ایستادم و فلشو گرفتم سمت میترا و گفتم:

- فلشت.

میترا یه نگاهی بهم کرد و دست دراز کرد و فلشو ازم گرفت. دست به سینه سیخ ایستادم جلوشو با یه نیمچه اخم خیره شدم بهش. قصد نداشتم بشینم، قصدم نداشتم بیشتر از این این دختر رو تو خونم تحمل کنم. خودش از نگاهم فهمید هر چی منتظر موند که شاید من یا کوهیار تعارفش کنیم، اما وقتی دید خبری نیست پا شد. خدا رو شکر که کوهیار هیچی نگفت که بمونه، وگرنه با تمام احترامی که براش قائلم یه مشت می کوبوندم تو دهنش.

میترا با یه لبخند از جاش بلند شد و گفت:

- خب دیگه من برم.

اومد جلو و گونه اش رو چسبوند به گونه ام از شدت انزجار چشمامو بستم تا شاید زودتر تموم شه بره. ازم جدا شد و با کوهیار دست داد و با عشوه ازش خداحافظی کرد و کوهیارم با لبخند جوابشو داد.

خون خونم می خورد وقتی عشوه ی میترا و لبخند کوهیار رو می دیدم. دوست داشتم موهاشو بکشم پرتش کنم بیرون از خونم و از زندگیم.

میترا رفت سمت در رو کفششو پوشید. تند در رو براش باز کردم. برگشت و پر عشوه نگاهی به من و کوهیار کرد و گفت:

- ببخشید مزاحم تو و دوست پسرتم شدم.

خیلی خشک و جدی گفتم:

- ما با هم فقط دوستیم.

یه ابروش پرید بالا و این بار قدی نگاهی به کوهیار کرد و ناز نگاهش و بیشتر کرد و گفت:

- از دیدنت خوشحال شدم کوهیار.

دیگه نایستادم لاس بزنه یه لبخند حرصی گشاد زدم که با همون سرعت هم جمع شد و درر و خیلی شیک بستم روش که دیگه نخواه زر بزنه.

تا در رو بستم و برگشتم کوهیار که تا حالا لبخند می زد چشماشو تو کاسه چرخوند و نفسشو مثل فوت بیرون داد و از حالت شق و رقی دراومد و

گفت:

- اوف! این دیگه کی بود؟! چقدر چسب بود. آرشین اینو از کجا پیدا کردی؟ فکر نمی کردم از این دوستا هم داشته باشی. خدایی ته پایگی بود.

خوبه فکر می کرد من دوست پسرتم و انقدر دست و پا می داد.

با چشمای گرد و بهت زده نگاش کردم. "یعنی چی؟!!" با تعجب گفتم:

- یعنی تو از میترا خوشت نیومده؟!!

کوهیار یه اخم غلیظ کرد و همراه یه چشم غره گفت:

- یعنی انقدر بی سلیقه ام؟!!

- ولی داشتن می خندیدن. فکر می کردم خوشت اومده ازت.

- نه بابا، از همون اول که زوری خودشو چسبوند بهت و گفت صمیمیه باهات و تو هم قیافتو مثل انار چروک کردی، فهمیدم از این دختره

خوشت نیاد و از رفتارشم پیدا بود چه جور آدمیه.

یهو به خودم اومدم و پر حرص گفتم:

- بی شعور پس چرا یه ساعت دل می دادی و قلوه می گرفتی باهاش؟

نیشخندی زد و گفت:

- عزیزم آدم هر چقدرم که از یکی خوشش نیاد و متنفر باشه باید همیشه ظاهر رو حفظ کنه. اونم جلوی این جور آدم که می خوان با پنبه سر

ببرن، باید مثل خودشون رفتار کرد.

ابروهام پرید بالا. یه جورایی حق با کوهیار بود. من به صورت اتوماتیک با دیدن میترا عکس العمل نشون می دادم در صورتی که اون خیلی

شیک خود شیرینی می کرد و آخرشم به هدفش می رسید. باید باهاش همین رفتار رو داشته باشم، نه با اخم و تخم، بلکه با لبخند اونو از خودم

دور نگه دارم. وقتی به منظور اصلی کوهیار پی بردم. یه لبخندی زدم.

- آهان همینه، این شد آرشین خودم. چی بود اون همه اخم و چشم غره.

خندم بیشتر شد.

دستشو انداخت دور کمرم و گفت:

- حالا شد. می دونم خسته ای در نتیجه حوصله ی شام و اینا رو نداری. بیا مثل من از تراس پیریم اون ور شامو پیش من باش.
- همزمان با حرف زدن هدایتم می کرد سمت تراس.
- بابا من از اون بلندیه می ترسم.
- کوهیار فشاری به کمرم آورد و گفت:
- خودم دستتو می گیرم.
- حرفش دلمو گرم کرد. نزدیک در تراس گفتم:
- بذار برم سوغاتیاتو برات بیارم. برات شکلات آوردم.
- در تراسو باز کرد و گفت:
- بذارش برای بعد. باید فردا هم یه بهانه ای داشته باشی که بتونی منو ببینی یا نه؟
- خندیدم. خودش با مهارت از رو تراسا پرید و بعد دستشو دراز کرد سمت منو کمکم کرد از رو تراسا رد بشم. با اطمینان به کوهیار خیلی راحت و بدون ترس پریدم رو تراس خونه ی اون.
- شام خوشمزه تو محیط گرم و تمیز و آرامش بخش خونه ی کوهیار همراه با شوخیا و خوشمزگیای اون واقعا عالی بود.
- و من چقدر دلم برای این شامای دو نفره تنگ شده بود. این شام و این با هم بودن بعد از مدت ها واقعا دلنشین بود. جوری که وقتی شب برگشتم خونه ام آن چنان با آرامش خوابیدم که خستگی تمام سفر از تنم در رفت.
- ****
- تصمیم گرفتم برای عید خونمو گردگیری کنم. برای همین به هزار زحمت و از این و اون کمک گرفتن تونستم با کمک مامان مریم یه کارگر بگیرم که بیاد و یه روزه خونه رو تر و تمیز کنه. همون قدشم برام کافی بود.
- قرار بود یه روز قبل عید برم شمال. مامان اینا هم میومدن، ولی من تنها می رفتم تحمل نشستن تو یه ماشین و با مرتیکه نداشتم.
- کوهیار می خواد بره شهرش پیش مامان و باباش. وقتی اومد ازم خداحافظی کنه با کنجکاوی ازش پرسیدم که کجائیه؟
- منم نوبرم! بعد این همه مدت تازه می خوام از اصلتش با خبر بشم! وقتی گفت کرمانشاه، تازه فهمیدم اون همه کاک و نون برنجی که همیشه تو خونه برای چیه.
- من که قرار بود سه روز شمال بمونم. بقیه بچه ها هم هفته ی اول عید سرگرم کارای خودشون بودن، اما قرار بر این شد که هفته ی دوم عید بریم کیش. همون مسافرت باختی که پسرا داشتن و خرجش کامل به عهده ی اونا بود. یعنی میشه یه جورایی خرج خرید لباس و کفش و اینای خودمونم بنویسیم پای خرج مسافرتو اونا حسابش کنن؟
- با حقوقم و حق مأموریت و عیدیم تونستم همه ی بدهیامو بدم و یه قسمتی هم برای خرج ماهم کنار گذاشتم. این یه ماهم باید حواسم به جیبم باشه که زیاد خرج نکنم. والا کار سختیه اونم برای من، چون معمولا از یه چیزی خوشم میاد خوره میشه میفته تو تنم تا نخرمش ولم نمی کنه، البته زیاد این مدلی نمی شما، اما خب باید حواسمو جمع این خوره های جون و پول بکنم.

بار و بندیلمو جمع کردم. نه که همیشه در حال سفر و مأموریتم دیگه دستم تند شده سر نیم ساعت چمدون می بندم.

زنگ زدم آژانس و رفتم ترمینال. از اون جا به سواری گرفتم برای شمال و دریا.

اون جور که با آرشا حرف زدم مامان اینا طبق معمول صبح کله ی سحر راه افتاده بودن پس زودتر از من می رسیدن. تمام مسیر رو خوابیدم، چون نمی تونستم بیدار بمونم و گاز دادنا و سبقت گرفتنای راننده رو تحمل کنم. منو یاد بابا می نداخت، اونم خیلی تند می روند و همیشه من تا مرز سخته می رفتم. راه چهار ساعته رو شده دو ساعت و نیمه طی کرده.

به شهر که رسیدم همین جور خود به خودی نیشم شل شد. همه جا شکل و بوی عید رو گرفته بود. بلوارا هرس شده و گل کاری شده بود و میدونا رو خوشگل کرده بودن و وسط یه میدونی هم سفره ی هفت سین چیده بودن.

یه دربست گرفتم. با چشمام شهر رو وجب می کردم. کم از این جا خاطره نداشتم. کم تو این شهر نگشته بودم. روزای خوشی داشتم، روزای سادگی و بی خبری، روزایی که فکر می کردم دنیا تو همین شهر کوچیک با آدمای معمولی خلاصه میشه.

یادمه یه بار که اومده بودیم این جا از مامان اینا جدا شدم که برم بازار برای خودم خرید کنم و چقدر اصرار کردم که خودم تنها برم و با چه اعتماد به نفسی گفتم شهر رو بلد. اون موقع فکر کنم پونزده سالم بود. رفتم تو شهر گشتم، خرید کردم قدم زدم و در آخر سر ظهر مجبور شدم زنگ بزnm به عمو و خیلی شیک بگم.

- عمو فکر کنم من گم شدم. می دونستم کجام، اما الان نمی دونم. میشه بیای پیدام کنی؟

و عمو اومد. اومد و پیدام کرد و وقتی برگشتیم خنوشون تازه فهمیدم زیاد فاصله ای با خونه نداشتم. اون روز اولین بارم بود تو زندگیم، که گم شدم. بعد از اون به دفعات نه تنها تو مسیر رفت و آمد بلکه تو راه زندگی هم گم شدم و دیگه، دیگه عمویی نبود که زنگ بزnm و ازش کمک بخوام، که بیاد و پیدام کنه، که منو به خونه ببره، به یه جای امن، تو یه خانواده و مجبور بودم درست یا غلط خودم مسیر حرکتو پیدا کنم.

- خانم همین جاست؟

سرمو بلند کردم. نفهمیدم کی رسیدیم دم خونه ی خاله اینا. سریع حساب کردم و البته فکر کنم فهمید غریبم دولا و پهنا حساب کرد. از ماشین پیاده شدم و چمدون به دست رفتم جلوی در خونه ی. خونه ی خاله اینا یه خونه ی حیاط دار دو طبقه بود که یه باغچه ی گنده با چند تا درخت و دو ردیف باغچه ی باریک داشت که توش پر گل بود و این گل سرخای کنار دیوارشون رشد کرده بود و از دیوار بلندتر شده بود و وقتایی که گل می داد از تو کوچه پیدا بودن و جلوه ی قشنگی داشتن.

زنگو زدم. طبق معمول بدون پرسیدن در باز شد. همیشه همین بود کسی آیفونو جواب نمی داد، انقدر که این خونه رفت و آمد داشت کسی به خودش زحمت پرسیدن نمی داد. در رو هل دادم و چمدونو دنبال خودم کشیدم و اومدم تو حیاط.

ساختمون اصلی از حیاط با پنج تا پله جدا می شد. این پنج تا پله رو بالا رفتم و کفشمو در آوردم و در رو باز کردم. تو رو خدا تحویل دارین؟ یکی نیومد بینه کدوم خری زنگ زده.

در رو باز کردم و یه قدم برداشتم تو هال. آرام سینی به دست داشت می رفت تو آشپزخونه با دیدن من شوکه یه جیغی کشید و سینیو گذاشت رو میز ناهار خوری که بین دو تا در اتاقا بود و تند خودشو رسوند بهم و همچین بغلم کرد که حس کردم له شدم. ماشالا نه که تپلم هست.

آرام- خیلی بی شعوری، چرا زودتر نیومدی؟ الاغ دلم برات تنگ شده بود.

- همراه حرفاش یه ضربه هم به بازوم زد. ازش جدا شدم و گفتم:
- من مرده ی این همه محبتتم. نمی تونستم زودتر پیام کار داشتم.
- آرام با لبخند چمدونمو گرفت و گفت:
- در هر حال بفرمایید. خوش اومدید.
- با هم رفتیم سمت اتاقش که دقیقا رو به روی در ورودی حال بود و سمت راست اتاقش آشپزخونه بود.
- بقیه کجان؟
- مامان تو آشپزخونه س، هنوز نفهمیده تو اومدی.
- یه ابروم رفت بالا.
- یعنی با این جیغ تو ممکنه نفهمیده باشه؟!
- خب تو حیاط پشتیه فکر کنم.
- رفتم تو آشپزخونه و همزمان خاله از دری که به حیاط پشت خونه راه داشت اومد تو آشپزخونه. تند سلام کردم. با دیدن من لبخند خوشحالی زد و گفت:
- سلام علیکم زالزالک، خوش اومدی.
- با خاله روبوسی کردم و سه تایی با هم رفتیم تو اتاق آرام. مرده ی راه بودم. لباسمو در آوردم. خاله و آرامم رو تخت نشسته بودن به من نگاه می کردن.
- بچه ها کجان؟
- آرمین که فکر تو کوچه باشه. راستی ندیدیش؟
- با سر گفتم نه.
- اون یکی بچه ی ننم شرکت، احتمالا، شایدم با دوستاش بیرونه، در کل نمی دونم کجاس!
- برگشتم و با چشم غره گفتم:
- خسته نباشید تو که نمی دونی چرا جواب میدی؟ یه بارکی بگو نمی دونم دیگه.
- شونه ای بالا انداخت و گفت:
- نمی دونم.
- نیشتم نشونم داد. بچه پررو. به کل اتاق نگاه کردم.
- چه عجب این اتاق تمیزه؟!
- دوباره دندوناشو نشونم داد و گفت:
- مامان تمیز کرده.
- همون، می دونستم خودت از این کارا نمی کنی.

تند با اعتراض گفت:

- نخیرم من داشتم آشپزخونه رو برق می نداختم.

آستینای لباسمو دادم بالا و رفتم رو تخت نشستم و گفتم:

- همون جون به جونت کنن آرام ظرف شوری.

یه لگدی به من زد که پرت شدم اون ور. خاله با اعتراض و چشم غره گفت:

- آرام! بی تربیت!

برای درآوردن لجش یه نیشخندی زدم که کفری چشماشو برام ریز کرد.

خاله - چه خبر از کار و بار؟

- کارم خوبه سلام می رسونه.

حس کردم یه بویی تو اتاق پیچیده. ابرو هام رفت تو هم که تمرکز کنم. رو به خاله گفتم:

- خاله چیزی رو گاز داری؟

یهو از جاش پرید و گفت:

- وای غدام سوخت.

تند دوید بیرون. آرامم با حسرت گفت:

- بی ناهار شدیم رفت. این ننه ی ما یا دستشو چاقو می زنه یا لیوان می شکونه یا غذا می سوزونه. نمی دونم این بابای ما به چه امیدی با این

ازدواج کرد!

- خوبه لااقل یه کورسو امیدی برای تو هست که بتونی یکیو خر کنی.

دوباره با مشت و لگد افتاد به جونم و من به جای اعتراض از ته دلم می خندیدم. یه کم که دو تایی خندیدیم پرسیدم:

- ببینم ننه ی من نیومده؟

نیششو باز کرد و گفت:

- می بینم که اپیدمی شده ننه به زبونت افتاده. چرا اومد. گیجی دیگه. چمدوناشونو گوشه ی اتاق نمی بینی؟ رفتن بازار خرید.

یه آهانی کردم. تا وقتی مامان اینا بیان با هم حرف زدیم. بعدم که اومدن مامان همچین بغلم کرد بوسیدم که انگار تازه از سفر برگشتم. خوییش

اینه که جلوی بقیه نمی تونن اخم و تخم کنن و مجبورن مثل یه خانواده ی خوشبخت رفتار کنن. این آرشا هم سوء استفاده گر از فرصت استفاده

کرده بود رفته بود کلی جیب مادر گرامو خالی کرده بود و بعدم با کلی ذوق خریداشو نشونمون داد.

بقیه ی روز به حرف زدن گذشت. فقط این آرام مخ منو خورد بس که در مورد کارم ازم پرسید. نمی دونم این ریز پرسیدنا برای چی بود! شاید

آرشا راست بگه یه وقت بخواد داستانمو بنویسه.

سال تحویل فردا ظهره. شب تا دم دمای صبح بیدار بودیم و هی ور می زدیم. آخرم از ترس عمو که بیدار شد بره دستشویی خودمونو زدیم به

خواب و انقدر خسته بودیم که راستکی خوابمون برد.

با سر و صدای بچه ها از خواب بیدار شدم. تموم تنم درد گرفته بود. چشمو باز کرده نکرده یه مشت زدم به پای آرام که داشت از کنارم رد می شد. همون ضربه باعث شد شوت شه رو تخت. با تعجب برگشت و نگام کرد و گفت:

- وحشی! مگه دیوونه ای؟

بلند شدم تو جام نشستم و دستمو گرفتم به کمرم و با ناله گفتم:

- ساکت شو از دستت شکارم. همه هیکلم درد می کنه. همشم تقصیر توئه. اگه یه کم مهمون نواز بودی و انقده گدا بازی در نیماوردی و می داشتی رو تخت بخوابم، این جوری نمی شد. همچین چسبیدی به این تخت که انگار تحفه س.

یه پشت چشمی برام نازک کرد و دستاشو از هم باز کرد و تختشو بغل کرد و گفت:

- احترام بذار بی تربیت. این جیگر منه.

ابروهام پرید بالا. از جام بلند شدم و گفتم:

- همون دیگه منگلی! همچین میگه جیگره منه انگار شوهرشو بغل کرده!

برگشتم از اتاق برم بیرون که در باز شد و آرشا لقمه به دست در حال لمبوندن وارد شد. تو مسیر یه ضربه به سرش زدم که به سرفه افتاد. با بهت با دهن پر نگام کرد. از در رفتم بیرون و قبل این که در رو ببندم گفتم:

- تا شما دو تا باشید که انقدر منو لگد نکنید. چشم ندارید من به این گندگی رو ببینید هی پا رو نذارین رو دست و پا و شکم و موهای من.

دست و صورتمو شستم و برگشتم و یه چیزی خوردم. ساعت نزدیک ده بود. آرام رختخوابا رو جمع کرده بود. کلی کاسه ماسه ی قدیمی رو زمین ریخته بود و خودشم وسط این بساط نشسته بود. هی می چرخید و یه چیزایی زیر لبش می گفت. رفتم رو تخت لم دادم و پرسیدم:

- آرام چی میگی با خودت؟ چرا کاسه بشقاب جمع کردی؟

نگاهشو از بشقابا برداشت همون جور که سرشو می چرخوند گفت:

- این پیش دستی آبی بلوریا رو می بینی؟ اینا رو خیلی دوست دارم، قدیمیم هستن. به زور مامانو راضی کردم برشون دارم. می خوام هفت سینمو تو اینا بذارم که با سفره ی آبی فیروزه ایم جور دربیاد.

یه آهانی گفتم و عینکمو از چشمم برداشتم و گذاشتم رو میز بغل تخت و دراز شدم رو تخت.

- سیب و سرکه و سنجد و سمنو و سبزه و ... دیگه چی بذارم؟ سماورم میشه گذاشت؟

سرمو بلند کردم و یه چپ چپ نگاهش کردم. درسته که من اونو نمی دیدم، اما اون که منو می دید. مطمئنم که نیششو برام باز کرده بود، چون بلافاصله گفت:

- خب چیه؟ یادم نیاد سین های دیگه چی بودن!

دوباره سرمو گذاشتم رو تخت و چشمامو بستم و گفتم:

- سنبل، سیر، ساعت و سفره و سکه و ...

خوشحال گفتم:

- ایول، سفره و سیر رو بی خیال. ساعتو که همیشه می دارم. سنبل که الان از کجا گیر بیارم؟

دختره خله ها! پس ایولو برای چی گفت؟

- می مونه سکه من که ندارم. آرشین تو سکه داری؟ پونصدی باشه؟

- بچه پررو خوبه سکه نداری اصلا، حالا نرخشم تعیین می کنی؟ نه ندارم.

- تو که نداری سرزنش کردنت چیه؟

از جاش بلند شد.

- من میرم ببینم کی سکه پونصدی داره.

از جام بلند شدم و نشستم رو تخت و گفتم:

- حالا لازمه پونصدی باشه؟ مگه بیست و پنج تومنی چشه؟

برگشت اما صورتشو نمی دیدم.

- باید پونصدی باشه که تو کل سال برامون پول بیاره. یه وقتی خدا خواست بهمون لطفی بکنه یه پول قلنبه بیاد دستمون. بیست و پنج تومنی

بذارم تا آخر سال بیست و پنج تومن و دو زار پول جمع می کنیم.

اینو گفت و رفت و آرشا و آرمین اومد تو اتاق. این آرمین انقدر قد کشیده بود و بزرگ شده بود که اصلا نمی تونستم باور کنم این پسر هفده

سالشه، بهش می خورد بیست و دو یا بیست و سه سالش باشه. هنوز روزی که به دنیا اومده بود و یادمه، چقد ناز بود، سفید بود با موهای

روشن، اما به مرور موهاش تیره شده بود و الان قهوه ای تیره و صاف بود.

نمی دونم با آرشا سر چی بحث می کردن. دو تایی اومدن نشستن کنار تخت. حوصلم سر رفت. دلم یه چیزی می خواست بخورم، دهنم بجنبه.

بوی سیبم میومد. از جام بلند شدم برم یه سیب از تو آشپزخونه بردارم، البته تو اتاق بودا، ولی هنوز از جونم سیر نشده بودم. این آرام دو ساعت

با وسواس سه تا سیب سرخ جدا کرده بود. اگه می خوردمش منو درسته قورت می داد.

از جام بلند شدم. حسش نبود، اما مطمئن بودم به این آرشا بگم خودشو تکون نمی ده برام سیب بیاره. دو قدم برداشتم که حس کردم پام محکم

خورد به یه چیز یو بعدم یه صدای گوش خراش شکستن. تو جام خشک شدم. برگشتم سمت آرشا اینا. نامطمئن گفتم:

- چی شد؟!

آرمین آروم گفت:

- شکوندا!

چشمام گرد شد. برگشتم رو به جلو. عینک که چشمم نبود همچین یهو خم شدم و دماغمو تقریبا چسبوندم به فرش که حس کردم الانه که

دماغم کوبیده بشه رو زمین، اما خب برای دیدن تنها راه بود، چون یادم رفته بود عینکمو بردارم از رو میز.

چشمامو سه سانتی فرش می چرخوندم تا ببینم واقعا چیز یو شکوندم؟

- شکست؟ واقعا؟ چی شکست؟

من دماغ چسبیده به فرش دنبال بقایای خرابکاریم بودم آرشا و آرمین ولو شده بودن رو زمینو می خندیدن و می کوبیدن رو زمین. برگشتم با

اخم گفتم:

- ای، کوفت. ساکت شید.

آرمین میون خنده گفت:

- اوه اوه، مامان می کشتت، اینا رو خیلی دوست داشت.

آرشا- خاله رو بی خیال، آرام رو بچسب که از صبح مثل مرغ کورچ نشسته کنار این کاسه ها و چهار چشمی مراقبشون بوده. آرشین بدبخت شدی رفت.

از حرفای این دو تا جونور واقعا ترسیدم. خاله نه، ولی آرام رو که دیده بودم چسبیده به بشقاباش. با صدای ناله ماندی گفتم:

- اون عینک منو بدیدن برم اعلام خسارت کنم.

آرمین عینکو بهم داد. وقتی زدم چشمم تازه همه جا واضح شد. ای که پام بشکنه. این پای وامونده سر خود کوبیده بود به یکی از این بشقابا و اینم خورده بود به ظرف بزرگ میوه خوریو شکسته بود. خدایی بود که میوه خوری سالم مونده بود.

تند تند با دست چند تا شیشه ی بزرگی که می تونستم رو جمع کردم و بردم بیرون. شیشه ها رو دو تا دستام مثل یه شی عزیز نگه داشتم و سرمو انداختم پایین و رفتم تو آشپزخونه. مامان و خاله تو آشپزخونه بودن. شرمنده گفتم:

- خاله.

برگشت سمتم. دستمو بردم بالاتر و گفتم:

- ببخشید به خدا ندیدمش. خدا سوی چشماتونو حفظ کنه که مثل من ذلیل نشید. پام خورد بهشون شکست. از عمد نبود.

مامان- وای خاک به سرم! اینو چرا شکوندی؟!

خاله یه نگاهی به کاسه انداخت و گفت:

- تو شکوندی یا آرام؟

سرمو بلند کردم و گفتم:

- من شکوندم. آرام هنوز نمی دونه.

یه لبخندی زد و گفت:

- فدای سرت، شکستنی می شکنه دیگه.

شوکه و ناباور و ذوق زده نیشم گوش تا گوش باز شد. پریدم و گونه اش رو یه ماچ کردم و گفتم:

- قربونت برم خاله جون، خیلی ماهی.

- فدای تو. فقط قشنگ اون جا رو جارو کنید که روز عیدی شیشه میشه تو پاتون نره.

تندی گفتم باشه. شیشه ها رو ریختم تو سطل آشغال و جارو برقیو بردم و تمیز جارو کشیدم.

آرمین می گفت:

- شانس آوردی که مامان خیلی دوستت داره، اگه آرام بود کله اش رو می کند.

کارم که تموم شد یه کتاب برداشتم و نشستم رو تختو مشغول خوندنش شدم. تو اتاق این دختر می شد کلی کتاب پیدا کرد. بدتر از من بود،

البته همه ی کتاباش داستان بودن.

یه دقیقه ی بعد آرام خوشحال و بشکن زنون اومد تو اتاق و خوشحال گفت:

- ایول ایول پیدا کردم. هیچ کی نداشت مجبور شدم برم کلی التماس این امین گدا رو بکنم سه تا پونصدی بهم داد.

با هیجان نشست رو زمین. یه چشمم به کتاب بود یه چشمم به کارای آرام. از ترس خرابکاری دیگه عینکمو از چشمم برنداشتم.

سیب و سنجد و سمنو و بقیه ی چیزا رو گذاشت تو بشقابا. سکه ها هنوز تو دستش مونده بود. هی دور خودش می گشت و هی می شمرد. هی می گشت و می شمرد. زیر لبم یه چیزی می گفت.

آرام- پس کجاس؟ همین جا گذاشتمش!

آرشا و آرمین ریز ریز می خندیدن، ولی هیچ کدومشون حرفی نمی زدن. آرام یه کم گشت وقتی بشقاب رو پیدا نکرد عصبی اخم کرد و بلند گفت:

- آه این بشقابه کو؟! بچه ها ندیدینش؟

آرشای بی شعور می خندید و با دهن ادای ترکیدن در میاورد و آرمینم هی ادای کور بازی منو.

خاله اومد تو اتاق و گفت:

- آرام نمی خوام سفره رو بجینی؟

آرام همون جور که دور خودش می چرخید گفت:

- می چینم الان. به محض این که بشقابمو پیدا کنم. من دقیق آوردم، اما الان یکیش نیست! نمی دونم کجاس!

- خب حالا. بی خیال اون یه دونشو سفره رو بذار.

- نه همین جا بود، الان پیداش می کنم.

خاله با چشم و ابرو و لب گاز گرفتن اشاره می کرد که بی خیال، اما این آرام ول نمی کرد. یهو آرشا و آرمین بلند زدن زیر خنده و گفتن:

- بابا نگرد، این آرشین زد بشقابتو شکوند.

آرام یه دقیقه هنگ کرد و بعد گفت:

- شکوند؟! چه جوری؟!

آرمین- لگد زد شکوند.

- لگد زد یعنی چی؟! مگه میشه یه بشقابو ندید؟!!

آرمین و آرشا دوباره خندیدن. منم مثل بچه مظلوما سرمو کرده بودم تو کتاب و اصلا به روی خودم نمیاوردم. بچه ها با شکلاهی مختلف صحنه ی

لگد زدن من و بعدم خم شدنم و چسبوندن دماغمو اجرا کردن و هر بارم ریشه رفتن از خنده. آرامم که صحنه ها رو دید خندید و بی خیال

بشقاب شد و رفت یه کاسه از سر همون بشقابا آورد و توشو پر برنج کرد برای روزی و سکه ها رو چید توش. نیم ساعته یه میز گرد خوشگل

هفت سین چید.

این لحظات آخر سال انگار خیلی سریع می گذشت خیلی تند. همه تر و تمیز و خوشگل موشگل کرده بودن و حتی این آرشای خنگول جلوی

آینه خودشو خفه کرده بود بس که آرایش می کرد. نمی دونم دم عیدی این همه آرایش لازم بود؟

یه لباس ساده پوشیده بودم و رو تخت لم داده و کتاب می خوندم. آرام و خاله هم هی می دویدن این ور و اون ور.

راستش سال تحویلی برام فرقی با زمانای دیگه ی سال نداشت فقط یادم می نداشت یه سال دیگه هم گذشته و سنم رفته بالا و کم کم باید به فکر چین و چروکای صورتم باشم.

وقتی صدای عمو بلند شد که همه رو به اسم صدا می کرد کتاب رو بستم و از جام بلند شدم. وقتش رسیده بود و باید می رفتیم دور سفره می نشستیم. ماشالا انقدر زیاد بودیم که همه جا نمی شدیم. میز رو گذاشته بودن وسط و همه رو صندلیا دور تا دورش نشستن. خاله قرآن به دست رفت بیرون از خونه. همیشه همین کار رو می کرد. هر سال عید قرآن می گرفت و لحظه های آخر عید رو می رفت بیرون سال که تحویل میشد زنگ می زد میومد تو و خوبیش این بود که از در تو اومده نیومده به همه عیدی می داد.

به محض صدای شلیک توپ از تلویزیون همه خوشحال و سر خوش بلند شدن و بازار روبوسی به راه بود. من تمام تمرکزمو جمع کرده بودم که تو این گیر و دارها گذرم به مرتیکه نیفته، چون محال بود که حتی دستشو می گرفتم چه برسه به روبوسی و خدا رو شکر انقدر خر تو خر بود و همه علاقه مند به تف مالی بودن که کسی حواسش به بغلیش نبود.

با این که زیاد از عید خوشم نمیومد، اما این عید رو به شدت دوست داشتم، چون به محض تحویل سال از عمو و مرتیکه و خاله و مامان عیدی گرفتم.

خدا جون دمت گرم. تازه داشت از این عید خوشم میومد و وقتی همراه خاله اینا رفتیم عید دیدنی خونه ی مادرش اینا و فامیلاشون و اونا هم عیدی دادن به شدت خشنود شدم. قریبون فهم این خانواده برم که برای سن تبعیض قائل نمی شن بگن تو بزرگ شدی از کوفتم خبری نیست. پول سفرم جور شده بود حسابی. هر چند من و آرشا و آرام خونه ی هر کس دو دقیقه ای می نشستیم و عیدی رو که گرفتیم و آجیلا رو هم که خوردیم می زدیم بیرون. جای کوهیار خالی با این همه میوه و شیرینی و آجیل خودشو خفه کنه.

این سه روز به سرعت برق و باد گذشت و بار آخری که رفتم بیرون برای کوهیار مربای شقاقل و کلوچه خریدم. بچم خوراکی دوست داره، اینا رو بیینه ذوق می کنه.

مامان اینا می خواستن بازم بمونن، اما من فردا صبح برمی گشتم تهران. این چند روز خیلی خوب بود و به خاطر فعالیت زیاد و پیاده روی و اینا شبها راحت خوابم می برد، اما امشب نمی دونم چه مرگم بود خوابم نمی گرفت مجبوری متوسل شدم به قرص خواب. مخصوصا که به قیافه ی آرام و آرشین نمی خورد خوابشون بیاد و مطمئنا تا صبح بیدار می موندن. داشتن با هم ورق بازی می کردن.

از رو تخت بلند شدم و به آرام گفتم:

- آرام یه لیوان آب برام میاری؟

سری تکون داد و رفت. رفتم سمت کیفم و از تو جیب داخلش بسته ی قرص خوابمو درآوردم. آرام اومد تو اتاق و لیوان رو داد دستم و نشست سر بازیش. رفتم نشستم کنارشون و یه دونه قرص درآوردم و خوردم. آرام خیره خیره نگام کرد.

- الهی بمیرم. قرصی شدی؟ چی می خوری؟ اکس می زنی؟ این جا چرا خوردی؟ وسیله برای دوفت دوفت نداریم، بابا اینا بیدار بشن می کشنمون.

بسته ی قرصمو بالا آوردم و گفتم:

- اینو میگی؟ اکس نیست، پول خریدن اونو ندارم. اینم به زور می خرم.

- حالا چی هست؟

- قرص خوابه.

- پس چرا این جوریه؟ دونه دونه.

- اینا خارجیه گرونه، برای همین دونه ای میدن. همین چهار تا دونشو ده تومن خریدم.

سری تکون داد. یه لبخندی زدم و گفتم:

- می خوای؟

چشماشو گرد کرد و گفت:

- نه، برای چی؟ من که نمی خوام بخوابم.

- همون، چون نمی خوای بخوابی میگم.

برگشتم و به آرشا لبخند زدم. فهمید منظورمو، رو کرد به آرام و گفت:

- آره بیا یکی از اینا بخور یه کم بخندیدم.

آرام مشکوک نگامون کرد و گفت:

- مگه قرص خواب نیست؟ پس به چی می خواین بخندین؟

- ببین، این قرصه برای خواب کردنه ملته، ولی وقتی نمی خوای بخوابی و باهاش مقاومت می کنی یه حالتای بامزه ای ایجاد می کنه. حالا تو بخور.

یه قرصه دیگه فووش بخوابی.

قرص و لیوان آبو گرفتم سمتش. مشکوک با چشمای ریز نگاهمون کرد و گفت:

- قیافه ی شما دو تا به مواد فروشای باکلاس خیلی می خوره.

خندیدیم. لیوان و قرصو ازم گرفت و خورد. بعدم شیک نشست سر بازیش. هر دو دقیقه ازش می پرسیدم طوریت نشد؟

- نه بابا، تو هم همچین گفتی فکر کردم الان کله پا میشم. حتی خوابمم نگرفته.

بعد یه ربع داشتم بی خیال قرصه و آرام می شدم که یهو حواسم جمعش شد. چهار زانو نشسته بود و برگه هاش تو دستش بود، ولی حالتش

عجیب بود. وقتی می خواست یه برگه رو بندازه پایین از شکم به حدی خم می شد که صورتش با زمین فاصله ی کمی پیدا می کرد. بعدم که

خودشو می برد عقب حس می کردم الان از پشت می خوره زمین. یه کم همین جوری تلو تلو خورد. بعد دستشو بلند کرد و مبهوت بهش نگاه

کرد دستشو می برد بالا ول می کرد رو زمین و می خندید. دستشو مثل هواپیما تو هوا می چرخوند و باز می خندید.

- آرام چرا این جوری می کنی؟!

با نیش باز نگام کرد و گفت:

- تو زندگیم هیچ وقت نشده که فکر کنم وزنم کمه، اما الان حس می کنم انقده سبکم که پر وزنم. این دستمو می بینی؟ حس می کنم داره پرواز

می کنه. وقتی ولش می کنم مثل پر تاب می خوره میاد پایین. بین ... بین ...

به زور دهنمو جمع کردم که خندمو قورت بدم که قهقهه نشه عمو اینا بیدار بشن. بچم خل شد رفت. هی واسه خودش تکون می خورد حس می کرد سبکه ذوق می کرد می خندید.

ماها هم از خنده ی اون خندمون می گرفت. مثل بچه خنگ تپلا شده بود. یه کم که گذشت بلند شد رفت رو تخت ایستاد.

آرشا- آرام اون بالا چرا ایستادی؟

نیششو باز کرد و با صدای خیلی لطیفی گفت:

- بعضی وقتا خواب می بینم بدون بال تو هوا پرواز می کنم. حس خوبی داره، فقط نمی تونم چشممو باز کنم. الان همون حسو دارم.

من و آرشا با تعجب به هم نگاه کردیم. آرام درست پشت سر ما رو تخت ایستاده بود. تازه به مفهوم حرفش پی بردیم. یهو دو تایی مثل فنر از

جامون پریدیم و خیز برداشتیم سمتش. چشماشو بسته بود و آماده ی پرش بود. یه دقیقه دیرتر می رسیدیم بهش به خیال این که پرنده س

خودشو پرت کرده بود پایین. پرت شدنش مهم نبود آسیبی نمی دید، اما صدایی که از پرشش به وجود میومد کل خونه رو بیدار می کرد.

دست آرام رو گرفتم و نشوندمش. مثل بچه ها بد قلقی می کرد می خواست پاشه بره پرواز. به زور بازوشو گرفتم و به آرشا تشر زدم.

- پاشو جاها رو بنداز، امشب باید کنار خودمون بخوابونیمش. می ترسم کار دستمون بده.

آرشا سریع بلند شد و جاها رو پهن کرد با یه مکافاتی بردیمش درازش کردیم. حالا مگه می خوابید؟

من یه طرفش بودم و اون طرفم آرشا.

هر سه تا طاق باز رو به سقف بودیم. برق رو خاموش کردیم. آخیش... آرامش...

- من گشتمه.

مثل برق گرفته ها از جا پریدیم. این آرام تا یه دقیقه ی پیش ساکت بودا، یهو مثل فنر جهید نشست تو جاش درست مثل این که مرده دوباره

زنده بشه. حالا نصفه شبی گشتمش شده بود. سعی کردیم به زور بخوابونیمش، اما نشد. آرشا رفت براش غذا آورد یه کم خورد و بی خیالش شد.

گفت آب می خواد. براش آب آوردیم. دوباره برق رو خاموش کردیم که بخوابیم.

باز بلند شد گفت:

- من خوابم نمیاد.

آرشا با حرص نگام کرد و گفت:

- بمیری آرشین! مرض داشتی قرص دادی بهش؟ حداقل دو تا می دادی می خوابید.

- خب چه می دونستم روش اثر نداره می خواد امشب بیچارمون کنه؟

خوابوندیمش. برای اطمینان من دستامو از این ورش انداختم اون طرف رو دستاش که نپره. آرشا هم دستشو گذاشت دور شکمش. رسماً قول و

زنجیرش کردیم. بماند که دو سه بار دیگه هم خواست بلند شه اما به هر طریقی بود تونستیم بخوابونیمش و خودمونم این وسطا خوابمون برد.

یعنی نگهداری یه بچه ساده تر از این دختر بود.

جالبیش این بود که صبح هیچی از اینا یادش نبود که چه جوری ماها رو بی خواب کرد تنها چیزی که تو خاطرش مونده بود حس سبکی که

داشت بود و این که من و آرشا تا صبح به خاطر دستامون خفش کردیم. رو که نیست جای دستت درد نکش بود.

با این که دلم می خواست بیشتر بمونم، اما خب دیگه تحمل بابا رو نداشتم مخصوصا که به صورت ضایعی سعی می کرد نادیده بگیرم. درست مثل پرش از روی مانع سعی می کرد از منم به همون صورت رد بشه. خوییش این بود که از قبل اعلام کرده بودم که همین چند روز و مرخصی دارم و باید برگردم تا فردا برم سر کار برای همین کسی چندان گیری نداد بهم.

از همه خداحافظی کردم و خودم تنها رفتم ترمینال و مثل دفعه ی قبل با یه سواری برگشتم تهران و چون حس ماشین عوض کردن نداشتم با همون ماشین رفتم دم خونه.

وای که من عاشق خونه ی خودمم. چمدونمو گذاشتم تو اتاق یه دوش اساسی گرفتم. حوله رو پیچوندم دور خودم و با یه سنجاق روی سینه ام سفتش کردم. همون جور با بدن و موهای خیس رفتم تو آشپزخونه و یه قهوه درست کردم. قهوه ریختم و رفتم رو مبل لم دادم و به آهنگی که از تلویزیون پخش میشد نگاه کردم. زندگی یعنی این آرامش یعنی سکوت همین خونه. فردا می تونم با بچه ها تماس بگیرم و برنامه ی سفر رو ازشون بگیرم.

با صدای زنگ گوشی به زور چشمامو باز کردم. دماغمو بالا کشیدم و دستمو کوبیدم رو موبایلم که خفه شه. من هنوز خوابم میومد. دیشب بعد از این که چمدونمو بستم تا دم دمای صبح داشتم فیلم ترسناک می دیدم و برای همین رو مبل خوابم برده بود.

چشمام دوباره داشت گرم می شد که گوشیم دوباره زنگ خورد. با حرص هی زدم روش، اما قطع نشد. تو خواب و بیداری یادم افتاد این زنگ آلارم نیست یکی داره زنگ می زنه به گوشیم. یه چشممو باز کردم و گوشیمو جواب دادم. با صدای خواب آلودی گفتم:

- کیه؟

- کوهیارم، پاشو در رو باز کن.

تو عالم خواب داد زدم:

- آرشا در رو باز کن.

یهو چشمامو کامل باز کردم. آرشا که نبود!

- آرشا خفته؟!

- ببخشید شما؟

- هنوز خوابی؟ میگم کوهیارم، بعدم کی موبایلشو می گیره میگه کیه؟ باید بگی بفرمایید. زود باش بیدار شو به پرواز دیر می رسیم.

چند بار پلک زدم تا منظورشو فهمیدم. نگاهی به ساعت کردم. خاک بر سرم از اون ساعتی که زنگ گذاشتم سی دقیقه گذشته!

برای این که کم نیارم گفتم:

- نه بیدارم، دارم حاضر میشم.

- جدا؟ خوبه پس من پنج دقیقه ی دیگه دم خونت.

قبل از این که بتونم بگم —ه گوشو قطع کرد! دو سه تا فحش به گوشه قطع شده دادم و از جام بلند شدم. این پسره خل بود سر پنج دقیقه میومد. دویدم سمت دستشویی. با حداکثر سرعتی که می تونستم مسواک زدم و دست و صورتمو شستم. آب سرد لرز به تنم انداخت. یکی نیست بگه خب شیر آب گرمو باز کن! تند رفتم تو اتاقو هر چی لباس می تونستم پوشیدم که لرزم تموم شه، آخرشم یه پالتو تنم کردم. چمدونمو برداشتم و از خونه زدم بیرون. جلوی در منتظر ایستادم یه پنج دقیقه دیر کرده بودم. کوهیار نیومده بود ممکنه منو جا بذاره؟ اصلا این پسره کی اومد؟ دیروز که با ملیکا حرف می زدم گفته بود قراره دیشب برگرده تهران و گفت که تا فرودگاه با هم بیایم. انگار کوهیار خودش زبون نداشت بهم بگه یا زنگ بزنه! تو فکر بودم که صدای بوق اومد. سرمو بلند کردم، کوهیار بود. می خواست پیاده بشه که گفتم:

— نه بشین یه چمدونه می دارم رو صندلی عقب.

در عقبو باز کردم و چمدونو انداختم توش و رفتم نشستم جلو.

— سلام چطوری؟ رسیدن به خیر.

دستمو دراز کردم که باهاش دست بدم. یه لبخندی زد و دستمو کشید سمت خودش که متمایل شدم به جلو. همون جور که روبوسی می کرد حرفم می زد.

— سلام بر شما، خانم سال خوبی داشته باشید، پُر از شادی، پُر از موفقیت، پُر از روزای خوب.

خندم گرفته بود چقدر آرزواش پُر بود. ازش جدا شدم و یه همچنین گفتم. راه افتاد.

— کی رسیدی؟

— ساعت دو نیمه شب.

خمیاره ای کشیدم و دستامو تو بغلم فرو کردم و گفتم:

— چه دقیق. چقدر سرده امروز! مه همه جا رو گرفته. خدا بگم این محسن رو چی کار کنه با این بلیط گرفتنش. کی بهش گفت کله ی سحر بلیط بگیره؟ هنوز هوا روشنم نشده.

همون جور که غر می زدم چشمامو بستم. خوابم میومد سر جمع دو ساعت و نیم بیشتر نخوابیده بودم.

— انگار یادت رفته که عیده و بلیط پیدا نمی شه. اینا رو هم از قبل گرفته، وگرنه گیرش نمیومد.

یه اوهومی گفتم. می تونستم تا برسیم فرودگاه یه چرتی بزنم.

با تکونای دست کوهیار چشمامو باز کردم.

— چیه؟

— پیاده شو، رسیدیم.

— چه زود؟!

— زود نبود. تو کل مسیر رو خواب بودی.

خمار سری تکون دادم و پیاده شدم. چمدونمو دنبال خودم می کشیدم و گاماس گاماس راه می رفتم. حواسم اصلا جمع نبود، فقط تو فکر این بودم یه جایی پیدا کنم بشینم تا بتونم چرت بزنم. همت کردم یه چشممو دادم به کوهیار که فقط گمش نکنم. کوهیار وسط سالن کنار صندلیا

ایستاد و گفت:

- هنوز زوده بچه ها هم نیومدن می تونی بشینی.

از خدا خواسته نشستم و گونه ام رو به دسته ی بلند چمدون تکیه دادم و چشمام بستم. انقدر سر و صدا بود که نمی توانستم بخوابم، به همون آروم شدن بدم قانع بودم. سر و صداها که زیاد شد صدای بچه ها رو از لا به لاش تشخیص دادم، اما حس بلند شدن نداشتم. داشتن به کوهیار سلام علیک و شاد باش عید می گفتن.

یه دستی محکم کوبیده شد به کمرم که نفسمو بند آورد! سرمو تند بلند کردم و سخته ای به ملت نگاه کردم. کار این شیده ی بی شعور بود. یه ذره فهم نداره این دختر! هر چی هم که من بهش چشم غره می رفتم اون فقط نیششو نشونم می داد. وقتی دیدم خیره تر از این حرفاس بی خیالش شدم و ترجیح دادم تا اطلاع ثانوی جزء آدمیزاد حسابش نکنم.

با بقیه سلام علیک کردم و بغ کرده منتظر موندم تا بریم تو هواپیما درست بخوابم. از اون جایی که من فوق العاده شانسم مزخرفه، هواپیما یه ربع تأخیر داشت تا بیاد. چقدر تو دلم غر زدم، البته فقط تو دلم بود، چون نمی خواستم همین اول کاری چهره ی غر غروی سفر بشم. شماره پروازمونو اعلام کردن. ذوق زده از جام بلند شدم. خویش این بود که از دست زر زرای شیده خلاص می شدم. نمی دونم چرا امروز بهش آلرژی پیدا کرده بودم؟! تا توی هواپیما داشت یه سره حرف می زد یه ذره وسطاش ول نمی کرد که نفس بکشه! آخه یه کم از این ملیکا یاد می گرفت چی می شد؟ از اول خانم ایستاده بود کنار شایان و فقط به حرف بقیه گوش می داد. دنبال صندلیامون می گشتیم که خودمو رسوندم به کوهیار و بازوشو گرفتم. صدامو آروم کردم و گفتم:

- تو رو خدا نجاتم بده. من پیش تو می شینم. می ترسم یه کم بیشتر صدای شیده رو بشنوم کنترلمو از دست بدم بزنم لهش کنم. سری تکون داد. رو صندلی کنار پنجره نشستم و کوهیارم کنارم. بقیه هم پشت سرمون رو صندلیای خودشون نشستن. کمربندمو بستم و آماده و خوشحال از این که این جا می توانستم راحت بخوابم.

هواپیما که پرواز کرد سرمو تکیه دادم به صندلی. می خواستم بهترین وضعیتو برای خوابم پیدا کنم. سرمو یه کم کج کردم. نه اینم خوب نبود گردنم درد می گرفت و وقتی خوابم سنگین می شد کله ام سست می شد میفتاد پایین. یه کم خودمو کج کردم سمت کوهیار و سرمو تکیه دادم به بازوش. لامصب انقدر که سفت بود فکر می کردی سرتو داری می کوبونی به دیوار! برگشتم یه چشم غره بهش رفتم. دستش مجله بود و سرش پایین. وقتی حس کرد خیره خیره نگاش می کنم سرشو بلند کرد.

- چیه؟ چرا این جوری نگام می کنی؟

با اخم گفتم:

- می خوام بخوابم.

وقتی خوابم میومد بد اخلاق می شدم.

- خب بخواب!

- نمی شه، جام راحت نیست، بازوتم سفته.

ابروهاش پرید بالا و خندشو خورد.

- ام ... مرسی! فکر کنم!

بچم گیج شده بود نمی دونست الان ازش تعریف کردم یا ازش بد گفتم. دوباره با اخم گفتم:

- خوابم میاد.

- خب چی کار کنم؟ بالشت که نیستم!

نگاهی به شونه اش کردم و با دست اشاره کردم و گفتم:

- بیا پایین تر سرمو بذارم رو شونه ات.

یه ذره با لبخند نگام کرد و وقتی دید خیلی جدیم بی حرف یه کم خودشو کشید پایین، اما باز کم بود. دستمو گذاشتم رو شونه اش و همچین

فشارش دادم به سمت پایین که گفت:

- داری شونه ام رو سوراخ می کنی!

- خب بیا پایین تر.

- دیگه چقدر؟ می خوام پهن شم رو زمین؟

نگاه کردم دیدم اون لنگای درازش خیلی جلوتر از صندلی رفته. به روی خودم نیاوردم سرمو گذاشتم رو شونه اش و جای سرمو تنظیم کردم و

وقتی یه فرم مناسب پیدا کردم لبخند زدم و اعلام کردم.

- من خوابم.

- امری؟ فرمایشی؟ پتو نمی خواد بدم خدمتون؟

با چشمای بسته گفتم:

- نه، فقط حرف نزن.

خداییش دیگه حرف نزد.

- آرشین. آرشین بیدار شو. داریم فرود میایم.

تو خواب یه خمیازه کشیدم و آروم چشمامو باز کردم. سرم رو شونه ی کوهیار بود. کله ام رو چرخوندم و چشمام فرو رفت تو نگاش. سریع مثل

برق گرفته ها صاف نشستم و اخم کردم.

- تو که تو خواب به من نگاه نکردی؟

گونه اش رو خاروند و گفت:

- اتفاقا چون بی کار بودم فقط تو رو نگاه کردم.

اخمم بیشتر شد. با حرص گفتم:

- خیلی بی تربیتی.

با چشمای گرد کشدار گفت:

- چرا؟!

با اخم غلیظ بی توجه به اون تکیه دادم به صندلیم و دست به سینه شدم. کمر بندمو اصلا باز نکرده بودم که بخوام ببندم.

- خب میگم چرا نباید نگات می کردم؟

- چون تو خواب زشت میشم.

همچین خندید که می خواستم بزنم تو صورتش. خوب زشت می شدم دیگه، خودم می دونستم. وقتی می خوابم دهنمو مثل غار باز می کنم، تازه شانس بیارم جای سرم خوب باشه و خیر خیر نکنم، مثل اینا که دارن خفه میشن. اگه سردم بشه که دیگه نور علی نوره، همچین این آب دهنم از گوشه ی دهنم راه می افتاد که ... خیلی ضایع بود یه پسر آدمو این شکلی ببینه.

خندش که تموم شد آرام گفت:

- خیلی هم بامزه شده بودی. بامزه، نه زشت.

فکر کنم برای دل خوشکنک من گفته بود.

دیگه تا نشستن هواپیما چیزی نگفتم. پامو که از هواپیما بیرون گذاشتم حس کردم دارم خفه میشم. اون همه لباسی که پوشیده بودم تازه بهم فشار آورده بودن و نفسمو گرفته بودن. از درون آتیش گرفته بودم. تند تند با دست خودمو باد می زدم تا شاید یه کم خنک بشم. بی هوا با حرص گفتم:

- الان لخت بشی می چسبه.

کوهیار کنار گوشم آرام گفت:

- می خوای کمکت کنم؟

برگشتم با چشم غره نگاش کردم. مظلوم نگام کرد و گفت:

- قصدم کمک بود.

چشممو ازش گرفتم و کلافه گفتم:

- الان فقط نیاز دارم که خنک بشم.

سرشو آورد نزدیک تر و شروع کرد به صورت دورانی تو صورتم فوت کردن. متعجب نگاش کردم.

- داری چی کار می کنی؟!

- دارم خنکت می کنم.

با حرص گفتم:

- این جوری؟!

کوهیار یه اخم کوچیک بامزه کرد و دلخور گفت:

- خب خودت گفتی. الان غیر فوت وسیله ی خنک کننده ی دیگه ای پیدا نکردم. لطفا تقاضاهاتو واضح و کامل بگو که کمکایی که بهت می رسه کامل و دقیق باشه.

خندم گرفته بود. به محض این که وسایلمونو گرفتیم چمدون به دست تند رفتم تو دستشویی. پالتوم و لباسای گرممو درآوردم و گذاشتم تو

چمدون و یه تاپ پوشیدم و یه مانتوی خنک. "آخیش، حالم بهتر شد."

ملیکا و شیده تو هواپیما لباسشونو عوض کرده بودن. پسران همه یه تی شرت خنک تنشون بود و روش پالتو و کاپشن پوشیده بودن و الان در آورده بودنش و مشکل گرمایی نداشتن.

با یه تاکسی رسیدیم دم خونه ای که محسن اجاره کرده بود. یه دوست داشت که این جا زندگی می کرد و از طریق اون همه چیز و هماهنگ و مهیا کرده بود. خونه و ماشین و ...

چمدون به دست وارد خونه شدیم. رسیده نرسیده گفتم:

- یکی کولر رو روشن کنه، خفه شدیم از گرما.

آفتاب دراومده بود و همه جا گرم بود. هوا هم شرجی، عرق شر شر ازمون می چکید!

از در ورودی که میومدی تو خونه سمت راست یه راهرو داشت می رسید به دو تا اتاق خواب و یه آشپزخونه ی کوچیک. سمت چپم یه پذیرایی بود با مبلا ی زرشکی با کوسنای سفید.

رفتم تو اولین اتاق و چمدونمو گذاشتم. یه اتاق بود با یه تخت دو نفره بزرگ و یه میز که روش آینه بود و یه کمد که توش رختخواب بود و می شد لباساتم آویزون کنی. میز آینه هم کثو داشت. مانتومو درآوردم و با شالم انداختم رو تخت. داشتم از تشنگی می مردم.

رفتم سمت آشپزخونه و در یخچال رو باز کردم. کوفتم توش نبود. آهم دراومد. با ناله گفتم:

- هیچی تو خونه نداریم.

ملیکا- آرشین روت زیاده ها، فکر کردی الان برات یخچالم پر می کنن میز پر ملاتم برات می چینن؟

دروغ چرا، آرزو داشتم این جوری باشه.

یه نگاه ناله وار به بچه ها انداختم. شیده که به دردم نمی خورد، خودمو می کشتم نمی رفت خرید. شایانم که با ملیکا سرگرم بود. از این محسنم که بخاری بلند نمی شد، یعنی ترجیح می داد اگه قراره بمیره هم دراز کش بمیره تا کمتر خسته بشه. می موند کوهیار.

وسایلشو برده بود تو یکی از اتاقا. اومد بره دستشویی دستشو بشوره. با یه صدای نازک مثل بدبخت بیچاره ها، زار گفتم:

- کوهیار.

البته وقتی ادا شد فهمیدم بیشتر مدل عشوہ خرکی بود.

برگشت و گفت:

- جانم؟

ای من به قربانت. این جانمش یعنی آماده س برای عملی کردن خواستم. رفتم جلو و با چشمای مظلوم گفتم:

- هیچی تو خونه نداریم.

یه کم خیره خیره تو چشمام نگاه کرد.

- میشه بری خرید؟

داشتم با چشمای ریز شده و مظلوم کوهیار رو هیپنوتیزم می کردم که شیده گرومپ زد تو سرم.

- مظلوم تر از کوهیار پیدا نکردی؟

- ای که درد بگیری دختر!

دستم رو سرم گذاشتم. خدایی دردم گرفته بود. کوهیار اومد جلو و نگران گفت:

- حالت خوبه؟

قربون شعور این بچه. فکر کنم اینم حس کرد وقتی ضربه دست شیده به سرم خورد چشمم داشت از تو کاسه ی سرم می زد بیرون. انقدر که ضربش محکم بود سگ صفت.

- آره فکر کنم.

- دستامو بشورم میرم خرید.

شایان که حرفش تموم شده بود گفت:

- منم باهات میام.

محسن - پس با ماشین برین.

شایان - باشه، تاکسی می گیریم.

محسن دو قدم اومد سمتون و گفت:

- ماشین نمی خواد، یه کاماروی زرد گرفتم براتون خوش باشین. این چند روزه دستمونه. دوستم اجارش کرده.

اوه اوه بین این پسرا چه تو خرجم افتادن برای یه سفر باختی. خدا بیشتر کنه این باختنا رو. مطمئنم کوهیار الان تو دلش به خودش فحش میده

که اون شب چرا شعرشو نخونده. با توجه به خرجی که رو دست ایناست نمی شه خرج رخت و لباس سفر منم بدن؟

کوهیار و شایان رفتن خرید. محسنم رفت دوش بگیره. من و شیده و ملیکا هم نشستیم و از اتفاقات این چند روزه گفتیم. وقتی پسرا اومدن

حاضری یه چیزی خوردیم و از اون جایی که آفتاب بیرون بدجوری بهمون چشمک میزد تصمیم گرفتیم که بریم شنا. البته شنا بهونه بود، من

کلی امکانات آورده بودم خودمو سیاه کنم. از قهوه گرفته بود تا روغن بچه و آب هویج.

وسایلمون رو جمع کردیم و ساک به دست رفتیم لب ساحل. از پسرا جدا شدیم و رفتیم تو قسمت خانما.

آفتاب بدجوری اذیت می کرد. یه وقتایی هم گرمای هوا نفس و بند میآورد، اما خب چاره چیه، بکش و خوشگلم کن. محاله من بدون سیاه شدن

برگردم تهران. حداقل باید یه چیزی باشه که نشون بده اومدم کیش. یه چیزی باشه این آرشا بیینه حسرت بخوره.

خودم به فکرم خندیدم. آی حال می داد این آرشا رو حرص بدی! البته چندانم حرص نمی خوردا، چون مطمئنا پشت بندش خودش میومد. الانم

اگه مونده شمال به خاطر عیدیه که می گیره، وگرنه برمی گشت تهران با دوستاش می رفت سفر. اما در حال حاضر اون جا به صرفه تر بود.

دو، سه ساعتی گرما و آفتابو تحمل کردیم و بعد که طاقتمون تموم شد بار و بندیلیمون رو جمع کردیم که برگردیم خونه.

از محوطه بیرون اومدیم. یه نیمچه رنگی گرفته بودیم.

من - الان هیچی به اندازه ی خوابیدن زیر کولر حال نمی ده.

شیده - آی گفتی! خیلی می چسبه. ملی یه زنگ بزنی بین بچه ها کجان بیان بریم خونه.

ملیکا سری تکون داد و گوشیشو درآورد. دوبار زنگ زد، اما کسی گوششو برنداشت.

ملیکا - برنمی دارن.

شیده - خب به محسن زنگ بزن.

بی توجه به بحث شیده و ملیکا برای خودم ملت رو دید می زدم. چشمم خورد به سه تا پسر که سر یه موضوعی بحث می کردن. منم از فرصت

استفاده کردم قشنگ دیدشون زدم. بالا تنه ها همه لخت رو ساحل نشسته بودن. شلوارکم پاشون بود. از پشت که هیکلا میزون نشون می داد.

از پشت عینک هیزی کردن چه حالیم میداد. نزدیکشون که رسیدیم صداشونو شنیدم.

- بابا وقتی شنا می کنن که نمی دارن از محوطه بیان بیرون.

- خب شاید جلوش باز باشه.

- نظرتون چیه قایق بگیریم؟

با چشمای گرد خیره شدم بهشون. عینک آفتابیمو دادم پایین و از بالاش دقیق نگاهشون کردم.

من - کوهیار، محسن، شایان.

تا اسماشونو گفتم انگار حین دزدی گرفته باشنشون سریع بلند شدن و رو به ما ایستادن. با صدای من ملیکا و شیده هم حواسشون جمع ما شد.

با تعجب نگاهشون می کردیم. آخر گفتم:

- شما این جا چی کار می کنین؟ مگه قرار نبود تو محوطه آفتاب بگیرین؟

کوهیار - قرار بود، ولی اون جا خیلی کثیف بود ما هم تصمیم گرفتیم این بیرون آفتاب بگیریم. شما هم بفرمایید.

بچه پررو. می دونه نمی تونیم، تعارف می کنه دلمون بسوزه. کوفتتون بشه. محوطه ی زنونه هم خوب نبود، خیلی شلوغ بود.

ملیکا - بچه ها بریم خونه، خیلی گرمه، حالم داره بد میشه.

کنار هم راه افتادیم بریم تو ماشین. دم گوش شیده گفتم:

- اینا نمی خوان لباساشونو تنشون کنن؟

گیج برگشت و گفت:

- چی؟

من - ببین از من که گذشت، ولی این جا آدم زیاده، دوست که ندارین پسراتون از دستتون پرن؟ ببین مردم چه جوری نگاهشون می کنن؟

تا اینو گفتم شیده سریع به اطراف نگاه کرد و تند به محسن گفت:

- زود باش لباستو بپوش، زشته لخت داری راه میری.

محسن - لخت چیه؟ شلوارک پامه؟

شیده یه چشم غره بهش رفت که اونم ساکت شد و یه تی شرت تنش کرد و باعث شد شایان و کوهیارم بخوان لباس تنشون کنن.

رو به کوهیار گفتم:

- داشتین هیزبازی درمیاوردین؟!

کوهیار صادق و خونسرد گفت:

- آره!

-از بغلا چیزی پیدا نبود؟

-حتی یه انگشت پا!

-می خواستین قایق بگیرین؟

-پیشنهاد من بود.

-جلوی محوطه خانما باز بود.

کوهیار با هیجان مشتت تو کف دست دیگه اش زد و گفت:

- می دونستم، می دونستم باید قایق بگیریم اینا قبول نمی کردن.

یه لبخند کج رو لبم نشست و آروم گفتم:

- ایشالا دفعه ی بعد!

کوهیارم خیلی شیک گفت:

- ایشالا!

برگشتیم خونه و هر کی یه جا ولو شد و یه چند ساعت خوابیدیم.

خواب خیلی چسبید هممون جون گرفته بودیم. شیده و ملیکا نق می زدن که تو خونه حوصلمون سر رفته و نیومدیم که تو خونه بمونیم. محسنم

خیلی شیک گفت:

- حوصلتون تو خواب سر رفته؟ تا الان که خواب بودین!

خلاصه با مشورت بچه ها قرار شد شام رو بریم بیرون و بعدشم بریم دوچرخه سواری.

از وقتی که با خودم کنار اومده بودم و سوار ماشینم می شدم خیلی راحت تر می تونستم با بقیه ی وسایل نقلیه هم کنار بیام. برای همین وقتی

رفتیم دوچرخه بگیریم برخلاف شیده و ملیکا که خوشونو انداختن به محسن و شایان. من با اصرار یه دوچرخه خواستم. تصمیم داشتم که کل

جزیره رو دور بزنم.

شب بود و همه جا تاریک و پیست با نور چراغاش روشن بود. بین راه آدمایی هم بودن که پیاده راه می رفتن. منم خوشحال خوشحال تو گوشم

آهنگ گذاشتم و قبل از همه حرکت کردم و بی توجه به بقیه فقط رکاب زدم. نمی دونم چقدر پیش رفتم، اما با درد پاهام به خودم اومدم. یه

گوشه ایستادم و گوشو از تو گوشم درآوردم. برگشتم پشت سرمو نگاه کردم. هیچ کس نبود. تعجب کردم. یعنی چی؟ چرا بچه ها نیستن؟

سریع دستم رفت سمت گوشیم که زنگ بزنم بینم کجان که از دور کوهیار رو دیدم. ذوق زده منتظر موندم تا بهم برسه. نزدیکم که شد از

همون فاصله گفتم:

- کجایی شما؟ چقدر تنبلین! بقیه هنوز نیومدن؟

یه اخمی کرد و کنارم ایستاد.

- چه عجب شما به حرف اومدی. الان صدای منو می شنوی؟

خیره خیره نگاش کردم.

- شاید کور باشم، اما کر که نیستم. چرا نباید صداتو بشنوم؟

کوهیار با چشم غره گفت:

- پس از قصد توجه نمی کردی؟ گلومو جر دادم که بهت بگم زیاد نیا برگشت سخت میشه، اما کو گوش شنوا؟! وقتی دیدم دادام فایده نداده بیخیال پاره کردن حنجرم شدم. منتظر بچه ها هم نباش. همون ده دقیقه ی اول خسته شدن و برگشتن. منتها حس انسان دوستی من نداشت تو رو تنها بذارم.

با چشمای گرد شده گفتم:

- برگشتن؟ یعنی چی؟ بیشعورا چرا به من نگفتن؟ خب بیا ما هم برگردیم.

این بار چشم غره اش خیلی بیشتر شد. با حرص گفت:

- خودتو بکشی هم نمی دارم برگردی. رو به جلو بریم زودتر به تهش می رسیم تا بخوایم برگردیم.

اینو گفت و بدون توجه به من راه افتاد و منم دنبالش. اما از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون این دو تا پام شده بود دو تا وزنه ی صد کیلویی و تگون نمی خورد. از زور خستگی یه وقتایی یادم می رفت چه جوری باید دوچرخه سواری کنم. خسته و هلاک و از نفس افتاده گفتم:

- کوهیار جان عمت یه کاری بکن، من دارم می میرم از خستگی!

کوهیارم بی تفاوت گفت:

- بمیریم فرقی نداره، باید این راهو ادامه بدی یا این که خیلی دوست داری همین جا بمون.

عمرا من این جا وسط این بیابون تنها می موندم. دیگه آخراش به غلط کردن افتادم و گفتم:

- اصلا من غلط کردم. ماست خوردم. این چه نکبتی بود سرم اومد؟!

این بار با حرص جواب داد:

- چیزم خورده باشی دیگه فایده نداره. فقط شانس بیاری زودتر برسیم که من این همه حرص و خستگیمو رو سرت نترکونم. این معرفت و حس همسایگی هم یه وقتایی بدجور خفت منو می چسبه جوری که بدبختم می کنه.

خلاصه با هر ضرب و زوری بود رسیدیم به انتهایش. انقدر خسته و هلاک بودیم که نگو. بچه ها خیلی وقت بود کنار ماشین منتظر مونده بودن و یکی یه دونه هم بستنی دستشون بود. انقدر دلم بستنی می خواست، اما برای ما نگرفته بودن. محسن با بدجنسی گفت:

- این راهه انقدر طولانی بود که گفتیم معلوم نیست کی برسین، ما هم بستنی رو حروم نکردیم.

می خواستم بزنم لهشون کنم. بی تربیتا حتی صبر نکردن خودم برم بستنی بخرم. در حسرتش موندم. به زور شش نفری تو ماشین چپیدیم و رفتیم خونه. انقدر خسته بودم که از در وارد شده نشده پریدم تو دستشویی و همت کردم لنزامو درآوردم و وقتی اومدم بیرون رو مبل خودم و پهن کردم و دیگه نفهمیدم چی شد بی هوش شدم.

با حس سوزش گلو و چشم‌ها نیمه باز کردم. خیلی تشنه بودم. با دست چشمامو مالیدم. رو مبلی نشستم. همین جوریشم هیچ جا رو نمی‌دیدم، چه برسه به الان که همه جا تاریک بود. به نگاهی به مبلی انداختم. بی معرفتا حالا من خوابم برده بود شما بیدارم می‌کردین برم سر جام بخوابم. لااقل به چیزی می‌کشیدین روم. این کولره بادش صاف میومد تو صورت من.

باز بودن و بسته بودن چشم‌ها هیچ فرقی نداشت، چون هیچ جا رو نمی‌دیدم. ترجیح دادم چشم‌ها نیمه باز بذارم. به کم فکر کردم تا یادم بیاد آشپزخونه کجا بوده. از جام بلند شدم و پا کشون رفتم سمت آشپزخونه. به دهن دره‌ی بزرگ کردم هنوز از حال خوش خمیازه کشیدن بیرون نیومده بودم که پام رفت رو به تیکه چوب استوانه‌ای که باعث شد لیز بخورم و با مخ پیام زمین.

انقدر دردم گرفت. هم دردم اومده بود هم عصبانی بودم هم ترسیده. آخه چوب وسط خونه چی کار می‌کرد. از اون بدتر همزمان با پرت شدن من صدای آخ به نفرم بلند شده بود.

گیج از ترس تند چهار زانو نشستم و مثل بچه خنگا با کف دست انگشتای پاهامو گرفتم و خیره شدم به تاریکی و ظلمات به امید این که چیزی ببینم، اما دریغ از به تصویر واضح.

رو به تاریکی گفتم:

- کیه؟

- آقای غضنفرم! کی می‌خواست باشه این وقت شب؟

نامطمئن رو به صدا گفتم:

- کوهیار تویی؟

- نه پس ... پوف ... چی بگم بهت آخه دختر؟ زدی ناکارم کردی! نصفه شی راه رفتنت چیه؟

مظلوم جفت دستامو جلو بردم و تکون دادم شاید پیداش کنم. با همون مظلومیت که با خواب آلودگی قاطی شده بود گفتم:

- تشنه بود خواستم آب بخورم. کوهیار کجایی؟ من هیچی نمی‌بینم!

به نور ضعیف و باریکی روشن شد. مثل هیپنوتیزم شده‌ها خیره شدم به نور که نزدیک شد. نور رفت تو چشمم و باعث شد چشمامو ببندم.

صدای کوهیار رو از کنار گوشم شنیدم که گفت:

- تو برو بخواب من برات آب میارم.

حرف گوش کن چهار دست و پا رفتم سمت مبلی. کوهیار پا شد و نورم با خودش برد. فکر کنم نور صفحه‌ی گوشی‌ش بود. به دقیقه‌ی بعد لیوان

به دست اومد جلوم. به نفس کل آب لیوانو سر کشیدم. آخیش... جیگرم حال اومد.

لیوان رو بالا بردم و دادم بهش و گفتم:

- دستت درد نکنه.

لیوانو ازم گرفت و به خواهش زیر لبی گفت. دیگه معطل نکردم خوابم بیشتر از این پیره. سرمو گذاشتم رو مبلی و چشمامو بستم. به کم بعد به

غلطی زدم که به خاطر تخمین اشتباه و خواب آلودگیم تمام هیکل از گوشه‌ی مبلی سر خوردم و تلب پهن زمین شدم. دوباره آخ...

سریع چشمامو باز کردم. انگاری افتاده بودم رو یکی.

- نه، تو تا امشب منو نکشی ول نمی کنی. دوباره چی می خوای؟

صدای عصبانی کوهیار که بلند شد ترس برم داشت. نمی دونم امشب این پسر چه بخت سیاهی داشت که هی توسط من ضربه می خورد. با شرمندگی گفتم:

- هیچی، به خدا از رو میل افتادم. تو این جا چی کار می کنی؟ مگه اون وسط نخوابیده بودی؟

- چرا، ولی وقتی افتادی رو سرم فکر کردم سر راهه خودمو کشیدم کنار که دیگه لگد نشم. اما ظاهرا این جا بدتره.

به خودم اومدم دیدم صاف تلپ شده بودم رو کل هیکل کوهیار و افتادم رو سینه اش. بیچاره نفس تنگی نگرفت خوب بود.

برای اولین بار تو زندگیم از این که تو بغل کسی افتادم معذب شدم. دلم بر اش سوخت. سریع با دستام به سینه اش فشار آوردم که پاشم برگردم رو میل که دستشو پیچید دور کمرم و نتونستم بلند بشم. صداش از نزدیک صورتم اومد.

- کجا؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- برگردم سر جام.

- که دوباره بیفتی رو سرم یا پاشی لگدم کنی؟

تند گفتم:

- نه به خدا ...

پرید وسط حرفمو گفت:

- بی خیال، برای محکم کاری همین پایین کنار من می خوابی. می ترسم با این وضعیت و آسیبایی که بهم وارد می کنی تا صبح نرسم.

اینو گفت و خودشو کشید کنار و برام جا باز کردم. دیدم بدبخت حق داره. برای همین هم موش شدم و بدون حرف همون بغل خوابیدم. کوهیارم یه کم از ملافشو کشید رو تنم. خدا خیرش بده اون بالا داشتم خشک می شدم. چنگ انداختم به ملافه و خودمو توش فرو بردم. چشمامو بستم و این بار دیگه واقعا خوابیدم.

نور آفتاب چشمامو اذیت می کرد، جوری که خواب شیرینمو از سرم پروند. با حرص سرمو تو بالشتم فرو کردم، اما بالشتم سفت تر از اون بود که بتونم فرو برم توش.

دستم به چشمم کشیدم و انداختم دور بالشتم. عجیب بود بالشتم هم سفت بود و هم گرم. یه جورایی انگار رو تشک آبی خوابیدم و نامحسوس بالا و پایین میرم. یه کم پلکامو باز کردم. به بالشتم خیره شدم. این که بالشت نبود. سرم رو سینه ی سفت و ستبری بود. یادم نمیومد کجام. چشمامو ریز کردم و سرمو بلند. چشمم به صورت کوهیار افتاد که آروم خوابیده بود.

دو بار پلک زدم تا مطمئن بشم درست دیدم. تو یه لحظه همه چیز رو به خاطر آوردم. مثل جن زده ها از جام پریدم و نشستم و خیره شدم بهش.

"خاک به سرت آرشین از زور بی کسی حمله کردی به کوهیار؟" چه سفتم بغلش کرده بودم. چشمم خورد به جای سرم روی سینه اش. یعنی می خواستم خودمو بکشم. با وجود ملافه ای که رو تنم کشیده بودم اما باد کولر سرد بود آب دهنمو راه انداخته بود. صورتم مچاله شد. یعنی

حیثیت که ندارم من. قد یه دایره ی کوچیک تی شرت کوهیار خیس شده بود. حالا اگه بیدار شه لباسشو بیینه چی بگم بهش؟ تا عمر دارم روم نمی شه نگاه کنم. دخترم انقدر راحت و بی خیال می خوابه؟ چه خوشم اومده بود.

بهترین کار این بود که جیم بشم و انکار کنم که اصلا دیشب بهش حمله کردم و آثار جرم چندش به جا گذاشتم. تند از جام پریدم و رفتم تو دستشویی.

ولی خداییش دیشب خیلی راحت خوابیدم. انقدر جام راحت بود که برخلاف همیشه که وقتی رو زمین می خوابیدم صبح مثل سگ از جام بلند می شدم. الان خیلی سر خوش بودم. خوش به حال دوست دخترای کوهیار.

یه لبخند خبیث زدم. تو دلم یه کوفتشون بشه گفتم و لنزامو گذاشتم تو چشمم و از دستشویی اومدم بیرون. یه نگاه به هال انداختم. غیر کوهیار کس دیگه ای نبود.

در دو تا اتاقم بسته بود. بی شعورا خودشون رفتن تو اتاق ماها رو انداختن تو هال بی امکانات بخوابیم. همچینی حرصم گرفت که نگو. رفتم کتری رو گذاشتم رو گاز و منتظر موندم چایی درست کردم. برای خودم میز صبحونه چیدم به چه خوشگلی. یه فنجون چایی ریختم نشستم که بخورم که صدای کوهیار رو شنیدم.

- برای منم چایی بریز.

سرمو بلند کردم. خواب آلود چشماشو می مالید و گیج تلو تلو خورون رفت سمت دستشویی. "چه بامزه میشه وقتی از خواب بیدار میشه." پا شدم برای کوهیارم یه فنجون چایی ریختم و برگشتم سر میز.

دو تا لقمه که خوردم کوهیارم از دستشویی اومد. وارد آشپزخونه شد و با صورت پف کرده سلام کرد.

- سلام، خوب خوابیدی؟

هنوز گیج خواب بود. پیدا بود کامل بیدار نشده. موهاش هچل هفت تو هوا بود و هر کدوم یه سمتی رفته بود. یاد موهای خودم افتادم که وقتی از خواب بیدار میشم پریشون میشه.

کسل گفتم:

- آره خوب بود.

یهو انگار یه چیزی یادش اومده باشه تیز نگام کرد و گفت:

- تو دیشب چت بود؟

شرمنده نگاهش کردم و گفتم:

- ببخشید اصلا نفهمیدم که تو اون جا خوابی. خیلی درد گرفت وقتی لگدت کردم؟

صورت خواب آلودش شیطون شد و گفت:

- نه، وقتی از رو مبل سقوط کردمی بیشتر دردم گرفت.

لوس! یه پشت چشم براش نازک کردم و یه لقمه نون پنیر گرفتم.

رو تی شرتش هنوز جای آب دهنم بود. البته نامحسوس. خودش نفهمیده بود انگار.

- ببینم اصلا تو چرا تو حال خوابیدی؟ من انقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم چه جوری خوابیدم، اما تو چی؟
کوهیار به مدلی نگام کرد و گفت:

- کجا می رفتم؟ تو سریع گرفتی خوابیدی. تا لباسمو عوض کنم و مسواک کنم اتاقا پر شدن. ملیکا و شیده تا اومدن هر کدوم رفتن تو به اتاقی و گرفتن خوابیدن. پیش شیده که عمرا می رفتم، یعنی جراتشو نداشتم! پیش ملیکا هم زشت بود خب.
بچه پررو! لقممو با لبخند پرت کردم سمتش و گفتم:
- خیلی روت زیاده.

لقمه رو تو هوا گرفت و گذاشت تو دهنش و ابرو انداخت بالا.

می دونستم شوخی می کنه، اما خب این یعنی چی؟ بذار بچه ها بیدار شن می دونم چی کارشون کنم. بی شخصیتا. رسما ما دو تا رو شوت کردن بیرون. مخصوصا که دیدم چمدونمم برای موارد نیاز احتمالی گذاشته بودن پشت مبلا که دیگه شبی، اول صبحی تو اتاق مزاحمشون نشم.
انقدر از دستشون حرص خوردم که می خواستم برم تو خواب بزنمشون.

وسيله هامو جمع کردم و رو به کوهیار گفتم:

- من می خوام برم آفتاب بگیرم، توام میایی؟
سرشو خاروند و گفت:

- من که دیگه خوابم نمی بره، فکر کنم پیام.

دو تایی با هم ماشین و گرفتیم و رفتیم پلاژ و تا سه ساعت بعدشم نیومدیم. اما خوب رنگ گرفتم. وقتی برگشتیم شیده و ملیکا با دیدن رنگ پوستم از حسودی داشتن می ترکیدن. کلی حال کردم. وقتی اعتراض کردن که چرا بدون اونا رفتم منم خیلی شیک گفتم:

- حقونه! تا شما باشین که اتاق و برای خودتون زوجیش نکنین. چه معنی داره؟ از امشبم زنونه مردونه می کنیم. دخترا تو به اتاق پسرا تو به اتاق دیگه.

تا اینو گفتم شایان و محسن شروع کردن به اعتراض کردن. کوهیار که از خداهش بود شیده و ملیکا هم وقتی اخم منو دیدن جرات نکردن چیزی بگن.

رو به پسرا گفتم:

- همین که گفتم، حرفم نباشه. مثل این که یادتون رفته که من مسابقه رو بردم، پس راحتی من ارجحیت داره.

اینو گفتم و رفتم خیلی شیک وسایلمو بردم تو اتاق بزرگه و بست نشستم توش.

ظهر بود و هوا هم داغ، نمی تونستیم بریم بیرون تو خونه موندیم تا عصری بریم دور دور تو این مدت هر کی به یه کاری مشغول بود. من نشسته بودم و لاکای دستمو پاک می کردم که دوباره لاک بزنم. رنگ گوشه های ناخنم پریده بود.

شیده و پسرا هم حکم بازی می کردن. ملیکا هم رفته بود سراغ یخچال که تنقلات پیدا کنه بیاره بخوریم.

لاکای دستم و پامو پاک کردم، اما نمی دونستم چه رنگی بزنم. رفتم از تو چمدونم و کیف کوچیکمو که پر لاک بود رو درآوردم. برگشتم رو مبل نشستم و لاکامو ریختم رو مبل که از بینشون یکیو انتخاب کنم.

ملیکا با چند تا ظرف پر پفک و چیپس و تخمه برگشت و نشست کنار شایان.

یه نگاهی به لاکا کردم. انتخاب سخت بود. رو به ملیکا گفتم:

- ملی کدوم لاکو بزnm؟

ملیکا از همون جا یه نگاهی به لاکام انداخت و یه پفک گذاشت تو دهنش و گفت:

- قرمز برای پاهات قشنگ میشه.

ابروهامو انداختم بالا و نامطمئن به لاک قرمز نگاه کردم.

زیادم خوب نبود. همیشه پاهام لاک قرمز داشت. یه جورایی خستم کرده بود. تنوع می خواستم. برگشتم و گفتم:

- نه قرمز نباشه، یه رنگ دیگه.

ملیکا یه پفک دیگه گذاشت تو دهنش و دوباره خیره شد به لاکا که فکر کنه.

- پفکش خوبه؟ تو بخور من نمی خورم. یه وقت تعارف نکنیا؟

با یه اخم ریز بهش نگاه کردم که یه پفک اومد جلوی دهنم. برگشتم دیدم کوهیاره که یه پفک برداشته و می خواد بذاره تو دهنم. ذوق زده سریع دهنمو باز کردم و پفکه رو بلعیدم.

بازیشون به نفع تیم کوهیار و شایان جلو بود. این دستم کوهیار اینا برده بودن و سه - شش جلو بودن. محسن با حرص برگه ها رو بر می زد.

کوهیار یه نگاهی به لاکام انداخت و دست جلو آورد و لاک زردم و از رو میل برداشت و داد دستم.

- اینو بزnm.

ابروهام پرید بالا.

- لاک زرد؟

- هوا گرمه، این لاکم رنگش قشنگه، با یه کم طراحی روش چیز آسی درمیا.

یه کم فکر کردم و دیدم بدم نمی گه، اما هنوز دو به شک بودم. آخه چه طرحی روش مینداختم؟

- مگه نخریدیش که بزnm؟ پس شکت برای چیه؟ تو لاکو بزnm، این دستو ببریم بازیمون تمومه خودم برات طرح میندازم.

خوشحال، اما نامطمئن نگاش کردم.

- جدی میگی؟

کوهیار خونسرد گفت:

- آره، لاکتو بزnm.

محسن با حرص گفت:

- از کجا انقدر مطمئنی که این دستو می بری؟

کوهیارم خونسرد گفت:

- به بازیم مطمئنم.

محسن با حرص خبیث گفت:

- وقتی مثل زنا تو کار طراحی ناخن و اینا هستی نباید انقدر به خودت مطمئن باشی.

- هر چیزی به جای خودش.

دیگه بحث ادامه پیدا نکرد، چون دستو دادن و بازی شروع شد. منم مشغول لاک زدن شدم. دو دور که لاک زرد رو رو انگشتم زدم. بازی سه - هفت به نفع کوهیار اینا تموم شد. وای که این محسن چقدر حرص خورد، چون بازی سر شام امشب بود و همه ی خرجش میفتاد گردن محسن، چون شیده محال بود پول بده!

کوهیار یه نیم دور چرخید و نشست جلوی پام و به لاکام نگاه کرد. از بینشون لاک سبز و سفید طراحی رو جدا کرد و گفت:

- دستاتو بیار جلو اول اونا رو درست کنم.

آروم دستامو بردم جلو. زیاد مطمئن نبودم که می تونه این کار رو انجام بده یا نه. همین جوری هم لاک زردم قشنگ بود. اما چیزی نگفتم و اجازه دادم کوهیار کاری که می خواد و انجام بده. یه ربع بعد رو هر انگشت دستم و انگشت شصت پام از یه گوشه ی خوشه ی سبز و سفید خوشگل کشیده شده بود که خیلی خیلی ظریف و قشنگ بود. با ذوق گفتم:

- کارت حرف نداره کوهیار! فکر نمی کردم بتونی درستش کنی!

کوهیار از جاش بلند شد و گفت:

- یه زمانی می خواستم نقاش بشم، برای همینم یه چیزایی بلدم.

اینو گفت و رفت منم با انگشتای خوشگل شدم نشستم و دل ملیکا و شیده رو آب کردم.

دم غروب دخترا چسان فسان کرده آماده شدیم بریم بیرون. می خواستیم بریم یه کم تو پاساژا بگردیم و خرید کنیم. بعدم بریم شام یه کم این محسن رو حرص بدیم. خداییش از اون ساعتی که باختن یا یه سره گفته تقلب کردین و شانسی بردین یا به جون شیده غر زده که تو خوب بازی نکردی. من نمی دونم یه شام زپرتی انقدر حرص خوردن داره؟ البته اینم می دونم که به خاطر شام عصبی نشده، به خاطر باختن حرص می خوره.

تا پامون رو از خونه بیرون گذاشتیم من شخصا به چیز خوردن افتادم. درسته که شبا هوا خنک تر بود، اما بازم خیلی گرمه. من نفسم می گیره. تندی خودمو پرت کردم تو ماشین. این جور وقتاست که آدم از آرایش کردن خودش پشیمون میشه. وقتی به خاطر گرما عرق می کنی و صورتت خیس آب میشه و هر چی کرم مرم زدی می ماسه به صورتت و چسبناک میشه، تنها آرزوت اینه که با کله بری تو یه تشت آب تا همه ی این چسبناکی چندش ازت دور بشه.

رفتیم یه چند تا پاساژ و این دخترا هر چی دیدن بار کردن و منم حسرت خوردم. با وجود این که خیلی چیزا چشممو گرفته بود، ولی سعی می کردم ندید بگیرمشون، چون باید پولم و پس انداز می کردم. این یه ماه هم باید تحمل می کردم. برای این که جلوی خودمو بگیرم حتی تو خیلی از مغازه ها که احتمال می دادم کنترلمو از دست بدم و حسابمو خالی کنم نمی رفتم. همون دم در مغازه می ایستادم یا می رفتم سراغ مغازه ی

عروسک فروشی تا سرمو گرم کنم.

بعد کلی گشتن و خرید دوباره سوار ماشین شدیم. یعنی ماشین سواری با شش نفر اونم تو یه وجب جا خیلی سخت بود. تو ماشینی که خیلی آدم پر می کرد چهار نفر بوده ما شش نفری می نشستیم. محسن که عین چسب همیشه پشت فرمون بود و کوهیارم جلو می شست. می موند ما چهار تا که پشت می شستیم و ملیکا رسما رو پای شایان می شست.

محسن راه افتاد و رفت هتل پارمیس. خوشحال خوشحال گفتیم می خواد ماها رو ببره این هتله، اما صاف رفت کنار هتله ایستاد. یه باغچه بود که توش رستوران سنتی داشت. خب اینم بد نبود. من عجیب هوس کباب کرده بودم.

رفتیم تو رستوران نشستیم. چون یه کم زیاد بودیم بی خیال تخت و اینا شدیم و رفتیم قسمتی که میز و صندلی داشت نشستیم. هر کی مشغول بررسی شکمش بود ببینه چی هوس کرده. یه گارسون اومد سفارش بگیره.

من که می دونستم چی می خوام بدون توجه به منو گفتم:

- من کوییده می خوام.

گارسونه یه بله گفت و یه چیزی تو دفترچش یادداشت کرد. چشمم بهش بود که دیدم بهو چرخید.

فکر کردم کسی صداسش کرد برای همین منم سرمو گردوندم ببینم کی صداسش کرد، اما کسیو ندیدم و راستش صدایی هم نشنیده بودم.

کوهیارم منوش رو بست و رو به گارسون که الان صاف رو به ما ایستاده بود گفت:

- فکر کنم منم کوییده بخورم با دوغ.

گارسون دوباره یه سری تکون داد و یه چیز یادداشت کرد و دوباره یه دور دور خودش چرخید. چشمم دراومد. نه این بار درست دیده بودم. برگشتم و به کوهیار که داشت یه ور دیگه رو نگاه می کرد اشاره کردم. اولش متوجه من نشد، اما وقتی با پام کوبوندم به ساق پاش از دردش حواسش جمع شد. با بهت نگام کرد. با چشم و ابرو بهش اشاره کردم که به گارسون نگاه کنه. یه اخم ریزی کرد و نگاهشو برگردوند سمت گارسون. شیده داشت سفارش می داد. گارسون بعد گرفتن سفارش دوباره حرکتشو تکرار کرد. یه سفارش گرفت و یه دور چرخید. چشمای کوهیارم گرد شد. یه نگاه به من و یه نگاه به گارسون کرد. دوباره یه سفارش دیگه و دوباره یه چرخش. دهنمو جمع کردم که نزنم زیر خنده. کوهیار خوشحال تکیه داد به پشتی صندلیش و با لذت به حرکت گارسونه نگاه کرد. سرمو چرخوندم. ملیکا و شایان و شیده هم متوجه گارسون شده بودن.

محسن تا آخر کله اش تو منو موند. گارسون که رفت همه پقی زدیم زیر خنده.

محسن با تعجب سرش و بلند کرد و پرسید:

- به چی می خندین؟

شیده- به گارسونه. فکر کنم تیک داشت، بعد هر کلمه یه دور می چرخید!

محسن با تعجب به حرفا و تعریفای ماها در مورد گارسونه گوش می داد و حسرت می خورد که چرا ندیده. تا آخر شام سوژه ی ما شده بود حرکت چرخشی بعد سفارش گارسون.

شاممون که تموم شد. شیده گفت:

- بچه ها بیاین بریم خانه ی وحشت، همین پشته.

کنجکاو برگشتم سمتش. محسن سریع گفت:

- نخیر نمی ریم.

مونده بودم چرا محسن میگه نریم.

ملیکا- وای جدی؟ من خیلی دوست دارم. بریم.

کوهیار و شایانم موافق بودن. منم نظر خاصی نداشتم. هیجان رو دوست داشتم. فقط این محسن اخم کرده بود و نق می زد. از جامون بلند شدیم

و پسرا رفتن حساب کنن. رو به شیده گفتم:

- قضیه چیه؟ محسن چشه؟

شیده با لبخند گفت:

- محسن می ترسه!

من و ملیکا زدیم زیر خنده. شیده با خنده گفت:

- به خدا! بذار بریم اگه اومد تو. قبلا هر کاری کردم باهام بیاد نیومد. دیگه این بار نمی تونم بگذرم می خوام به بارم شده برم بینم ترسناک

هست یا نه مثل این خانه وحشتای شهربازی خودمونه که توش چهار تا عروسکه و اصلا هم ترس نداره هست.

وقتی پسرا برگشتن خندمون رو جمع کردیم. با هم رفتیم سمت خانه ی وحشت. همون جور که شیده گفته بود هر کاری کردیم محسن نیومد.

یعنی تا لحظه ی آخر داشت شجاع بازی درمیآورد و به جوری حرف می زد که ماها رو بترسونه ما بی خیال شیم، اما وقتی دید ماها ول کن

نیستیم تو لحظه نود گفت من طاقتشو ندارم شما برین. دیگه فرصتی هم نمونده بود که بخوایم به زور قانعش کنیم.

یه مردی راهو نشونمون داد و یه در رو باز کرد. یه مردی با یه لباس سیاه اومد جلومون. کلاه لباس تا تو صورتش و گرفته بود. منو که یاد این

کارتونا می نداشت که عزرائیل و با یه داس نشون می داد. لباسش کپ همون بود. همین جوریشم هیکل گنده مونده ی این مرد ماها رو به

وحشت می نداشت. رفتیم تو. نمی دونستیم قراره چی بشه، اما یه حسی بهمون می گفت بهم نزدیک بمونیم. من و شیده که چسبیدیم به کوهیار

ملیکا هم آویزون دست شایان شد.

مرده با یه صدای ترسناکی گفت:

- این جا امن نیست.

همزمان با حرفش در پشت سرمون بسته شد. چون ناگهانی بود ترسیدیم. ملیکا یه جیغی کشید و منم خودم و به کوهیار نزدیک تر کردم.

همه جا تاریک بود. چشم چشم و نمی دید. دوباره صدای مرده اومد این بار ترسناک تر به نظر میومد.

مرد- اگه می خواید زنده بمونید نور رو دنبال کنید و بدوید تا به نقطه ی خروج برسید.

یه نور تیزی از سمت مرد پیدا شد. نورش قد سر یه خودکار بود. باهاش نمی شد جایی رو دید، فقط می تونستی همون نور رو ببینی، نه هیچ نقطه

ای اطرافشو. دوباره صدای وحشت آور مرد.

- این جا بمونید کشته می شین.

همزمان با حرفش صدای روشن شدن یه اره برقی بلند شد که من به شخصه سخته کردم. همچین جیغ کشیدم که قلبم کنده شد. مرد با فریاد گفت:

- دنبال من بدوید. نور رو دنبال کنید.

اینو گفت و یهو نور حرکت کرد. انقدر ترسیده بودیم که نمی تونستیم نفس بکشیم. تو اون لحظه نمی تونستم به این فکر کنم که بابا این جا که نمی تونن انقدر راحت آدم بکشن، می گیرنشون. اما حس می گفت بدوام و آتو دست این یارو اره برقیه ند. تو یه لحظه هر پنج نفرمون از جا کنده شدیم و دنبال نور دویدیم. صدای اره برقی هم از پشت سرمون میومد که هی بهمون نزدیک و نزدیک تر می شد. نمی دونم از کدوم سمت می رفتیم یا از کجا سر در میاوردیم، فقط می خواستم بدوام. این وسط بین این وحشت و تاریکی و این ضربه هایی که موقع دویدن به هم می زدیم تو یه لحظه کفشم از پام دراومد و خوردم زمین. یه جیغ مهیب کشیدم. تو تاریکی کورمال کورمال دنبال کفشم می گشتم. صدای اره نزدیک تر شده بود. از ترس تو جام خشک شده بودم. دستم به کفشم خورد. دستم مشت شد دورش. یکی بازومو کشید و از جا کندم. دنبالش کشیده شدم. صدای اره. نفس نفس زدن. جیغ بچه ها. نور متحرک. پیچ و واپیچ دالان. وحشت نصف شدن با اره. تو یه پیچ یهو یه نور شدیدی خورد تو چشمامون. همچین جیغ کشیدم که به زندگیم نکشیده بودم. با همه ی قدرت رفتم تو بغل کوهیار. یعنی فکر کنم کوهیار بود من که نمی دیدم کی کنارمه. هر کی بود خودمو چسبوندم بهش. دمش گرم اونم هر کی بود سفت بغلم کرد. می خواست ازم محافظت کنه.

دوباره با تاریک شدن همه جا صدای مرد بلند شد.

-بدوید. بدوید. سریع تر، سریع تر.

دوباره دویدن. نفس کم آوردن. کشیده شدن توسط بچه ها. جیغ کشیدن از ترس. به هم چسبیدن. در نهایت نور انتهای یه دالان تموم شد و ... تاریکی.. صدای اره ... نزدیک شدنش ...

با بند بند وجودم ترس رو حس می کردم. با همه ی قوا به مردی که کنارم بود چسبیده بودم. یکی هم به پای من آویزون شده بود. هر کی بود دیگه طاقت نیاورده بود و نشسته بود. چسبیده بودیم گوشه ی دیوار. دستی دور کمرم سفت شده بود. تو یه لحظه ی طاقت فرسا که حقیقتا جون کنده صدای حرکت آهن بلند شد و بعد ...

رهایی ... آزادی ... یه در آهنی رو پاشنه چرخید و باز شد و نور، نور وارد دالان شد.

نفسی از آسودگی کشیدیم. به طور هیستریک هممون زدیم زیر خنده. به پایین نگاه کردم. شیده و ملیکا رو زمین نشسته بودن و از ترس می خندیدن. شایان ایستاده تکیه به دیوار زده بود و اونم کلافه و ترسیده می خندید. منم می خندیدم، اما جام راحت بود. یه جورایی حس می کردم این قاتل اره به دست نمی تونه بهم صدمه بزنه. در واقع دستایی که دور کمرم تا همین چند دقیقه ی پیش سفت شده بود حس محکم فولاد رو بهم می داد؛ فولادی که هیچ اره ای چه برقی چه غیر نمی تونست خورد، یا نصفش کنه.

سرمو بلند کردم و به کوهیار نگاه کردم. تنها کسی که نمی خندید، تنها کسی که اخم کرده بود و خیره شده بود به در باز و تمرکز کرده بود که تنفسشو منظم کنه.

تو بغلش بودم، چسبیده بهش، آویزون تنها کسی که فکر می کردم می تونه نجاتم بده. سرشو آورد پایین. با دیدن صورتم لبخند آرامش بخشی

زد. آرامم شدم و لبخند زدم.

کوهیار - نمی دونم هدمون از پول دادن برای ترسیدنمون چی بوده؟

از حرفش خندیدم. اول آرامم و بعد بلند. واقعا چه لذتی داره آدم پول بده که یکی تا مرز سخته بترسونتش.

انقدر بدنمون از ترس سر شده بود که سه، چهار دقیقه طول کشید تا بتونیم خودمونو پیدا کنیم و خندمون بند بیاد و رو پاهامون راه ببریم.

وقتی از در بیرون اومدیم یه آقای شیکی اومد جلو و چند تا عکس گرفت جلومون. با تعجب به عکسایی که تو دست شایان بود نگاه کردم.

یعنی عکسا معرکه بود. از اوج لحظه های ترسمون گرفته شده بود. همون قسمتا که یهو نور می زد تو صورتمون در واقع فلاش دوربین بوده.

همه آویزون همدیگه، شالامون از سرمون افتاده، موها افشون، چسبیده به هم، آویزون دست و لباسای هم. همدیگه رو می کشیدیم که جا

نمونیم و از همه جالب تر دهنامون بود که هیچ وقت فکر نمی کردم یه آدم قابلیت باز کردن دهنش مثل یه اسب آبی رو داشته باشه و حالا به

جرات می تونستم به اسب آبی بگم پاشو جمع کن یه نگاه به ما بنداز روتو کم کن.

همچین از ته دل جیغ کشیده بودیم که حنجرمون خش افتاده بود.

تو یکی از عکسا من همچین تو بغل کوهیار فرو رفته بودم که انگار می خوام یه جورایی تو بغلش گم بشم، محو بشم. با دیدن عکس حس

آرامش و امنیتی که تو اون لحظه ی وحشت داشتم و کامل حس می کردم. یه نگاهی به بقیه انداختم و بدون این که کسی بفهمه آرامم عکسو

گرفتم و گذاشتم تو کیفم. این عکس کلی حسای خوب بهم می داد. دوست داشتم که مال من باشه.

محسن با دیدن ماها شروع کرد به متلک انداختن. انقدر کارشو ادامه داد که واقعا رفت رو اعصابمون. آخرم شایان طاقت نیاورد و گفت:

- خوبه ما با وجود ترسمون رفتیم تو. تو چی میگی که جرات نکردی قدم تو خونه وحشت بذاری؟!

بعد حرف شایان و تشر رفتن شیده محسنم ساکت شد و دیگه چیزی نگفت.

ترسه کار خودشو کرده بود، هممون انقدر هیجان زده و خسته شده بودیم که کسی حوصله ی دور دور بیشتر رو نداشت. برگشتیم خونه. رفتیم

لنزامو درآوردیم، عینک به چشم برگشتیم. پسرا رفته بودن تو کار قلیون چاق کردن و دخترا هم نشسته بودن دور هم. شش نفری نشستیم و

قلیون کشیدیم و از خاطراتمون تعریف کردیم.

من رو میل دراز کشیده بودم و پفک می خوردم. کوهیارم پایین پام نشسته بود. چون جا نبود پاهامو گذاشته بودم تو بغلش و اونم یه کم حرف

می زد و یه کم پاهامو ماساژ می داد. خدایی خیلی می چسبید. بقیه هم دور قلیون دایره وار نشسته بودن و یا قلیون می کشیدن یا تنقلات می

خوردن.

شیده استکان چاییشو بلند کرد که بخوره یهو یاد یه چیزی افتاد و پق زد زیر خنده. جوری که چایی پرید تو گلوش. محسن با دست پشتشو

مالید و گفت:

- چی شد؟ خوبی؟

شیده با سر تایید کرد و استکان و پایین گذاشت و گفت:

- آره خوبم. یاد یه چیزی افتادم خندم گرفت، نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

شایان - چی بوده که انقدر خنده دار بوده که چاییو پروندی تو گلو؟

شیده یه نگاهی به من انداخت و دو دل گفت:

- خب نمی دونم می تونم بگم یا نه، شاید آرشین خوشش نیاد!

سریع برگشتم سمتش و تیز شدم. چی می خواست از من بگه که خوشم نیاد؟

تا نگاش کردم نیششو نشونم داد و گفت:

- بگم؟ اون ماموریت رو!

با ابرو اشاره به ماموریت می کرد. داشتم فکر می کردم دقیقا منظورش کدوم ماموریته که ملیکا با ذوق و هیجان دستاشو کوبوند به هم و گفت:

- بگو بگو، خیلی باحال بود!

تازه یادم اومد منظورشون چیه. سرمو گذاشتم رو مبل و در حالت آرامش یه پفک گذاشتم دهنم و گفتم:

- بگو. شماها که می دونین بعیده شایان و محسن ندونن این وسط کوهیار فقط غریبه س؟ بگو این پسرم دلش شاد شه.

شیده اول یه کم خندید و بعد با هیجان گفت:

- وای اگه بدونین، ماموریتا بدون آرشین اصلا خوش نمی گذره. یعنی مسافرت رفتن با این دختر حرف نداره.

ملیکا زد زیر خنده و گفت:

- آره. منم بی صبرانه منتظرم بدونم این بار چی کار می کنه!

به جفتشون چشم غره رفتم. پسرا که چیزی از حرفامون سر در نیاوردن صداشون دراومد.

شایان - یعنی چی این بار چی کار می کنه؟ مگه هر بار چی کار می کرد؟

درسته که بهشون گفتم تعریف کنن، اما نه جوری که اینا بیشتر مشتاق بشن و بعدم شرفم بره.

شیده - این آرشین محاله بره جایی و چیزی جا نذاره. یعنی هر بار که میاد خونه ی ما هم یه چی جا می ذاره. یادمه سفر ... بود. موقع برگشت تو

فرودگاه ایران، خانم می فهمه مانتو و شالش و تو هتل جا گذاشته و دیگه هم نمی شد برگردیم، تو هوا بودیم. چیزی هم نمونه بود تو مهرآباد

فرود بیایم. حالا خانم چی تنشون بود؟ یه شلوار لی با یه تاپ حلقه ای.

ملیکا با ذوق پرید وسط حرفش و گفت:

- نه شالی نه روسری، هر چی هم که داشت تو چمدونش بود. این هواپیما نشست ما موندیم این دختر و چه جوری ببریم بیرون که همون دم در

نزنن ناکارش کنن.

شیده - حالا بیرونم هوا سرد بود. من یه پالتوی بلند داشتم ازم گرفت و تنش کرد. رسماً توش گم شد. شال گردن ملیکا رو هم گرفت گذاشت

سرش. حالا این شاله عرضش کم بود، مجبور شد چهار دور دور سرش بگردونه تا موهاشو بپوشونه. یعنی هنوز قیافه ی اون لحظش یادم نمی ره!

ملیکا - به خاطر خانم ماها رو بیشتر از همه معطل کردن. فکر کرده بودن خلاف ملافی چیزی هستیم.

پسرا داشتن می خندیدن. برگشتم و خیلی ریلکس و جدی گفتم:

- آره، منم هر چی با ناز و عشوه حرف زدم شاید زودتر ردمون کنن فایده نداشت. بدتر شد! یه پسری هم بود بسی خوش تیپ. عجیب چشممو

گرفته بود. وقتی داشتیم پیاده می شدیم دیدمش. انقدر چراغ و طناب دادم، اما گوساله اصلاً نفهمید، یا فهمید به روی خودش نیاورد. کلی حرصم

گرفت. هی بهش لبخند زدم هی عشوه خرکی اومدم، اما دریغ! بعد که سوار ماشین شدیم خودمو تو آینه دیدم فهمیدم بدبخت حق داشت شکل قاچاقچای مواد خودمو پیچونده بودم طفلی ترسیده بود.

همه پوکیده بودن از خنده، منم به خنده هاشون لبخند می زدم. دیگه این موضوع فراموشی من شده بود نقل توی دهن همه. هر جا می رفتم یکی به خاطر از فراموش کاری من می گفت. منتها سوتیایی که جلوی شیده و ملیکا داده بودم جالب تر بود.

انقدر حرف زدیم که دم دمای صبح شد. اون وقت بود که هر کی رفت تو اتاق خودش و خوابیدیم.

خمیازه ای کشیدم و چرخ زدم. چشمامو با پشت دست مالیدم. عجیب خواب دیشب یا بهتر بگم امروز صبح بهم چسبید. حس می کردم کلی انرژی دارم. به چیزی عجیب بود. من خیلی احساس راحتی می کردم. دیشب که داشتیم می خوابیدیم حس می کردم پای شیده تو دهنمه و دست ملیکا تو شکمم. اما الان حس آزادی عمل داشتم.

دیشب هیچ کدوم راضی نشدیم رو زمین بخوابیم برای همین سه نفری رو تخت ولو شدیم. به کم زیادی صمیمی خوابیدیم. خوییش این بود که تخت دو نفره بود، وگرنه مجبور بودیم به جای کنار هم رو هم بخوابیم و تختو سه طبقت کنیم.

چشم بسته طاق باز خوابیدم. دستامو از هم باز کردم. مثل بال پروانه دو بار رو تخت بالا پایینش کردم. نخیر خبری نیست. انگار تنهام.

چشمامو باز کردم و سرمو بلند. درست حس کردم کسی تو اتاق نبود. بچه ها چه سحرخیز شده بودن! از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. اول رفتم تو دستشویی دست و رومو شستم و لنزام گذاشتم. اومدم بیرون رفتم تو آشپزخونه از تو یخچال آب پرتقال برداشتم. به قلب ازش خوردم. "چرا این جا انقدر آرومه؟ از این بچه ها بعیده بی سر و صدا بمون!"

لیوان به دست رفتم تو هال. کسی نبود. به اخم ریز کردم. یعنی چی؟

جلوی در از کفشاشونم خبری نبود. لیوانمو تا ته سر کشیدم و گذاشتم رو اپن و رفتم سمت اتاق پسر. در اتاق نیمه باز بود. سرک کشیدم. یکی تو تخت خوابیده بود. به نفس راحت کشیدم. در رو باز کردم و رفتم تو. خوبه که تنها نیستم، اما پس بقیه کجان؟ اصلا این کیه که خوابه مثل من قال مونده؟

رفتم جلو و کنار تخت ایستادم. آروم انتهای ملافه رو از روی پاش کشیدم. سرش پیدا شد. کوهیار بود. مثل به بچه خوابیده بود و دهنش باز مونده بود. "اینو چرا جا گذا...! بی شعور!!"

الان می فهمیدم چرا ما دو تا رو گذاشتن تو خونه. آرشین نیستم اگه اینا به تلافی دیروز تنها پلاژ نرفته باشن. همچینم رفتن که ما دو تا بیدار نشیم. بترکین که انقدر حسودین. دو زار رنگ به تن ماها نتونستین ببینین.

کوهیار به نفس بلند تو خواب کشید و غلت زد و از اون ور خوابید و ملافه رو پیچید دور خودش.

یعنی که چی؟ این پسر چقدر می خوابه! پاشو ببینم حوصلم سر رفت. به کم رفتم جلوتر.

- کوهیار؟ کوهیار بیدار شو هیچ کی خونه نیست. پاشو.

بیدار نشد هیچ، حتی تکونم نخورد. خم شدم و دستمو از رو ملافه گذاشتم رو بازو و تگونش دادم.

- کوهیار میگم پاشو. ما دو تا رو تنها گذاشتن رفتن پلاژ!

بازم تکون نخورد. نخیر این پسر بیدار بشو نیست. خم شدم روش و دستمو از اون طرف تنش گذاشتم رو تخت. خیره شدم به صورتش ببینم

واقعا خوابه یا خودشو زده به خواب. چشماش که بسته بود. اون یکی دستمو جلوی صورتش تگون دادم. نه، واقعا خواب بود!

خودمو کشیدم بالا. نشستم گوشه ی تخت. این پسر نیاز به اعمال زور داشت. انگشتمو گذاشتم تو هم و با دو تا تگون پنج، شش تا از انگشتمو شکوندم و تق تق صداشون دادم. مثل این کشتی گیرا. جفت دستامو گذاشتم رو بازوش و تگونش دادم.

- پاشو، پاشو، پاشو، پاشو، پاشو، پاشو، پاشو، پاشو ...

نه، پا نشد. انقدر حرصم گرفت. خرم بود با این مدل بیدار کردن من سخته می کرد، اما این بشر خودشو از قصد به خواب زده بود. با حرص جنگ زدم به ملافشو کشیدمش تا کامل از رو تنش کشیده شه بی ملافه بمونه. اما نامرد تو لحظه ی آخر ته ملافه رو کشید.

خیره شدم به چشماشو با اخم گفتم:

- کوفته! بیداری دو ساعته صدات می کنم؟!

یه لبخند نصفه زد و گفت:

- کوفته؟ مگه غذام؟ نه هنوز خوابم، ملافمو ول کن ادامه ی خوابمو برم.

با اخم یه چشم غره بهش رفتم و گفتم:

- عمرا. ملافه رو بده بینم. بیدار شو من حوصلم سر رفته همه رفتن بیرون.

یه برق شیطنت آمیز تو چشماش جهید. یه لبخند گشاد زد و ابروشو انداخت بالا و یه نچ کشدار گفت و تو یه لحظه همچین ملافه رو کشید که بی تعادل شدم و یه وری پرت شدم رو تخت. تو هوا گرفتم و کشیدم تو بغلش. چشمام از کاسه زد بیرون. یعنی چی این کار؟

با تعجب و بهت گفتم:

- چرا همچین کردی؟

یه تکونی به خودم دادم و خواستم بلند شم که دستاشو حلقه کرد دور بازوهام و سفت تر گرفتم.

با همون تعجب گفتم:

- یعنی چی؟ ولم کن بذار پاشم.

کوهیار شیطون گفت:

- پاشی که چی بشه؟ دو ساعته اومدی جیغ و داد که همه رفتن و ما تنهایییم و فقط من و تو هستیم و ... خب این یعنی چی؟

با تعجب گفتم:

- یعنی چی؟!

یه ابروشو انداخت بالا و با یه لبخند بدجنسی گفت:

- تو نمی دونی؟ اومدی منو وسوسه کردی، با زبون بی زبونی حرف زدی، حالا میگی یعنی چی؟

با حرص گفتم:

- ولم کن بابا، خواب دیدی خیر باشه! مگه دفعه ی اولمونه که تنهایییم؟

یه خنده ای کرد و گفت:

- نه خداییش! آروم بگیر می خوام حوصلتو باز کنم.

شیطون صورتشو آورد جلو. همچین نیش بدجنسش باز بود که کفر آدمو درمیاورد. خوب که نزدیک شد با کف دست کوبوندم تو پیشونیش که
یه آخی گفت و سرش پرت شد عقب. حقش بود.

- حقیقه. تا تو باشی که منو دست نندازی. جان من موقعیت بهتر از الان پیدا نکردی این شوخی خرکیاتو بکنی؟

خداییش موقعیتمون بد بود. من چپکی افتاده بودم رو تخت و تو بغلش. لنگام از کمرش به اون سمت تخت آویزون بود و کمی بالا. کمرم
چسبیده به تخت. کوهیار خم شده رو من. بدون تی شرت. من خودم که هیچ! یه تاپ ورزشی حلقه ای آدیداس پوشیده بودم که هم خیلی تنگ
بود، هم بیشترین پوشش بالا تنش چهار تا بند نخ مانند بود که وقتی این جواری چپکی دراز کش می شدم همه ی دل و جیگرم می زد بیرون. یه
شلوارک کوتاهم پوشیده بودم که شب بتونم راحت جفتک بندازم. فکر نمی کردم الان بخوایم بالانس بریم، وگرنه لباسمو عوض می کردم. یه
صبحونه ی ساده آلاگارسون کردن نمی خواست.

کوهیار یه دستشو گذاشته بود رو پیشونیش و غر می زد.

- وحشیِ آمازونی. چرا حمله می کنی تو؟ صبح کله ی سحر اومدی سراغ من به زور داری بیدارم می کنی به زور می خوای حسای منو قلقلک
بدی بعدم که این جواری. اصلا جنبه ی شوخی نداری تو.

دستامو گذاشتم رو تخت و به زور خودمو کشیدم بالا که بلند شم و تو همون وضعیت گفتم:

- شما پسرا همتون قلقلک خدایی هستین.

رو آرنجاش نیم خیز شد و خیره به من گفت:

- یعنی دخترا هیچ حرکتی برای برانگیختن حس پسرا نمی کنن؟
با یه پوزخند گفتم:

- نیاز به حرکت نیست، همین جوریشم حساتون برانگیخته س!

کامل نشست و گفت:

- یعنی دخترا نیستن؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم.

- شرط می بندی؟

- که چی؟

با یه لبخند خبیث و مبارزه طلبانه گفت:

- که کی زودتر وا میده؟

انقدر لجم گرفتم. خم شدم رو تخت و با زانو نشستم روش و صاف رفتم جلوی صورتش و زل زدم تو چشماش و آروم گفتم:

- سر چی؟

خیره به چشمام گفت:

- هر چی تو بخوای و برعکس!

یه لبخند ملیح و عشوه گر زدم و سرمو کج کردم و گفتم:

- مطمئنی؟

یه ابروشو انداخت بالا و با یه نیمچه لبخند سرشو مخالف جهت من کج کرد و گفت:

- خیلی!

چشمامو گرد کردم و با معصوم ترین نگاهم بهش خیره شدم.

خودمو کشیدم جلو سمتش که اونم یه کم خودش و کشید عقب. یه ابروم رفت بالا. نمی خواست هیچ گونه تماسی داشته باشه و سعی می کرد

حتما یه فاصله ای بینمون بذار.

لبخند خبیثمو قورت دادم و خودم و بیشتر خم کردم. هر چی من جلوتر می رفتم اون خم تر می شد. آخرش دیگه دراز کشید رو تخت. کامل

خم شدم روش. هنوز هیچ گونه برخوردی نداشتیم. موهام از دو طرف صورتم ریخت پایین. انتهایش کشیده می شد به بدن کوهیار. چشمامو رو

صورتش چرخوندم. بدجنس نگاهمو بین چشماش و لباش حرکت دادم. رد نگاهمو گرفت. اونم چشماش بین این دو نقطه می چرخید. خودمو

کشیدم پایین. دو تا دستامو گذاشتم رو دو تا بازوش و خودمو کشیدم جلو سرم و صاف بردم تو گودی گردنش. حس می کردم نفسشو نگه

داشته. آروم و پر ناز دم گوشش گفتم:

- بعدا پشیمون نشیا!

خواسمو جمع کردم که کامل نفسم بخوره به گوش و گردنش. گوشه ی لبم یه لبخند خبیث رفت. اما نگاهمو معصوم کرده بودم. نرم خودمو

کشیدم عقب و دستامو نوازشگر از رو بازوش کشیدم و اون وسط مسطامو در حین برداشتن کشیدم رو سینه و شکمش. مثلا غیر ارادی

دستم خورد بهش. شکمش یه کم رفت تو و جمع شد. چشمامو انداختم پایین و نگاهش نکردم تا چشمام لوم نده. داشتم می مردم از خنده.

خواستم ازش فاصله بگیرم که با یه دست کمرمو گرفت و کشیدم جلو. بی هوا این کار رو کرد منم هول شدم. کوبیده شدم رو سینه اش. سینه به

سینه اش شدم.

خیره به چشمام گفتم:

- پشیمونم کن!

خندم گرفته بود. دهنمو جمع کردم تا جلوی خندمو بگیرم. به هوای این که می خوام ازش فاصله بگیرم کف دستامو گذاشتم رو سینه اش و آروم

خودمو کشیدم عقب. اونم نامردی نکرد و دستی که دور کمرم بود و آروم رو ستون فقراتم به سمت بالا کشید. نفسم بند اومد. رو کمرم خیلی

حساس بودم. به زور جلوی خودمو گرفتم که چشمام بسته نشه. هیچ کس حق نداشت دست به ستون مهره هام بکشه! جیغم می رفت هوا. مور

مورم می شد.

نشستم رو تخت. کوهیارم بلند شد. دستش هنوز رو کمرم نوازش گر می چرخید و من کامل تمرکز کرده بودم که شرطو نبازم. چشمامو دوباره

رو صورتش چرخوندم. اونم صاف نشست رو تخت. این بار دیگه بی خیال چشمام شد و زل زد به لبام.

این خوبه. گوشه ی لبمو به دندون گرفتم. سر کوهیار حرکت کرد. هنوز دستش رو کمرم می چرخید. یه کم دیگه ادامه می داد خودم می رفتم

سمتش. با نگاهش که به لبام بود اومد جلو. وقتی به حد کافی جلو اومد نفس حبس شدم رو بیرون دادم و با یه حرکت از رو تخت پایین پریدم و کوهیار بهت زده رو خم شده به سمت جلو تنها گذاشتم.

بدبخت شوکه شده بود و به من که با خیالت می خندیدم نگاه کرد. یه لبخند عریض پیروز زدم و دو قدم رفتم عقب و نزدیک در شدم و گفتم:
- دیدی باختی؟! دیدی باختی؟! پشیمون میشی آق کوهی جون!

اینو گفتم و بلند خندیدم. کلی خوشحال شدم که کوهیار اول اومد ستم، وگرنه مطمئن نبودم بتونم خوددار باشم.

کوهیار که تازه از بهتش دراومده بود با حرص خیز برداشت ستم منم با یه جیغ پا گذاشتم به فرار. از اتاق زدم بیرون و دویدم سمت هال. بین راه کوهیار از پشت دستمو کشید و تو یه حرکت نفهمیدم چه طوری دستشو انداخت دور کمرم و چه جوری و کی از زمین بلندم کرد و افقی گرفتم پشت کمرش. اون یکی دستشم برای کامل نگه داشتن من انداخت دور زانو هام.

از ترس جیغ بلندی کشیدم و مثل کرم تکون خوردم و چسبیدم به شکمش. داشتم سکنه می کردم. موازی با زمین بودم و هر آن احتمال می دادم کوهیار پرتم کنه رو زمین. با اون قدی هم که این داشت فاصلم از زمین به نسبت زیاد بود.

- کوهیار جان هر کی دوست داری بذارم زمین قلبم اومد تو دهنم.

- نخیر باید یاد بگیری که از این شوخیا با هیچ پسری نکنی.

- بابا خودت شرط گذاشتی. تو بی جنبه ای به من چه؟!!

- قرار نبود انقدر عشوه بپایی!

به غلط کردن افتاده بودم.

- مرگ آرشین بذارم زمین.

کوهیار بدجنس گفت:

- مطمئنی؟

یه حرکت اومد که حس کردم دارم سقوط می کنم یه جیغی کشیدم و چنگ زدم به شکمش.

- کوهیار جون قربونت برم پرتم نکنی رو زمین؟

داشتم التماس می کردم و کوهیارم برای این که ترسم بیشتر بشه دو دور در جا چرخید جوری که حس کردم الان از سرگیجه بالا میارم.

بین صداهای جیغم و التماسام در خونه باز شد و بچه ها چهار نفری ریختن تو خونه. برای من که مثل فرشته ی نجات بودن. با دیدن من و کوهیار بهت زده شوکه دم در ایستادن.

کوهیارم دستشو از دور پام باز کردم و پاهام ولو شد رو زمین. کمرمم ول کرد و تونستم صاف بایستم. موهامو که پریشون شده بود از رو صورتم زدم کنار و ایستادم کنار کوهیار.

ملیکا- این جا چه خبره؟

کوهیار خونسرد رفت سمت دستشویی و تو همون حالت گفت:

- یه کسی یه کاری کرده بود باید تنبیه می شد!

می خواستم با پا بکوبم تو گردنش.

از همون جا داد زدم:

- یه پدری از تو دریبارم که دیگه شرط مرط نبندی.

برگشتم دیدم این بچه ها هنوز دارن با تعجب دم در نگام می کنن. یه اخمی کردم و گفتم:

- چیه؟ اجازه ی دخول می خواین؟ بیاین تو دیگه.

سرمو چرخوندم و با یه چشم غره رفتم تو اتاق. پشت سرم ملیکا و شیده هم چپیدن تو اتاق. برگشتم سمتشون و با یه اخم ریز رو صورتم گفتم:

- در رو ببندین می خوام لباس عوض کنم.

ملیکا در رو بست و شیده یه نگاه به لباسام کرد و گفت:

- چرا؟ لباسات که خوبه.

- نه بابا این یقش زیادی بازه. بخورم زمین همه جونم میفته بیرون. همون کوهیار دیداشو زد بسه.

ملیکا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- یعنی شایان و محسن هیزن دیگه؟

از تو چمدونم یه تاپ پوشیده تر و شلوار درآوردم و گفتم:

- تو هم حرف تو دهن من می ذاریا.

حالا این یکی تاپم همچین پوشیده نبودا، ولی خوب یقش یه کم بسته تر بود. شیده نشست رو تخت و مانتوشو درآورد و گفت:

- خب حالا بگو این جا چه خبر بود؟

تاپمو درآوردم و تاپ جدید رو گرفتم دستم که پیوشم و تو همون وضعیت گفتم:

- خبری نبود.

ملیکا- ماها رو خر فرض کردی؟ خبری نبود و تو و کوهیار اون ریختی بودین؟ خبری بود معلوم نبود شماها رو تو چه وضعیتی پیدا می کردیم؟

شلوارکم درآوردم و گفتم:

- چرا حرف درمیاری؟ مگه ما چه ریختی بودیم؟

شیده یه اشاره به لباسام که الان رو تخت افتاده بود کرد و گفت:

- تو که این جور، کوهیارم که لخت بود از سر و گردن هم که آویزون بودین.

شلوارمو کشیدم بالا و رفتم یه گیره برداشتم و موهامو جمع کردم بالا و گفتم:

- یعنی شما خدای حرف در آوردنین! رفتم بیدارش کنم بیدار نشد. به زور بلندش کردم عصبانی شد دنبالم کرد می خواست تلافی این که

نداشتم بخوابه رو دریباره، همین.

در رو باز کردم و اودم بیرون و دیگه صبر نکردم این دو تا به نظریه پردازیشون ادامه بدن.

بچه ها ناهار گرفته بودن. نشستیم دور میز. من و کوهیارم صبحونه و ناهارمون رو یکی کردیم و خوردیم.

شب ساعت یک پرواز داشتیم برای برگشت. من و شیده و ملیکا مرخصیمون تموم شده بود و باید صبح فردا سر کار می بودیم. بعد خوردن ناهار چون هوا خیلی گرم بود به دو ساعتی خونه موندیم تا تیزی آفتاب کمتر بشه.

کلافه و خسته رو مبل نشسته بودم و به صفحه لپ تاپ ملیکا که آهنگ پخش می کرد نگاه می کردم. مثل این پانداها که گرما زده شدن و چشماشون خمار مونده به همه نگاه می کردم. حوصلم سر رفته بود. از صبح تو خونه نشسته بودم. دستمو زیر چونه ام زدم و گفتم:

- دارم از بی حوصلگی می میرم. هیجان می خوام.

شایان که با محسن مشغوله تخته بازی کردن بود گفت:

- بازم دلت خانه وحشت می خواد؟!

محسن بهش چشم غره رفت.

پوفی کردم و تکیه دادم به مبل و گفتم:

- نه اون برای بار اول که نمی دونستیم چه خبره خوب بود، الان دیگه اونقدر حال نمی ده. یه چیزی می خوام که حسابی آدرنالینم رو ببره بالا. مثل پرش از ارتفاعی، تلکایینی، مسابقه رالی، چیزی.

ملیکا با چشم غره گفت:

- نه که رانندگیتم خیلی خوبه، رالی می خوای!

براش شکلکی درآوردم و از جام بلند شدم. کوهیار که سرش تو موبایلش بود و فقط شنونده بود و به حرفامون لبخند می زد سرشو بلند کرد و گفت:

- کجا؟ میری رالی؟

یه نگاه چپکی بهش کردم و گفتم:

- نه، میرم اسکی روی آب.

یه ابروشو برد بالا. با حرص حرکت کردم و گفتم:

- میرم دوش بگیرم.

هیجان که نداریم برم یه کم آب بازی. نه که این جا دریا نداریم. باید با آب و وان و دوش خودمونو سرگرم کنیم.

یه نیم ساعتی تو حمام موندم و اومدم بیرون. لباسمو یه آب زده بودم بردم تو اتاق پشت در و پنجره آویزون کردم تا خشک شه بعد بذارمشون تو چمدونم. داشتم لباس می پوشیدم که شیده و ملیکا اومدن تو اتاق و گفتن:

- آرشین حاضر شو می خوایم بریم بیرون.

لباسمون رو پوشیدیم و رفتیم تو شهر. برای بار آخر رفتیم پاساژ و بچه ها بازم خرید کردن. منم مثل دفعه ی قبل با ویتترین مغازه ها سرم و گرم کردم. مشغول نگاه کردن به ویترینا بودم که پشت یه ویتترین ساز فروشی چشمم خورد به یه ساز دهنی آبی. خیلی خوشگل بود و بدجوری چشمم و گرفته بود. یه نگاه به دور و برم کردم. هیچ کدوم از بچه ها در تیررس نگاهم نبودن. با یه تصمیم آنی وارد مغازه شدم و با یه ذوقی ساز رو خریدم. نمی دونم واقعا هدفم چی بود. در کل که بلد نبودم ساز بزنم، اما خوب شاید یه روزی خواستم یاد بگیرم. البته می تونستم تا اون

موقع یه فوتی توش بکنم صداس دربیاد من ذوق کنم بگم ساز زدم.

یه کم بعد همه خریداشون رو کردن و از پاساژ اومدیم بیرون. هوا تاریک شده بود و گرم. هوس دریا کردم. رو به بچه ها گفتم:

- بیاید بیریم دریا. این چند وقته همش برای آفتاب گرفتن رفتیم. بیاین یه بارم بیریم شبش رو تماشا کنیم.

بچه ها موافقت کردن و راه افتادیم سمت ساحل. با دیدن ساحل به وجد اومدم. دوست داشتم با انگشتای پام شن ها رو حس کنم. از ماشین پیاده شدم. کفشامو درآوردم و انداختم تو ماشین و بی توجه به بقیه رفتم سمت ساحل. گرمی و روونی شنها که به پاهام می خورد حس قشنگی بهم می داد. یه کمم قلقلکم میومد. دستامو از هم باز کردم و چشمامو بستم و دور خودم چرخیدم. چقدر این سکوت و تاریکی شب خوب بود. چه حس دل انگیز و آرامش بخشی داشت.

دلم آرامش خواست. دلم موسیقی خواست. دلم آرامش نفسای ساز شده ی کوهیار رو خواست.

ایستادم. چشمامو باز کردم. بین بچه ها دنبال کوهیار گشتم. لبخند زدم و دویدم سمتش. دویدن رو شن ها مکافات بود. انقدر ذوق زده بودم که لبخند از لبم نمیفتاد. به خاطر دویدن رو شن ها تعادل درست و حسابی نداشتم. حس می کردم این شن ها که از زیر پام در میره منم لیز می خورم میفتم زمین.

کوهیار تنها یه گوشه ایستاده بود. دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرده بود و به تاریکی و شب دریا نگاه می کرد.

نرسیده بهش صداس کردم. سرشو برگردوند و به من که می دویدم و شالم رو سرم یه وری و باز شده بود نگاه متعجبی کرد. با نزدیک شدن من کوهیار دستاشو از تو جیبش درآورد و برای این که نیفتم زمین بازوهامو گرفت. با دستایی که از آرنج به بالا تا شده بود رفتم تو شکمش. سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشماش و گفتم:

- کوهیار جان میشه یه خواهشی بکنم؟

یه کم نامطمئن نگام کرد. فکر کنم حس می کرد یه چیزیم میشه.

- چه خواهشی؟

- میشه برامون ساز بزنی؟ ساز دهنی؟

یه لبخندی زد و یه فشاری به بازوم داد و گفت:

- آخه دختر خوب من که سازمو همه جا دنبال خودم نمی کشم!

لبخندم بیشتر شد و سوالی گفتم:

- اگه من ساز تو جور کنم؟

- اون یه حرفی.

لبخند گشادی زدم و ارزش جدا شدم. دویدم سمت ماشین و از تو کیفم ساز دهنی نوم و درآوردم و برگشتم دادم دستش. یه نگاه متعجب و غافلگیر به من و یکی هم به ساز انداخت و آروم گفت:

- چه آماده به حرکتیم هست!

تو دلم خندیدم و هیچی نگفتم. نشست رو شن ها و آروم ساز و برد سمت دهنش.

مثل بچه های چهار ساله که منتظرن عموشون به چیز فوق العاده براشون درست کنه نشستم و دستامو زدم زیر چون ام و خیره شدم بهش. صدای سازش که بلند شد و بقیه بچه ها هم جمع شدن دورش. به آهنگی بود که با روح و روان آدم بازی می کرد. انقدر حس توش پر بود که نمی تونستی نشنیده بگیریش.

تو صدای سازش غرق شدم. بدون این که دست خودم باشه خیره شدم به صورتش. ابروهای پر پشت و حالت دارش که به خاطر تمرکز تو هم رفته بود. دستای مردونش که دور ساز گره خورده بود. موهای کوتاهش که رو به بالا ایستاده بود.

تو به لحظه صدای آهنگ قطع شد و من به خودم اومدم. خواستم دست بزنم و تشویقش کنم که دوباره شروع کرد به آهنگ زدن. اما نه آهنگای معمولی، به آهنگ آشنا بود به چیزی که ...

یادم اومد. این آهنگ منو یاد جعبه های موزیکالی مینداخت که وقتی درشون رو باز می کنی صداشون درمیاد.

کوهیار از جاش بلند شد. دست راستش به ساز بود و با ریتم ساز خودشو تکون می داد. اومد سمت من و دست چپشو دراز کرد سمت من. نمی فهمیدم می خواد چی کار کنه اونم با این آهنگ جنگولک. دستمو بلند کردم و گذاشتم تو دستش. با به حرکت کشیدم بالا و بلندم کرد. وقتی ایستادم دستمو ول کرد و همون دستشو انداخت دور آرنجم و به سمت راست چرخید. منم ناچار به همون سمت چرخیدم. به چشمک زد و دستشو از دور دستم برداشت. دست چپشو گذاشت رو ساز و دست راستشو دور آرنجم حلقه کرد و چرخید سمت راست.

تازه خوشم اومده بود. این بار باهاش همراه شدم. با صدای ساز دستامونو تو هم می پیچیدیم و می چرخیدیم. به تبعیت از ما شیده و محسن بعدشم ملیکا و شایان بلند شدن و شش نفری کنار ساحل با آهنگ چرخیدیم. دو دور به چپ و راست می چرخیدیم و یارمون رو عوض می کردیم.

وقتی به دور کامل با محسن و شایان چرخیدم دوباره رسیدم به کوهیار. از هیجان و خوشی بلند بلند می خندیدم. حسابی داشتم حال می کردم. جلوش ایستادم. چشماشو بست و سرشو با ساز کمی خم کرد. مثل به جور تعظیم یا خوش آمدگویی. دوباره خنده ی بلندی کردم و گوشه های مانتومو گرفتم و اون به پام و بردم پشت اون یکی پامو مثل این فیلم تعظیم کردم.

که چی؟ فکر کرده من بلد نیستم؟

با خنده دستمو دراز کردم، اما کوهیار به جای دستم کمرمو گرفت. چشمام گرد شد! با خنده نگاهش کردم که شیطون به چشمکی بهم زد و چرخید. خندم هر لحظه شدت می گرفت. مخصوصا که در حین چرخش دستش کشیده میشد دور کمرم و قلقلکم می داد. منم دستامو انداخته بودم دور کمرش، اما نمی تونستم خودمو کنترل کنم. هم خندم بند نمیومد، هم این که به جورایی به خاطر چرخش زیاد سرگیجه گرفته بودم و گیج می زدم. برای این که نیفتم با دست آزادم چنگ انداختم به بازوش و سرمو فرو کردم تو سینه اش. حس کرد که دارم گیج می زنم. دست از ساز زدن برداشت. همه متوقف شدن، اما همین مقدار چرخش همه رو سر حال آورده بود.

کوهیار کمکم کرد بشینم رو شن ها.

- سرت گیج رفت؟

- آره!

کم کم خندم بند اومد. بچه ها هم اومده بودن دور و بر کوهیار و ازش تعریف می کردن. هر چی نباشه بار اول بود که هنرنمایش رو می دیدن.

حالم بهتر شده بود. از جام بلند شدم و به سمت مخالف قدم زدم. یه کم از جمع فاصله گرفتم. دستامو پیچیدم دور بازو هام. خیره شدم به آسمون و دریا. تو یه خطی از هم جدا می شدن. روی این خط انگاری ماه می رسید به دریا. نورش پخش شده بود رو سیاهی دریا و تلاطمش باعث می شد فکر کنی نور می پاشه.

آروم قدم زدم سمت دریا. واقعا به این سفر و این خوشیا نیاز داشتم. مگه چقدر تو زندگیم خوشی داشتم؟ همه ی روزام تو کار و تنهایی خلاصه می شد و نهایت مهمونی و دور همی که آدم یه روزی از اینا هم خسته میشه.

پاهام که خیس شد چشم از دریا برداشتم. نفهمیدم چه جوری اومدم تو آب. زیاد خیس نشده بودم. مهم نبود. خنکی آب و بچسب که روح رو جلا میده.

- بهت خوش می گذره؟

برگشتم سمت صدا. به کوهیار که خیره شده بود به دریا نگاه کردم. با لبخند گفتم:

- ای همچین. می تونه بهترم باشه.

نگاهشو از دریا گرفت و خیره شد به من. پر سوال گفت:

- همچین؟ چه جوری بهتر شه؟

سرمو انداختم پایین و پای چپمو تو آب، تاب دادم. جوابشو ندادم. یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

- بهت خوش نمی گذره؟

دوباره سکوت. دو قدم دیگه به سمتم اومد. تو آب نبود، اما نزدیکم بود. ایستاد. دوباره صدام کرد.

- آرشین با توام! میگم چجوری بهتر میشه؟

سر به زیر لبخندی زدم. سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشماش. نمی دونم واقعا نگران بود یا من این جوری حس می کردم. عجیب بود که فکر

کنم به خاطر من نگرانه؟

کوهیار محکم تر و جدی تر گفت:

- آرشین چه جوری؟

آروم و مظلوم نگاش کردم. نه، واقعا می خواست بدونه. تو یه لحظه لبخند عظیمی زدم و بدجنس گفتم:

- این جوری.

با تمام قدرت لگدی به آب زدم که باعث شد کلی آب پاشه تو صورت و تن و بدن کوهیار. از تعجب یه خرناسی کشید و دستاشو حائل صورتش

کرد و دو قدم رفت عقب.

انقدر از حرکت سر خوش شدم که از ذوق جیغ کوتاهی کشیدم و بلند خندیدم، اما وقتی اخمای تو هم کوهیار رو دیدم پیشمون در رفتم. ترجیح

می دادم تو این موقعیت خطرناک کنارش نباشم. تند دویدم سمت چپ که در برم، اما به خاطر شن ها و آب سرعتم خیلی کم شده بود. کوهیار

یه دادی کشید و با دو قدم خودشو بهم رسوند و از پشت کمرمو گرفت و با یه حرکت برم گردوند سمت خودش و من فقط جیغ می کشیدم و

سعی می کردم با کشیدن و سفت کردن بدنم خودمو خلاص کنم. کوهیار با یه حرکت دستاشو انداخت دور پاهام و کشیدم بالا. تک جیغی

کشیدم و از ترس چپه شدن محکم با دستام شونه هاشو گرفتم. صدامو گم کرده بودم. یادم نمیومد چه جوری باید حرف بزنم که به کوهیار بگم بذارم پایین. کوهیار، اما سرخوش خندید و دو دور چرخید. از ترس فقط دهن باز بدنم و مثل چوب خشک سفت کردم. چرخید و ایستاد و بلندتر خندید. ملتمس نگاهش کردم و گفتم:

- قربونت برم منو بذار زمین.

یه خنده ی سرخوشی کرد و صورتشو تو شکمم فرو برد. نفسم بند اومد. چشمام بسته شد. دستاش از دور پاهام آروم شل شد و من ریز ریز سر خوردم و اومدم پایین. دستاشو از دور پاهام گذاشت دور کمرم. چشمام بسته بود. تو بغلش بودم و خیلی نزدیک. عطر تنش با نفسم وارد بدنم می شد. حس می کردم گرمه. بدنم گرمه، گرم تر از هوای داغ این جا. نفسم تنده. ضربان قلبم بالاس. تپش قلب، نفس تنگی و گر گرفتگی که به خاطر هیجان و هوا نبود. سرمو بردم بالا و آروم چشمامو باز کردم. چرا قلبم تند می زد؟ این هیجان مضاعف برای چی بود؟ کوهیار آروم با یه لبخند تو چشمام خیره شده بود. هنوزم سرخوش بود. نگاهش، نگاهش شیطون بود، اما همین نگاه باعث شد قلبم تندتر بزنه. تنم مور مور شد. آروم خودمو کشیدم عقب. آروم نگام کرد. حالتی خیلی عجیب بود. باید یه جوری توجیهش می کردم. یه قدم رفتم عقب و به همون آرومی گفتم:

- از بلندی می ترسم.

لبخندش عمیق تر شد. رومو برگردوندم و رفتم سمت بچه ها. داشت یه مرگم می شد که نمی دونستم چه کوفتیه. این کوهیارم یه کارایی می کرد. هیجانم اندازه داره. قلبم الاناست که از جاش دریاد. چشمامو بستم و آروم آروم نفس کشیدم. هوا رو فرو دادم و فوت کردم بیرون. انقدر تکرار کردم که آروم گرفتم.

محسن - خب دیگه بریم یه چیزی بخوریم گشنمونه. باید برگردیم خونه وسایلمون رو جمع کنیم.

سوار ماشین شدیم و جلوی یه رستوران ایستادیم. یه میز تو فضای باز بیرون انتخاب کردیم و نشستیم. سفارش دادیم. بعد غذا بچه ها کماکان نشسته بودن و حرف می زد.

به آدمای دیگه که تو رستوران بودن نگاه می کردم. کنار هر میزی دو تا پنکه بود که باد می زد. با این که چندان تاثیری نداشت و صورتمون خیس از عرق میشد، ولی بهتر از هیچی بود.

همین جور داشتم نگاه می کردم که حس کردم صورتم خیس شد. سرمو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم. این بار صدم بود که امشب فکر می کردم قطره ی بارون رو صورتم نشسته، اما هوا اصلا نشون نمی داد که بارون داشته باشه. نمی دونم این قطره ها از کجا می پاشید رو صورت من. وقتی دوباره صورتم خیس شد بازم به آسمون نگاه کردم. دیگه داشت عصیم می کرد. زیر لبی گفتم:

- خدایا مگه باهات شوخی دارم؟ یا آسمونتو بیارون یا هیچی. چرا تیکه تیکه کار می کنی؟

ملیکا: آرشین زیر لبی ورد می خونی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- نه بابا ورد چیه؟ از وقتی اومدیم این جا نشستیم هی یه قطره یه قطره بارون میاد، اما خبری از بارش درست و حسابی نیست. خدا باروناشم این جا قسطی میده.

نمی دونم حرفم چه ایرادی داشت که اینا همه چشماشون دراومد و به ثانیه نکشید همه زدن زیر خنده.

کوهیار میون خنده گفت:

- آرشین عاشقتم! تو معرکه ای!

درسته از خندیدنش ناراحت شده بودم، اما جملش خیلی پر بار بود. ذوق زده از این که بهم گفته آی لایو نیشمو باز کردم که با حرف شایان سریع بسته شد.

شایان- یعنی از اون موقع تا حالا فکر می کردی می خواد بارون بیاد؟ یعنی نفهمیدی این قطره های آب از پنکه پاشیده میشه؟ ابرو هام پرید بالا. برگشتم به پنکه نگاه کردم. خودش میگه پنکه، آبپاش که نیست. اومدم اعتراض کنم بگم منو دست انداختی که دیدم وسط این پره ها یه سوراخایی داره. "خاک به سرم چقدر من خنگم!" ابرو هام رفت بالا و سرمو خاروندم که باعث شد بچه ها از خنگی من بیشتر بخندن.

دیگه کم کم می خواستیم بریم. بلند شدیم که کوهیار گفت:

- بچه ها شما برید خونه من یه کاری دارم انجام میدم و تا یازده اینا برمی گردم که بریم فرودگاه.

هر چی پرسیدیم کجا میری جواب نداد. زودتر از ماها از رستوران بیرون رفت. مام بعد حساب کردن سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه. دیگه وقت چمدون بستن بود.

همه ی وسایلمو جمع کردم و ریختم تو چمدون. حوصله ی تا ما کردن نداشتم. تا پرواز یه سه ساعتی مونده بود. هر کی یه جوری خودشو سرگرم کرده بود. رو تخت دراز کشیده بودم و با گوشیم بازی می کردم که یهو زنگ خورد. عکس کوهیار بزرگ اومد رو صفحه. به عکس لبخند زدم. این عکسو وقتی کوهیار خواب بود رو مبل ازش گرفتم. خیلی بامزه افتاده بود با اون چشمای بستش. گوشو جواب دادم.

- بله؟

- سلام. من جلوی در خونم.

- خب بیا تو، می خوامی در رو برات باز کنم؟

- نه نمی خوام بیام تو، تو بیا پایین.

- چرا؟

- تو بیا خودت می فهمی؟

پوفی کردم و یه باشه گفتم. پا شدم لباسمو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. شیده سینی چایی به دست از تو آشپزخونه اومد بیرون.

شیده- کجا داری میری؟

- میرم زود میام. یه کاری دارم.

کفشامو پوشیدم. شیده از همون جا داد زد.

- دیر نکنی از پرواز جا بمونیم.

- نه، به موقع میام.

در رو بستم و تند از پله ها اومدم پایین. در رو با یه حرکت باز کردم و رفتم بیرون. جلوی خونه کسی نبود. پس این کوهیار کجا بود؟ تو فکر بوم که یهو یه چیزی با سرعت جلوی پام ترمز کرد. بهت زده یه قدم رفتم عقب. کوهیار بود اما ...

- اینو از کجا آوردی؟

چشمکی زد و گفت:

- خوست میاد؟

نیشم خود به خود باز شد. انقدر پهن که کل لته و دندونام پیدا شد.

- عاشقشم. از بچگی دلم می خواست موتور سواری کنم.

با ذوق رفتم جلو. کوهیار سوار یه موتور مشکی سورمه ای بود که پشتش بلندتر از جلوش بود. یه ابهتی داشت که نگو. اصلا قابل مقایسه با این موتور گازیا نبود. پیدا بود چیز مالیه.

یه دور دور موتور و کوهیار که روش نشسته بود چرخیدم و دوباره برگشتم سر جام و با ذوق گفتم:

- منم سوار می کنی؟

لبخندی زد و سری تکون داد و گفت:

- پیر بالا.

هیجان زده رفتم که پیرم، اما خدایی نمی شد خیلی بلند بود. هی دستمو می گرفتم این ور نمی شد. مدلمو عوض می کردم نمی شد. کوهیار که خود درگیریم رو دید گفت:

- کمر منو بگیر. پاتو بذار این پایین با یه پرش پیر رو صندلیش.

همون کاری که گفته بود و کردم. چنگ زدم به شونه هاش و با یه حرکت پریدم بالا. از هیجان یه جیغ خفه کشیدم. حس می کردم خیلی رفتم بالا و الان تو آسمونم.

کوهیار سرش و کج کرد و گفت:

- حاضری؟

سرمو یه کم بردم جلو و گفتم:

- از این کلاه گنده ها که جلوش شیشه داره نمی دی بهم؟

کوهیار زد زیر خنده و گفت:

- مگه تو هیجان نمی خواستی؟ پس به اون کلاها نیاز نداری. محکم بشین.

اینو گفت و موتور رو روشن کرد و شروع کرد در جا گاز دادن. مونده بودم کجا رو بگیرم. پشت صندلیو بگیرم؟ خیلی میرم عقب. جلو که جای دست نداره. به محض این که موتور اولین تکونش و برای حرکت خورد محکم خودمو پرت کردم جلو و چسبیدم به کوهیار.

وقتی مثل جت از جاش کنده شد صدای جیغ من تو خنده ی کوهیار گم شد. تو کسری از ثانیه حس کردم سرعتمون با سرعت نور برابری می

کنه. مثل چی از خیابونا می گذشتیم. اصلا نمی تونستم بغل خیابونا رو ببینم مثل یه تصویر متحرک محو از کنارم رد می شدن. باد تو موهام می پیچید. حس کردم شالم از سرم افتاده. به زور یه دستمو بلند کردم و شالمو جوری پیچیدم دور گردنم که فکر کردم الانه که خفه بشم، اما حداقل احتمال این که باد بیرتش کمتر بود.

هیجان و ترس رو با هم داشتم. هم خوب بود هم می ترسیدم با مخ بخوریم زمین نفله بشین. جرات این که دهن باز کنم و به کوهیار بگم آروم تر برو رو هم نداشتم. همش اون فیلمه میفتم که دختره پشت موتور نشسته بود و دهنش باز بود و جیغ می کشید یهو یه سوسک رفت تو دهنش. فکرش باعث می شد چندشم بشه. به خاطر همین لبامو رو هم محکم فشار داده بودم و دستامو پیچیده بودم دور کمر کوهیار و سرمو یه وری به پشتش تکیه داده بودم. که نه باد زیاد بهم بخوره، نه سوسک بیاد تو دهنم.

از قسمت ترس از مرگش که بگذریم کم کم داشت حس خوبی بهم می داد. حس پرواز رو ابرا، حس سبکی و یکی شدن با هوا. اما آدم محکمی که جلوم نشسته بود بهم اطمینان می داد که رو زمینم. موقع ترس حس گرمای بدنش که از گونه هام به وجودم سرایت می کرد. حس زندگی و امنیت و بهم القا می کرد.

باد باعث شده بود موهام پریشون بشه و مثل شلاق بخوره تو صورتم و چشمام. دیگه داشت آزار دهنده می شد. دستامو شل کردم و یه دستمو جدا کردم و باهاش موهامو تا جایی که می شد از تو صورت و چشمام و دهنم کنار زدم. تازه داشتم حس راحتی می کردم که یهو حرکت پیچش موتور باعث شد از ترس بچسبم به کوهیار. تو اون لحظه انقدر ترسیده بودم که حتی می تونستم قسم بخورم که حس کردم به اندازه ی چند سانتی متر از رو موتور جدا شدم.

اصلا حواسم نبود که چه جوری چسبیدم به کوهیار. فقط با پنج تا انگشتم. سعی کرده بودم بیشترین میزان بدنش و برای حمایت از خودم تحت پوشش دربیارم.

به خودم اومدم. حس کردم دستام رو تنش زیادی رفته بالا. سفتی بدنش باعث شد بفهمم از ترسم به جای این که دستامو حلقه کنم دور کمرش، گذاشتم رو سینه هاش!

باید دستامو برمی داشتم، اما راستش چیز جالبی بود! فقط این فکر تو سرم بود که این پسر چقدر وزنه ی سینه زده که اینا رو این جوری فرم داده و سفتشون کرده.

می دونستم که دارم زیادی هیزی می کنما، اما دست خودم نبود. خودم مچ خودمو می گرفتم. قلبم به خاطر این کارم تند تند می زد، اما چی کار کنم از امروز صبح و اون شرط بندی مسخره تا حالا همش سعی کرده بودم زیاد به کوهیار نگاه نکنم و نزدیکش نشم. نمی دونم چرا وقتی نگاش می کردم ناخودآگاه چشمم می رفت سمت لباس. همون صبح فهمیدم لباس خیلی خوش فرم و گوشتیه! جون میدی برای ...

"خاک به سرم، من و کوهیار از این حرفا نداریم که. چشماتو درویش کن دختر!"

اما اینم می دونستم که بعضی حسا به استدالات منطقی من گوش نمی ده. خب چیه؟ شاید این فقط یه کشش جسمی باشه برای یه دوره ی خاص. احتمالا دو روز دیگه از بین میره. آره همینه.

انقدر آرامش داشتم که نفهمیدم کی رسیدیم دم خونه. وقتی موتور ایستاد به خودم اومدم. تمام مدت مثل چی چسبیده بودم به کوهیار. حسابی حال داد. با کمک کوهیار پیاده شدم. خودش پیاده نشد.

- خب، چطور بود؟

با هیجان گفتم:

- عالی! امشب از بهترین شبای زندگیم بود. واقعا ممنونم.

لبخندی زد و گفت:

- خوشحالم. حالا برو تو.

- مگه تو نمیای؟

- باید برم اینو پس بدم.

سری تکون دادم و یه فعلا گفتم و برگشتم برم تو خونه. زنگ زدم در رو برام باز کردن. وقتی داشتم وارد می شدم کوهیار داد زد و گفت:

- این شرط صبح رو بی حساب می کنه.

بدون این که برگردم لبخند زدم و بدجنس و خونسرد گفتم:

- بهش فکر می کنم.

وارد خونه شدم. بچه ها همه سرانشون برگشت سمت من.

ملیکا- کجا بودی؟

بدجنس لبخند زدم. نمی دونم چرا دوست نداشتم بگم با کوهیار رفتیم موتور سواری. یه جورایی دلم می خواست این قسمت سفرمون مثل شرط

بندیمون فقط برای خودمون باشه و هیچ غریبه و دوستی و توش راه ندیم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- هیچی، رفته بودم خرید.

شایان یه نگاهی به دستای خالیم کرد و گفت:

- پس کو خریدت؟

دستمو بلند کردم و نگاهشون کردم. برای خالی نبودن عریضه شونمو انداختم بالا و گفتم:

- همشونو خوردم.

راهمو کشیدم رفتم تو اتاق. حالا بشینن فکر کنم من چی خریده بودم که تنهایی همه رو خوردم.

کوهیارم نیم ساعت بعد برگشت خونه. همه چمدونامون و بردیم جلوی در ردیف کردیم. دیگه کم کم باید راه میفتادیم. قرار بود دوست محسن

بیاد و کلید خونه و ماشین رو ازمون بگیره، تا فرودگاهم با آژانس می رفتیم.

با کمک بچه ها یه دستی به سر گوش خونه کشیدیم که طرف خونه رو دید سکنه نکنه بگه توبه توبه اینا دیگه کدوم مغولایی بودن. من و شیده و

شایان هال رو جمع و جور می کردیم، ملیکا و محسنم آشپزخونه رو. کوهیارم رفته بود سراغ اتاقا. کوسنا رو، رو مبلا ردیف کردم. یه لیوان پر

پوست تخمه زیر یکی از میزا جا مونده بود، برش داشتم و بردم سمت آشپزخونه. گذاشتمش رو میز و خواستم ملیکا رو صدا کنم که بشورتش.

قبل این که دهنم و باز کنم کوهیار از اتاق ما بیرون اومد.

کوهیار - این مال کیه؟

برگشتم سمتش بینم چی مال کیه؟ دیدم لباس زیرامو که ظهر شسته بودم و با دو تا انگشت تو هوا گرفته و همین جور که راه میره اینام تاب می خورن. کوهیارم چشماش به این لباساس و نگاهشم تکون نمی ده. زوم کرده بود روشن. چشمای من دراومد. تو لحظه ی اول داشتم به این فکر می کردم که چقدر اینا خوشرنگن. مخلوط بنفش و مشکی بودن یهو یادم اومد ای دل غافل اینا که لباسای خودمن. تند به این ور اون ور نگاه کردم بینم کسی متوجه نشده باشه. قبل از این که خیز بردارم سمت کوهیار شیده از تو هال گفتم:

- چی مال کیه؟

تند پریدم سمت کوهیار و چنگ زدم لباسا رو برداشتم و زدم زیر بغلم و به کوهیاری که می خواست لباسا رو به شیده و بقیه نشون بده چشم غره رفتم.

- حالا خودت دیدی هیچ، باید کل شهر رو خبردار کنی؟

ابروهاش پرید بالا.

- مال تو بود؟

پر حرص گفتم:

- نه پس مادر بزرگ تو از اینا می پوشه!

لبخندشو جمع کرد و گفت:

- نه، فکر نکنم انقدر خوش سلیقه باشه!

یه نگاه کلی بهم انداخت و گفت:

- تازه سایزشم فرق می کنه!

انقدر حرصم گرفت که دستمو بلند کردم بزمنش، اما اون خونسرد دستاشو گذاشت تو جیبش و داد زد:

- چیزی تو اتاقا نیست.

با حرفش توجه بقیه رو جلب کرده بود نتونستم بزمنش تا نکنه بقیه شک کنن.

خونسرد از کنارم رد شد و گفت:

- در هر حال خوشرنگ بودن.

لبمو به دندون گرفتم. بچه پررو حتما حسابی وارسیشون کرده که سایز و رنگ و همه چیزش دستشه. تند رفتم و لباس رو چپوندم تو چمدونم.

به لطف کوهیار این بار چیزی جا نذاشتم.

دوست محسن اومد و کلیدا رو دادیم بهش و رفتیم فرودگاه. تو کل مسیر برگشت بیدار موندم. نمی خواستم دوباره بخوابم و یه گند دیگه بزمن.

تو فرودگاه تهران از بچه ها خداحافظی کردیم و با کوهیار برگشتیم خونه.

تا صبح چیزی نمونده بود و باید زودتر استراحت می کردم تا یه جونی برای کار فردا داشته باشم. دم در زود از کوهیار خداحافظی کردم و رفتم خونه.

مسافرت خیلی خوبی بود و خیلی خوش گذشت. فردا روز از نو و روزی از نو.

خسته از کار و زندگی و اتفاقات روزمره از اداره بیرون اومدم. دیشب آرشا اومد و ماشینمو برد. کنار خیابون ایستادم و منتظر تاکسی موندم. بعد هشت دقیقه به تاکسی گیرم اومد که مسافرم داشت.

سوار شدم. یه مرد میانسالی کنارم نشسته بود که بدجوری خودشو بهم چسبونده بود. انقدر عصبی بودم که می تونستم اگه کاری کرد کله اش رو همین جا بکنم. برای جلوگیری از دعوا همچین اخم و چشم غره ای بهش رفتم که خودشو جمع کرد.

یه خیابون قبل خونه از ماشین پیاده شدم. می خواستم قدم بزنم. باید نفس بکشم. باید حالمو بهتر کنم. کیفمو رو دوشم بالاتر انداختم. دستامو تو جیب مانتوم فرو کردم و خیره به کف پیاده رو به تمام اتفاقات روز فکر کردم. گاهی وقتا فشاری که این کار رو روح و روانم میاورد خیلی زیاده از حد توانم بود. اگه عاشق کارم نبودم شاید بی خیالش می شدم.

سر کوچه دم یه پیتزا فروشی ایستادم. دو تا پیتزا مخلوط و یه نوشابه خانواده و سیب زمینی و سالاد سفارش دادم. تا حاضر شدن سفارشم پاهامو تلو تلو دادم.

غدامو گرفتم و رفتم سمت خونه. انقدر به اعصابم فشار اومده بود که حد نداشت. سعی می کردم ذهنمو خالی از هر چیزی بکنم. سعی می کردم تو لحظه بی قاعده باشم. راه رفتنم بی قاعده بود. پاهامو هر جا که دوست داشتم زمین می داشتم. یه وقتایی زیگزاگ راه می رفتم. به جای نگاه کردن به جلوی پام به خیابون و آسمون نگاه می کردم. دستمو همراه کیفم تاب می دادم. قدام مورچه ای بود، انگار هیچ وقت نمی خواستم برسم به خونه.

اما تا کی؟ تا کی می تونی بی قاعده بمونی تا کی می تونی ذهنتو خالی کنی و تو لحظه زندگی کنی تا کی می تونی رسیدن به مقصد و به تاخیر بندازی؟

یه نگاه طولانی به در خونه انداختم. یه نفس عمیق و خسته کشیدم. دستمو فرو کردم تو کیفم و دنبال کلیدم گشتم. وقتی پیداش کردم با حرص چپوندم تو قفل، اما قفل رو پیدا نمی کردم. کلید جا نمی رفت. هر چی من حرص می زدم و زور می زدم کلید تو قفل نمی رفت. حرصی و عصبی دو تا لگد محکم کوبیدم به در.

- با در کشتی می گیری؟!

ترسیده کلید از دستم افتاد. برگشتم سمت صدا. کوهیار دست به جیب با استفهام نگام می کرد. یه نگاه طولانی بهم انداخت و نگاش رو دستم پایین اومد و رفت سمت زمین و کلید. خم شد و دسته کلیدمو برداشت از توش کلید در رو پیدا کرد و در رو باز کرد.

کوهیار - اومدم یه سری بهت بزنم. هر چی امروز به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی.

گوشتیم؟ صدای زنگش تو مخم می رفت. اونم وقتی داشتم فکر می کردم.

- صداشو خفه کردم.

- مهمون داری؟

- نه خودمم. خود خودم، مثل همیشه تنها.

اشاره ای به پیتزاهای تو دستم کرد و گفت:

- با این همه شامی که گرفتی فکر کردم مهمون داری. حالا مهمون نمی خواهی؟

شونه ای بالا انداختم و با سر اشاره کردم که بیاد تو و خودم اول رفتم تو خونه و گفتم:

- بیا تو، ولی چشم به اینا نداشته باش، همش مال خودمه، چیزی نصیبت نمی شه!

من جدی گفتم، اما کوهیار به شوخی گرفت و تک خنده ای کرد و دنبالم راه افتاد. با این که حوصله ی خودمم نداشتم، اما نتونستم یا نخواستم

کوهیار رو رد کنم. نمی دونم چرا، ولی برخلاف همیشه دلم نمی خواست الان تنها باشم.

وارد خونه شدیم غذاها رو روی این ول کردم و رفتم تو اتاقم. مانتو و شالمو درآوردم و لباسمو عوض کردم. موهامو باز کردم و دستی توشون

کشیدم. رفتم تو دستشویی و کل صورتم و آرایشمو شستم و لنزامو درآوردم و عینکمو گذاشتم چشمم.

از تو اتاق اومدم بیرون. کوهیار جلوی تلویزیون نشسته بود. بی توجه بهش رفتم شامو از رو این برداشتم آوردم وسط هال گذاشتم رو زمین.

برگشتم و یه نگاهی بهش کردم.

- اگه شام می خواهی بهتره بیای، چون فکر نکنم وقتی شروع کردم چیزی نصیبت بشه.

کوهیار بلند شد و اومد جلوم نشست و گفت:

- یعنی انقدر گشنته؟

با اخم گفتم:

- نه.

حتی یه ذره هم گشتم نبود، اما به این غذا نیاز داشتم. بی توجه به کوهیار مشغول شدم. سسای رو روی پیتزا و سیب زمینی خالی کردم. یه مشت

سیب زمینی انداختم تو دهنم. یه برش پیتزا برداشتم و مشغول شدم. در حد انفجار دهنمو پر می کردم و با حرص لقمه ها رو می جوییدم.

جوییده نجویده قورتشون می دادم. فقط می خواستم فکرمو آزاد کنم. می خواستم صورتی که جلوی چشمم بود و از دهنم دور کنم. بی عدالتیا

رو نادیده بگیرم. معصومیت نگاه ها رو فراموش کنم.

معدم یه اندازه ی محدودی داشت بیشتر از اون مقدار توش جا نمی شد، اما بی توجه به دردی که از خوردن با حرص غذا تو معدم شروع شده

بود باز هم خوردم. بازم حرصمو غذا کردم و تو دلم فرو بردم. به زور بغضمو قورت دادم. بی توجه به نگاه های پر سوال کوهیار لقمه ها رو یکی

بعد دیگری قورت دادم. تا جایی که حس کردم دارم بالا میارم، اما مهم نبود.

دستمو گذاشتم رو یه برش از پیتزام. فکر کنم برش پنجم یا ششم بود. دست کوهیار نشست رو دستم. نگاش کردم.

-مطمئنی می خواهی بخوریش؟

با حرص دستشو پس زدم و با دهن پر گفتم:

- آره.

لقمه رو بلند کردم نزدیک دهنم که بردم از بوش حالم به هم خورد. حتی نتونستم لقمه ی قبلیمو قورت بدم. پیتزا رو پرت کردم تو جاش و

دست به دهن دویدم سمت دستشویی. هر چی خورده بودم و تو معدم به زور فرو داده بودم و خالی کردم. به خاطر فشاری که به خودم و معدم

آوردم اشک از چشمام اومد. چشمای خیسم و با پشت دست پاک کردم. بلند شدم و شیر آب باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم دست و دهنمو شستم و اومدم بیرون.

کوهیار پشت در حوله به دست ایستاده بود.

- آرشین حالت خوبه؟

سرمو تگون دادم. حوله رو گرفتم و صورتم و دستمو پاک کردم و دوباره برش گردوندم به کوهیار. از اتاق بیرون اومدم. هنوز عصبی و پر حرص بودم. نشستم سر جامو خواستم دوباره بقیه ی پیتزامو بخورم که کوهیار دستمو تو هوا گرفت و کشیدم و بلندم کرد. با اخم بلند شدم.

- چیه؟ چرا همچین می کنی؟

کوهیارم با اخم نگام کرد. برای اولین بار بود که می دیدمش که انقدر جدی اخم کرده. ابروаш گره خورده بود!

- می خوام خودتو خفه کنی؟ همین الان حالت بد شد. می خوام بازم بخوری؟

دستمو کشیدم و گفتم:

- آره می خوام بخورم. ولم کن چی کار به کار من داری؟

اومدم دوباره بشینم که نداشت. خم شد و پیتزا ها رو جمع کرد. عصبی بازوشو کشیدم و گفتم:

- داری چی کار می کنی؟ من می خوام بازم غذا بخورم.

بی توجه به من پیتزاها رو برد تو آشپزخونه.

داد زد:

- اوی با تواما. می خوام غذا بخورم. اختیار اینم ندارم؟ ناسلامتی این جا خونه ی منه.

برگشت. برگشت و پر اخم خیره شد به چشمام آروم و جدی گفت:

- برو بشین هر وقت آروم شدی اگه بازم گشتن بود می تونی غذا بخوری.

یه نگاه عمیق بهم کرد و برگشت. ته دلم از حرکتش شرمنده بودم، اما این بغض و حرص لعنتی نمی داشت بهش بها بدم. پر حرص پامو کوبوندم

و زیر لب یه لعنتی گفتم و رفتم نشستم رو سرامیکای جلوی در تراس و خیره شدم به آسمون. زانوامو تو بغلم جمع کردم و دستامو حلقه کردم

دورشم. ذهنم پر کشید به امروز به خبرایی که شنیده بودم. به چیزایی که دیده بودم. بازم معصومیت چشمای بی گنااهش. دستمو محکم کشیدم

به صورتم. از زیر عینک چشمامو مالیدم بلکه یاد اون نگاه ها از ذهنم بیرون بره.

- می خوام حرف بزنی؟

برگشتم سمت صدا. کوهیار با فاصله چهار زانو کنارم نشسته بود و خیره شده بود بهم. محکم گفتم:

- نه.

رومو برگردوندم. کوهیار سری تگون داد و گفت:

- باشه. این جا می شینم هر وقت که دوست داشتی حرف بزنی.

اخمام رفت تو هم.

- تا هر وقت که خواستی بشین، چیزی برای گفتن ندارم.

می دونم بی ادب شده بودم. می دونم حرفام و لحنم بد و توهین آمیز بود، اما دست خودم نبود. دست خودم نبود که تلخ حرف می زدم، که به همه بدبین شدم، به همه به چشم دشمن نگاه می کردم.

هی تو خودم حرف زدم. روزمو تحلیل کردم. به هر کس و ناکس فحش دادم، از همه گله کردم، از همه کس و همه چیز.

نمی دونم چقدر گذشت، چقدر گذشت که بالاخره دهن باز کردم. خیره به ستاره ها گفتم:

- تو اداره، یکی از بچه ها یه خبری داد. تو یکی از شهرها، یکی از کارمندا در مورد یه دختری گفته بود که ایرانی بود، ازدواج کرده بود، ما با ایرانیا کاری نداریم، سر و کارمون با مهاجراس. همکارمون می خواست دختره رو بفرسته بره که، که گفته شوهرش ایرانی نیست و برای این که بتونه این جا بمونه با دختره ازدواج کرده. دختره، دختره گفت بابام فروختم، به هفتصد تومن فروختم.

اخم کردم. سرمو پایین انداختم. با ناخن هام ور رفتم. با اخمی که برای از بین بردن بغضم و اشکم رو صورتم نشسته بود گفتم:

- می گفت، می گفت هفت تا شوهر داره. هر شب یکی میره سراغش. شوهرش پول کافی نداشتن از شش نفر دیگه هم پول گرفته تا بدن به بابای دختره و اونا هم ... حقشونو می خوان، سهمشون، سهمشون از وجود این دختر ... از ... برگشتم تو چشماش نگاه کردم. آروم بهم نگاه می کرد.

- گناهش چیه؟ که فقیره؟ که دختره؟ که باباش معتاده؟ باباش نداشت برگرده خونه. می ترسن بیان پولشونو بگیرن و حالا، حالا این دختر حامله س.

نگامو ازش گرفتم. یه نفس عمیق کشیدم. رومو برگردوندم سمت آسمون. دوباره دهن باز کردم.

- امروز، امروز یکی به اداره امون زنگ زد. یه بچه ای رو پیدا کرده بودن. آدرس اداره رو دادیم بچه رو فرستادن پیشمون. یه پسر بچه ی ناز، با چشمای معصوم و بی گناه. ترسیده بود، خودشو جمع کرده بود و به کسی نگاه نمی کرد. سرشو انداخته بود پایین و یه گوشه نشسته بود. ازش که سوال می کردیم با ترس جواب می داد. آخرش به حرف اومد. می دونی چی گفت؟

بازم یه نفس عمیق و پر بغض کشیدم و نگامو گردوندم. موهامو از رو صورتم کنار زدم و گفتم:

- پسره با پدرش و نامادریش افغ ... زندگی می کرده. برادرش میان دنبالش، می دزدنش ...

برگشتم و تو چشمای کوهیار نگاه کردم. پر بغض و با حرص گفتم:

- می فهمی؟ برادرش با کمک عموش می دزدنش، میارنش ایران.

پوزخندی زدم.

- معتاد بودن. می خواستن بچه رو بفروشن. زن عموئه به بچه میگه، میگه فرار کنه، هر وقت که تونست فرار کنه. تو شهر که میان بچه از دستشون فرار می کنه. شانس آورد که یکی پیداش کرد و زنگ زد به ما، شانس آورد. فرستادیمش پیش یه خانواده ی معتمد سازمان. یه چند روز اون جا بمونه تا بتونیم برش گردونیم پیش پدرش.

پر بغض گفتم:

- از وقتی رفته ده بار بیشتر بهم زنگ زده. می ترسه. می ترسه این خانواده هم برش گردونن پیش برادرش. میگه بیا منو ببر پیش خودت، به

اونا اعتماد نداره. با این که خوبن، اما میگه روم نمی شه غذا بخورم.

چشمامو بستم، یه نفس عمیق کشیدم.

- گناه این یکی چیه؟ آدم از کی گله کنه؟ از فقر؟ اعتیاد؟ از خانواده؟

برگشتم و تو چشماش نگاه کردم. با حرص گفتم:

- اونا خانوادش بودن، برادرش می فهمی؟ خانواده، باید ارزش مراقبت می کردن، محافظت ...

تو چشمام اشک جمع شد.

- مگه وظیفشون این نیست؟ مگه خانواده به همین نمی گن؟ مگه قرار نیست یه محیط امن برای آدمها باشه؟ پر از اعتماد؟ پر از امید؟ پر از

امنیت؟

صدام شکست. بغض شکست.

- خانواده چیه؟ اگه نتونی بهشون اعتماد کنی پس به کی می تونی تکیه کنی؟ گناه بچه ها چیه؟ امیدشون به کی باشه؟ کسایی که به وجودشون

آوردن؟ کسایی که به دنیاشون آوردن؟ کسایی که آگاهانه پاشونو به این جهان باز کردن؟

دستامو مشت کردم.

- وقتی نمی تونن برای چی یه بچه ای رو می ندازن وسط مشکلاتشون؟ وقتی از پشش بر نمیان. بدم میاد، از خانواده بدم میاد. از آدمای بی

مسئولیت بدم میاد.

بغض شکست. رومو برگردوندم تا اشکامو ببینم. عینکمو از چشمم برداشتم و دو قطره ای که بی اجازه راه به گونه ام باز کرده بود و با انگشتم

پاک کردم. زانو هامو تو بغلم گرفتم و سرمو گذاشتم رو زانوم.

- زندگی همینه. آدمای احمقی که اسم خودشونو گذاشتن خانواده و برای زندگی بقیه تصمیم می گیرن. خودتو ناراحت نکن، چون چیزی حل نمی

شه. همه چیز می گذره و تموم میشه. تو می تونی زندگی خودتو درست کنی.

لبمو گاز گرفتم و سرمو تکیه دادم. سرشو کج کرد سمتم که بتونه صورتمو ببینم. با ته خنده تو صداش گفت:

- نبینم ناراحتیتو. بیا این جا.

با دست به کنار خودش اشاره کرد. بی توجه بهش سری تکیه دادم و رومو برگردوندم. دستشو جلو آورد و کمر شلوامو گرفت و رو سرامیکا

کشیدم سمت خودش.

- مگه نمی گم بیا این جا؟

از حرکتش خندم گرفت. دستامو بردم سمت کمرم که دستشو از من جدا کنم، اما دیگه برای فایده نداشت. همچین پر زور کشیده بود که به

کنارش رسیده بودم. دستشو از کمرم جدا کرد و انداخت دور بازو ام و کج کرد سمت خودش. سرمو تکیه دادم به شونه اش. دوباره بغض

کردم. آرام بازو ام نوازش کرد.

به خودمون نگاه کن. کاری به تو ندارم، ولی منو ببین. با وجود سی و اندی سن اما تنهام. چرا؟ خونه، ماشین، پول و موقعیت همه رو دارم، اما

ترجیح میدم تنها باشم. از نظر من خانواده چندان چیز جالبی هم نیست. وابستگی خیلی مزخرفه، فقط چون به یکی عادت کردی که مجبور

نیستی تا آخر عمر تو صرفش کنی. آدم باید خودخواه باشه. من هر چی که بخوام و دارم. چرا باید کس دیگه ای رو به خلوتم راه بدم که بخواد بیاد دائمی بمونه؟ مامانمو ببین. به محض این که حس کرد نمی تونه با بابام زندگی کنه بابام و منو ول کرد و رفت. این یعنی توجه به خود. چرا من نباید این جور باشم؟ مامانم چه گلی به سر من زد که من بخوام به سر بچم بزنم؟ این چیزا باید تو خون آدم باشه.

دستی به بازوم کشید و به شوخی گفت:

- خب پس پدر مادرای این بچه ها باهاشون درآمدزایی می کنن، اما یه کم خرجش بالا نیست؟ خرج خورد و خوراک و رخت و لباس تا به این سن برسه؟ حالا براشون خوب پول میدن؟

با خنده آرنجمو کوبوندم تو شکمش. هر دو خندیدیم. این بده که فکر می کنم وقتی کوهیار حرف می زنه حس می کنم خودم دارم این جمله ها رو میگم؟ اعتقاد و اعتماد نداشتن به خانواده و این که یه چیز بیهوده س. دقیقا مثل جمله های خودمه.

تو سکوت و آرامش یه ساعتی پشت در تراس خیره به آسمون و ستاره نشستیم. من که چیزی نمی دیدم جز سوسوی کم نور چراغا. از نظر من با اون دیدم تو شب و بدون عینک ستاره ها همون چراغای چشمک زن بودن.

کوهیار- به نظرت اون ستاره س یا سیاره؟

یادم رفته بود عینک ندارم. چشمامو ریز کردم تا بتونم ببینم کدومو میگه، اما وقتی نفهمیدم عینکمو چشمم گذاشتم تا با دید واضح بفهمم چی هست اینی که کوهیار گفته. صاف نشسته ام و با دقت به چراغ چشمک زنی که کوهیار اشاره کرده بود نگاه کردم. یه کم عجیب بود، چون برخلاف بقیه نورش قرمز بود و حرکت می کرد. پیشونیمو خاروندم و گفتم:

- ستاره ای داریم که نورش قرمز باشه؟!

سرمو یه کم کج کردم. یهو یادم افتاد که اینی که من می بینم نه ستاره س، نه سیاره، بلکه نور چراغ یه هواپیماس. برگشتم و رو به کوهیار گفتم:

- منو مسخره می کنی؟ این که نور هوا ... پی ... ماست.

با دیدنش حرفمو نصفه و بریده تموم کردم. کوهیار به جای نگاه کردن به نوری که بهم نشون داده بود خیره شده بود به صورت من! یه کم این نگاهش اذیتم می کرد مخصوصا که نزدیکم نشسته بود و بعد اون جریان توی کیش دوست نداشتم زیاد نزدیکش باشم. یه کم کنترل کردن خودم سخت بود برام.

دستشو بلند کرد و آورد سمتم و گفت:

- چرا همیشه عینک داری؟

یه ابروم رفت بالا.

- چون می خوام ببینم.

- بدون عینک نمی بینی؟

- یه سری تصاویر محو.

عینکمو از چشمم برداشتم و زل زد تو چشمام. با چه دقتی به چشمام خیره شده بود. نگاهش برام جالب بود، انگار در حال اکتشافه. یه اخم ریزی کرده بود که نشونه ی تمرکزش بود. دو بار پلک زد و یه کم نزدیک اومد و گفت:

- چشمت، چشمت مشکیه؟

گوشه ی لبم به سمت بالا رفت. خندمو جمع کردم و گفتم:

- قهوه ای تیره.

- چرا هیچ وقت حس نکردم که چشمت تیره س؟ بیشتر، بیشتر بهش می خورد سبزی، آبی یا خاکستری ...

جفت ابرو هام رفت بالا. جملشو تکمیل کردم.

- یا عسلی باشه؟

سرشو به نشونه ی آره تکون داد. لبامو جمع کردم و گفتم:

- لنز طبی و رنگی چیز خیلی خوییه.

نگاهشو ازم گرفت و به عینکم دوخت. یه کم کج و کولش کرد و سعی کرد از توی شیشه اش نگاه کنه که چشماش چپ شد و سریع عینکو برد

کنار و چشماشو مالید. نخودی خندیدم.

- از پشت این چیزیم می بینی؟!

- به وضوح روز.

دست از مالوندن چشماش برداشت و گفت:

- چرا عمل نمی کنی؟

مثل منگلا گفتم:

- عمل؟!

- بله خانم عمل چشم. که سر پاییه و زودم چشمت خوب میشه و دیگه هم نیازی به این لنزای رنگارنگ و عینکای ته استکانی نداری.

یه چشم غره بهش رفتم که یه لبخند قشنگ زد و گفت:

- حیف چشمت نیست؟ چشم به این خوشگلی، دلت میاد که بذاریشون پشت شیشه؟

همچینی یه حس خوبی از تعریفش نشست تو دلم که نگو. همه ی سرخوشیم بابت حرفش یه لبخند شد و اومد رو لبم. لبخندمو با لبخند جواب

داد و از جاش بلند شد. منم بلند شدم. عینکو داد دستم و گفت:

- من دیگه برم.

- می موندی حالا.

کوهیار یه دستی به جیباش کشید و گفت:

- موبایلم کو؟

به میز اشاره کردم. رفت سمتش و برش داشت. سرش تو گوشی بود و چک می کرد و تو همون حال گفت:

- نه دیگه برم. فردا پس فردا باید برم ماموریت بندر اومده بودم قبل رفتن بینمت.

یه لبخند ناخواست اومد رو لبم. قبل رفتنش می خواست منو ببینه!

تا دم در همراهش رفتم. باهاش دست دادم. خداحافظی کرد و رفت سمت آسانسور دکه رو زد و منتظر شد. در که باز شد صداش کردم.
- کوهیار؟

برگشت سمتم. لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

- بابت امشب ممنون و ببخشید، دست خودم نبود.

یه لبخندی زد و گفت:

- خودم فهمیدم دیوونه شده بودی.

چشمام گرد شد. قبل این که بخوام چیزی بارش کنم دستی تکون داد و رفت تو آسانسور. لبخند زدم. پسر ی خل خوب سر حالم آورد. دیگه اون نگاه معصوم مدام جلوی نگاهم نبود. چقدر حرفاش شبیه حرفای خودم بود. چقدر کوهیار شبیه خودم بود. برای همین بود که انقدر زود و خوب با هم کنار میومدیم.
به خودم لبخندی زدم و رفتم تو اتاقم.

خیره به گوشی روی میزم بودم. چند ساعتی بود که با خودم کلنجار می رفتم. مدام دستم پیش می رفت و قبل رسیدن به گوشی پشش می زدم. دو دل بودم. هم دوست داشتم برش دارم و هم می گفتم معنی نداره. چند روزه که از کوهیار خبری نیست و من تو تمام این مدت تو خونه تنها بودم. تنهایی رو به بودن تو دور همیا ترجیح می دادم. هر چند همه دنبال کار و زندگی خودشون بودن. مهمونی یه شب دو شب. دور همی یه بار دو بار وقتی تکرار بشه میشه روزمرگی. جذابیتی نداره. آخرش خودم می مونم و خودم و تنهاییم. نمی دونم چرا وقتی این تنهایی میاد کنارش یاد کوهیار میفتم، که اگه بود یه سازی می زد چقدر دلم آروم می گرفت، که اگه بود با مزه پرونیاش لبام و دلمو می خندوند، که اگه بود ...
بی طاقت دستمو بردم سمت گوشی و برش داشتم. به شدت دلتنگش بودم و برخلاف همیشه که می رفت ماموریت یه زنگی می زد و حال و احوالی می پرسید این بار اصلا ازش خبری نبود!

برای اولین بار بود که می خواستم بهش زنگ بزنم اونم تو سفر. برای این که منصرف نشم تند شمارشو گرفتم. وقتی اولین بوق به صدا دراومد نفسم حبس شد. کار از کار گذشته بود و دیگه نمی شد قطع کرد. بوقا رو شمردم.

- سه ... چهار ... پنج ...

و تماس وصل شد. صدای خواب آلود کوهیار تو گوشی پیچید.

کوهیار - بله؟ بفرمایید؟

یه لحظه چشمم خورد به ساعت و آهم دراومد. انقدر درگیر زنگ زدن و نزدن بودم که نفهمیدم کی زمان گذشت. ساعت از یک نیمه شبم گذشته بود!

شرمنده گفتم:

- سلام. ببخشید خواب بودی؟ نمی خواستم بیدارت کنم.

یه کم سکوت و یهو صدای جون دار کوهیار که هول و کمی نگران بود گفت:

- آرشین چیزی شده؟ حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

شرمنده تر گفتم:

- نه هیچی نشده، فقط می خواستم حالتو پپرسم. اصلا حواسم به ساعت نبود.

ته خنده ای تو صداس موج می زد.

- تو که منو نصفه عمر کردی دختر! فکر کردم اتفاقی برات افتاده. خوشحالم کردی زنگ زدی. خودت خوبی؟

لبخند نشست رو لبام.

- آره خوبم مرسی. تو خوبی؟ کارات تموم نشد؟ نمی خوای برگردی؟

- خدا رو شکر. چرا دو سه روز دیگه برمی گردم.

یه کم سکوت کرد. آرام و ساکت به صدای نفساش گوش می دادم.

کوهیار- وقتی برگشتم برام یه شام درست می کنی؟

خندم گرفت. آشپز خوبی نبودم. نمی دونم چرا ازم شام خواست!

- حتما.

- دلم برای لازانیای دست پختت تنگ شده.

تنگ شده رو با یه لحن خاصی گفت. نمی دونم چرا انقدر دوست داشتم فکر کنم به من گفته دلم تنگ شده.

- بدون تو همه چیز خسته کننده س.

- میام اون جا دلتو وا می کنم.

خندیدم. میون خنده از اون سمت خط صدای ظریفی شنیدم که خندمو خشکوند.

- کوهیار عزیزم بسه دیگه بگیر بخواب.

کوهیار- باشه تو بخواب.

تند گفتم:

- ببخشید در هر حال نمی خواستم بی خوابت کنم. ببخشید شبونه مزاحم شدم، شبت بخیر.

و قبل از این که کوهیار بتونه جوابمو بده گوشو قطع کردم. قلبم مثل قلب گنجشک تند می زد. حس می کردم موقع دزدی مچمو گرفتن و

بدجوری هم گرفتن. یه حسی هم داشتم مثل غم. لبمو گاز گرفتم. برای دلداری خودم گفتم:

- چیه خب؟ بچه داره از زندگیش لذت می بره.

اما برخلاف همه ی اعتقادات روشن فکریم این که فهمیده بودم کوهیار شب تنها نیست خیلی اذیتم می کرد. تنها چیزی که به خیالاتم که در حال

جولان بودن آرامش می داد این بود که بی خیال زنگ گوشیش نشد، اونم نصف شب همون کاری که آزاد می کرد حتی با این که نسبت آزاد رو

باهام نداشت. این یعنی اهمیت، اولویت، نگرانم شده بود، نمی دونم! نمی دونم!

با حرص از این حس ناراحتی از جام بلند شدم و گوشیمو پرت کردم رو میل و رفتم تو اتاقم تا شاید خواب این حسای احمقانه تموم کنه.

این چند روز تا اومدن کوهیار، مدام با خودم کلنجار رفتم و فکر کردم. انقدر بزرگ و عاقل شده بودم که بتونم فکرای احمقانه ی بی دلیل و غیر منطقیمو از ذهنم دور کنم. من حقی تو زندگی کوهیار نداشتم و اگه خودم جای اون بودم هیچ وقت بهش اجازه نمی دادم تو زندگیم و در مورد خلوتم نظر بده. پس منم بیخودی به اون شب و تنها نبودنش فکر می کردم. با همه ی این دلداریا بازم وقتی یادش میفتادم یه غمی تو دلم حس می کردم.

دو روز پیش رفتم خونه ی مریم اینا. دلم براشون تنگ شده بود. کل عید دیدنی هر ساله ی من که با میل و رقت انجامش می دادم همین دیدن مریم و خانواده اش بود که تو همه ی لحظاتم بهم آرامش می داد.

دیروز با آرشا حرف زدم. حالش خیلی خوب بود و هیجان خاصی تو صداش بود. یه جورایی عجیب و مرموز بود و مامان می گفت چند وقته که خیلی کم بیرون میره و تو خونه س! حدس زدم ممکنه با دوست پسرش به هم زده باشه یا مهمونی آن چنانی دعوت نشده باشه، اما مامان می گفت نه به کل اخلاقم داره تغییر می کنه و یه جورایی سر به راه شده، البته سر به راه از نظر مامان. بهش قول دادم که با آرشا حرف بزnm و ببینم موضوع از چه قراره.

خسته تر از همیشه وسایلمو جمع کردم و از اداره زدم بیرون. سوار ماشینم شدم که موبایلم زنگ خورد. با دیدن اسم کوهیار رو صفحه هول شدم. به زور دکمه ی وصلو زدم. صدای خستش پیچید تو گوش.

کوهیار - سلام، چطوری؟

- سلام. ممنونم خوبم، تو خوبی؟

- آره مرسی. چی کار می کنی؟

- دارم از اداره برمی گردم خونه. تو کی برمی گردی؟

- برگشتم. یه کارایی تو شرکت دارم اومدم این جا.

یه کم سکوت کرد.

کوهیار - آرشین؟

صداش آروم و خسته بود.

- بله؟

- شامی که قرار بود بهم بدی رو امشب درست می کنی؟

یه لبخند نصفه نشست رو لبم. همه ی خستگیم محو شد. مطمئن گفتم:

- آره، درست می کنم.

- ممنونم.

- شب منتظر تم.

تماسو قطع کردم. ماشینو روشن کردم و رفتم سمت خونه سر راهم مواد لازمو خریدم و رسیدم خونه یه دستی به سر و روی خونه کشیدم غذا رو حاضر کردم. یه دوش گرفتم. برای اولین بار برای انتخاب لباس جلوی کوهیار وسواس به خرج دادم. یه شلوار خاکستری و تاپ خاکستری روشن انتخاب کردم که طرحای نقره ای روش بود. بالا تنش یه کم گشادتر و آستینای سر همی خیلی کوتاهی داشت و از قسمت زیر سینه تنگ می شد و تا یه کم زیر باسن ادامه داشت. تنگی لباس اندامو به خوبی نشون می داد و یقه ی به نسبت بازش باعث می شد که یا لباس کج بشه و یا یکی از شونه هام بیفته بیرون یا رو سینم پیدا بشه. یه جورایی قشنگیشم به پیدا بودن شونه بود. آرایش ملایمی کردم و لنزای طوسی عسلیمو گذاشتم. تو چشمای من تیره تر نشون می داد و اگه زیاد دقت نمی کردی نمی فهمیدی لنزه.

همه چیز رو آماده کردم و منتظر کوهیار موندم. به ساعت نگاه کردم. به نظر یه کم دیر کرده بود. ساعت از نه گذشته بود.

گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم.

- سلام خوبی؟ کجایی؟ دیر کردی نگران شدم.

با یه صدای خیلی خسته گفت:

- تازه رسیدم خونه. آرشین؟

بی اختیار گفتم:

- جانم؟

- میشه شامو بیاری خونه ی من؟ خیلی خستم. یه دوش بگیرم سر حال میام، اما ...

- باشه مشکلی نیست، میارمش.

- خیلی خیلی ممنون.

تماسو قطع کردم و رفتم وسایل شامو برداشتم. ظرف لازانیا و همراه ظرف سالاد برداشتم. روشونو با سلفون پوشوندم که خاک نگیرن. یه مانتوی سبز نخي گشاد پوشیدم و یه شال همرنگش انداختم سرم. کلید و موبایلمو برداشتم. خونه رو چک کردم. گاز و برق رو خاموش کردم و از خونه زدم بیرون. همه ی این کارا ده دقیقه از وقتمو گرفتن.

زنگ خونه ی کوهیار رو زدم. بی حرف در ساختمون باز شد. رفتم بالا. در خونش باز بود و از کسی خبری نبود. یه قدم به داخل خونه برداشتم و صداش کردم. صداش از توی اتاق میومد.

کوهیار - بیا تو الان میام.

کفشامو درآوردم و رفتم سمت آشپزخونه واردش نشدم. از همین ور ظرفا رو گذاشتم روی اپن. مانتوم و شالمو درآوردم و رو اپن گذاشتم. یه نگاه از رو اپن به سماور روشن انداختم. هر چقدرم خسته باشه سماورش به راهه. داشتم تو آشپزخونه سرک می کشیدم و تو این فکر بودم که برم چایی دم کنم، چون بخاری که از سماور بلند شده بود نشون می داد که جوش اومده. خواستم تکیه ام رو از اپن جدا کنم برم تو آشپزخونه که یکی از پشت چسبید بهم و دستاش پیچید دور کمرم و سرشو گذاشت رو شونه ام.

- چقدر دلم برات تنگ شده بود.

قلیم شروع کرد به بی امان کوبیدن! حس می کردم هر لحظه ممکنه کوهیار متوجه ی ضرباتش بشه، اما حس اون لحظم انقدر عالی بود که حاضر نبودم از دستش بدم. شیرین تر از اون حرفش و دلتنگیش بود. حرف من ...

فشار دستاشو دور شکمم بیشتر کرد و یه نفس عمیق کشید. لبامو تو دهنم جمع کردم و هوا و بوی خوش کوهیار رو با تمام وجودم به ریه هام کشیدم.

- خوشحالم که برگشتی.

آروم مثل یه گربه گونه اش رو کشید به گردن و گونه ام. از حس خوشی لبریز شدم. لباس که نشست رو شونه ی لختم تمام تنم مور مور شد. خودشو کشید عقب و ازم جدا شد. اومد کنارم و چسبید به این و سرشو برد بالای غذا و با چشمای بسته بو کشید. با لذت چشم بسته گفت:

- می میرم برای این لازانیا.

لبخند زدم و رفتم تو آشپزخونه.

- کوهیار می دونی که موهات هنوز خیسه؟

یه لبخند گشاد زد. خندیدم و رومو برگردوندم و رفتم دنبال ظرفای شام و گفتم:

- تو برو موهاتو خشک کن. منم میز رو می چینم.

مظلوم یه چشمی گفت و رفت. اول چایی درست کردم و بعد میز رو چیدم و از تو یخچال ماست و نوشابه درآوردم و غذا رو هم گذاشتم رو میزو صداش کردم. سریع خودشو رسوند. از همون دور که چشمش به غذا افتاد چشماش شروع کرد به برق زدن. از قیافه اش گشنگی می بارید. تند اومد نشست و بشقابشو گرفت سمتم. براش غذا کشیدم. خودم یه تیکه برداشتم. واقعا گشنگش بود، چون نمی دونست غذا رو تو چشم و دماغش بذاره یا تو دهنش! چهار پنج تا تیکه از لازانیایی که تو خونه برش کرده بودم و خوردم سالادم تموم کرد و ماست و نوشابه و هر چی رو میز بود و خورد. سیر که شد کشید کنار. یه دستی به شکمش کشید و گفت:

- عالی بود.

خیل خوشم میومد که می دیدم غذای دست پختم انقدر یه نفر رو خوشحال کرده. با لبخند سرمو انداختم پایین و آخرین تیکه ی لازانیامو که تو بشقابم بود و خوردم. از جام بلند شدم و بشقابا رو جمع کردم. بردم گذاشتم تو سینک. کوهیارم بلند شد کمک کنه. ظرف ماستو که یه دبه ی گنده بود و از تو یخچال درآوردم. من به ماستم دست نزده بودم. برش گردوندم تو ظرف و در ظرف و اسقات (موقتی) گذاشتم روش.

- سفر خوش گذشت؟

- چه خوشی؟ بابا پدرم دراومد بس که کار کردم!

ایستادم نگاش کردم. یه ابرومو بردم بالا. حالا خوبه می دونه من صدای دختره رو شنیدما، بازم میگه مردم از خستگی!

- ولی فکر کنم زیادم بد نبودا.

- نه بابا، از صبح تا شب سرکار بودم، همش دوندگی داشت.

با کنایه گفتم:

- شب تا صبح که نمی دویدی؟

کاسه هایی که برده بود سمت سینکو گذاشت تو سینک و برگشت سمت. یه لبخند گشاد زده بود. چاپلوسانه گفت:

- من که نمی دارم بهم بد بگذره، فوق برنامه هم داشتم.

یه ور نگاهش کردم. نمی دوم چرا یهو حس کردم یه حس شدید خشمی تو وجودم داره سرک می کشه. نگام کم کم داشت می شد چپ چپ نگاه کردن. چشمامو ازش گرفتم و پر حرص دبه ی ماستو برداشتم و رفتم سمت یخچال. در یخچالو باز کردم اودم ماستو بذارم تو یخچال که گوهیار گفت:

- از نظر کاری خسته کننده بود، اما از نظرات دیگه خوب بود.

لحنش مثل یه نیشتر بود تو قلبم. یهو نفهمیدم چی شد ظرف ماستی که دستم بود از بین دستام لیز خورد و من که خم شده بودم تا بذارمش طبقه ی پایین یخچال سعی کردم تو هوا بگیرمش، اما با شدت خورد به پایین یخچال و درش با یه پرش باز شد و کلی ماست از توش پاشید بیرون! چشمامو بستم که حداقل تو چشمام نره و سعی کردم با دستام نگاهش دارم. وقتی مطمئن شدم ظرف ماست ثابت مونده و دیگه محتویاتش بیرون نمیاد چشمامو باز کردم.

- چی کار کردی با خودت؟

با حرص در ظرف ماستو گذاشتم و هلش دادم تو قفسش. یخچال و زمین آشپزخونه پر ماست شده بود. برگشتم که یه دستمال بردارم تا تمیزش کنم که گوهیار مچ دستمو گرفت و نگهم داشت. جلوش ایستادم. یه نگاه به صورتم کرد و یه دستی به موهام کشید و دستشو بهم نشون داد. دستش ماستی شده بود! آهم دراومد.

یه لخنه نصفه زد و گفت:

- برو خودتو تمیز کن، من این جا رو پاک می کنم.

به ناچار رفتم سمت دستشویی. همچین ماسته پاچیده بود که موهام و صورتم و لباسم و حتی شلوارمم پر لکه های ماست بود. به زور موهام و صورتمو پاک کردم. هر چی با آب به جون لباسم افتادم بازم تهش یه لکه ای می موند. ماست پاک می شد، اما خیسی لباس و یه لکه از جای ماست بود رو لباس. کل تاپ و شلوارم پر تیکه های خیس آب و ماست شده بود. آخرش انقدر حرص خوردم، چون تمیز نمی شد. منم بی خیالش شدم و از تو دستشویی اودم بیرون.

موهام و صورتم خیس بود. برگشتم تو هال و چند تا دستمال کاغذی برداشتم که صورتمو خشک کنم. خواستم برم تو آشپزخونه که بقیه ی میز رو جمع کنم که گوهیار نداشت و گفت:

- خودم جمع کردم. تو بشین الان شربت میارم.

راهمو کج کردم و بی حرف برگشتم رو مبل نشستم و با دستمال سعی کردم موهامو خشک کنم. بدتر دستمال خیس می شد می چسبید به موهام.

گوهیار سینی شربت به دست اودم بیرون. از دور منو دید و زد زیر خنده. نزدیکم شد و اودم یه چیزی بگه که یهو پاش گیر کرد به فرشو تعادلشو از دست داد و خم شد جلو و سینی شربت از دستش در رفت و چون نزدیکم بود سینی با دو تا لیوان شربت آلبالو پرت شد رو سرم و یه درد بدی تو سرم و سینم حس کردم. نفسم بند اودم.

بهت زده تو به لحظه تکیه ام رو از رو میل گرفتم و اومدم لبه ی میل. علاوه بر دردی که از برخورد لیوانا با سر و سینم حس می کردم رسماً شدم موش شربت چکیده. شربتای سرخ از رو سرم و لباسم می ریخت پایین. کل لباسام به گند کشیده شده بود و لباسای خاکستریم صورتی شده بود.

انقدر شوکه و بهت زده بودم که دستمال به دست با دستای تو هوا خشک شده، دهن نیمه باز مبهوت به کوهیار نگاه می کردم. قدرت حرف زدن نداشتم.

کوهیار شرمنده ابروهاش رفت بالا و هلال شد و به نگاهی به موهام و سر تا پام انداخت. سینی خالی شده ی شربت و گرفت تو بغلش و سرشو کج کرد سمت شونه اش و مظلوم گفت:

- فکر کنم دیگه شستشو لازم شدی.

دوست داشتم جیغ بکشم. آروم و مظلوم اومد جلو و دستمو کشید و از رو میل بلندم کرد. سعی می کرد با بیشترین فاصله ازم بایسته تا نکنه به وقت منفجر بشم و بزخم لهش کنم. تو همون حالت دستمو کشید و بردم سمت اتاقش و تو اتاقش به دری رو نشونم داد و در رو باز کرد و برقشو روشن کرد و گفت:

- برو خودتو بشور. اگه الان بشوریشون شاید رنگش نمونه. به جورایی نابود شدی.

تیز برگشتم و به چشم غره ی توپ بهش رفتم.

رفتم تو حمام و کوهیار در و پشت سرم بست. به نفس عمیق و پر حرصو فوت کردم بیرون. تاپمو در آوردم و شلوارمم. نابود شده بودم. دوش لازم بودم رسماً. کاش می رفتم خونه.

داشتم با غم به لباسام نگاه می کردم که چند ضربه به در خورد و صدای کوهیار رو شنیدم که گفت:

- آرشین به دوش بگیر. برات حوله ی تمیز و لباس می دارم. لباساتم بده بندازم تو ماشین.

نزدیک در شدم و گفتم:

- کاش برم خونم. این جوری که نمی شه.

- محاله بذارم این جوری بری. پیش وجدانم معذب می مونم. دوشو بگیر. من از اتاق میروم بیرون. تو راحت باش. لباساتو بده.

به نفس عمیق کشیدم و لباسامو برداشتم، آروم در رو باز کردم، از لای در لباسا رو دادم بهش. ازم گرفت و در رو بستم.

یه کم بعد صدای بسته شدن در اتاقم شنیدم. ظاهراً الان تنها کار ممکن همون دوش گرفتن بود. بقیه ی لباسامو به جایی آویزون کردم که خیس نشه لازمشون داشتم. دوشو باز کردم و رفتم زیرش. حیف اون همه آرایشی که کرده بودم. سه سوته نابود شد.

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم. لباسامو برداشتم و در رو آروم باز کردم. تو اتاق سرک کشیدم. کسی نبود. تند اومدم بیرون و از رو تخت حوله ی سفیدی که برام گذاشته بود و برداشتم و پیچیدم دورم. یه سرکی به اتاقش کشیدم. چقدر تر و تمیز بود! تخت دو نفره ی راحت و نرم. آدم دلش می خواست روش همچین پیره که فنراش بزنه بیرون. همه چیز به جای خودش بود. یه کم صبر کردم تا بدنم خشک شد. یه نگاه به تی شرت آستین کوتاه خاکستری که برام رو تخت گذاشته بود انداختم. چه امشب همه چیز خاکستری شده بود! برش داشتم و تو هوا بلندش

کردم. گشاد بود و بلند. با اون قد و هیکل کوهیار غیر از اینم نباید انتظار داشت. بلندیش قد پیراهنایی بود که برای مهمونیا می پوشیدم، بین زانو و باسنم بود. خب چاره چیه؟!

حوله رو از دورم باز کردم و لباسامو پوشیدم و تی شرت کوهیارم روش. دستمو بردم تو موهامو تند تکونشون دادم تا با پریشون کردنشون آبی که بهشون مونده بود ازش جدا شه. دستم هنوز به موهام بود که چشمم خورد به کمدی که یه لنگه از دراش باز بود. یه اخم ریزی کردم و کنجکاو رفتم سمتش. در رو باز کردم. متعجب به کیفای مشکی ساز که با اندازه های مختلف تو کمد منظم چیده شده بودن چشم دوختم. دستمو جلو بردم و یکیشونو برداشتم. سنگین بود و استوانه ای. با زور از تو کمد درش آوردم. زپیشو باز کردم و چشمم خورد به یه تنبک. همچین ذوق کردم که نگو. با دست دو تا ضربه ی محکم روش زدم که یه صدای بد و بلندی داد. کیف بعدی که سفت تر بود و شکل جعبه ی کوچیک بود و درآوردم. با دقت بازش کردم. چشمم خورد به یه ویولون هیجان زده برش داشتم. سعی کردم صداشو دربیارم که یه صدای گوش خراشی از رو سیماش دراومد. پشیمون گذاشتمش سر جاش. کیف بعدی یه تار بود. رفتم سراغ کیف بعدی رو بازش کردم که چند ضربه به در اتاق خورد.

- آرشین؟ خوبی؟ یه صداهایی اومد.

چشم از سه تاری که تو دستم بود برداشتم و تو همون حالت گفتم:

- آره خوبم، بیا تو.

- لباس پوشیدی؟

- آره، بیا تو.

در باز شد و کوهیار اومد تو. برگشتم و با لبخند نگاش کردم. چشماش متعجب بود و خیره شده بود به من که کنار کمد رو زمین نشسته بودم و دور و برم پر بود از سازای مختلف.

- اینا رو چرا باز کردی؟

دو قدم اومد جلو و گفت:

- دو دقیقه نمی تونم تنهات بذارم؟ ببین اتاقو چقدر به هم ریختی! خب می گفتمی خودم برات درشون می آوردم.

خجالت زده لب ورچیدم. راست می گفت اتاقو کن فیکون کرده بودم. شرمنده سرمو انداختم پایین. دستشو دراز کرد سمتم و گفت:

- خب حالا دعوات که نکردم قیافتو این جوری کردی. پاشو پاشو خودم جمعشون می کنم.

دستشو گرفتم و از جام بلند شدم. نگاش به سازا بود و سرش پایین. یه نگاه به دور و برش کرد و گفت:

- کدومو می خوای؟ با خودت ببرش بیرون من بقیه رو جمع کنم.

خوشحال یه نگاهی به سازا کردم. دست دراز کردم تنبکو برداشتم، دوباره نگاه کردم، گیتارم گرفتم، دوباره ویولونم گرفتم. دستمو دراز کردم

سمت سه تار که با نگاه کوهیار دستم تو هوا نرسیده به ساز موند و بعد یه کم جمعش کردم تو بغلم و گفتم:

- همین سه تا رو می خوام.

یه لبخندی زد و گفت:

- باشه اینا رو ببر من میام.

سری تکون دادم و خوشحال سازها رو بردم تو هال. رو مبل نشستم و یکی یکی باهاشون ور رفتم. انقدر مشغول بودم که نفهمیدم کوهیار کی کارش تموم شد و از اتاق اومد بیرون و نشست کنارم. فقط به خودم اومدم دیدیم دستشو زده زیر چونه اش و داره با لبخند نگام می کنه. یه کم خجالت کشیدم، نه از نگاهش، بلکه از این که داشتم با این آلات موسیقی کشتی می گرفتم تا شاید صدای بهتری ازشون دربیاد، اما نمی شد و منم بدجوری باهاشون کلنجار می رفتم. برای دور کردن خطر دعوای احتمالی لبخندی زدم و گیتاری که دستم بود و گرفتم سمتش و گفتم: - تو بز، شاید صدات بهتر شه.

با لبخند جمع شده ابروهاشو برد بالا. گیتار رو از دستم گرفت و گذاشت رو پاشو تنظیمش کرد و یه کم سیمایی که من دست کاری کرده بودم و سفت و شل کرد و شروع کرد به زدن.

قد دو دقیقه با هیجان نگاش کردم، اما یهو هیجانم ته کشید رفتم سراغ ویولون گرفتم سمتش و گفتم: - اینم بز.

دوباره ابروهاش پرید بالا. گیتار و گذاشت کنار رو ویولونو گرفت. تنظیم کرد و شروع کرد به زدن. اینم قد دو دقیقه هیجان زدم کرد و بعدش رفتم سراغ تنبک و بی حرف گرفتم سمتش. دیگه خودش می فهمید. نگاهی به تنبک کرد و دست از ساز زدن کشید. یه نگاه چپ بهم کرد و ویولونو گذاشت پایین. بدون این که تنبکو بگیره نگاهم کرد و خونسرد گفت:

- تکلیف خودتو روشن کن، کدومو بزمن؟ سر سه دقیقه نظرت عوض میشه. تا تو تصمیم نگیری از ساز زدن خبری نیست. اینو گفت و کنترل تلویزیونو برداشت و روشنش کرد.

من موندم و یه انتخاب خیلی سخت. یه کم فکر کرد و دستم رفت سمت گیتار، اما نرسیده بهش پشیمون شدم دستمو کشیدم عقب و رفتم سمت تنبک، بازم پشیمون شدم، نگاهی به ویولون کردم. خیلی سخت بود. سرمو بلند کردم و با عجز به کوهیار نگاه کردم. بدجوری زوم تلویزیون بود و به من نیم نگاهی هم نمینداخت. رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به تلویزیون.

چشمای ملتسم یهو شماتتگر شد. یعنی بگم خاک همچین با اشتیاق نگاه می کرد که گفتم چه موضوع مهمیه که انقدر حواسشو جمع خودش کرده. یه شو خارجی داشت نگاه می کرد که خواننده هاش سه تا آدم چاق و چله بودن که کنار استخر می خوندن. این استخرم انگار غیر این سه تا مذکر دیگه ای نداشت، همه خانم بودن، اونم چه خانمایی! همه جاشونو انداخته بودن بیرون و یا شنا می کردن یا حموم آفتاب می گرفتن یا در حال قر دادن بودن.

پر حرص گفتم:

- یعنی من موندم تو کار این خواننده ها. خودشون که هیچی ندارن، نه صدا، نه قیافه از سر و شکل و اندام بقیه مایه می دارن تا چهار تا اشکول هیزی مثل تو بشینه نگاشون کنه.

کوهیار یه ثانیه، فقط یک ثانیه چشمش اومد رو من و سریع برگشت رو تلویزیون و تو همون حالت گفت:

- خب گذاشتن که ببینیم، نمی خواستن خودشونو می پوشوندن.

همزمان با تموم شدن حرفش شویی که پخش می شد هم تموم شد. کوهیارم با یه لبخند برگشت سمت من. چشمامو براش ریز کردم که

مسخره و سرزنش کنم، اما نگاهش اصلا به چشمم نرسید. همون پایین مایینا موند. سریع به خودم نگاه کردم. این تی شرت کوهیار وقتی می ایستادی مشکلی نداشت، ولی وقتی می نشستی زیادی کوتاه می شد! حالا هم که نشسته بودم قسمت زیادی از پاهام و رونم پیدا بود. برام مهم نبود، اما دیگه این چشمای کوهیار زیادی داشت خیره می شد به پر و پاچه ی من.

پا شدم اول یکی کوبوندم تو سر کوهیار تا اون چشمای هیزشو برداره و بعدم رفتم شالمو برداشتم و برگشتم گذاشتم رو پام که پاهامو از نگاه این گرگ دور کنم. اومدم چهار تا چیز بار کوهیار کنم که با لبخند خودش و به کم کشید سمتم و گفت:

- آرشین جان کدوم ساز رو می خواستی برات بزنم؟

ابروهام پرید بالا. یعنی پسرا رو جون به جونشون کنی هیز و دله ان، کوهیار و آزاد هم نداره. ببین یه دید خشک و خالی چه بچه رو مطیع کرده. اول مطمئن شدم که دیگه پاهام از زیر شال دیده نمی شه و بعد رو به کوهیار گفتم:

- ببین من همه ی اینا رو دوست دارم منتها ... چیزه ...

سرشو تگون داد که یعنی چیزه؟ یه لبخند ملیح زدم و گفتم:

- نمی شه به من یاد بدی؟

یه ابروش رفت بالا. یه نگاه خبیث اومد تو چشماش. خودشو کشید عقب و دست به سینه تکیه داد به مبل و پاشو انداخت رو پاشو گفت:

- خب چی گیر من میاد؟

وا رفتم. خب چی می خواست الان؟ ماچ بدم خوبه؟ بابا یه ساز یاد دادنه دیگه.

مظلوم گفتم:

- چی می خوای؟ هزینه ی کلاساتو میدم خب.

کوهیار یه نگاهی بهم انداخت و گفت:

- هزینه نمی خوام. سوسول بازی نداریم. مثل ساز دهنی بخوای پاکشون کنی و بگی کثیفن و چیزن و چیز نیستن.

داشتم فکر می کردم غیر از ساز دهنی کدوم یکی از این سازا تفی میشه؟ خدایی هیچ کدومشون غیر دست با دک و دهن کاری نداشتن. سری تکون دادم.

- امشب سازا رو نشونت میدم ببینم کدومشو دوست داری، البته فکر می کردم ساز دهنی بخوای یاد بگیری.

تند گفتم:

- اونو بیشتر از همه دوست دارم، ولی اینام وسوسه کننده س!

سری تکون داد و گفت:

- می دونم. منم برای همینه که خریدمشون. شاید برای هر کدوم دو سال وقت گذاشتم تا دلمو زدن و رفتم سراغ بعدی، ولی خب هنوزم بعضیا رو عالی بلد نیستم، یه چیزایی بلدم و می تونم بزنم. مثلا همین ویولون خیلی سخته، منم زیاد بلد نیستم. تا عاشقش نباشی نمی تونی بزنی، زده ات می کنه.

تو تایید حرفاش سری تکون دادم.

کوهیار به سرم نگاهی کرد و گفت:

- خب حق زحمه ی من چی میشه؟

ناباور گفتم:

- خب چقدر میشه؟

یه لبخند کج و نصفه زد و گفت:

- من پولی کار نمی کنم.

یعنی ماچ می خواست؟!

- من بهت ساز یاد میدم تو هم به من رقص عربی یاد بده.

ناباور و متعجب یه کم خودمو کشیدم جلو. فکر کردم اشتباه شنیدم. نامطمئن گفتم:

- چی یادت بدم؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- چیه خب؟ منم عربی دوست دارم. به منم یاد بده.

یه نگاه سر تا پایی به قد و هیکلش کردم و گفتم:

- یعنی مطمئنی؟!

سریع موضع دفاعی گرفت و گفت:

- چیه؟ نمی خوام؟ باشه منم هیچی یادت نمی دم.

تند گفتم:

- نه نه، یادت میدم باشه. برای من که شاگرد با شاگرد فرقی نداره.

یه لبخندی زد و گفت:

- امشب جلسه اولو بذار.

می خواست گروکشی کنه که از دستش در نرم. یه باشه گفتم و کوهیار خوشحال خودشو رو میل کشید سمتم.

اول گیتار رو گرفت و داد دستم و گفت:

- ببین این گیتار از همه آسون تره. اینو امتحان کن تا ببینم تا چه حد استعداد داری.

گذاشت تو بغلم و جلوم زانو زد و دستامو روی سیما تو جای درست قرار داد. پا شد اومد کنارم نشست و شروع کرد به توضیح دادن. اول

دستاشو مثل پنجه ی کلاغ کج و کوله کرد و گفت هر کدوم از این مدل پنجه ها برای زدن یه نت هستش و هر کدوم اسم داره. خدایی خیلی

سخت بود، بدتر از اون این که دستای من از دستای کوهیار کوچیک تر بود و بعدم مگه چقدر کش میومد که یه انگشتمو باید می داشتم رو سیم

اول و انگشت بعدیمو می داشتم رو سیم آخر. حس می کردم انگشتم دارن از هم باز میشن و مدام از رو سیما در می رفتن!

کوهیار خودشو نزدیکم کرد و دستشو انداخت دورم و از یه طرف بدنم با دست انگشتم و روی پایین سیما میزون کرد و از اون طرف انگشتمو

روی سیمای بالایی درست قرار داد. کنار گوشم آرام و با تمرکز گفتم:

- حالا برای زدن آهنگ فقط کافیست وقتی این انگشتات این جوری قرار گرفتن ناخن این انگشتتو آرام بگشی رو سیم.

دستمو گرفت و آرام ناخنمو کشید رو سیم. یه صدای قشنگی ازشون دراومد که هیجان زدم کرد.

- آفرین. حالا می خوام با ناخن شستت بگشی رو دو تا سیم اول و سه تای پایینی و با انگشت اشاره ات بگشی به سمت بالا.

من که نفهمیدم چی گفت. همه ی حواسم به این بود که شونه ام رو بدم بالا و سرمو کج کنم سمتش تا هوای گرم نفساش موقع حرف زدن کمتر

بخوره تو گوش و گردنم. تنمو مور مور می کرد. از طرفیم گرمای بدنش که این جوری بهم چسبیده بود وقتی بهم منتقل می شد یه جورایی

بدنمو سیر و بی حس می کرد. برای بار چندم شونه ام رو انداختم بالا و کشیدمش به گوشم تا گرمای نفسشو از بین ببرم. کوهیار تو همون حالت

نگاهی بهم کرد و گفت:

- آرشین حواست با منه؟

دیگه نتونستم تحمل کنم. یعنی واقعا مجبور بود برای یاد دادن بهم این جوری خودش و دستاشو دورم پیچونه؟!

با یه حرکت از جام بلند شدم و ایستادم. شالم از روی پاهام افتاد. برگشتم و گیتار رو گذاشتم تو دستاش و تو صورت بهت زده با اخم گفتم:

- من اینو نمی خوام. اصلا خوشم نیومد. نه هیجان داشت، نه حس خوب. یکی دیگه بهم یاد بده.

یه کم ناباور خیره شد بهم. یهو به خودش اومد و تکونی خورد و از جاش بلند شد. دستاشو کشید به لباسشو گیج سرشو گردوند و گفت:

- ام ... باشه باشه. صبر کن ببینم.

تو چرخشش چشمش خورد به ویولون و گفت:

- خب بذار ویولون باهات کار کنم، شاید اینو دوست داشته باشی.

با سر حرفشو تایید کردم. ویولونو برداشت و اومد جلوم ایستاد.

- اول با دقت به من نگاه کن تا نوبت تو برسه باشه؟

با سر گفتم باشه.

ویولونو گذاشت رو شونه اش و جاشو درست کرد و تو همون حالت یه توضیحاتی هم به من داد. همه ی حواسمو داده بودم به یادگیری ساز.

توضیحاتش که تموم شد ویولونو آورد پایین و اومد سمتم. جلوم ایستاد و ویولونو داد دستم و گفتم:

- هر کاری من کردم تو هم بکن.

سعی کردم کاراشو مو به مو انجام بدم، اما بازم یه جاهایی اشکال داشتم، برای همین خودش دستشو می آورد جلو و بهم کمک می کرد که چه

جوری رو شونه ام فیکسش کنم و سر و چه جوری بذارم و ...

واقعا کار سختی بود بی خود نبود آدمای خیلی کم می رفتن سمتش. واقعا تا عاشق این سازی نباشی نمی تونی تحملش کنی. ساز که رو شونه ام جا

گیر شد کوهیار یه نگاهی بهم کرد و بعد اومد پشتم. دستامو از آرنج با کف دستاش گرفت و به سمت بالا هلشون داد. دستاشو انداخت دورم و

آرشه رو روی سیمای ساز تنظیم کرد.

دوباره داشت عصیم می کرد. با این که بی حرف کارشو انجام می داد، اما شرایط عوض نشده بود. هنوزم با نفساش که این بار به پشت گردنم

می خورد مور مورم می کرد. نفسام تند شده بود. به قدم به جلو برداشتم تا به کم ازش دور باشم، اما تو کسری از ثانیه کوهیار بازم پشتم بود و نفساش ...

چشمامو بستم و لبمو به دندون گرفتم. نفسام تند و تندتر می شد. بی اختیار دستام سفت شده بود و هر چی کوهیار تلاش می کرد تا جای درست قرارشون بده نمی تونست. تو به لحظه از پشت بهم چسبید که با قدرت بیشتری دستامو تگون بده. همون باعث شد از خود بی خود بشم و رم کنم.

تند دو قدم رفتم جلو و با اخم برگشتم سمتش. به زور خودمو کنترل کردم. کنترل کردم تا کار دست خودم ندم. قیافه ی بهت زده ی کوهیارم باعث می شد بخوام جلوی خودمو بگیرم.

خم شدم و ویولون و آرشه رو گذاشتم رو مبل و گفتم:

- می دونی چیه؟ بی خیال، من هیچ وقت استعداد موسیقی نداشتم. اصلا منو چه به ساز زدن، همون برقصم برام کافیه.

زیر چشمی به کوهیار نگاه کردم. به اخم ریز تو صورتش بود. فکر کنم به کم به خاطر رفتارای عجیبم گیج شده بود، شایدم به کوچولو بهش برخورد کرده بود، اما کاری ازم برنمیومد. بهتر از این بود که بهش ...

سری تگون داد و گفت:

- باشه. پس بی خیال کلاس من می شیم و می ریم سراغ کلاس تو. چون خودت کلاستو کنسل کردی پس ایرادی به من وارد نیست.

نشست رو مبل و گفت:

- برای این که بدونم معلم خوبی هستی یا نه اول باید رقصتو ببینم تا مطمئن بشم.

چشمام گرد شد. یعنی به جور امتحان دیگه! دست دراز کرد و تنبکشو برداشت و گفت:

- خب من با ریتم می زنم تو باهاش برقص، ببینم چی کاره ای.

نامطمئن گفتم:

- واقعا؟ جدی میگی؟

کوهیار مستقیم نگاهم کرد و گفت:

- تو قیافه ی من شوخی می بینی؟

- ام ... نه.

واقعا هم جدی جدی بود، پس اعتراض نمی شد کرد. رفتم شالمو برداشتم و بستم دور کمرم و دو طرفشو آویزون کردم. گیره ی موهامو باز کردم و با دو تا حرکت به چپ و راست موهامو پریشون کردم.

کوهیار با لبخند سوتی کشید و گفت:

- نه انگار خیلی این کاره ای.

شونه ای بالا انداختم و صاف ایستادم و گفتم:

- بزن.

شروع کرد به زدن. درسته که مثل آهنگای عربی نمی تونستم قر بدم چون همش ضربه بود، اما با همون ضربه ها هم می تونستم برقصم. اول با حرکت باسن شروع کردم. با هر ضربه باسنم به چپ و راست می رفت و بعد لرزوندم و همین طور ادامه دادم تا به حرکات چرخشی و بازی با موهام و بقیه رسید.

انقدر حرکاتم سریع بود و پر نفس که نفسم تند شده بود. بعد ده دقیقه کوهیار بالاخره رضایت داد و زدن و تموم کرد و شروع کرد به دست زدن.

تو جام ایستادم و لباسمو پایین تر کشیدم تا جونم پیدا نشه و با لبخند و عرق کرده به کوهیار نگاه کردم. با نفس نفس گفتم:

- خب، حالا برای مربی گری خوب بودم؟

با چشمایی که برق می زد گفت:

- عالی بودی!

تند از جاش بلند شد و گفت:

- بشین نفس بگیر الان برات آب میارم.

سریع گفتم:

- فقط مواظب باش.

یه لبخند گشاد زد و گفت:

- هستم.

خودمو پرت کردم رو مبل و موهامو انداختم عقب که رو صورتم نباشه و با جفت دستام شروع کردم به باد زدن خودم. هنوز نفسم جا نیومده بود و هوا به شدت گرم بود.

کوهیار با دو تا شربت هر کدوم تو یکی از دستاش اومد از همون دور گفت:

- به دستام بیشتر از سینی اطمینان دارم.

با خنده نیم خیز شدم و لیوان شربتو رو هوا ازش گرفتم. از تماس دستامون دور لیوان یه تکونی خورد و یه کم از شربت ریخت رو پای لختم. هر دو یه نگاهی به پام کردیم و زدیم زیر خنده.

شربتو گرفتم و همون جور که می بردم سمت دهنم گفتم:

- خوب شد رو لباسم نریخت. این بار واقعا می کشتمت.

کوهیارم نشست جفت من و با لبخند گفت:

- آب روشناییه..

در حال سر کشیدن شربت یه پشت چشمی براش نازک کردم. چهار قلپ شربت خوردم و گفتم:

- آب روشناییه، این شربت قرمزیه!

یه لبخندی زد و یه قلوپ از شربتتش خورد. منم بقیه ی محتویات لیوانمو تا ته یه نفس سر کشیدم. کوهیار یه کم از شربتتش خورد و با دست چپش لیوان خالی شربتمو گرفت و هر دو لیوان و گذاشت رو میز کنارش.

به پای شربتیم نگاه کردم و گفتم:

- چقدر شربته خنک بود. جونم و پام حال اومد.

خیره به پام بودم که گفت:

- پات نوچ میشه.

کف دستشو گذاشت رو پام. دستش داغ تر از پاهای من بود. نفسمو بند آورد. نگاهمو از پاهام گرفتم و بهش نگاه کردم. اونم بی حرف و بی حرکت به چشمام خیره شد. دست راستشو تکیه داد به پشتی مبل پشت من. یه جورایی روم خم بود و بهم تسلط داشت. دستش رو پام نرم و ظریف به سمت بالا کشیده شد و در حین حرکتش خنکی شربت و پاک کرد. آب دهنمو صدا دار قورت دادم. نمی تونستم چشم ازش بردارم. نگاهش تو کل صورتم چرخید و من خیره به حرکاتش.

جو عجیبی بود. سکوت رو فقط صدای نفسامون می شکست. دستش رو پام سفت شد. برای پیدا کردن هوا لبام نیمه باز شد. خیره به صورتم سرش کج شد و آروم آروم نزدیک اومد. تو وضعیتی قرار گرفته بودم که حتی یک درصدم احتمالشو نمی دادم.

هم این حال و دوست داشتم و هم، از بعدش می ترسیدم. از بعدی که نتونیم دیگه به هم نگاه کنیم. دیگه نگاهش رو صورتم نمی چرخید. ثابت و متمرکز بود و هر آن نزدیک تر میشد. اگه کاری نمی کردم. اگه آروم می موندم شاید به چیزی که کل شب می خواستم می رسیدم.

صورتش تو سه انگشتی صورتم بود. نفسم بند بود. مثل مار هیپنوتیزم شده بودم. هر ثانیه صورت و لباس بهم نزدیک میشد. تو یه لحظه با یه حرکت صورتمو به سمت راست چرخوندم و با یه نفس عمیق گفتم:

- چیزه ... اگه کلاس نمی خوای من برم.

زیر چشمی نگاهش کردم. هنوز نیم خیز رو من تو همون فاصله مونده بود. حسش با حرکت و حرفم پرید. رو لباس یه لبخند محوی نشست. سرشو انداخت پایین و یه تکونی به گردنش و سرش داد. انگار می خواست حال و هواشو عوض کنه. خودشو کشید عقب و دستشو از پشتی مبل برداشت. نگاهش پایین بود. لباسو کشید تو دهنش و سرشو بلند کرد و با یه لبخند کج و نصفه بهم چشم دوخت. نه من چیزی در مورد حرکتش گفتم نه اون در مورد کارش.

آروم گفتم:

- اگه خسته ای می تونیم بذاریمش یه شب دیگه.

تند از جام بلند شدم و گفتم:

- آره این بهتره. چیزه ... من دیگه برم.

یه نگاهی به پاهای لختم کردم و گفتم:

- لباسام شسته نشد؟

کوهیار یه نگاهی به آشپزخونه انداخت و گفت:

- هنوز خشک نشده. در هر حال نمی تونی بیوشیش. میگم در تراست اگه بازه از این جا برو.

بهترین کار همین بود چون نمی تونستم پا لخت برم تو خیابون.

- از رو تراس میرم.

کوهیار رفت و مانتومو برام آورد. از رو میز گیرمو گرفتم و زدم به موهام و شالمو از دور کمرم باز کردم و انداختم دور گردنم. مانتومو از دستش گرفتم و تنم کردم.

رفتیم رو تراس. کوهیار پشت سرم بود. برگشتم و سرمو بلند کردم تا بتونم به صورتش نگاه کنم. یه جورایی به خاطر کارمو کارش معذب بودم. هر چند اونم نه توضیحی داد نه به روی خودش آورد.

- بابت امشب ممنون.

اشاره ای به تی شرتش کردم و گفتم:

- اینم بهت برمی گردونم، قول.

لبخندی زد و دستشو انداخت دورم و کشیدم تو بغلش. سیخ رفتم تو بغلش. جرات تکون خوردن نداشتم، مثل چوب بدنمو سفت کرده بودم. نکته که بخواد دوباره کاری بکنه و این بار دیگه نمی تونم خودمو نگه دارم.

آروم گفتم:

- همه ی خستگیم رفت. مرسی که اومدی و مرسی بابت شام خوشمزه.

به زور تو همون حالت گفتم:

- خواهش، نوش جان.

ازم جدا شد و دستشو انداخت دور کمرم و با یه حرکت بلندم کرد و گذاشت رو لبه ی تراس. یه جیغ خفه کشیدم. نزدیک بود سخته کنم. بابا من از بلندی می ترس.

- دستمو بگیر و برو اون ور، من مواظبتم.

آروم و با احتیاط چنگ زدم به دستش و قدم برداشتم و رفتم رو تراس خودمون و تند پریدم پایین. مطمئن که شدم سالمم برگشتم و با لبخند گفتم:

- مرسی، مرسی.

دیگه نمی دونستم چی بگم. یه دستی تکون دادم و برگشتم و تند رفتم تو خونه. پامو که تو خونه گذاشتم و مطمئن شدم کوهیار نمی بینم رو زانوم خم شدم و دستامو گذاشتم رو زانوم و یه نفس راحت کشیدم.

امشب چه شبی بود!

دستم زیر چونه ام بود و به مانیتور سیاه شده نگاه می کردم. از صبح تا حالا دارم به رفتارای دیشب کوهیار فکر می کنم. کل دیشب خوابشو

دیدم و چقدرم قشنگ بود، جوری که اصلا دوست نداشتم از خواب بیدار بشم. رفتاراش بدجوری منو به فکر انداخته بود. از هر طرف نگاه می کردم آخرش به این نتیجه می رسیدم که یا کوهیار هم مثل من تنش مور مور شده و به من فکر می کنه و یا...
خب به حالت دوم نمی خواستم فکر کنم. ترجیح می دادم همون فکر خوب اولی رو داشته باشم و تو خیالاتم فکر کنم دوستم داره. ملیکا- متفکر شدی انیشتین!

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و بی حوصله گفتم:

- برو حوصلتو ندارم.

یه ایشی بهم گفت و برگشت بره که سریع تو جام صاف نشستم و صداش کردم. با یه اخمی برگشت و برام پشت چشم نازک کرد. بی توجه به اخم و دلخوریش گفتم:

- ملیکا، میشه یه سوال ازت بپرسم؟

یه ابروش و با اخم داد بالا و بدون اینکه نگام کنه گفت:

- بپرس.

چشمامو ریز کردم و تو فکر رفتم. چه جوری باید سوالم و مطرح می کردم؟

- ببین، اگه تو نسبت به یکی یه حسایی داشته باشی که خودت مطمئن نباشی واقعیه با به خاطر اختلالات هورمونی، بعد همون کسی که بهش حسای داری یه جورایی بخواد زیادی خودش و بهت نزدیک کنه. یعنی بیشتر از اونیه که قبلا بوده و فرم نزدیکیش یهو عوض بشه. بعد تو فکر می کنی ممکنه اون آدم هورموناش به هم ریخته باشه یا اون هم ممکنه یه سری احساسات و علاقه نسبت بهت پیدا کرده باشه؟
سرمو بلند کردم و پرسشگر بهش چشم دوختم.

نگران نگام کرد و اوعد نزدیک و گفت:

- آرشین تو حالت خوبه؟ داری خل میشی؟ اصلا خودت فهمیدی چی گفتم؟!

راستش خودمم نفهمیدم چی گفتم. ذهنم انقدر شلوغ بود که نمی دونستم چی به چیه. درگیر بودم که سوالم و چه جوری بهتر بیان کنم که گوشیم زنگ خورد. برگشتم و از روی میز برش داشتم و ملیکا هم برگشت و رفت پشت میز خودش. آرشا بود. تماس رو وصل کردم و گفتم:
- چی می خوای؟

- خیلی بی تربیتی! بعد این همه مدت زنگ زدم میگی چی می خوای؟

- دقیقا به خاطر همین میگم چی می خوای. تو هیچ وقت بی دلیل خواهریت گل نمی کنه. ماشین بده نیستم چون دارم هلاک میشم از خستگی، خودم بهش احتیاج دارم.

- واقعا که، گدا خانم خرش رو یه روز بهمون قرض داد ببین چه فیزی برامون میاد. نه خانم چیزی نمی خوام ازت. زنگ زدم بگم که آرام داره میاد خونمون. تونستی شب بیا این جا، هی میگه دلم برای آرشین تنگ شده.
بی اختیار اخمی کردم. دلم نمی خواست پامو تو اون خونه بذارم، اما آرام ...

عصبی پوفی کردم و گفتم:

- من نیام اون جا، اگه می خوام شب بیاین خونه ی من از بیرون شام می گیرم.
آرشا سوتی کشید و گفت:

- چه دست و دلباز شدی! اوکی، پس هشت، هشت و نیم اون جاییم.
باشه ای گفتم و تلفن و قطع کردم. برگشتم سمت ملیکا و شیده و گفتم:

- بچه ها دوست دارین شب بیاین خونه ی من؟
شیده- شامم میدی؟

- کارد بخوره به شکمت، نه پس گشنه می خوابونمتون!

شیده- اوکی هر جا شام باشه منم میام.

ملیکا- منم بی کارم میام.

سری تکون دادم و مشغول کار شدم. بعد از تموم شدن ساعت کاری سه تایی از شرکت زدیم بیرون و از سر کوچه سه تا پیتزا گرفتم با مخلفات و رفتیم خونه. تا قبل اومدن آرشا و آرام با کمک بچه ها به سر و گوش خونه کشیدیم. ده دقیقه ی بعد زنگ خونه رو زدن. از بعد از عید آرام و ندیده بودم و آرشا رو هم دو بار بیشتر ندیدم. با لبخند ازشون استقبال کردم و دعوتشون کردم بیان تو خونه. آرام چند باری بچه ها رو دیده بود، اما بازم معرفیشون کردم. یه کم نشستیم و از هر دری حرف زدیم و چون همه گشنه بودیم شام و آوردم. بین شوخی و خنده ی بچه ها شامو خوردیم.

تو حال نشسته بودیم و از سفر کیشمون تعریف می کردیم که چقدر خوش گذشت. وسط صحبتمون ملیکا رو به آرام گفت:

- آره دیگه. خلاصه جات خالی بود. فقط این که ما نفهمیدیم آرشین و کوهیار اون روز تنهایی تو خونه چی کار می کردن؟

آرام کنجکاو نگاهش بین اخم و چشم غره ی من و لبخند گشاد شیده چرخید و آروم و شمرده گفت:

- کوهیار؟ همون همسایت؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره بابا، همون همسایم. در ضمن هیچ کاری هم نمی کردیم.

نمی کردیم رو با تاکید گفتم و به ملیکا چشم غره رفتم.

آرام با لبخند و مشتاق خودش و کشید جلو و دستش و زد زیر چونه اش و دقیق نگام کرد و گفت:

- حالا این آقای همسایه چه شکلی هستن؟

تا من دهن باز کنم شیده تند گفت:

- نردبون، اما زشت.

سریع براق شدم سمتش و گفتم:

- خفه شو بی شعور، کوهیار کجاش زشته؟ بچم به این ماهی. مردونه و و ماه و ناز.

به خودم اومدم دیدم همه دارن با تعجب بهم نگاه می کنن. ابرو هام رفت بالا و گفتم:

- چیه؟ چرا این جوری نگام می کنین؟

ملیکا با تعجب گفت:

- کوهیار؟ ماه؟

آرشا- ناز؟

این وسط نیش باز آرام از همه بیشتر رو اعصابم بود. داشتم فکر می کردم خب کوهیار از دید من همینه دیگه، مگه اینا کورن نمی بینن و انقدر از

حرفم تعجب کردن؟

با خودم کلنجار می رفتم که حس کردم یکی داره صدام می کنه. همزمان با من بقیه هم برگشتن سمت تراس.

آرام- آرشین، یکی از تو کوچه صدات کرد.

بی اختیار لبخند زدم.

- از تو کوچه نبود.

خواستم بلند شم که دستمو کشید و یه بسم ا... زیر لبی گفت و رو بهم گفت:

- نریا، با این که اعتقاد اون جوری ندارم، اما اومدیم و یکی همین جوری خواست صدات کنه از اون ج من ها بعد که رفتی بیرون پرت کرد

پایین مثل تف چسبیدی به کف پارکینگ. بعضی وقتا شوخیشون می گیره.

با خنده دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- دیوونه، از اون ج من ها نیست بابا، کوهیاره. تو که خرافاتی نبودی، پس چی شد؟

رفتم سمت تراس و آرام که یه کم خیالش راحت شده بود گفت:

- همش تقصیر این دوستانه دیشب کلی از این چیزا تعریف کردن الان تو جوشم. پس کوهیاره، باشه برو.

یهو بلندتر گفت:

- چی؟ کوهیار؟

به محض این که در تراس و باز کردم یکی کوبیده شد به در و چسبید به شیشه. با تعجب برگشتم دیدم آرام چسبیده به شیشه و با دست به من

اشاره می کنه که برم و با لباس میگه:

- می خوام ببینمش.

خندم گرفت. آرشا هم اومد کنارش ایستاد. یه چشم غره به این فک و فامیل آبرو برم رفتم و پا گذاشتم رو تراس.

کوهیار- سلام. مهمون داری؟ چقدر سر و صدا میاد. بینم رقص عربی هم دارین بگو منم پیام قرش بدم استاد رقصم، کلاس رفتم.

چشمامو براش گرد کردم و در حالی که گردن می کشید تا بتونه تو خونه رو نگاه کنه گفتم:

- تو استادی؟ خوبه هنوز یه جلسه هم کلاس نداشتیم.

دست از دید زدن خونم برداشت و با نشون دادن دندوناش گفت:

- اینو من و تو می دونیم، خانومای تو مجلس که نمی دونن.

با لبخند قورت داده بهش چشم غره رفتم و گفتم:

- کارم داشتی؟

دستشو بلند کرد و یه نایلون و ظرفای غذاشو گرفت سمتم.

- این از لباسا و ظرفاتا. دستتم درد نکنه.

یه نگاهی به ظرفا کردم و گفتم:

- توشون چیه؟

- نون برنجی برات گذاشتم، نمی شه که ظرفو خالی تحویل بدم.

چند تا پسر پیدا میشن که تو این موارد آداب دون باشن؟

نایلون و ظرفا رو ازش گرفتم. باز نگاهش زوم خونه ام شد. یه نگاه به خونه انداخت و یه نگاه به من و یه ابرو تکون داد. منظورشو نفهمیدم و

گفتم:

- چی؟

دوباره به خونه اشاره کرد و صاف ایستاد و آروم گفت:

- دو نفر به شیشه چسبیدن.

آهم دراومد. برگشتم دیدم این دو تا تابلو لوپشون رو فشار میدن به شیشه و به وضوح سعی می کنن نامحسوس کوهیار رو دید بزنن.

پوفی کشیدم و در تراس رو باز کردم و گفتم:

- آرشا، آرام، بیاین بیرون.

هر دو سر به زیر و یه کم فقط یه کم شرمنده، با دستای گره شده تو هم مثل بچه هایی که تنبیهشون کردن بیرون اومدن.

رو به کوهیار گفتم:

- آرشا رو که می شناسی؛ اینم آرام دختر خالمه.

سرشونو بلند کردن و سلام کردن. کوهیار خیلی شیک و آقا باهاشون سلام علیک کرد. با آرشا به خاطر یه بار آشنایی بیشتر حال و احوال کرد و

تو این بین آرام تونست کامل دیدش بزنه. همچنین با تعجب به قد و قوارش نگاه می کرد که انگار غول دیده. تا کوهیار نگاش کرد سریع سرشو

انداخت پایین.

کوهیارم خوش و بشش با آرشا تموم شد و رو به آرام با یه، «از آشنایی باهاتون خوش بخت شدم»، حرفشو تموم کرد و اونا هم یه همچنین گفتن

و حرفاشون تموم شد. همه ساکت شدن. به کوهیار نگاه کردم که دستاشو تو هم قلاب کرده بود و با ابروهای بالا رفته منتظر به دخترا نگاه می

کرد. انگار می خواست یه چیزی بگه. برگشتم دیدم آرشا زل زل و آرام زیر زیرکی دارن به کوهیار نگاه می کنن و هیچ کدوم به روی

خودشون نمیارن که سلام علیک تموم شد دیگه کاری باهاشون نداریم پاشن برن تو.

انقدر خیره نگاشون کردم تا بالاخره یکیشون سر بلند کرد و نگام کرد. با ابرو به آرام اشاره کردم که برن تو. جفت ابروهاش و یه بار انداخت

بالا و روش و برگردوند یعنی نمی رم. اگه کوهیار نبود همون جا با مشت یکی یه دونه می زدم تو سرشون، اما خوب جلوی در و همسایه زشت

بود!

برگشتم و با عجز کوهیار رو نگاه کردم که دیدم به زور جلوی خندشو گرفته انگار همه چیز رو دیده بود. یه سرفه ی مصلحتی کرد و گفت:

- راستش می خواستم برای پنج شنبه دعوت کنم.

- دعوت چی؟

- والا این دوستای من هر چند وقت یه بار رو سر یکی خراب میشن، این بارم نوبت من شده.

آرام و آرشا نخودی خندیدن. ظاهرا خیلی خوششون اومده بود!

- شایان و محسن اینا هم میان.

رو به دخترا گفت:

- شما هم تشریف بیارین خوشحال میشم. دخترای جمعمون کمن.

باز این دو تا با نیش باز ریز خندیدن. بزنم نصفشون کنم. یه پشت چشم براشون نازک کردم و گفتم:

- حالا ببینم چی میشه.

- پس منتظر تونم خانما. مزاحمتون نشم. شبتون بخیر.

"کجای «حالا ببینم!» من یعنی میام؟"

کوهیار خداحافظی کرد و رفت و این دو تا هنوز ریز می خندیدن و به در بسته ی تراسش نگاه می کردن. با حرص با شونه ام آرام رو هل دادم

که خورد به آرشا و جفتی خوردن تو شیشه ی تراس و با حرص گفتم:

- گم شید برید تو، آبرو برام نداشتین.

آرشا در تراس رو باز کرد و تند خودش و بعدم آرام رفتن تو. می ترسیدن بیشتر کتک بخورن. تا وارد شدیم آرام تند گفت:

- این چقده درازه!

آرشا خوشحال گفت:

- دیدی زوری ازش دعوت گرفتیم؟

- مرده شور تون رو ببرن. پسره فکر کرد منگلین. خاک به سرم که کل آبروم تو یه شب با این فامیلای کج و کولم رفت.

وسایل تو دستمو کنار مبل گذاشتم و یکی زدم تو پهلوی آرام و گفتم:

- مخصوصا تو! چرا مثل خنگا زیر چشمی نگاش می کردی و می خندیدی؟

آرام سرشو خاروند و مظلوم گفت:

- آخه سرش تا لامپ سقف تراس یه وجب فاصله داشت.

با این حرفش همه حتی خود منم خندیدیم. راست می گفت بدبخت، من تا حالا به این موضوع دقت نکرده بودم. چون خیلی کم پیش میومد

بریم رو تراس و برق رو روشن کنیم.

ملیکا- قضیه ی مهمونی چی بود؟

براشون موضوع پنج شنبه رو تعریف کردم. ملیکا و شیده گفتن میان.

رو به آرام و آرشا گفتم:

- شما چی، میاین؟

آرشا که سرش تو گوشی بود گفت:

- نه بابا، با سیامک اینا می خوایم بریم مهمونی. اون یکی مهم تره.

یه گم شوی زیر لبی بهش گفتم و به آرام نگاه کردم.

یه لبخند ریز زد و گفت:

- لباس نیاوردم.

- کوفت... حالا یکی می خری.

آرام - نه بابا، من اصلا نیستم میرم شمال. بعدم اگه دیدی پسره دعوتمون کرد تو رودربایسی گیر کرده بود، وگرنه جدی نگفت.

با حرص گفتم:

- پس چرا وقتی بهتون اشاره کردم نیومدین تو؟

بی تفاوت شونشو انداخت بالا و گفت:

- می خواستم ببینم این آقای ناز و ماه چی می خواد بهت بگه، بعدشم ببینم انقدر ادب داره ماها رو دعوت کنه یا نه. دیدم انگاری داره.

می خواستم بزنمش. شیده زد زیر خنده و گفت:

- دیدی ماه رو؟

همه خندیدن. آرام جملشو تصحیح کرد و گفت:

- نردبون!

خواستم بلند بشم بزنمش که دستاشو برد بالا تا آروم کنه و گفت:

- خب بابا ببخشید. ناز، ولی به نظر من انقدر هم ناز نبود. یه کم، شاید بیشتر استیل مردونه داشت. نمی تونستی بگی خوشگله. چیز خاصی

نداشت، اما به دل می شست.

متفکر و بدجنس یه ابروشو برد بالا و همون جور که تکیه می داد به مبل گفت:

- حالا باید دید این آقا چی داشتن و یا چی کار کردن که تو چشم شما ناز و ماه به نظر میان. دقت داشته باش. تو چشم توی تنها نه هیچ کدوم از

ما. هر چند من معتقدم احتمالا این تاثیر رفتار شه که به دل می شینه و باعث میشه صورتش برات جذاب تر شه، اما خب آدم هیچ وقت در مورد

کسی که براش خاص نیست این جوری مثل تو جبهه نمی گیره.

اینو گفت و شونه ای بالا انداخت و دقیق بهم نگاه کرد. نگاهش یه جورایی مچ گیرنده بود. یا یه جورایی مثل کسی که می خواد به یه بچه ی

خنک یه چیزایی رو بفهمونه یا به زور بخواد یه چیزی و بهت بگه که تا حالا خودت بهش دقت نکردی. هر چی که بود باعث شد من که تا اون

موقع نیم خیز شده بودم و خودمو رو مبل جلو کشیده بودم، تو جام آروم بگیرم و برم عقب و به فکر فرو برم.

تا حالا خودم به این قسمتاش نگاه نکرده بودم، یا فکر نکرده بودم. به این که چرا از بین این همه آدم از بین این همه پسر و مردی که هر روز باهاشون سر و کار دارم یا تو مهمونیا می بینمشون چرا چرا کوهیار؟ چرا؟ حتی آزاد با اون همه زیبایی صورت بازم برام جلوی کوهیار اوقدر ناز نبود، انقدر خوب نبود، انقدر زیبا نبود؟ چرا منی که تو مسافرتای خارج از ایران تو ماموریتا هر لباسی و هر جا و حتی تو خیابون جلوی چشم صدها نفر خیلی راحت و بدون کوچک ترین حس بدی می پوشم، اما دیشب به خاطر کوتاه بودن لباسم و پیدا بودن رونام جلوی کوهیار معذب بودم.

چرا منی که تو مهمونی تو دور همی ها با خیلی از پسرا می رقصیم اونم مدلای مختلف. کنار هم می شستیم و شاید گاهی صمیمی با هم صحبت می کردیم و در حد مخ زنی هم پیش می رفت، اما هیچ کدومشون جز جاذبه ی اولیه چیز خاصی نداشتن. می تونستم برای یه ساعت یا نهایت یه مهمونی تحملشون کنم. حتی با اونایی که دوست می شدم هم خوشم نمیومد زیاد دور و برم باشن، اما کوهیار ...

این پسر چی داشت که من دلتنگش می شدم؟ دوست داشتم مدام دور و برم باشه. حاضر بودم به خاطر کمک بهش از روز جمعه ام بزنم. برای درست کردن غذای مورد علاقه و رفع خستگیش خودم و خستگیمو فراموش کنم؟ کوهیار چی داشت؟

خودم جواب خودمو می دونستم.

با فکر به جواب، یه نفس عمیق کشیدم. سرمو بلند کردم. بچه ها هنوز در مورد کوهیار و مهمونی حرف می زدن. تنها کسی که با نگاه تیزش حالتمو زیر نظر گرفته بود آرام بود. چشم ازش برداشت. نگاه دقیق و جستجو گرش همراه لبخند ریزش روحمو اذیت می کرد. حقیقتی که خیلی ساده فهمیده بود و رک کوبونده بود تو صورتم، در عین این که باعث آرامش خیالم شده بود پریشونمم کرده بود.

از جام بلند شدم و به بهانه ی چایی ریختن رفتم تو آشپزخونه. سینی رو برداشتم و رفتم سراغ فنجونا. باید خودمو مشغول می کردم.

آرام - عاشقش شدی؟

دستم دور فنجونی که تو سینی گذاشتم مشت شد. چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. تو ته مه‌ای وجودم دنبال عشق گشتم. متفکر برگشتم و بهش که تکیه داده بود به این و نگام می کرد خیره شدم.

صادقانه گفتم:

- عاشق نه، دوست داشتن. آره.

یه ابروشو فرستاد بالا و دست به سینه شد و با لبخند گفت:

- جالبه! از کجا می دونی عاشق نه؟

سرمو انداختم پایین و در حالی که یه خاطره ی دور تو ذهنم جون می گرفت آرام گفتم:

- شاید دلیل درستی نباشه، اما یادمه سال سوم دانشگاه که بودم یه پسر ورودی بود که صورت خیلی معصومی داشت. چیز خیلی خاصی نبود، اما منو یاد پاکی پسر بچه های دو ساله می نداشت. همه ی عشقم این بود که برم تو محوطه ی دانشکدشون بگردم دنبالش تا بتونم از دورم که شده بینمش. یادمه یه بار که با بچه ها رو نیمکت نشسته بودیم و من داشتم حرف می زدم اون اومد و از کنارمون رد شد. با ضربه ی دست ملیکا به خودم اومدم. اصلا نفهمیدم که کی با دیدنش حرفمو قطع کردم و از جام بلند شدم و بدون این که بدونم ایستادم و مات خیره شدم بهش و با چشم دنبالش کردم تا آخرین نقطه ای که می شد دیدش. حسی که به اون داشتم یه حس عشق مفرط بود، صادقانه و بی دلیل. هنوزم نمی دونم

چرا اون جوری عاشقش شده بودم. کور شده بودم و فقط چشمم اونو می دید و دنبال اون می گشت.

کنجکاو پرسید:

- چی شد؟ بهش گفتی؟

سرمو بلند کردم و با یادآوری اون روزا به لبخند عظیم زدم. برگشتم و بقیه ی فنجونا رو گذاشتم تو سینی و با صدای پر خنده گفتم:

- نه، پسره وقتی دید هر جا میره منم پشتشتم و گاهی از پشت درختا و دیوارا نگاهش می کنم بدبخت ترسید. به جوری میومد و می رفت که من نبینمش.

آرام یق زد زیر خنده. دلشو گرفته بود و می خندید. بعد چند دقیقه که من چایی ها رو ریختم و اونم به کم آروم شد. اشک چشماشو گرفت و گفت:

- نه انگاری واقعا عاشق اون یکی بودی، اما حسست به کوهیار چیه؟

دوباره به نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمتش و از پشت تکیه دادم به کابینتا و صادق گفتم:

- دوستش دارم. الان می دونم که دوستش دارم، نه به خاطر قیافش. البته هنوز فکر می کنم که ناز و ماهه، اما بیشتر به خاطر اخلاقش. دوستش دارم با همه ی خصوصیات خوب.

صورت خندونش، کمکای گاه و بی گاهش، ساز دهنی زدنش و شوخیاش که باعث می شد از ته دل بخندم جلوی چشمم اومد و به لبخند محو نشوند رو صورتم. و بعدش دید زدنش به دخترای فشنی که از خیابون رد می شدن. هیزبازیش وقتی داشت آهنگ خارجی می دید و دخترا رو با مایو دید می زد و آب از لب و لوچش آویزون بود و این آخریه، به صدای ظریف پشت تلفن که کوهیار و نیمه های شب عزیزم صدا می کرد. سری تکون دادم و گفتم:

- من دیگه بچه نیستم که بخوام با به نگاه یا به حس زودگذر از کسی خوشم بیاد و خودمو کشته و مرده و فداییش بکنم. از اولم این جوری نبودم. ترجیح میدم با چشمای باز یکپو ببینم و با توجه به همه ی خصوصیات و اخلاقی که هر آدمی تو وجودش داره و همشونم خوب نیستن با تکیه به احساسم و عقلم کسی و دوست داشته باشم. به دوست داشتن عمیق از ته قلبم. که به نظرم خیلی با ارزش تر از اون عشقای کور و تو خالیه خیالیه.

کوهیارم دوست دارم و شاید خیلی بیشتر از خیلی. به دوست داشتن که فقط تو قلبم خلاصه نمی شه. به همه ی اعضای بدنم سرایت کرده. قلبمو تند می کنه و بدنم و داغ. من اون و با جاذبه های مردونه و اخلاق بچگونش و در عین حال عاقلش دوست دارم با همه ی قلبم و حسای زنونم. به خاطر این که می تونم کنار اون خودم باشن. خود خودم و نیاز نیست بچگونه و لوسی حرف بزنم یا برای خوش اومدنش خودم و تیتیش کنم. به کم فکر کردم و آروم گفتم:

- البته فکر کنم برای همینم هست که تا حالا به چشم به زن بهم نگاه نکرده.

آرام دوباره ریشه رفت از خنده و من برگشتم و سینی چاییو برداشتم و همون جور که می رفتم سمت هال تو فکرم ادامه ی حرفم و دادم و گفتم:

- البته به جز دیشب.

دیگه تا آخر شب در مورد من و کوهیار چیزی نگفتم و خدا رو شکر کسی به نایلون لباسایی که کوهیار بهم داده بود و ظرف غذا هم توجهی نکرد و من مجبور نشدم برای اونا توضیح بدم.

شب تموم شد و بعد از تمیز کاری تو تختم دراز کشیدم و به این فکر کردم که چقدر دوست داشتن کوهیار می تونه راحت باشه. انگار همیشه دوستش داشتم و همیشه یه جایی تو قلبم داشت. غلتی زدم و با صداقت به خودم اعتراف کردم که خیلی خودخواهم، چون حس می کردم خودم و دوست دارم با یه جنسیت متفاوت. با توجه به همه ی اخلاق و شباهتای فکری و زندگی من و کوهیار، اون به طرز باور نکردنی مثل خودم بود. خود خود من، منتها پسرش.

یه هفته خستگی و کار به امید یه پنج شنبه و یه مهمونی توپ. مهمونی که فکر می کردم خیلی راحت تر از این حرفا باشه، اما از صبح که اومدم سر کار کوهیار هر یک ساعت زنگ می زنه. داره کم کم دیوونم می کنه. این کارا از اون بعیده، معمولاً خیلی مستقله و تنهایی همه ی کاراشو می کنه. یادم نیاد هیچ وقت تو هیچ کاری ازم کمک گرفته باشه، اما امروز بدجوری نیازمند دست یاریه. آخرین باری که زنگ زد ازش پرسیدم:

- چرا امروز انقدر مضطربی؟ نگران نباش همه چیز خوب پیش میره. باور نمی کنم این همه استرس به خاطر مهمونی باشه! کلافه از تو گوشی نفس صدا داری کشید و ناراحت گفت:

- حق با توه. تو یه عمل انجام شده قرار گرفتم و مجبورم امروز تا ساعت پنج بمونم شرکت تا یه قراردادی رو تنظیم کنم. به خاطر همین همه ی کارام پیچیده تو هم.

تو صداس عجز موج می زد. انقدر می شناختمش که بدونم براش عالی برگزار شدن مهمونیش به اندازه ی تنظیم بهترین قرار داد مهمه. دستی به پیشونیم کشیدم و به انبوه پرونده های روی میز نگاه کردم. نفسی کشیدم و گفتم:

- کوهیار من می تونم کمکت کنم. فقط بهم بگو چی کار کنم؟ من تا یک ساعت دیگه کارم تموم میشه. به ساعت نگاه کردم نزدیک یازده و نیم بود.

کوهیار با ذوق گفت:

- واقعا؟ یعنی می تونی؟ وای آرشین تو چقدر ماهی! من تو رو نداشتم چی کار کنم؟! یه لبخند نشست رو صورتم و تو دلم گفتم:

- آویزون دوست دخترات می شدی.

- خوبه پس. ببینم ماشین داری؟

- آره.

- پس می تونم بهت آدرس بدم بیای شرکت ازم کلید خونه رو بگیری؟ باید ژله و اینا رو درست کنی اگه زحمتی نیست.

- نه مشکلی نیست.

آدرس رو گفت و یادداشت کردم. تماس رو قطع کردم و به کم وسایل رو میز رو جمع و جور کردم و کیفمو برداشتم و از جام بلند شدم.

شیده با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:

- کجا میری؟

- برم خونه.

به میزم اشاره کرد و گفت:

- با اینا چی کار می کنی؟ می دونی چقدرن؟ باید تا یک شنبه تحویل بدی. دو روزم که تعطیله.

دوباره نگاهی به میز کردم و نفسو فوت کردم بیرون و گفتم:

- می دونم، شنبه میام اداره انجامشون میدم.

شیده با تعجب گفت:

- روز تعطیلتو می خوام بیای اداره برای چی؟ خب همین امروز بمون تمومشون کن دیگه.

اخم کردم و گفتم:

- چون کار دارم باید برم.

تو دلم گفتم: "کوهیار مهم تره!"

- شب می بینمتون.

یه اخمی کردم که دیگه نتونه چیزی بگه و تند ازش دور شدم. رفتم برای دو ساعت باقیمونده مرخصی گرفتم و رفتم دم شرکت. به کوهیار زنگ زدم که بیاد پایین.

تکیه به در ماشین از پشت شیشه ی عینک آفتابیم به ساختمون غول جلوم خیره شدم. هیچ فکر نمی کردم کوهیار تو یه همچین جایی با این موقعیت مکانی و معروفیت کار کنه. یه شرکت بزرگ کشتی رانی. "اوف، بیخودی نیست بچه میگه بهش خوش می گذره دروغم که نیست. همین دیگه سر خر می خواد چی کار. بذار همین جوری مجردی حال کنه با این پولایی که درمیاره."

در حال بررسی محل بودم که یکی با هیجان صدام کرد. تکیه ام رو از ماشین گرفتم و به کوهیار که خوشحال به سمتم میومد نگاه کردم. خواستم عینکمو بردارم که با دو تا قدم بلند اون دو سه متر باقیمونده رو طی کرد و تو یه لحظه همچین بغلم کرد که حس کردم صدای ترق توروق استخونامو شنیدم و پاهام چند سانت از زمین بلند شده.

با چشمای گرد از تعجب گفتم:

- کوهیار چی کار می کنی؟!

همون جور که حس می کردم پاهام داره با زمین آشنا میشه گفت:

- ابراز احساسات و قدردانی.

کامل رو زمین قرار گرفتم و کوهیار خودشو کشید عقب. چقدر خدا رو شکر کردم که به خاطر پیدا نکردن جای پارک مجبور شدم پیام تو کوچه بغلی شرکت پارک کنم و منتظر بمونم.

به کت و شلوار خوش دوختش نگاه کردم. هیچ وقت انقدر رسمی ندیده بودمش، حتی وقتی که تو خیابون گذری میدیمش که میره شرکت یا برمی گرده. هیچ وقت کت تنش نبود. چقدر تیپ رسمی بهش میومد.

- واقعا نمی دونم چجوری ازت تشکر کنم. خیلی ممنون.

از تو جیش به دسته کلید در آورد و از بینش به دسته کلید با دو تا کلید که تو به دایره ی جدا بودن و جدا کرد و گرفت ستم.

- اینا کلیدای یدکمه، این بزرگه برای حیاطه، این یکی هم برای در ورودیه.

کلید رو ازش گرفتم و با تعجب پرسیدم:

- تو کلید یدکیتم تو دست کلیدت با خودت این ور و اون ور می بری؟

یه چشمکی بهم زد و با لبخند شیطون گفت:

- شاید لازم شد بدمش به یه لیدی که زودتر از من خودش و برسونه خونه رو آماده شه!

برق شیطنت تو چشماش و جمله ی خبیث آخرش که با خبثت محض آروم اضافه کرد:

- مثل الان.

باعث شد که نگاهمو همراه سرم که پایین بود و کلیدا رو واری می کردم و تو کسری از ثانیه بلند کنم و تیز شم سمتش.

قبل از این که یکی بکوبونم تو سرش خودشو کشید عقب و فقط تونستم با حرص بگم:

- منو با اون دوست دخترات یکی نکن بی تربیت!

صدای قهقهه اش بلند شد و بین خندش گفت:

- تو از همشون بهتری، تو سوگلی منی!

چشم غره ی تیزی بهش رفتم که باعث شد از جذبه ام به خودش بیاد و به زور دهنشو جمع کنه و آروم مثل یه پسر بچه ی خطا کار گفت:

- خب تو با اونا فرق داری!

دوباره نیششو باز کرد و شیطون گفت:

- تو گل منی!

دیگه نتونستم بیشتر از این بهش چشم غره برم و با چشم دعواش کنم. لبامو جمع کردم که حداقل نخندم تا پروتر نشه. دروغ چرا، از حرفش به جورایی خوشم اومد. سریع برگشتم و سوار ماشین شدم. اومد کنار ماشین و زد به شیشه.

شیشه رو کشیدم پایین و منتظر نگاهش کردم. خواست خم شه سمت ماشین و به چیز ی بگه که چشمش خورد به سمت چپ و با دیدن کسی صاف ایستاد و رسمی و خیلی جدی گفت:

- سلام عرض شد جناب بیاتی. حالتون خوبه؟

برگشتم به جناب بیاتی که پیرمرد پنجاه - پنجاه و پنج ساله ای بود نگاه کردم. با یه لبخند به کوهیار نگاه کرد و گفت:

- علیک سلام کوهیار جان. ممنونم پسرم.

یه سری برای هم تگون دادن و بیاتی رفت سی خودش و کوهیارم خم شد سمت ماشین و تو به لحظه صورت جدیش شیطون شد و گفت:

- سوگل جونی هر کاری داشتی زنگ بزن. هر چیزی هم که لازم داشتی بازم زنگ بزن، دارم میام خونه برات بگیرم. سعی می کنم زودتر بیام. گیج از تغییر حالتاش سری تکون دادم و یه خداحافظی گفتم.

راه که افتادم تازه فهمیدم چی به چیه و زدم زیر خنده. این کوهیار شر خودمون تو محیط کارش کم جذبه نداره ها. با یادآوری سوگلی و سوگل خانم گفتنش خندم دو برابر شد.

رسیدم خونه و ماشینو گذاشتم تو پارکینگ و رفتم لباسامو عوض کردم و یه لباس راحت کلفتی پوشیدم و کلید و موبایلمو برداشتم و رفتم خونه ی کوهیار.

خدا رو شکر خونش مثل همیشه برق می زد. حداقل مجبور نیستم کف زمین رو بسابم. رفتم تو آشپزخونه بهتر بود از این جا شروع کنم. دقیقا نمی دونستم باید چی کار کنم مانتو و شالم و وسایلمو گذاشتم رو اپن و یه دور دور خودم چرخیدم تا یه کم فکر کنم و به خودم بیام. یه نوشته رو در یخچال نظرمو جلب کرد مثل یه لیست بود. رفتم جلو و کنجکاو نگاش کردم. بی اختیار لبخند زدم. کوهیار برای خودش یه لیست از کارایی که باید انجام می داد و چیزایی که باید درست می کرد رو نوشته بود. خب خدا رو شکر انگاری همشو بلد بودم. خدا رو شکر که از اون غذاهای سخت سخت نمی خواست بده به مهمونا. دو مدل سالاد و ماکارونی و دو تا دسر که یکیشم ژله بود و ساندویچ.

یه نفس عمیق کشیدیم و مشغول شدم. انقدر روی کارم تمرکز کرده بودم و غرق شده بودم که حتی یادم رفت غذا بخورم. این وسطم هر چی کم میاوردم یا لازم داشتم و نمی تونستم پیدا کنم سریع زنگ می زدم به کوهیار که جای دقیقشو بهم بگه چون اصلا حوصله و وقت گشتن و نداشتم. انقدر شماره ی کوهیار رو گرفته بودم که عصیم کرده بود. برای سرعت بخشیدن به کارام شمارش و عدد یک سیو کردم تا با دو تا دکمه بتونم سریع کالش کنم.

دلم برای آی فون قشنگم که به خاطر شکم پرستیم سوخته بود تنگ شده بود. چند ماه پیش که رفته بودم خونه ی مامانم اینا مامان غذا و سالاد داده بود که با خودم بیارم خونه. وقتی داشتم میومد بالا گوشیمو گذاشته بودم تو نایلون غذاها و وقتی رفتم سراغش دیدم سس سالاد ریخته روش و سوخته. حالا مجبور بودم با این گوشی قدیمی دکمه ای کار کنم چون به خاطر مضیغ مالی این چند وقت نتونسته بودم گوشی بخرم. رسما هلاک بودم. درست کردن ژله، بندری، سالاد الویه و سالاد ماکارونی و ماکارونی و دسر موزی تا پنج عصر طول کشید. دیگه نا نداشتم. کل هیکلم به گند کشیده بودم. تمام آرزوم توی این لحظه این بود که برم خونه و یه دوش درست و حسابی بگیرم.

با شنیدن صدای زنگ و متعاقبش کلیدی که تو در می چرخید شیر آب و بستم و دستامو با دستمال خشک کردم و برگشتم سمت در. - به به بین خانوم چی کار کرده. راضی به زحمت نبودیم. بین چه کدبانویی هم هست!

با لبخند نگاش کردم. کلی نایلون خرید تو دستش بود که همشو همون جلوی ورودی آشپزخونه گذاشت و اومد جلو و خوشحال تو ظرفای روی میز که پر غذا بودن سرک کشید و بو کرد. با برداشتن در هر کدوم چشماش از رضایت برق می زد. بایدم برق بزنه همه ی نبوغ و استعداد آشپزیمو به کار گرفته بودم که این غذاهای تو ظاهر ساده و آسون رو خوب دریارم تا آبروی کوهیار حفظ بشه.

در آخرین ظرف رو که گذاشت سرشو بلند کرد و با یه نگاه مهربون و قدرشناس نگام کرد. قدم به قدم به سمتم اومد و آروم گفت:

- آرشین، من چطور ازت تشکر کنم؟

حس رضایت فوق العاده ای از خودم داشتم. مثل این بود که یه کار بزرگ انجام داده ام. یه جورایی از این که کارمو خوب انجام دادم هیجان زده

و خوشحال بودم. با لبخند خوشحال به چشمای کوهیار چشم دوختم و سرم و نگاهم همراه با جلو اومدن و نزدیک شدن کوهیار ریزه ریزه به بالا رفت و کمی متمایل به عقب شد. جوری که برای دیدنش تو اون فاصله ی نزدیک مجبور شدم صورتو کامل رو به بالا بگیرم. به قدم کوچیک دیگه برداشت و سینه به سینه ام ایستاد و نرم دستاشو انداخت دور کمرم و منو که تا اون موقع به دستمو روی کابینت گذاشته بودم و بهش تکیه داده بودم با به فشار ازش جدا کرد و به خودش چسبوند. آروم بودم، خیلی آروم، و این عجیب بود! شاید از تأثیر نگاه پر آرامش و مهربون کوهیار بود.

با نفسا و ضربانی که با ریتم ضربان کوهیار یکی شده بود بهش نگاه کردم. نگاهش و رو صورتم چرخوند و گفت:
- تو بهترینی.

لبخندم عمیق تر شد. صورتش نزدیک تر شد. چشماش تیره تر و براق تر شد. خم شد رو صورتم و چشمام رفت سمت لباس. وقتی بوشش ظریف و عمیق و طولانی نشست رو پیشونیم چشمام بسته شد و به نفس عمیق از سر آرامش کشیدم. همه ی بدنم گرم شد. لباسو از پیشونیم جدا کرد. چشمام آروم باز شد. پیشونیشو چسبوند به جایی که قبلا بوسیده بود و حلقه ی دستشو تنگ تر کرد. حس می کردم بین بازوهاش قفل شدم. بالا پایین رفتن سینه اش رو حس می کردم و عجیب این که حرکت نرم سینه اش برام مثل تکونای گهواره آرامش دهنده بود.

این بهترین و تنها تشکری بود که می تونست تو این لحظه این جور همه ی خستگیمو از بین ببره. به نفس عمیق کشیدم و ریه هام و پر عطر تنش کردم. دستامو بلند کردم و گذاشتم رو بازوش و به کم خودمو به عقب هل دادم.

منظورمو فهمید و ازم جدا شد. خیره به چشمام دنبال به چیزی می گشت. شاید نارضایتی از انجام کارش. بی توجه به چشمای کاوشگرش گفتم:
- حالا که برگشتی خونه بقیش دست خودتو می بوسه. من هنوز برای خودم هیچ کاری نکردم. با این بوی غذایی هم که میدم نمی تونم پیام مهمونی. باید برم خونه و دوش بگیرم و حاضر شم بعد میام کمکت که غذاها رو بریزیم تو ظرف و بچینیم رو میز. تا اون موقع بقیه ی کارا رو خودت انجام بده.

- چشم، هر چی کدبانو دستور بفرمایم.

برگشتم و به صورت شیطونش که دیگه اثری از اون نگاه آروم توش نبود خندیدم و رفتم سمت مانتو و شالم و برشون داشتم و با به خداحافظی سریع از خونه زدم بیرون. چقدر دلم می خواست به جای دوش گرفتن و حاضر شدن به چرت بزنم اما اصلا وقت نبود. هنوز کلی کار مونده بود و راستش زیاد مطمئن نبودم که کوهیار بتونه همه رو تنهایی انجام بده. اما منم برای امشب کلی کار داشتم، شاید می تونستم در عرض دو ساعت همه ی کارامو بکنم و به موقع برسم و بهش کمک کنم.

حولمو برداشتم که برم دوش بگیرم. چشمم که تو آینه به خودم افتاد قیافم چروک شد. مدت ها بود که می خواستم از دست این موهای دو رنگ خلاص شم، اما هنوز که هنوزه نتونسته بودم بهشون برسم. یادمه قبل عید به رنگ شرابی خریده بودم. تو به تصمیم آنی دست به کار شدم و خیلی سریع موهامو رنگ کردم. کلاه به سر تو خونه می گشتم و کارای باقیمونده رو انجام می دادم. درست کردن ناخنمو لاک زدن و انتخاب لباس.

لباسای کمدمو وارسی کردم و از بینشون به لباس دکلته ی قرمز ساتن کوتاه انتخاب کردم که دامن تنگی داشت و همه ی طرحش به کمر بند

مشکی بود که رو پهلو و زیر سینهش پایبون می شد. رنگ قرمزش به موهام و پوستم میومد.

لباسو انداختم رو تخت و یه نگاهی به موهام کردم و وقتی از رنگ گرفتنشون مطمئن شدم چپیدم تو حمام و سریع یه دوش حسابی گرفتم تا بدنم حال بیاد. حوله پیچ اومدم بیرون. موهای آب چکونمو با حوله پیچیدم و بالای سرم جمع کردم. بهتر بود اول آرایشم و می کردم تا موهام یه کم خیسیش کم بشه.

رفتم سراغ جعبه سایم و در عرض ده دقیقه کل آرایشمو انجام دادم. از اتاق اومدم بیرون که برم تو دستشویی لنزامو بذارم چشمم. با این لباس قرمز و این مو یه لنز خاکستری قشنگ می شد. لنزامو از تو جعبش درآوردم و با احتیاط گذاشتم تو چشمم. چند بار پلک زدم. خیلی خوب شده بود.

سرخوش زیر لبم یه آهنگ شاد زمزمه کردم و از دستشویی اومدم بیرون. هوا تاریک شده بود. ریزه ریزه قدم بر می داشتم و آهنگی که کل روز تو ذهنم بود و پرحس می خوندم.

-یه تنهایی خلوت

یه سایبون یه نیمکت

می خوام تنهای تنها

باشم دور از جماعت

هوا خوش بو و تازه

به آرامش تن من

حالا غرق نیازه

به تنهایی رسیدن

نفس از تن کشیدن

برام این چاره سازه

یه تنهایی خلوت

یه سایبون یه نیمکت

می خوام تنهای تنها

باشم دور از جماعت

به وسط حال رسیدم و به خاطر تاریکی دیگه نتونستم جلومو ببینم و برای همین دنبال کلید برق گشتم. دستم که بهش خورد و زدمش با دیدن کوهیار که پشت شیشه ی تراس ایستاده بود و دستا و صورتشو چسبونده بود به شیشه و زل زل خونه رو نگاه می کرد از ترس قلبم ایستاد و یه جیغ کوتاه کشیدم و یه قدم عقب رفتم و دستمو گذاشتم رو قلبم.

کوهیار که قیافه ی زهره ترک شده ی منو دید شرمنده و هول تکیه اش رو از شیشه گرفت و با دست چند ضربه بهش زد. یه چشم غره بهش رفتم و رفتم در رو باز کردم و گفتم:

- تو این جا چی کار می کنی؟ نزدیک بود بمیرم. مردن به درک، مهمونیت به هم می خورد اون همه غذا درست کردم. شرمنده و مظلوم گفتم:

- بخشید، ولی هر چی زنگ زدم به موبایلِت جواب ندادی نگران شدم. اومدم بینم حالت خوبه یا نه.

یه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- آره خوبم، مرسی. کارم داشتی؟

کوهیار مظلوم تر گفتم:

- می دونم امروز به قدر کافی زحمت دادم، ولی شرمنده من هنوز دوشم نگرفتم و ساندویچ ها هم حاضر نکردم می تونی ... پریدم وسط حرفش و گفتم:

- باشه تو برو من تا یه ربع دیگه حاضر میشم میام کمکت.

یه لبخندی زد و قدر شناس تشکر کرد. برگشت که بره، اما پیشمون شد. ایستاد، چرخید سمت و یه نگاه سر تا پایي بهم انداخت و با یه لبخند شیطون گفتم:

- لباست معرکه س.

خوشحال از این که خوشش اومده لبخندی زدم و پر ذوق گفتم:

- مرسی.

چشماس گرد و پر خنده شد. لبخندش عمیق تر و برگشت و بی حرف از رو تراس ها رد شد و رفت تو خونش.

برگشتم تو خونه و رفتم سمت اتاقم. دستمو بلند کردم تا به موهام بکشم که دستم کشیده شد به حوله ی رو سرم. با چشمای گرد یادم اومد که من هنوز لباس نپوشیدم. سرمو پایین آوردم و چشمای وحشت زدم خورد به حوله ی کوتاهی که پیچیده بودم دورم. با بغض و حرص یه جیغی کشیدم. "الهی کوهیار بگم خدا کوفتت بده. ببین تو رو خدا منو مسخره کرده!"

معلومه وقتی دزدکی میاد پشت تراس خونه ی مردم این صحنه ها رو هم شکار می کنه. یه نگاه دیگه به خودم کردم. یه لحظه از ذهنم گذشت که چند درصد از بدنم مونده که کوهیار ندیده باشه؟

این فکر رو از ذهنم بیرون کردم و به شب و مهمونی و زحمتام فکر کردم. حوله ی موهامو باز و با سشوار خشکشون کردم و صاف ریختم دورم. با بابلیس ته موهامو فر دادم. وقتی پشتم می ریخت یه جورایی ساده و شیک می شد. رژ قرمز آتیشیم و چند بار مالیدم به لبم. مات بود و جلوه ی لبامو بیشتر می کرد و با چشمای سیاه شدم تناسب قشنگی داشت. خودم از خودم خوشم اومده بود. گوشواره های بلندمو گوشم انداختم. وقتی گوشواره رو موهام میومدن رو شونه های لختم قسمت زیادیش و می پوشوندن.

کارم که تموم شد از تو کمد کفشای مشکی بلندمو درآوردم و پوشیدم. ایول به قد.

یه نگاه دیگه تو آینه به خودم انداختم و وقتی از خودم مطمئن شدم. مانتوی بلند مشکیمو پوشیدم چون نمی خواستم جوراب پیوشم تا خونه ی کوهیارم دو قدم که بیشتر نبود.

یه شال مشکی هم انداختم رو سرم. کیف کوچیکمو برداشتم و یه آینه و رژ قرمز و موبایل و کلیدمو انداختم توش و از خونه زدم بیرون.

با این که به کوهیار گفتم یه ربع، اما بیست دقیقه طول کشیده بود.

بدون این که زنگ خونشو بزنم کلید انداختم و رفتم تو خونه. صدای سشوار کل خونه رو برداشته بود. بلند صداش کردم.

- الان میام.

مانتو و شالمو درآورد و مثل همیشه گذاشتمشون رو این. با دیدن خونه چشمام گرد شد. مبل ها هر کدوم یه طرف بودن. حتی مبل بزرگه هم

وسط خونه بود. این پسر با این خونه چی کار کرده؟

داشتم با چشمای گرد شده به خونه نگاه می کردم که کوهیار از تو اتاق اومد بیرون. با اخم غلیظی نگاهش کردم و پرحرص گفتم:

- این جا رو ترکوندی؟

اما کوهیار تو جواب من خشکش زده بود. دستش رو کروات نصفه بستش مونده بود و بی حرکت زل زل به من نگاه می کرد و هر لحظه رنگ

صورتش عوض می شد. عمرا یه درصد فکر کنم از زیبایی فوق العادم این جوری خشکش زده، چون در کل اصلا به من نگاه نمی کرد. سرش

پایین بود و بیشتر به کف نگاه می کرد.

عصبانی یه قدم برداشتم سمتش که با صدای جیغش تو جام خشک شدم. با چشمای گرد به کوهیار که مثل سگته ای ها دستاشو جلو گرفته بود

نگاه کردم.

بهت زده گفتم:

- چته تو؟

- تکون نخوریا! همون جا وایسا!

- چرا؟

- اول کفشاتو دربیار بعد هر جا خواستی برو.

با تعجب تقریبا جیغ کشیدم:

- چی؟

یه اخمی کرد و دستاشو پایین آورد و این بار با آرامش بیشتری گفت:

- آرشین جان کفشاتو دربیار بیا تو خونه. تا همین جام که با کفش اومدی و هنوز می تونی راه بری فقط به خاطر زحمتایی که کشیدی.

یه نگاه بهت زده به پاهام و کفشای قشنگم کردم. یه نگاه به کوهیار و صندل های رو فرشیش انداختم. منظورش چی بود؟

- اگه اینا رو دربیارم پس چی بپوشم؟

دست به کمر یه اشاره به کل خونه کرد و گفت:

- فکر کردی این خونه چرا انقدر تمیزه؟ چون هیچ احدی اجازه نداره با کفش واردش بشه. هر کی هم می خواد بیاد تو همون دم در باید

کفشاشو دربیاره.

مستأصل گفتم:

- اما مهمونیه.

با اخم گفت:

- عروسی هم باشه کفش بی کفش!

اخمام غلیظ شد. فکرم سفت شد چه معنی داشت. من عمرا بی کفش بموم.

خیلی جدی گفتم:

- درنمیارم.

یه نگاه بهم کرد و یه لبخند مهربون زد و گفت:

- آرشین جان عزیزم کفشاتو دربیار. اذیتم نکن. کلی کار دارم.

جدی تر گفتم:

- درنمیارم.

دوباره با همون ژست گفت:

- قریون شکلت مجبورم نکن خودم درشون بیارم.

مثل بچه های دو ساله لج کرده بودم. یادم نمیومد بدون کفش مهمونی رفته باشم. همه ی قرم همین کفشام بود که سرمو به سقف می رسوند.

با لج پام کوبوندم رو زمین و گفتم:

- درنمیارم. تو می خوای قرمو بگیری. خودت با اون قد چنارت به کفش احتیاج نداری می خوای بقیه رو محروم کنی. حسود بخیل.

کوهیار همچین دستاشو جلو آورد که گفتم قلبش ایستاد. با التماس گفت:

- عزیز دلم پاهات نکوب رو زمین هر چی خاکه پاشیدی رو فرش. درشون بیار خانمی، آفرین.

انگار داشت با یه بچه ی دو ساله حرف می زد. بی حرف فقط نگاش کردم. وقتی دید تکون نمی خورم سرشو بلند کرد و نگام کرد. با چشماش

اشاره کرد درشون بیارم. منم ابرو انداختم بالا که یعنی نمیارم. یه قدم اومد سمت من یه قدم رفتم عقب.

کوهیار یه لبخند عصبی زد و گفت:

- تکون نخور عزیزم بذار خودم درشون میارم. تو خودتو به زحمت نداز.

- محاله، اینا تهشون تمیزه. اگه باور نمی کنی ببین.

کف پامو بلند کردم و نشونش دادم. دستشو گرفت به قلبش و ایستاد و چشماشو بست. با حرص گفت:

- بکن اون لامصا رو، گند زدی به خونه زندگیم.

با تعجب پامو گرفتم سمت خودم فقط یه کوچولو خاکی بود، همین.

- خب می خوای بشورمشون بعد بپوشم.

- چه فرقی می کنه؟! بازم کثیفن. محاله بذارم کفشی که بیرون پوشیدی و تو این خونه هم بپوشی.

پر حرص گفتم:

- من محاله درشون بیارم. می تونی خودت یه کاری بکن!

پراخم نگام کرد و جدی گفت:

- باشه، خودت خواستی.

همچین خیز برداشت که فهمیدم نه واقعا موضوع جدیه. یه جیغی کشیدم و دویدم که در برم. کوهیارم پرحرص فقط داد می زد که از جام تکنون نخورم.

خدا رو شکر که خونه ترکیده بود و من می تونستم از پشت مبل ها رد بشم و از دستش در برم. چند بار نزدیک بود بگیرتم که جا خالی دادم، اما تو یه لحظه که از زیر دستش در رفتم و خواستم از کنار مبل بزرگه ی وسط هال جیم بشم مچ دستمو گرفت و همچین کشیدم که خودش و من هر دو پرت شدیم رو مبل. اول خودش بعدم من افتادم روش. همچین کوبیده شدم بهش که گفتم هیچی سر یه کفش دنده هاش شکست.

خواستم سریع بلند شم ببینم زنده س یا نه که تند دستاش انداخت دور کمرم و با یه پاش قفلم کرد.

با یه لبخند پهن گفت:

- کجا کجا؟ تازه گیرت آوردم. که با قلب من بازی می کنی دیگه؟ کفشتو درنمباری نه؟

گیر افتاده بودم بد. خواستم با تکنون دادن خودم از زیر دستاش در برم که سفت تر گرفتم و چسبوندم به سینه اش. سرخوش گفت:

- ببخود تقلا نکن، تا من نخوام نمی تونی خلاص شی و تا کفشتو درنبارم نمی ذارم بری.

دیدم خیلی جدی تر از این حرفاست که بشه با زور و لج بازی مجابش کرد و کفشام خیلی مهم بودن برام، برای همینم به التماس افتادم بلکم افاقه کنه.

- نه تو رو خدا کفشام باشه. دوستشون دارم. باشه دیگه.

اما کو گوش شنوا. دستاش که دور من بند بود و می دونست تا ولم کنه در میرم. مجبوری پای آزادشو بالا آورد و تو همون حالت انداخت پشت کفشم و با فشار یکی یکی درشون آورد. لنگه ی اولو که درآورد جیغ من رفت هوا و سعی کردم با تکنون خوردن نذارم اون یکیو هم بکنه، اما وقتی دومین لنگه رو هم به زور از پام درآورد و فهمیدم دیگه نمی تونم کاری بکنم، از حرص با کله کوبیدم رو سینه اش که صدای آخ پرخندش عصبانی ترم کرد.

پر خشم نگاش کردم. با یه لبخند عمیق و سرخوش و شیطون گفت:

- حیف اون سر خوشگل نیست این جوری داغونش می کنی؟

دندونامو رو هم فشار دادم که گازش نگیرم، چون با همون یه ضربه سرم بیشتر درد گرفته بود تا سینه ی اون. چشماش رو صورتم چرخید و رو موهام ثابت شد. ابروهاش رفت بالا و سرخوش گفت:

- کی وقت کردی خوشگل کنی سوگل خانم؟

یا چشمای ریز شده ی پرغضب بهش خیره شدم که شاید حساب کار دستش بیاد و بدونه چقدر عصبانیم. اما پرروتر از این حرفا بود و بی توجه به من موشکافانه موهامو واریسی می کرد. دستشو از کمرم گرفت و آورد بالا که موهامو لمس کنه که تند، با حرص گفتم:

- ولم کن.

با حرف من دستاشو پایین آورد. کاملاً متوجه ی دلخوریم شده بود. برای دلجویی یه لبخند زد و مهربون گفت:

- حالا احم نکن دیگه. ببین چقدر زحمت کشیدی. مهمونی رو برای خودت خراب نکن. یه کفش که ارزش این حرفا رو نداره.

- اگه ارزش نداره پس چرا نمی ذاری بیوشمش؟ خوست میاد همه تا کمرت باشن؟

لبخندش گشادتر و دستاش شل تر شد و آروم گفت:

- اگه قول بدم بغلت کنم تا هم قدم بشی بی خیال کفشات میشی.

با فکر این که داره مسخرم می کنه با وجود این که هیچ رگه ی شوخی تو صداش نبود پرحرص نیم خیز شدم و دستمو مشت کردم و محکم

کوبیدم تو شکمش. صدای آخش، همراه با خندش بلند شد. بی توجه بهش از روش بلند شدم و نشستم و گفتم:

- لازم نکرده.

انقدر حرص می خوردم وقتی می دیدم به جای این که با کتکای من دردش بگیره بیشتر خندش می گیره، جوری که انگار سرحال ترش میاره.

خواستم صاف شم بایستم که دوباره مچ دستمو گرفت و کشیدم تو بغلش و قبل از این که بفهمم با لباش لبامو قفل کرد و ...

با چشمای گرد و یه احساس عجیب تو جام خشک شده بودم و نمی تونستم هیچ کاری بکنم. نه خودمو بکشم عقب و با یه مشت دیگه حالشو

بگیرم، نه این که حداقل باهاش همراه شم و جواب این بوسه ی پرولعش رو بدم. فقط مونده بودم گیج و غافلگیر با یه بدن مور مور شده از

تماس دستای گردونش رو کمرم و یه حسی که داشت کم کم خوشی بهم تزریق می کرد و نفسی که از کم اکسیژنی داشت بند میومد. نمی دونم

بعد چقدر لبامو ول کرد و تونستم دوباره بفهمم اکسیژن چی هست.

در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- این تنبیهت بود که دیگه با کفش تو خونه ی من راه نیای و با این سر و شکل و مو و لباس قر و غمزه نریزی.

تمام عکس العمل من در برابر همه ی این حرفا و اتفاقات یه نگاه گیج بود و پلکی که تند تند باز و بسته می شد و یه سوال که چرا کوهیار امشب

این لبخند و نگاه مهربونش رو لبش و چشماش جا خشک کرده؟

کوهیار با همون لبخند یه دستی به صورتم و دور لبم کشید و گفت:

- پاشو دیگه، باید دوباره رژ بزنی، ساندویچ ها هم موندن هنوز.

یه نفس عمیق کشیدم و به خودم اومدم و با طمانینه از رو سینه اش بلند شدم و نشستم. موهامو از رو شونه ام با دست انداختم پشتمو آروم از

جام بلند شدم. برگشتم و با یه لبخند نگاش کردم و دستمو دراز کردم سمتش.

یه لبخند ریز زد و دستشو بلند کرد که دستمو بگیره. دستش که نزدیکم شد دستم و مشت کردم و با یه حرکت تمام زورم و تو مشتم ریختم و

محکم کوبوندم تو شکمش و با حرص گفتم:

- دیگه بدون هماهنگی از این کارا نکن وسواسی، بی شعور! مرض!

کوهیار دلشو گرفته بود و نمی دونست ناله کنه یا جلوی قهقهه زندنش رو بگیره.

عقده ام رو خالی کرده بودم. آخیش سبک شدم. صاف ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم و موهامو از رو صورتم زدم عقب و گفتم:

- دیگه پاشو این بازار شامو جمع کن.

رفتم سمت آشپزخانه که ساندویچا رو درست کنم. کوهیارم از جاش بلند شد و شروع کرد به جا به جا کردن مبل ها، ولی انگار خیلی سرخوش بود چون زیر لب آواز می خوند.

بچه پررو چه تنبیهاتی هم می کرد. موندم اگه تنبیهش اینه پس تشویقش چیه؟!

کارش که تموم شد وقتی به هال نگاه کردم فهمیدم چرا اولش خونه رو اون جور بهم ریخته بود. الان خونه رو کرده بود مسجد و همه ی مبل ها رو دور تا دور سالن چیده بود که وسط خالی بشه و جا باز بشه.

رفتم سراغ بندری ها که ساندویچشون کنم. در ظرف رو که برداشتم با دیدن سوسپسا دلم ضعف رفت. یه چنگال برداشتم و یه سوسپس گذاشتم تو دهنم. یه نون خالی کردم یه کاهو گذاشتم یه خیار شور و دو تا گوجه و یه چنگال دیگه بندری خوردم. دیدم این جوری بدتر ضعف می کنم، از دیروز ناهار تا حالا هیچی نخورده بودم و یه کله کار کرده بودم. انرژیم تحلیل رفته بود و نفسای آخرش بود و حالا هم با دیدن این همه غذا دلم بدجوری مالش می رفت. از زور ضعف یه خط در میون چشمام سیاهی می رفت.

بهتر بود یه چیزی تو این شکمم می ریختم که بتونم به کارم ادامه بدم. ساندویچ اولو گرفتم که خودم بخورم. یه گاز زدم و رفتم سراغ درست کردن دومیش. هر یه ساندویچی که درست می کردم یه گاز به ساندویچ خودم می زدم. تقریبا بندریا داشت تموم می شد و من هنوز دو تا گاز بیشتر از ساندویچم نخورده بودم. ماشالا وقت نمی شد. یه گاز دیگه به ساندویچم زدم و اومدم لقمه بجوم که با صدای کوهیار نزدیک بود لقمه بیرون تو گلویم بمیرم.

- تنها تنها می خوری؟

اومد کنارم ایستاد. یه چشم غره بهش رفتم و با دهن پر نامفهوم گفتم:

- تو منو بکش. بابا گشنمه هیچی نخوردم از صبح.

دستاشو تکیه داد به کابینت و مظلوم گفت:

- منم گشنمه منم غیر رژ تو چیزی نخوردم. اونم برخلاف بوی شکلاتش همچین خوشمزه نبود.

یه چشم غره بهش رفتم، اما راستش با این که ته چشماش شیطنت موج می زد بازم دلم براش سوخت. دستمو که توش ساندویچ بود و هنوز بالا نگهش داشته بودم بهش نشون دادم و نامفهوم گفتم:

- از اینا می خوری؟

تند سرشو تگون داد. سرمو پایین آوردم و دنبال یه ساندویچ پرمالات گشتم که بدم به این بچه ی گرسنه که هلاک نشه بمونه رو دستم، اما تا من ساندویچ و انتخاب کنم حس کردم دستم یه تگون اساسی خورده.

سرمو بلند کردم و با تعجب به ته نون ساندویچ تموم شدم که تو دستم مونده بود خیره شدم. از دو سوم باقیمونده ی ساندویچم فقط یه ته نون مونده بود و هیچ. ..

برگشتم دیدم دهن کوهیار از لقمه ی گنده ای که برداشته پر پره و به زور بسته میشه و یه کم تمرکزشو از دست می داد لقمه می پرید تو حلقش و خفه می شد! با دیدن این صحنه به جای این که برای لقمه ام غصه بخورم فقط خدا رو شکر کردم که این باگت ها ابعادشون کوچیکه و یه درسته اش یک چهارم باگتای معمولیه، وگرنه اگه گنده بودن کوهیار قطعا مرده بود با این مدل خوردنش.

باقیمونده ی نون رو انداختم تو خمیر نونا و رفتم سراغ ژامبون. یه ژامبون و یه پنیر و خیارشور و گوجه و کاهو و سسم روش. یه ساندویچ درست کردم یه ژامبون تو دهنم گذاشتم، یکم از پنیر ورقه ایه گاز زدم.

کوهیار با دهن پر اومد کنارم و مشغول کمک کردن شد.

ژامبونمو بلند کردم و سرمو گرفتم بالا که درسته بندازمش تو دهنم که این کوهیار نخورده تند کله اش رو آورد جلو و چون قدش بلند بود از بالا رو ژامبونه احاطه داشت. تند با یه حرکت همچین دهنشو آورد و گاز زد بهش که از ترس این که دستمو گاز بگیره سریع ولش کردم و ژامبونی که داشت می رفت تو حلق من از وسط حلقم رو هوا قاپیده شد رفت تو دهن کوهیار. حاضرم قسم بخورم حتی زبونمم کشیده شده بود به ژامبون.

تیز نگاهش کردم. از زور عصبانیت حس می کردم صورتم داغ کرده. با صدایی که از حرص و گشنگی دو رگه شده بود گفتم:

- چرا نخورده بازی درمیزی کوهیار؟ خب این جا این همه هست، بخور دیگه. چرا از تو حلق من می کشی بیرون.

از زور ضعف بغض کردم.

- به خدا گشمنه، دلم داره ضعف میره، چشمام سیاهی میره. از صبح سر پام تو اداره کلی پرونده ریخته بود سرم این جام که یه کله کار کردم. جونم تموم شده، جون مادرت اذیت نکن.

دیگه نتونستم ادامه بدم. دردی که تو شکمم پیچید باعث شد دستمو بگیرم رو شکمم و زانو هام خم بشه و بشینم رو زمین کنار کابینت. چشمامو از زور درد و گشنگی رو هم فشار می دادم تا تموم بشه.

این همه بغض و ضعف و حساس شدن نه فقط به خاطر گشنگی یه روزم، بلکه به خاطر وضعیت جسمیم بود که تشدیدش کرده بود.

روز اول پریودی و کلی درد، اما به خاطر کوهیار دردم و فراموش کرده بودم و از ظهر سر پا ایستاده بودم. از اون بدتر، از ضعف و گرسنگی فجیع تر کارای امروز کوهیار بود که نمی دونستم رو چه حسابی بذارمشون و به چی تعبیرشون کنم و حسابی گیجم می کرد. اگه شوخی بود چرا دست بر نمی داره؟ اگه جدیه چرا هیچی نمی گه؟

به زور با این همه درد و ضعف و اعصاب متزلزل و شلوغ سر پا بودم و الان که با همه ی وجودم سعی می کردم دردم و احساس ضعفم و فکرای جور واجور رو نادیده بگیرم و برای سر پا موندن تا حدودی گشنگیم و از بین ببرم کوهیار شوخیش گرفته بود و آستانه ی تحمل منو محک می زد.

این کارش درست مثل ضربه زدن به یک شیشه ی ترک خورده بود که با هر ضربه احتمال شکستش می رفت. از زور درد چشمامو رو هم فشار دادم. صدای آروم و نگران کوهیار رو از نزدیکم شنیدم.

- آرشین؟ آرشین خوبی؟ چی شدی؟ بابا شوخی کردم. باور کن منظوری نداشتم. چی شده؟ رنگت پریده. شرمنده فکر کنم زیادی ازت کار کشیدم.

نمی خواستم فکر کنه ضعیفم و از پس یه مهمون برنمیام. با بغض لبمو به دهن کشیدم و اشک تو چشمای بستم جمع شد.

کوهیار دستشو جلو آورد و بازومو گرفت که کمک کنه، دستشو پس زدم. من ضعیف نبودم. از پس کارامم برمیومدم.

کابینت رو گرفتم و با دست دیگم به زمین فشار آوردم تا بلند شم، اما ضعف و سرگیجه باعث شده بود زانو هام بلرزه.

- آرشین بذار کمکت کنم.

با یه اخم ریز گفتم:

- نه!

با این که سعی می کردم قوی باشم اما ناخواسته اشک جمع شده از گوشه ی چشم ریخت رو گونه ام و قبل از این که بتونم رومو برگردونم یا پاکشون کنم کوهیار دیدش.

تند و با خشونت چونه ام رو گرفت و صورتمو به سمت خودش کشید و با دیدن اشکام با بهت گفت:

- آرشین، یعنی انقدر اذیت کردم؟

صداش یه جوری بود، یه شرمندگی زیادی داشت که باعث شد اشکم بیشتر بشه. دیگه خانمیت و قوی بودن رو کنار گذاشتم، چون دیدن قیافه ی شرمنده و پشیمون کوهیار خیلی اذیتم می کرد.

صدای گریه ام در عرض یه ثانیه بلند شد و چشمای ناراحت کوهیار گرد. با بغض و اشک و گریه گفتم:

- کی به تو کار داره؟ من فقط گشنمه. دلم داره ضعف میره. الانه که غش کنم و بعد این همه زحمتی که برای این مهمونی کشیدم باید حتما تو مهمونی باشم و بهم خوش بگذره.

دیگه حق هم انقدر بلند شد که نتونستم ادامه بدم. از بین چشمای اشکی که به زور باز مونده بودن کوهیار رو دیدم که یه لبخند مهربون رو لبش نشست. یه جوری نگام می کرد که منو یاد وقتی می نداخت که خودم یه بچه گریه ی خیس و گرسنه رو می دیدم و دلم غنچ می رفت برای میو میو کردن مظلومش.

یه قدم بهم نزدیک شد و دستاشو انداخت دور شونه هام و بغلم کرد و همون جور که دست تو موهام می کشید تا آروم کنه گفت:

- عزیزم قرار نیست مهمونیتو از دست بدی، الانم کار تعطیل تا بشینیم یه چیزی بخوریم؛ چون منم دیگه تحمل گرسنگی رو ندارم. حالام نمی خواد این جوری گریه کنی. رژت که خراب شد، نذار چشمام سیاه بشه!

برای یه لحظه فقط یه لحظه از تصور خراب شدن آرایشم قلبم ایستاد، اما تو کسری از ثانیه یادم اومد که همه ی وسایلم ضد آب بود و سیاهی و خرابی در کار نیست و من هنوزم می تونم برای غذا و این بغل گرم گریه کنم تا شاید چیز بیشتری هم نصیبم شد.

و درست حدس زدم. کوهیار یه بوسه رو موهام زد و با دست به سمت میز هدایتم کرد و نشوندم و از هر غذایی یه مقدار کشید و با چند تا ساندویچ گذاشت رو میز و خودش نشست. با لبخند نگام کرد و گفت:

- خب دیگه چون ما خیلی زحمت کشیدیم استحقاق تشویقی رو داریم. پس حمله!

اینو گفت و خودش سریع یه ساندویچ برداشت و با چشم و سر به من اشاره کرد که بخورم. قاشقمو برداشتم و زدم تو الویه. بعد یه ربع انقدر غذا تو معدم ریخته بودم که می ترسیدم شکمم ورم کرده باشه و تو این لباس تنگ مثل زنایی که ماه های اول حاملگیشونه به نظر بیام.

با دستمال دهنمو پاک کردم و به کوهیار که آخرین گازشو به سومین ساندویچش می زد نگاه کردم. لقمشو کامل جوید و نوشابم روش و تکیه داد به پشتی صندلی و دستی به شکمش کشید و گفت:

- آخیش! سیر شدم. واقعا دستت درد نکنه، خیلی خوشمزه بودن. مرسی.

لبخند زدم.

- خب دیگه تو پاشو برو آرایشست درست کن منم بقیه ی ساندویچا رو درست می کنم.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. واقعا این غذا به موقع بود، چون همه ی حسای بدم و از بین برده بود و درد شکمم و سرگیجم تموم شده بود.

تو دستشویی به دستی به صورتم کشیدم و رژم و دوباره زدم و برگشتم و به کوهیار کمک کردم. میز رو چیدیم و حدود یه ربع بعد اولین مهمونا اومدن. با کوهیار جلوی در به استقبال مهمونا رفتیم و با دیدن من کنار کوهیار پسرا متعجب با لبخند و دخترا با چشمای گرد و پرغضب و بیشتر از سر فضولی و خاله زنک بازی بهم نگاه می کردن. حاضرم قسم بخورم که اگه یه کم ادب براشون مهم نبود همون دم در دوره ام می کردن که ببینن با کوهیار چه نسبت یا سر و سری دارم.

کوهیار منو به عنوان دوست معرفی می کرد و این همه رو کنجکاوتر می کرد، چون دوست یه دایره ی وسیعی از افراد و شامل میشه و دیدن یه دوست با جنس مخالف تو خونه اونم قبل پارتنی همچینی تا حدودی سوالات زیادی و به وجود میاره.

برعکس دخترا برخورد پسراشون خیلی خوب بود، اما جای امیدواری نداشت، چون بعد از اومدن همه ی مهمونا می شد گفت اقلیت آدمای جمع پسرها بودن که سه تاشونم کل و کورای خودمون کوهیار و شایان و محسن بودن. شاید هشت، نه تا پسر دیگه اومده بودن که در برابر جمعیت شونزه، هفده نفری، دخترا چیزی حساب نمی شدن.

چقدر خدا رو شکر کردم که آرام و آرشا نتونستن بیان. این جوری دست خیلی زیاد می شد. بدتر از اون این بود که به خاطر کار زیاد امروز، وضعیت جسمیم رسماً نابود شده بود و دلدردم شدید. مجبور بودم کمتر بایستم و تا فرصت گیر می آوردم سریع می نشستم.

همه ی مهمونا اومده بودن و چند نفر چند نفر جمع شده بودن و با هم حرف می زدن. غیر از من و ملیکا و شیده و محسن و شایان بقیه همه همدیگه رو می شناختن و یه جورایی غریب افتاده بودیم.

کنار شیده و ملی ایستاده بودم که ملی رو کرد بهم و گفت:

- آرشین تو حالت خوبه؟ رنگت پریده یا پنککت رو ناجور زدی؟

بی حوصله گفتم:

- نه بابا مریضم، زیاد خوب نیستم.

- خب پس چرا اومدی؟

- این همه برای امشب زحمت کشیدم یه شام نخورم؟ عمرا!

ملیکا به صندلی کنارش که تازه خالی شده بود اشاره کرد و گفت:

- حداقل بیا بگیر بشین. انگار به زور ایستادی. میگم کوهیار چه بهش خوش می گذره ها.

مسیر نگاه ملیکا رو گرفتم و به کوهیار رسیدم که وسط یه جمع چهار نفره ی دخترانه ایستاده بود و نمی دونم چی بهشون می گفت که رو پا بند نبودن! به صورت و تیپشون دقیق شدم. مطمئنا هر کدومشون می تونستن نظر کوهیار رو جلب کنن و اگه الان کوهیار سمت یه آدم خاص نمی رفت فقط و فقط برای این بود که مهمونی خودش بود و می تونست از همه ی دخترای جمع لذت ببره، دلیلی نداشت با نشون کردن یکی بقیه رو

ناراحت کنه.

سعی کردم رومو ازش بگیرم و با زل زدن بهشون خودمو ضایع نکنم، اما تو لحظه ی آخر دستی که پیچید دور بازوش و سری که رفت تو گردنش باعث شد که چهار چشمی با نهایت دقت زوم کنم روش. بی اختیار اخمام کشیده شد تو هم. یه حسی مثل نیش زنبور یا نه بدتر نیش عقرب تو دلم حس کردم. با تمام وجود می خواستم رومو ازشون بگیرم، اما نمی تونستم. دستام مشت شده بود و حس می کردم درد دلم بیشتر از قبل شده، جوری که از تحملم خارج شده بود و اشک به چشمم میاورد. برای این که بتونم جلوی درد و اشکمو بگیرم لبامو به دندون گرفتم و از جام بلند شدم.

- میرم تو آشپزخونه. می خوام چایی درست کنم.

سریع تر از این که دخترا بتونن چیزی بگن رفتم تو آشپزخونه. کاش این آشپزخونه دیوار های گنده داشت و می تونستم مثل یه اتاق خودمو توش پنهون کنم. خودمو به کابینتا رسوندم و دستامو حائل بدنم کردم و بهشون تکیه دادم. نفسمو دو بار عمیق بیرون دادم تا به خودم مسلط شم. درد شکمم انگار حرکت می کرد و الان به قلبم رسیده بود. دستمو مشت کردم و رو قلبم گذاشتم. چقدر حس مسخره بود. مثل این که یکی عروسکمو گرفته باشه، اونم عروسک مورد علاقمو که دوست ندارم حتی کسی به لباسش دست بزنه. چشمامو رو هم فشار دادم و لبمو گاز گرفتم، تو جام صاف ایستادم.

این حسای مسخره چی بود که من امشب داشتم؟! همش به خاطر این وضعیت مسخره ی زنانه س که همه ی حواس آدمو تشدید می کنه و الانم حس حسادت من خیلی زیاد شده در حالی که چیزی برای حسودی نیست.

یه استکان برداشتم و رفتم سمت سماور و از آب جوش پرش کردم. تو کابینتا دنبال نبات گشتم تا با شیرینی اون و داغی آب جوش دلمو آرام کنم. تو یکی از ظرفای روی کابینت پیداش کردم. یه نبات زعفرونی برداشتم و تو لیوان آب جوش انداختمش و با یه قاشق تند تند مشغول هم زدنش شدم. با هر حرکت قاشق تو لیوان یه تیکه از آرامشمو پیدا می کردم و خودمو از نو سر پا نگه می داشتم. نباتا که حل شدن آرامش منم از نو ساخته شد. یه لبخند کم جون زدم که به خودم ثابت کنم که چیزی نیست و من تغییری نکردم.

لیوانو با دستام گرفتم و برگشتم که تکیه بدم به کابینت و نبات داغم با آرامش تو دستام سرد بشه و بتونم بخورمش. برگشتم، چشم دوختم به جمعیتی که وسط سالن خالی شده ی خونه ی کوهیار ایستاده یا در جا یا جمع شده تو یه گوشه با هم می رقصن و تکون می خورن. از بین صداهای بلند و آدمای سرخوش و نور کم سالن چشمم خورد به کوهیار و دو دختری که باهاش می رقصیدن و چقدر لوند خودشونو تکون می دادن. پیچ و تاب بدنشون و چرخش و نوازش دستاشون روی بدن و گردن کوهیار و حرکت مار گونه ی بدنشون و لبی که نشست رو کنج لبای کوهیار و ...

نفسی که رفت و دیگه پیداش نکردم.

حس سوزش و داغی تو دستام باعث شد سریع و بدون فکر لیوانو ول کنم و لیوانم با صدای بدی رو زمین کف آشپزخونه خرد شد. صدای آهم با صدای شکستن لیوان بلوری یکی شد و تو هم گم شدن و هیچ کس جز خودم نشنیدش. خم شدم رو زمین و نشستم کنار لیوان خرد شده و زمین خیس شده و نباتای ریز حل نشده.

نمی دونم از چی بیشتر ناراحت بودم، از بوسیده شدن کوهیار یا شکستن لیوان نباتم؟ هر چی که بود باعث شد اشک تو چشمام بیاد رو گونم و

همه ی اون استحکام و آرامشی که برای خودم ساخته بودم پودر شن و بریزن پایین.

- آرشین حالت خوبه؟ زخمی شدی؟

با ناله سرمو بلند کردم و به کوهپاری که نگران به سمتم میومد نگاه کردم. فکر کنم حالم خیلی خراب بود که لوسم شده بودم. با ناله و نامفهوم با یه سری اصوات گنگ همراه اشک یه چیزایی گفتم. چیزی که فکر می کردم به معنی "لیوان داغ بود، دستمو سوزوند. حواسم پرت شد و از دستم افتاد و شکست و همه جا رو گند زدم." اما در واقع چیزی که به گوش کوهپار رسید این بود "لیوتونو داغه و دستو می سوز و خراب تو دستو افی شکسمو رید و گندو مو زدی."

آروم کنارم نشست با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- به خاطر یه لیوان داری گریه می کنی؟! بینم سوختی؟

خب ظاهرا کوهپار زبون نامفهوما رو بلد بود و فهمید چی میگم! دستشو دراز کرد و دست سوختمو تو دستش گرفت و یه کم فوت کرد که قلب و دستم با هم آروم گرفت. اصلا نفهمیدم کوهپار کی و چه وقت من و لیوانمو دید که انقدر زود خودشو رسوند! دستمو گرفت و بااحتیاط از جام بلندم کرد.

- کوهپار این جا چی کار می کنی؟! مثلا داشتیم می رقصیدیم.

به دختری که جلوی در آشپزخونه با اخم ایستاده بود و به دستای من و کوهپار نگاه می کرد خیره شدم. نگام چرخید به کوهپار که با اخم رو جا به جایی من تمرکز کرده بود. بدون این که یه ذره از تمرکزش کم بشه یا حتی نیم نگاهی به دختر بندازه گفت:

- فعلا خودت برقص من کار دارم. حالا هم برو.

با این حرف کوهپار دختر که خیلی بهش برخورد کرده بود یه چشم غره ی توپی به من رفت و چشماشو گردوند و از آشپزخونه رفت. نمی دونستم الان باید چه عکس العملی نشون بدم. مثل رقبای پیروز میدون نیشمو نشون بدم یا شرمنده باشم از این که وسط عشق و حالشون سرخر شدم؟ کوهپار کمکم کرد که پشت میز بشینم و خودش رفت سراغ لیوان شکسته. همین جور که مشغول کار بود زیر لب یه چیزایی هم می گفت:

- انقدر ازت کار کشیدم که جون برات نمونده. ببین تو رو خدا انقدر خسته ای که یه لیوان نمی تونی تو دستت نگه داری! خیر سرم مهمونی گرفتم که بهتون خوش بگذره، ولی انگار دارم با مهمونیم تو رو از پا درمیارم. حالا این چی بود دستت؟ نبات داغ می خوردی برا ...

یهو ساکت شد. سرشو پایین انداخت و پیشونیشو فشار داد. نفسشو پر حرص فوت کرد بیرون و گفت:

- آخه من چقدر می تونم احق باشم؟! چقدر؟!

دیگه حرفی نزد و از جاش بلند شد. دستامو از آرنج گذاشتم رو میز و پیشونیمو ماساژ می دادم. یه لیوان اومد کنارم رو میز.

سرمو بلند کردم و اول به لیوان نبات داغ و بعد به کوهپار که با اخم و نگران بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم.

- چرا بهم نگفتی؟ من بی شعور از کجا باید می فهمیدم؟ خیلی درد داری؟

از دست خودش عصبانی بود سعی کردم آرومش کنم.

- نه، چیزی نیست. یه کمه، خوب میشه زود. ببخشید توام از مهمونیت انداختم.

یه لبخند محو کم جون زد و گفت:

- فدای سرت. تو باید ببخشی که با این حالت انقدرم زحمت دادم.

یه مهم نیستی گفتم و لیوانو گرفتم دستم.

تا من نبات داغمو بخورم کوهیارم خرابکاری منو جمع کرد و اومد کنارم و با هم از آشپزخونه رفتیم بیرون. به سمت مبل گنده که یه جای خالی داشت هدایتم کرد و من نشستم رو مبل و خودشم کنارم ایستاد. بدون حرف به مجلس گرم کنا که وسط می رقصیدن نگاه کردم. چشمم دنبال شیده و ملیکا بود که یه دختری اومد کنار کوهیار یه نیم نگاه بهش کردم. همونی بود که اومده بود تو آشپزخونه دنبالش.

سعی کردم بهشون بی توجه باشم، اما دست دختر که رو بدن و سینه ی کوهیار ریتم گرفته بود خیلی اذیتم می کرد. خاک تو سر من، با این مشکل زنانگی و تشدید احساسات. مهمونی کوفتم شده.

- ببخشید من با شما آشنا نشدم، ممکنه افتخار بدید؟

به سمت صدا برگشتم. یه پسر جوونی که هم سن و سال کوهیار بود. از بلند شدن یه دقیقه ای دختری که کنارم نشسته بود استفاده کرد و نشست جاش و بااشتیاق بهم خیره شده بود.

با یه نگاه یه ارزیابی کلی کردم. قد متوسط رو به بالا چهار شونه، موهای مشکی، چشمای نافذ و گیرا، پوست سفید، همین بقیه ی چیزاش معمولی بود، اما در همین حدم می شد بگی کیس خوییه. باید دید اخلاقش چطوره.

با یه لبخند ملیح و اغواگر سری تکون دادم و با شیرین ترین صدای ممکنم گفتم:

- خواهش می کنم، من آرشین هستم.

پسر هم با یه لبخند دستشو جلوم دراز کرد و باهاش دست دادم.

- منم متین هستم. از آشنایی با شما خیلی خوش بختم آرشین جان.

بی اختیار یه ابروم پرید بالا. نه پس این کاره س؟ سریع جو رو صمیمی می کنه. همچین بدم نیست از بی کاری که بهتره.

سعی کردم با دست پس بکشم با پا پیش. سری تکون دادم و چشمامو تو جمع گردوندم که یعنی به تو توجهی ندارم.

متین یه کم خودشو کشید سمت من تا بتونه راحت تر حرف بزنه و گفت:

- شما نمی خواین برقصدین؟

فقط لبخند زدم.

- به من افتخار می دین؟

به دستش که جلوم دراز شده بود نگاه کردم. همینم مونده بود که با این وضع بحرانی پاشم برقصدم دیگه شب تا صبح خوابم نمی برد. با متانت و عشوه گفتم:

- نه ممنون، من نمی رقصم.

ناباور و وسوسه کننده گفت:

- چرا؟ آهنگش خوبه ها. قول میدم بتونم با ریتمم برقصدم.

لبخند کنار لبش نشون می داد که داره شوخی می کنه. سرمو یه کم بردم عقب و دستمو یه کوچولو جلوی دهنم گذاشتم و لبامو یه کم از هم باز

کردم و پر ناز به شوخیش خندیدم. وقتی نگاهش کردم اشتیاق و تو چشمش دیدم. هر چی من عشوہ می ریختم این پسر برای زدن مخ من مشتاق تر می شد. بذار یه کم مشغول باشه. می تونم مثل گربه که با کلاف بازی می کنه باهاش بازی کنم، البته فقط همین چند ساعت تو همین مهمونی، چون در کل حوصلشو ندارم.

- آرشین جان چیزی میل نداری؟ نوشیدنی؟ اسنکی چیزی؟

تو رو خدا می بینی؟ همچین غذای دست رنج خودمو به خودم داره تعارف می کنه که یکی ندونه فکر می کنه منو آورده چه رستوران گرونی میگه از منو انتخاب کن.

- نه ممنون میل ندارم، شما بفرمایید.

سرمو دادم پایین و از بالای چشمم نگاهش کردم. یه مدلی که می گفت اگه بذاری بری ناراحت میشم نرو. پسره هم مشتاق تر و امیدوارتر اومد خودشو بکشه جلو که یهو کوهیار با یه ببخشد همچین باسنشو چون تو حد فاصله ی یه تار مویی بین من و متین و با دستم هر دومونو به سمتای مخالف هم هل داد که من یکی که رسماً پرت شدم سمت راست مبل، متینم مجبوری خودشو جمع و جور کرد تا جا برای باسن مبارک کوهی جان باز بشه!

تند یه نگاه انداختم بینم دختره هم می خواد بشینه یا نه؟ چون اگه می خواست بشینه باید میومد رو سر من می نشست دیگه! تا نشست رو به متین گفت:

- قربون دستت متین جان یه لیوان آب برای من بیار.

متینم یه نگاه بهش کرد و بدنشو کشید جلوی مبل تا بتونه منو ببینه و آروم به کوهیار گفت:

- نوکر بابات سیاه بود.

با لبخند رو به من گفت:

- آرشین جان چیزی می خوای؟

یه نگاه به کوهیار که ابروشو داده بود بالا و به متین نگاه می کرد انداختم و با لبخند گفتم:

- اگه زحمتی نیست ممنون میشم یه لیوان آبم برای من بیارید.

یعنی وقتی داری برای کوهیار میاری برای منم بیار. با این حرفم کوهیار یه لبخند گشاد زد. متینم با لبخند سر خم کرد و گفت:

- چشم الان میارم.

قبل از این که از جاش بلند شه کوهیار آروم گفت:

- جان تو نوکر بابام به اندازه ی تو سفید و شیر برنج بود.

لبامو جمع کردم که نزنم زیر خنده و رومو برگردوندم.

- این صداها چی بود که داشتی باهاش حرف می زدی؟

برگشتم با تعجب نگاهش کردم و عادی گفتم:

- کدوم صدا؟!

یهو صداسو جیغی کرد و با یه ناز و عشوه ی خرکی گفت:

- اگه زحمتی نیست ممنون میشم یه لیوان آب هم برای من بیارید. برای متین عشوه میای؟

چشمام گرد شد. واقعا من این جوری گفته بودم؟ به نظر خودم که عادی بود!

یه لحظه مات نگاش کردم که هر آن لبخندش عمیق تر می شد و بیشتر ادای منو درمیاورد. پر حرص با آرنج زدم تو پهلوش و گفتم:

- خفه دیگه بسه آبرومو بردی. هیچم این جوری نبود. خیلی هم طبیعی حرف زدم. برو خودتو مسخره کن.

کوهیار فقط می خندید، اما من که می دونستم ناخودآگاه با صدای عشوه گر نازکم حرف زدم تا بتونم یکیو تور کنم. مدت ها بود که به خاطر

کوهیار و نشست و برخاست با اون که خدای راحتی بود و جلوش مجبور نبودم نقش بازی کنم و می تونستم خود خودم باشم دیگه از این صدای

تور پهن کنیم استفاده نکرده بودم و حالا، امشب، این متین همه چیز رو تشدید کرده بود و صدام ... وای مگه این کوهیار ول می کرد.

متین - بفرمایید آرشین جان، این برای شما و اینم برای کوهیار.

متین جلوم خم شده بود و لیوانو به سمت من و کوهیار گرفته بود. خنده ی کوهیار هنوز ادامه داشت و مثل یه مته رو اعصابم بود. با حرص لیوانو

از متین گرفتم و یه تشکر خشک کردم و پامو کوبوندم رو پای کوهیار و از جام بلند شدم. یه جورایی رو پای کوهیار ایستاده بودم. یه کم پامو

فشار دادم رو پاش که فقط در حد جمع شدن دهن پر خنده ی کوهیار کارساز شد و عقّدام خالی نشد.

رومو برگردوندم و رفتم سمت ملیکا و شیده که با چند تا دختر دیگه حرف می زدن. برای منحرف کردن فکرم وارد بحثشون شدم و به سوالی

که یکی از دخترا ازم پرسید جواب دادم. داشتم جواب سوال دومو که پرسیده بود و می دادم که یکی از پشت دستشو انداخت دور کمرم و دست

دیگشم انداخت رو شونه ی شیده و خودشو انداخت وسط جمعمون.

کوهیار - بینم دارین به سوگل من چی می گید؟

ابروهام پرید بالا و به زور جلوی خندم گرفتم. شیده با تعجب آروم گفت:

- سوگل؟!

ملیکا - سوگل دیگه کدوم خریه؟!

کوهیار تند دستشو از رو شونه ی شیده برداشت و انگشت اشارشو گرفت سمت ملیکا و به من اشاره کرد و گفت:

- هی...ش، درست صحبت کنید، میگم سوگل بخوردتا.

با اخم و خنده زدم با آرنج زدم تو شکمش.

یکی از دخترا که تا حالا فقط برامون چشماشو مل مل داده بود با ناز و عشوه گفت:

- اسم ایشون سوگله؟ فکر می کردم اسمش آرشینه؟

کوهیارم یه لبخند خشک زد و جدی گفت:

- برای شما همون آرشینه، ولی برای من سوگله.

بهم نگاهی کرد و یه چشمک زد. دختره یه ایشی گفت و روشو برگردوند یه سمت دیگه. کوهیار آروم دم گوشم گفت:

- بیا بریم بشین، سر پا نمونی بهتره.

یه کم زل زل نگاهش کردم که با لبخند آروم تر گفت:

- بیای بشینی بهت تشویقی می دما.

بی اختیار لبمو گاز گرفتم و بهش چشم غره رفتم که بلند خندید و نظر چند نفر رو جلب کرد. بی توجه دوباره سرشو برد کنار گوشم و گفت:

- نه دیگه اون تنبیه، تشویق یه چیز دیگه س.

یه چشمک دیگه زد. دستی به کمرم کشید و آروم کنار گوشم گفت:

- آرشین جان عزیزم الان وقت شامه، همه حمله می کنن این سمتو خراب میشن رو میز. برو بشین من برات غذا می کشم.

واقعا جون ایستادن نداشتم بی حرف به مسیر و مبلی که اشاره کرد نگاه کردم و یه سری تکون دادم و رفتم نشستم رو مبل. چند دقیقه ی بعد

شیده و ملیکا هم اومدن.

ملیکا- می گما، این کوهیار امشب یه چیزیش هست!

- چطور؟

شیده- مگه ندیدی؟

با استفهام نگاهش کردم که خم شد سمتم تا آروم تر تعریف کنه، چون صدای موزیک رو قطع کرده بودن تا بچه ها برن سراغ شام.

شیده- بابا این کوهیار اون وسط داشت می رقصید با همون دختره که از اول مهمونی از کنارش تکون نخورده، بعد وسط رقص یهو دختره پرید

یه ماچش کرد.

قلبم تو سینه ایستاد. این همون بوسه ای بود که من دیدم و شکستم.

- ماها همه شوکه شده بودیم. از این بی جنبه بازیا نداشتم. ماچ می خوای بکنی برو تو اتاق، نه این وسط که همه هستن. این چه حرکتیه؟!

ملیکا- ولی کوهیار خوبش کرد، خوشم اومد.

با صدای ضعیفی گفتم:

- مگه چی کار کرد؟

شیده با ذوق گفت:

- همچین دختره رو هل داد عقب و بهش اخم کرد که من از ترس پشت محسن قائم شدم که نکنه این وسط مسطا از این نگاه ها به منم بندازه.

بعدم که یهو مثل جت رفت تو آشپزخونه.

نفس تنگ شدم به یک باره آزاد شد و همه ی آرامش دنیا ریخت تو دلم. یه لبخند اومد رو لبم که خودمم معنی درستشو نمی دونستم، ولی واقعا

خوشحال بودم که اون بوسه دو طرفه نبود و کوهیار کسی نبود که بوسیده بود. چشمامو بستم و اجازه دادم این آرامش به سراسر بدنم منتقل

بشه.

کوهیار- خوبی؟

چشمامو باز کردم. کوهیار بشقاب به دست جلوم ایستاده بود. ملیکا و شیده با شایان و محسن مشغول بودن. پسرا براشون غذا آورده بودن. به

نگاهی که حس می کردم الان نگرانه لبخند زدم و گفتم:

- آره، خوبم.

اومد و رو دسته ی مبل من نشست و متمایل شد سمتم، بشقابو گرفت طرفم، ازش گرفتم. پر و پیمون بود. با چشمای گرد گفتم:

- انتظار نداری که همشو من بخورم؟

یه لبخند زد و گفت:

- بخوریم میگم نوش جونت، ولی اگه نتونستی منم کمکت.

دستشو دراز کرد و یه ساندویچ برداشت. اصلا نفهمیدم چه جوری شام خوردم، بس که کوهیار با حرفاش و شوخیاش خندوندم که دل درد و خستگی و ضعف و همه چیو فراموش کردم و با خیال راحت بلند بلند خندیدم.

دیگه تا آخر مهمونی کوهیار زیاد از جاش بلند نشد، یکی دو باریم که پا شد بچه ها کارش داشتن. وقتی ازش پرسیدم چرا این جا نشسته و نمی ره که برقصه خیلی خونسرد گفت:

- یادت رفته منم امروز کلی کار کردم؛ تو شرکتم یه قرار داد استرسی داشتم. می خوام یه کم این جا بشینم آروم بگیرم.

وقتی نگاه متعجب منو دید یه کم کلافه گفت:

- اصلا می دونی چیه؟ منم دلم درد می کنه؟ پریود شدم.

پق زدم زیر خنده، چون این حرفو با جدیت تمام و کمی اخم گفته بود اگه دختر بود باور می کردم.

دیگه آخرای شب بود و مهمونا هر چی خوراکی و نوشیدنی بود و تموم کرده بودن و رقصیدنم که حسابی ترکونده بودن دیگه چیزی نمونده بود که براشون جذاب باشه. یکی یکی خداحافظی کردن و کم کم رفتن، فقط بچه های خودمون و اون دختره که از اول مهمونی کنار کوهیار بود مونده بودن. دختره قبل از این که بره لباساشو بپوشه آروم چسبید به کوهیار و با ناز تو گردنش گفت:

- کوهیار عزیزم می خوام امشب بمونم؟

نفسم بند اومد و حس کردم دل و رودم داره میاد تو دهنم. کاش کوهیار انقدر نزدیک من نایستاده بود تا مجبور نمی شدم همه ی حرفاشو بشنوم. دوست داشتم تند از اون جا فرار کنم. تا خواستم تکون بخورم و برم کوهیار مچ دستمو کشید.

بهت زده متوقف شدم و با تعجب نگاش کردم. چشمش به دختره بود و هیچ تغییری تو وضعیتش نداده بود. خیلی خونسرد و جدی رو به دختره گفت:

- لطف می کنی، اما نیازی نیست. می تونی بری، خستم.

می شد دلخوری و ناراحتی رو تو چشمای دختره دید، اما رو لباس یه لبخند عشوہ ای گذاشته بود. یه دستی به صورت کوهیار کشید و رو پاهاش بلند شد که لباسو ببوسه. نفسم به شماره افتاده بود و مثل مار هیپنوتیزم شده بودم و نمی تونستم نگاهمو ازشون بگیرم. تو لحظه ی آخر کوهیار سرشو چرخوند و با من چشم تو چشم شد و لبای دختره به جای لبای کوهیار رو گونش نشست.

سعی کردم سریع نگاه غافلگیر شده ام رو از نگاه تیز و دقیق کوهیار بگیرم، اما تا سرمو انداختم پایین فشار انگشتاش دور دستم بیشتر شد، مجبور شدم سرمو بلند کنم و تو چشماش نگاه کنم. برای یه دقیقه بی توجه به حضور بقیه فقط تو چشمام نگاه کرد، یه نگاه دقیق، جدی و حس می کردم مثل یه کتاب داره چشمامو می خونه. از ترس چشمامو بستم. دیگه دستمو فشار نداد و من چقدر ممنون بودم.

دختره بالاخره بی خیال شد و رفت و ماها هم از بقیه خداحافظی کردیم و راهی‌شون کردیم برن.

جلوی در ایستادم و برای ملیکا و شیده که رفتن تو آسانسور دست تکون دادم. کوهیارم پشتم ایستاده بود. در آسانسور که بسته شد یه نفس عمیق کشیدم. خدا رو شکر تموم شد و خوبم بوده.

هنوز با لبخند به در بسته ی آسانسور نگاه می کردم که کوهیار دستمو کشید و آوردم تو خونه و در رو پشت سرم بست.

کوهیار- آخه دختر خوب به چی داری دو ساعت نگاه می کنی تو؟ در آسانسورم نگاه نگاه داره؟

همون جور که غر می زد هدایتم کرد سمت مبل بزرگه و منم فقط از دستش می خندیدم.

- نه که خلیم حال درستی داره. از سر شب داری به خودت می پیچی.

نشوندم رو مبل و شونمو گرفت و آروم طاق باز درازم داد. متعجب گفتم:

- کوهیار داری چی کار می کنی؟

دستشو گذاشت جلو لباس و گفت:

- هیش هیچی نگو، بذار کمرت دو دقیقه آروم بگیره. از صبح یا سر پا بودی یا نشسته. بذار یه کم کمرت صاف بشه.

با این حرفش یه کم شل شدم و کمرم که رسید به مبل یه نفس عمیق و آسوده کشیدم. واقعا نمی دونستم با این کمر چه جوری نشسته بودم.

شاید برای همین بود که تغییر موضع نمی دادم، چون می ترسیدم با هر تکون دردش بیشتر بشه.

کوهیار نشست انتهای مبل و پاهامو گرفت تو بغلشو آروم شروع کرد به ماساژ دادن. از انگشتام شروع می کرد و تا زانوهای ادامه می داد. انقدر

حس آرامش و راحتی و سبکی داشتم که چشمام داشت گرم می شد و رو هم میفتاد.

آروم شروع کرد به حرف زدن.

- واقعا نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم. اگه تو نبودی این مهمونی به این خوبی نمی شد. می دونم خیلی زحمتت دادم و تو هم واقعا لطف

کردی که از کارت و استراحتت زدی. نمی دونم چه جوری جبران کنم.

با چشمای بسته و صدایی که تحلیل می رفت گفتم:

- مچ پا.

صدای خندشو شنیدم. دستاش رفت سمت مچ پاهام. یه کم ماساژشون داد. سبک شده بودم. حس کردم پاهام کمی بالاتر اومده. بی حال چشمامو

نیمه باز کردم. کوهیار رو پاهام خم شد و یه بوسه ی آروم و عمیق رو ساق پام نشوند. مثل برق گرفته ها جفت چشمام از هم باز شد، نفسم به

شماره افتاد، بدنم داغ شد.

لباشو از پاهام جدا کرد و آروم پاهامو آورد پایین و تکیه داد به مبل و پاهامو گرفت تو بغلش. چشماشو بست و آروم چیزی و زمزمه کرد که به

زور شنیدم. شایدم اصلا قرار نبود که بشنومش. "از کجا اومدی که الان وسط زندگیمی."

نفهمیدم از خودش پرسید یا از من، هر چی که بود باعث شد انقدر شوکه بشم که تند پاهامو جمع کنم و بذارمشون زمین و به ثانیه نکشیده تو

جام بشینم و بلند شم. انقدر حرکتیم سریع بود که کوهیارم چشماشو باز کرد و متعجب خیره شد به حرکات من. بهت زده گفت:

- چی شده؟!

بدون این که بهش جواب بدم مثل گیجا به دور و برم نگاه می کردم. همه جا کثیف بود و به هم ریخته. می خواستم برم. نمی خواستم الان این جا باشم، اما اوضاع آشفته ی این جا و کوهیار بیچاره خسته و دست تنها. نمی تونستم تنها ولش کنم. با دو قدم خودمو به میز کنار مبلا رسوندم و خم شدم روش تا ظرفای یه بار مصرفو بردارم. باید اول این جا رو تمیز می کردم و بعد می رفتم. چند تا بشقابو رو هم گذاشتم و لیوانا رو توش انداختم.

اومد کنارم خم شد و مچ دستمو گرفت. نمی خواستم نگاش کنم.

- آرشین؟ داری چی کار می کنی؟!

به میز خیره شدم و یه لیوان دیگه رو ظرفا گذاشتم و گفتم:

- باید این جا رو جمع کنم. تنهایی نمی تونی.

نزدیک تر شد و با یه فشار به دستم مجبورم کرد صاف بایستم. تو چشمام نگاه کرد و با آرامش گفت:

- تو به قدر کافی امروز زحمت کشیدی. اینا هم می مونه فردا خودم جمعشون می کنم. تو باید استراحت کنی. بیا بشین نمی خواد به چیزی دست بزنی.

سعی کردم دستمو بکشم. به میز و صندلیا و کف پر از آشغال نگاه کردم و گفتم:

- نه خیلی زیادن، تنهایی نمی شه، خسته میشی.

خودشو نزدیک تر کرد جوری که بدنش مماس تنم شده بود. دستشو انداخت زیر چونم و سرمو بلند کرد. مجبور شدم تو چشماش نگاه کنم. یه لبخند کوچیک زد و گفت:

- آرشین جان، امشب نه، بذار یه کم آروم شیم.

آروم شیم؟! آروم شیم؟! با چی آروم شیم؟ یا با کی آروم شیم؟ چرا نگفت آروم بگیریم؟ چرا نگفت راحت بشینیم؟

شده بودم مثل دختر بچه های خنگ که دنبال جواب یه مسئله هستن و باید جلوی معلمشون جواب بدن، اما هر چی فکر می کنن راه حل یادشون نمیاد. تند تند پلک می زدم و یه جورایی با عجز نگاش می کردم. با یه نگاه که مخلوط نگاه شوخ و شیطون همیشگیش، همراه آرامش و یه حس مهربونی خاصی توش بود تو چشمام نگاه کرد. حس می کردم داره چشمامو زیر و رو می کنه. دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت:

- به خدا سخت نیست.

غافلگیر آب دهنمو با صدا قورت دادم و یه قدم رفتم عقب و ازش فاصله گرفتم. مثل مار جذب چشماش شده بودم!

- پس باشه برای فردا میام کمکت. من دیگه برم.

یه ذره اومد جلوتر و گفت:

- نمی مونی؟

با ابروهای بالا رفته نگاش کردم. یه لبخند زد و شونشو بالا انداخت و گفت:

- چه فرقی داره این ور یا اون ور؟ یه دیواره رو یه پنجره، شایدم بگم یه تراس بهتر باشه؟

نگاش کردم. آروم و ملتمس گفت:

- بمون.

نگاش کردم. لبخندش عمیق شد، صورتش شیطون شد، چشماش خواهش کننده، دستاشو رو هم گذاشت و مثل دعا آورد رو سینهش و گفت:

- قول میدم پسر خوبی باشم. اصلا من این جا می خوابم تو، تو اتاق.

چشماشو ریز کرد و امیدوار گفت:

- می مونی؟

یه قدم رفتم عقب تر.

می مونم؟ می خوام بمونم. نباید بمونم. ولی من می خوام، کوهیارم می خواد. پسر خوبی، می خواد این جا بخوابه. بمونم؟ نباید بمونم.

به روز خودمو کنترل کردم و یه لبخند زدم و خوشحال و ریلکس، انگار نه انگار که فهمیدم چی گفته خیلی عادی گفتم:

- مرسی از دعوتت، ولی باید برم تو خونه ی خودم راحت ترم.

دو قدم فاصله رو با یه قدم طی کرد و اومد جلو و گفت:

- ولی خسته ای، پاهاتم درد می کنه. این جا بمونی بهتره. می دونم چون نداری راه بری.

با سر اشاره به دیوار خونه ی خودم کرد و گفت:

- تا اون جا نمی رسیا.

تک خنده ای کردم. تو این وضعیت دست از شوخی برنمی داره.

خیلی نزدیک شد دستاش دورم پیچیده شد و آروم کشیدم سمت خودش. سرشو خم کرد رو صورتم و آروم نفساشو داد تو صورتم و گفت:

- شرط می بندم این جا راحت تر بتونی بخوابی.

یه جوری نگام کرد که یعنی "چی میگی؟"

یه نگاه به سینه اش و بالا پایین رفتنش انداختم. بدنش گرم بود. مطمئنا این جا و با این حرارت راحت تر می تونستم بخوابم.

به زور یه لبخند زدم و دستمو گذاشتم رو سینهش و خودمو هل دادم عقب و دستاش رو کمرم کشیده شد و در نهایت ول شد پایین.

- نه باید برم. می دونی که راحت ترم.

تیزتر از اون بود که نفهمه منظورم چیه. دستاشو از هم باز کرد و آروم کوبوند به روناش و یه شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

- باشه. هر جور راحتی. به امتحانش می ارزید.

لبخند زد. لبخند زدم.

- میرم لباساتو بیارم.

- ممنون میشم.

رفت تو اتاق. یه نفس آسوده کشیدم. خدایا شکر. چقدر سخت بود مقاومت کردن در برابر وسوسه ی حضور کوهیار، اما می دونستم اگه

امشب بمونم با این که مطمئن بودم وقتی کوهیار حرفی می زنه پاش می ایسته و می تونم بهش اعتماد کنم، اما انقدر به خودم اعتماد نداشتم که

مطمئن باشم اگه بمونم اجازه بدم همه چیز آروم بگذره و مطمئن نبودم که فردا صبحم از کاری که ممکنه با موندنم انجام بدم و تغییری که می

تونستم تو رابطمون ایجاد کنم راضی می بودم. من هنوز به خودم مطمئن نبودم.

کوهیار با وسایلم از تو اتاق اومد. مانتومو پوشیدم و شالمو انداختم سرم. کیف کوچیکمو برداشتم. نگاهی به دستاش کردم و گفتم:

- پس کفشام کو؟

با لبخند اشاره ای به جاکفشی کنار درش کرد و گفت:

- اون جاس.

با هم به سمت در رفتیم و کفشامو برداشتم و پوشیدم. حس می کردم با این کفش چقدر رفتم بالا. حس خوبی داشت. وقتی دیدم دست کوهیارم

رفت سمت کفشش سریع گفتم:

- تو دیگه کجا؟!

- ساعت دو و نیم نصفه شبه، فکر نمی کنی که بذارم تنها بری؟

اوه نه! فجیع تر از اینم میشه؟ اگه بیاد مطمئن نیستم بذارم برگرده خونش. تند دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم:

- کوهیار.

انقدر هول صداش کردم که متعجب برگشت نگام کرد. لبمو گاز گرفتم. حالا چی باید می گفتم؟

آروم و ملتمس گفتم:

- من خودم میرم.

خونسرد گفت:

- نمی شه.

خم شد سمت کفشش که این بار بازوشو گرفتم و متوقف و صافش کردم. پرسشگر نگام کرد.

- خواهش می کنم. نیاز دارم تنها برم.

پر از سوال نگام کرد، اما چیزی نگفت. دستاشو جمع کرد و گذاشت تو جیبش. نمی دونم از تو چشمام چی خوند یا از حرفم چه برداشتی کرد که

آروم گفتم:

- باشه.

خوشحال و هیجان زده با ذوق گفتم:

- مرسی.

با لبخند به خواهش می کنمی گفتم و خم شد در رو برام باز کرد.

- بازم ممنون بابت همه چی.

- خواهش می کنم.

دستم رو کیفم فشار دادم. به لبخند نصفه زدم. سرمو انداختم پایین و برگشتم سمت در باز، به نگاه به بیرون انداختم. سرمو انداختم پایین

دستمو بیشتر به کیف فشردم، به قدم به سمت در برداشتم. نمی تونستم همین جوری برم، نه بعد از تمام اتفاقات امشب، نه بعد از همه ی

حسای که داشتم و کوهیار داشت، نه بعد از اون همه نگاه و آرامش. باید به چیزی می گفتم، به حرفی می زدم، به ... گوشه ی لبمو به دندون گرفتم. چشمام و بستم و به نفس عمیق کشیدم. به دستمو از کیف جدا کردم و مشت کردم. خودمو آروم کردم و مطمئن برگشتم سمت کوهیار. دستای تو جیبش، قد بلندش، بدن استوارش، با دیدن اون چشما و اون نگاه ...

رو پنجه ی پام بلند شدم و چشمامو بستم و تند لبامو گذاشتم رو لباش. تموم شد، التهاب، استرس، نامطمئنی، شک، دو دلی، همش تموم شد. لبامون ثابت بود چسبیده به هم، اما ثابت. شایدم کوهیار غافلگیر بود. چشمای بستم اجازه نمی داد بفهمم حالتش چیه؟ شوکه س؟ یا ...

بعد از چند ثانیه که به نظر طولانی هم میومد پاشنه ی پامو رو زمین قرار دادم و لبام از رو لباش برداشته شد. چشمام هنوز بسته بود و همون طور سرمو آوردم پایین. به جورایی نمی تونستم بهش نگاه کنم. آروم چشمامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم کفشام بود.

لبمو گاز گرفتم و به خداحافظ آروم گفتم و اومدم برگردم که تو کسری از ثانیه دست چپ کوهیار رفت دور شکمم و با به حرکت چرخوندم و کشیدم تو بغلش و همزمان با دست راستش چونه ام رو گرفت و سرمو بلند کرد و خودشم کمی خم شد و با دست کمی به بالا هلم داد و لبام جای خودشونو پیدا کرده بودن. چشمام بی اختیار بسته شدن. به بوسه ی ملتهب، اما ثابت و عمیق.

لباش جدا شد و پیشونیشو چسبوند به پیشونیم. جرأت کردم و چشمامو باز کردم. چشماش نیمه باز رو لبم ثابت مونده بود. لباشو کشید تو دهنش و گازشون گرفت. انگار می خواست لبامو مزه کنه. چشماش بالا اومد و تو نگاهم نشست. به چشماش نگاه کردم به هر دو تاش. چشماش خندید، لباش خندید و دوباره لبامو با لباش کشیده شد. این بار کوتاه نبود ثابت نبود، برای مزه هم نبود.

دست چپش دور کمرم سفت شد و دست راستش شونه هام رو احاطه کرد و به خودش فشردم. از زور هیجان دستام باز شد و کیفم افتاد. دستام بی اختیار بالا اومدن و یکی دور گردنش حلقه شد و دیگری تو موهایش فرو رفت. سرامون و لبامون می چرخید. نفس کم بود، اما نمی تونستم به لحظه ازش فاصله بگیرم، نمی شد. نه می خواستم، نه می داشتم.

نمی دونم چقدر گذشت که لبامو ول کرد و بوسه هاش نشست رو صورتم، رو گونه ام، فکم و سرش رفت تو گردنم. نفسام تند شده بود و داغ. چند بوسه به گردنم زد. داغ شدم، گر گرفتم. آروم و بریده بریده گفتم:

- کوه ... یار ... باید ... برم ...

لباش رو گردنم ثابت موند، بی حرکت. دستاش دور کمرم سفت شد. تو گلوام گفت:

- حتما؟! موندنت راه نداره؟

- نه، نمی تونم، بمونم.

سرشو به تکونی داد و به بوسه به گلوام کرد و به کم فاصله گرفت و به بوسه ی عمیق رو لبام نشوند و ازم فاصله گرفت.

تو چشماش نگاه کردم. می خواستم خودمو بکشم عقب، اما دستای پیچیده دور بدنم اجازه نمی داد. آروم صداش کردم. تو چشمام خیره بود، اما انگار تو حال خودش بود.

- جانم؟

- دستات.

با استفهام نگام کرد و یهو به خودش اومد به آهانی گفت و دستاشو جدا کرد و رفت عقب.

- ببخشید حواسم نبود.

لبخند زدم. خم شد و کیفمو از رو زمین برداشت و داد دستم. تشکر کردم. سرش پایین بود. آرام گفت:

- تا حالا برای موندن کسی انقدر تلاش نکرده بودم.

فقط نگاهش کردم. نگام کرد. یه لبخند محو زد و گفت:

- ارزش داشت.

لبخند زدم.

- خب دیگه من برم. شبت بخیر.

رو پاهام بلند شدم و آرام گونه اش رو بوسیدم. لبخند زد. دستاشو تو جیبش فرو برد و خیلی جدی و با یه اخم ریز گفت:

- رژت مزخرفه. خیلی بد مزه س.

چشمام گرد شد. یه لبخند کج زد و شیطون گفت:

- لبات عالین. آدمو گشنه می کنن.

به زور لبخند خوشحال و راضی جمع کردم و باهاش دست دادم و اوادم بیرون. تا سوار آسانسور نشدم و درش بسته نشد از جلوی در نرفت.

تیکه دادم به دیوار آسانسور و چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. بین تموم حسای گنگ و گیج کننده گم شده بودم. نمی دونستم به کدوم قسمتش فکر کنم.

با قدمای خسته خودم و به خونه رسوندم. یه راست رفتم تو دستشویی و لنزامو درآوردم و صورتمو شستم. خسته بودم، خیلی خسته. بدون فکر

لباسمو درآوردم و بدون این که حس پوشیدن لباسی داشته باشم رو تخت ولو شدم و ملافه رو کشیدم رو خودم و نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم بی حوصله و خواب آلود بدون باز کردن چشمام دستمو کشیدم رو پاتختی و با لمس گوشیم تو خواب و بیداری دکمشو

زد و گذاشتم زیر گوشم. خواب آلود با صدای بمی گفتم:

- چیه؟

صدای کلافه ی کوهیار تو گوشی پیچید.

- سلام. خواب بودی؟ ببخشید نمی خواستم بیدارت کنم.

تو خواب یه اهمی گفتم.

- یه چیز میگم زود قطع می کنم، تو به ادامه ی خوابت برس عزیزم.

با شنیدن عزیزم گوشام تیز شد و چشمام نیمه باز شد و به زور سرمو کمی بالا کشیدم و به دستم تکیه دادم. هنوز نفهمیده بودم کی زنگ زده، اما

هر کسی که بود منو عزیز خودش می دونست پس آدم با شخصیت و مهمی بوده.

سعی کردم هوشیار شم و با یه سرفه صدامو صاف کردم و گفتم:

- نه، بیدارم.

صدای کلافه، اما پر خنده ی کوهیار رو شنیدم.

- آره، از قشنگی صدات کاملا پیداس بیدار بودی!

سرمو خاروندم و لبامو با زبون خیس کردم. گیج به ساعت نگاه کردم. ساعت یازده صبح بود. من خوابم میومد. یاد دیشب و مهمونی و خونه ی ترکیده ی کوهیار باعث شد تو جام نیم خیز بشم.

- چیزه، نفهمیدم کی صبح شد. می خوای خونه رو تمیز کنی؟ یه چیزی بخورم میام اون جا.

کوهیار تند گفت:

- نه نمی خواد. برای همین زنگ زدم.

یه زنی از تو خونه صداس کرد و کوهیار بلند داد زد.

- الان میام.

گوشام و چشمام باز شد. اخمام رفت تو هم. "این دیگه کدوم نکبتی بود؟! فکر کردم دیشب همه رو فرستاد رفتن. اینو کجا قايم کرده بود؟! " به زور جلوی خودمو گرفتم نگم که اون پتیاره کیه تو خونه؟ آخه این حرفا به من نمیومد و دلیلی برای پرسیدن هم نداشتم. حالا یه بوس ارزش

مداخله تو زندگی خصوصی بقیه رو نداشت. شایدم داشت، ولی منم همچین حقی داشتم؟

کوهیار کلافه تو گوشی پوفی کرد و با عجز گفت:

- بدبخت شدم آرشین.

تو یه لحظه همه چیز رو فراموش کردم و نگران صاف تو جام نشستم. ملافه از رو بالا تنه ی لختم افتاد پایین. بی توجه بهش گفتم:

- چرا؟! چی شده؟!

- خونه رو که یادته چه جوری بود دیشب؟

- آره.

- هیچی دیگه، یه ساعت پیش زنگ زدن رفتم در رو باز کردم خواستم هر کی هست کلی چیز بارش کنم که دیدم زری جون پشت دره. تعجب کردم، انتظارشو نداشتم. معمولا بی خبر نیامد. در رو که باز کردم اومد بالا خونه رو که دید نزدیک بود سخته کنه. اصلا از در تو نیومد تا براش نایلون بردم پیچید دور پاهاش و دستاش و اون موقع تازه پاشو گذاشت تو خونه. حتی ساکشم رو زمین گذاشت چند تا نایلون برداشت چید رو زمین ساکشو گذاشته روش.

کلافه نفس صدا داری کشید و گفت:

- الانم لباس در نیاورده دستکش دستش کرده داره کل خونه رو می سابه تا از نجستی پاک شه.

از ناراحتیش و کلافگیش ناراحت شدم. آروم گفتم:

- کمکی از دست من برمیاد؟ می خوای پیام کمکت؟

دلخور گفت:

- حتی نمی ذاره من دست به چیزی بزنم. از یه ساعت پیش تا حالا مجبور شدم دو بار دوش بگیرم. برای همین بود که هر وقت میومد این جا رو

مثل گل می کردم که این وسواسش عود نکنه. الان به همه چیز شک داره که ناپاکه.

نمی دونستم چی بگم. به مامانش نمیومد این مدلی باشه، یعنی خونه ی من که اومد خیلی راحت بود.

- کوهیار پس چرا خونه ی من اومد خیلی راحت بود و گیر نمی داد؟

پوفی کرد و گفت:

- با غریبه ها کاری نداری، با خودیا مشکل داره. میگه خونه ی اونا می خوام دو ساعت بشینم، فوqش برگشتم خونم یه دوش می گیرم.

دیگه چیزی نداشتم بگم. ساکت شدم. اونم همین طور. بعد از چند ثانیه گفت:

- ببخشید از خواب بیدارت کردم. زنگ زده بودم بگم راحت تا هر وقت که خواستی بخوابی، چون خونه داره ساییده میشه. دستت درد نکنه تو

هم یه کم بیشتر استراحت کن خسته ای. نمی دونم تا کی این جاست. فکر کنم یه هفته، ده روزی بمونه، می خواد بره دکتر.

دوباره صدای زری جون اومد که کوهیار رو صدا کرد. کوهیارم تند تو گوشی گفت:

- آرشین من دیگه برم. بعدا بهت زنگ می زنم. ببخشید.

و قبل از این که بتونم جوابشو بدم قطع کرد. گیج به گوشی تو دستم نگاه کردم. تازه فهمیدم این بدبخت دیشب چرا داشت خودشو جر می داد

به خاطر یه جفت کفش ناقابل!

شونه ام رو بالا انداختم و گوشو پرت کردم رو تخت و خودمو ولو کردم روش و چند ثانیه بعد همچین خوابیدم که انگار هیچ وقت هیچ زنگ

تلفنی از خواب بیدارم نکرده بود.

سه روزی از اومدن مامان کوهیار می گذره و تو این مدت کوهیار هر روز یه بارم که شده زنگ می زنه حالو می پرسه. این چند روز انقدر کلافه

س که دیگه از شوخیای همیشگیش خبری نیست. وقتی ازش پرسیدم مشکلی پیش اومده؟

ناراحت گفت:

- زری جون مدام فکر می کنه خونه کثیفه. تا فرشها و مبلا رو چهار دور با شامپو فرش نشست رضایت نداد.

با آه گفت:

- همه ی خونم خیسه. حس می کنم یه سیل اومده همه ی اثاثیه رو خیس کرده رفته. حتی نمی شه رو مبلا نشست.

کلافگی و خستگی تو صداش داد می زد. انقدر براش ناراحت شدم که اگه بود با یه بغل سعی می کردم بهش دلداری بدم، اما الان نمی دونستم

چی بگم.

فقط گفتم:

- یه کم دیگه تحمل کن میره خونش. در مورد شستشو هم بهتر، خونت یه باره اساسی تمیز شد. پول فرش شستن و مبل شویی هم نمی دی.

می خواستم یه کم شادش کنم. با خودم که تعارف ندارم، دل خودمم براش تنگ شده. خدایی وسواسی بودم خیلی بده. خوبه کوهیار غیر کفش

پوشیدن تو خونه رو چیز دیگه ای حساس نیست. یاد دهنی خوردنش افتادم. قهوه و آب پرتغالو که بی اجازه گرفت سر کشید. نه حالا که فکر

می کنم یه ذره هم کثیفه، دهنی خور.

خسته از کار و گرمای هوا کلید رو تو قفل چرخوندم و وارد خونه شدم. کفشمو درآوردم. کلید رو رو میز وسط هال انداختم و به راست رفتم تو اتاق و تو حمام. انقدر عرق کرده بودم که حس خیس و چسبناکی بدنم حالمو بد می کرد. به دوش آب ولرم بدنمو سر حال آورد. از حمام بیرون اومدم و بعد خشک شدن تنم به تاپ بندی و به دامن کوتاه چین چین پوشیدم که خیلی خنک بودن و به پوست تنم باد می رسوند. از اتاق اومدم بیرون. هوا گرم بود و احساس می کردم اکسیژن تموم شده. در تراسو باز کردم و با باز شدنش باد تو خونه پیچید و پرده ی سفید حریر پشت در با باد رقصید. انقدر خوشم میومد پرده این جوری باد بخوره.

به نفس عمیق کشیدم. به نیم نگاه به تراس بغلی انداختم. خالی خالی بود. امروز از کوهیار خبری نبود. برخلاف روزای قبل حتی تماسم نگرفته بود. دوباره به نفسی کشیدم و برگشتم تو خونه. رفتم تو آشپزخونه و به املت درست کردم و خوردم.

کلی وقت داشتم و می تونستم استراحت کنم. کتابی که شب قبل خواب می خوندم و از رو پاتختی برداشتم و همراه به ملافه ی نازک آوردم و رو مبل بزرگ تو هال لم دادم و عینکمو رو چشمم گذاشتم و مشغول کتاب خوندن شدم. کتاب خوندن تو سکوت و آرامشو دوست داشتم. جوری که گذشت زمان رو حس نمی کردم. هوا که تاریک شد بلند شدم لامپو روشن کردم و دوباره مشغول شدم.

غرق کتاب بودم که صدای تقه هایی به شیشه باعث شد متعجب سرمو بلند کنم. چشمامو ریز کردم تا بتونم سایه ای که تو تاریکی بیرون رو تراس ایستاده رو ببینم. قیافش که پیدا نبود، اما قدش.

نامطمئن و با شک گفتم:

- کوهیار تویی؟

- اجازه هست؟

سریع کتابو بستم و عینکمو برداشتم انداختم رو میز و از جام بلند شدم و به سمت تراس رفتم.

- البته، بیا تو.

با چند قدم رسیدم نزدیک در تراس. تکیه اش رو داده بود به در و بهم نگاه می کرد. نزدیک که شدم تکیه اش رو از رو در برداشت و به قدم رفت عقب.

بهش اشاره کردم و گفتم:

- چرا میری بیرون؟ بیا تو خونه.

به نگاه نامطمئن و با شک به تراس خونه ی خودشون انداخت و دوباره نگام کرد و نگران گفت:

- نه همین جا خوبه، نمی تونم زیاد بمونم. مامان هنوز بیداره.

از تراس اومدم بیرون و رو به روش ایستادم. چهرش خسته بود. هیچ وقت این جوری ندیده بودمش! دلم به جوری شد.

آروم گفتم:

- کوهیار حالت خوبه؟

چشماشو بست و تکیه داد به لبه ی تراسو روش نشست و چشماشو بست. به همون آرومی گفت:

- نه خوب نیستم. کارای شرکت گره خورده، مأموریتم جلو افتاده، مامانم که این جور.

دلم برای قیافه ی خستش ریش شد. عادت کرده بودم به همیشه شاد دیدنش، به پر از انرژی بودنش، به مقاوم بودنش.

یه قدم جلو رفتم و ایستادم جلوش. تو نوری که از سالن میومد قیافه ی خستش خسته تر به نظر میومد. بی اختیار دستمو بلند کردم و گذاشتم رو

گونه اش. تو همون حال چشم بسته یه نفس عمیق کشید و صورتشو خم کرد سمت دستم و گونه اش رو کشید رو کف دستم. با شستم نوازشش

کردم. دستشو بالا آورد و گذاشت رو دستم و کف دستمو بوسید. چشماش و باز کرد و تو نگام خیره شد و با یه حال عجیبی گفت:

- خستم. دلتنگم.

چقدر دوست داشتم که این دلتنگی برای من بوده باشه.

یه لبخند کم جون نشست گوشه ی لبش. دستاشو گذاشت رو پهلوهام و پاهاشو باز کرد و آروم کشیدم جلو سمت خودش. حالا که نشسته بود تا

حدودی هم قد شده بودیم، اما بازم اون بلندتر بود. تو عمق چشمام خیره شد. بی کلام، بی حرف.

دستاشو از رو پهلوهام بالا کشید و آورد کنار گردنم. با جفت شستاش زیر چونه ام رو فشار داد و سرمو آورد بالا. نگاهش بین چشمام و لبم

چرخید. یه کم خم شد سمتم.

لباش خوش فرم بودن. دوستشون داشتم. بوسیدنش حس خوبی داشت. سرمو یه کم تگون دادم. منظورمو فهمید. سرش بیشتر خم شد و آروم

نشست رو لبم. دونه دونه لبامو بوسید و بوسه هاش آروم بود و با طمأنینه، بدون هیچ عجله ای. انگار واقعا برای آرامش گرفتن می بوسید. من که

آروم شدم، اونو نمی دونم.

بعد از چند دقیقه لبامو ول کرد. گونه ام رو بوسید، پایین گوشمو. دستش آروم رو گردن و شونه ام کشیده شد و دور کتفم پیچید و بغلم کرد.

سرشو گذاشت رو شونه ام.

- مرسی، مرسی بابت همه چیز. ببخشید که نتونستم ...

- کوهیار؟

با صدای زری جون که از تو خونه کوهیار رو صدا می کرد یه کم از هم فاصله گرفتیم و سرامون چرخید سمت در تراس کوهیار.

- مامانه، نمی دونه کجام.

برگشت نگام کرد. با یه صدای ناراحت گفت:

- باید برم.

سری تگون دادم به نشونه ی موافقت.

تند یه بوسه رو لبم نشوند و ازم جدا شد و با دو حرکت پرید رو تراس خونش. دستشو به دستگیره گرفت و برگشت سمتم و با لب زدن گفت:

- ممنونم.

لبخند زدم و چشمامو بستم. دستی تگون داد و رفت تو خونه.

خیره به در بسته ی تراس به رفتنش نگاه کردم. به بودنش، به خستگیش، به ...

یه لبخند محو رو لبم نشست و برگشتم تو خونه و دوباره کتابمو گرفتم که بخونم، اما بعد از هر خطی که می خوندم صورت کوهیار و نگاهش و کاراش میومد جلوی چشمم و بی اختیار باعث لبخند زدنم می شد.

انقدر کتاب خوندم و فکر کردم که نفهمیدم کی رو همون مبل با در باز تراس خوابم برد.

از رو بی کاری و بی حوصلگی مشغول سر و سامون دادن به خونه شدم. این چند وقته اصلا حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز رو ندارم. یه کوهیارم بود روحیمو تقویت می کرد، اونم نیست شده. از وقتی زری جون اومده تماسمون در حد همون چند تا تلفن و یه بار دیدنش رو تراس بوده. الان دو روزه که حتی زنگم نزده.

کلافم و مدام حس می کنم یه چیزی و گم کردم. این بی کاریا و کلافگیا یه مزیت داشت اونم این بود که یه کم ذهن مشغولیم باعث شد که به فکر مامان و آرشا بیفتم و حرفای مامان که می گفت این چند وقته آرشا سر به راه شده. هر چند که این موضوع مامان و خوشحال می کرد، اما برای من عجیب بود. خونه موندن آرشا و دور دور نکردن و مهمونی نرفتن یا لاقل کم رفتنش خیلی خیلی ...

برای همینم زنگ زدم بهش و گفتم وقت کرد دو ساعت بیاد این جا، اونم قبول کرد. انقدر بی کار بودم که تند گفتم زودتر بیاد. رفتم تو آشپزخونه و چایی دم کردم. یه نگاه به یخچال انداختم. یه کم شیرینی و شکلات داشتم. خندم گرفت. مثل مادر بزرگای مهربون که هر وقت میرن دیدن نوه هاشون تو جیباشون پر شیرینی و شکلاته، که نوه شونو خوشحال کنه یا تو خونشون شکلات و اینا می ذارن که بچه اومد خونشون بدن بهش ذوق کنه، منم هر بار که میرم خرید بی اختیار دستم میره سمت شکلات و تنقلات و شیرینی جات. خودم که نمی خوردم. اینا رو هم می گیرم که اگه یه وقتی کوهیار اومد این جا بدم بهش خوشحال بشه. مهمونی که میره فقط دنبال ایناست و به عشق خوراکیا میره جایی. نفس کشیدم و چند تا شکلات و شیرینی برداشتم تو یه طرف چیدم و بردم گذاشتم رو میز. کمرمو که صاف کردم زنگ خونه رو زدن. رفتم سمت در رو بازش کردم. آرشا بود. جلوی در ایستادم و منتظر بالا اومدنش شدم. از آسانسور پیاده شد. با هم دست دادیم و اومد تو خونه. براش چایی بردم و یه کم حال و احوال کردیم و از مامان اینا پرسیدم و یه ربعی وقت تلف کردم.

کلا مقدمه چین خوبی نبودم و نیستم، برای همینم بی حوصله از این همه پیش زمینه سازی رو کردم بهش و گفتم:

- آرشا قضیه چیه؟

یه ابروش رفت بالا و با تعجب پرسید:

- قضیه؟!

پوفی کشیدم از این همه توهمی که تو سرم بود و باعثش مامان بود. رو مبل خودمو کشیدم جلو و گفتم:

- ببین مامان جدیدا خیلی خوشحاله. هر وقت باهاش حرف می زنم میگه آرشا همش تو خونه س و دنبال کار می گرده و بچم سر به راه شده و دیگه کمتر نگرانشم و تو هم اگه برگردی خونه من خیالم راحت میشه. خب این یعنی یه جای کار می لنگه! یا افسردگی گرفتی یا یه موضوع دیگه س. حالا یا خودت میگی یا خودم حدس می زنم؟

سرشو بلند کرد و یه لبخند تلخ زد و گفت:

- واقعا مامان فکر می کنه خونه موندن من خوبه؟ اگه بشینم تو خونه و آفتاب و مهتاب رنگمو نبینن خیلی دختره خویم؟ دلشو به این چیزا خوش کرده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- ببین اینا حرفای مامانه. من نمی دونم قضیه چیه و چی شده و تو چرا خونه نشینی، اما اینم می دونم آدمی نیستی که بیهودی خودتو تو خونه حبس کنی. کم کم اگه حتی مهمونی و دورهمی و مسافرتم که نری بیرون رفتن و خرید کردن رو شاخشه. حالا چی شده که آرشای عشق خرید یا بهتر بگم معتاد خرید تو خونه نشسته و خودشو از این نعمت الهی محروم کرده؟! ابرو هامو فرستادم بالا و سری تکون دادم.

- خودت بگو.

پوفی کرد و رو پاهاش خم شد و آرنجشو گذاشت رو پاهاش و دستاشو تو هم قفل کرد و به فرش خیره شد. منتظر و بی حرف فقط نگاش کردم. ترجیح می دادم خودش دهن باز کنه و حرف بزنه تا به زور ازش حرف بکشم. به زمان نیاز داشت تا چیزی که تو ذهنشه رو سر و سامون بده.

دست بردم و فنجون نسکافه ام رو از رو میز برداشتم و بردمش به سمت دهنم و به لبام نزدیک کردم. خواستم یه قلپ ازش بخورم که با حرف آرشا پرید تو دهنم و تا حلقمو سوزوند. سریع گذاشتمش رو میز و تیز خیره شدم به آرشا.

آرشا- تا حالا به ازدواج فکر کردی؟

ازدواج! چه واژه ی غریبی! چیزی که به خاطر مامان اینا بهش معتقد نبودم و حالا یه چند وقتی هست که بی اختیار تو فیلم و سریالایی که شبها موقع خواب می دیدم صحنه ی ازدواج و خواستگاری بازیگرا بیشتر از هر چیز دیگه ای احساساتمو تحریک می کرد، اما در هر حال بازم چیز مزخرفی بود. بی حرف نگاش کردم.

سرشو بلند کرد و بهم خیره شد. تو حس و حال خودش بود.

آرشا- تا حالا شده کسیو ببینی و فکر کنی این همونه که می خوای؟ این همونه که باید باشه بدون تغییر بدونه کم و زیاد؟ همونه که از نظر تو از هر لحاظ تکمیل؟ کسی که خودش برات مهم باشه، نه موقعیتش، نه قیافش و نه خانوادش؟ کسی که حس کنی باهش راحتی و می تونی براش هر کاری بکنی؟ هر کاری که اون بخواد و خوشحالش کنه؟ هر چیزی که بر طبق میل و اعتقادات اون باشه؟ مهم نیست تو چی فکر می کنی. مهم نیست منطق چی میگه، مهم نیست قبلا چی فکر می کردی، الان مهمه که فکر اون شده فکر تو، چون خودت می خوای.

یه جایی تو ذهنم یکی گفت: "آرشا در مورد کوهیار حرف می زنه آیا؟!"

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- من الان اون حالو دارم. حالی که قابل وصف نیست.

از ذهنم گذشت "تو توضیح نده، خودم حسش می کنم."

سرشو گردوند و دستاشو باز کرد و دوباره تو هم قلاب کرد و گفت:

- نمی دونم حسین رو یادته یا نه.

به ذهنم فشار آوردم به چیزای گنگی توش پیدا می شد، اما نه کامل.

- دوست پسر من قبل میلاد. بهترینش، تنها کسی که حس کردم می تونم باهاش ازدواج کنم و به عمر کنار خودم ببینمش و بازم دوستش داشته باشم و هیچ وقت از داشتنش خسته نشم. کسی که واقعا باعث شد به ازدواج فکر کنم. نه به خاطر قیافش، قد و هیکلش یا موقعیت خوب خانوادش که البته اینام بودن، اما مهم تر از همه خودش بود، خود خودش همون جور که هست. اخلاقشو دوست داشتم رفتارش، حسی که بهم می داد، چیزی که بینمون بود.

نفسی کشید و دستاشو آزاد کرد با حسرت و بغض لباسو تر کرد و تکیه داد به مبل و سرشو رو به بالا گرفت و خیره شد به سقف.

- چیزی که فکر می کردم هست یا بود و خراب شد!

اخم ریزی کردم. "خراب شد؟!"

- به خاطرش خودمو عوض کردم. به خاطرش کارای قبلیمو کنار گذاختم. مهمونیام خلاصه می شد تو جمعایی که حسینم بود. اگه از کسی خوشش نمیومد یا حس می کرد به جوریه، اون آدم حذف می شد برای همیشه. اگه لباسیو دوست نداشت دور انداخته می شد. آرایشم زیاد بود، کم می کردم. آدمایی رو خوب نمی دونست، قطع رابطه می کردم. همونی شدم که می خواست، همونی که دوست داشت، دوستش داشتم، خیلی همه چیزش و اخلاقش و گاهی سگ بازیاش و عصبانیتش و از ته دل خندیدنش و حتی محبت کردنش و . توجهاتشو دوست داشتم و واقعا بهش نیاز داشتم. به این که برای کسی مهم باشم. نگرانی رو تو چشمای یکی بخونم. اگه دیر جواب می دادم یا ازم بی خبر بود دلوپس بشه. حس خوبی داشت. از این که بگه هوا سرده لباس گرم پیوش تنم گرم می شد. جون می گرفتم. این که بخوام همه ی روزامو با چشمای اون صبح کنم. فکری بود که کم کم جزوی از رویاهام و آرزوهام شده بود.

کنجکاو خودمو کشیدم سمتش. زهر خندی زد و گفت:

- اما نشد، نخواستن، یعنی نداشتن.

اخم تو هم رفت.

- به وقتی حس می کنم دنیا با این همه آدم حسود و چشم تنگ چی کار می خواد بکنه؟ یا آخرش به کجا می رسه؟

خونه ی حسین کرج بود. خونه مجردیش. مهمونیاشو اون جا می گرفت. برای من سخت بود که هر بار تا اون جا برم، برای همینم با یکی از دوستاش که اونم از تهران می رفت هماهنگ شدیم که با هم بریم و برگردیم، چون ماشین داشت و مطمئن تر از آژانس بود و در ضمن خونس نزدیک خونه ی ما بود، چون به مرد بزرگ سی و پنج _ سی و شش ساله بود و نسبتا محترم هیچ فکر بدی در موردش نکردم. هم خودم راحت تر بودم، هم حسین خیالش راحت شد. رابطم با اون پسر به هم خیلی رسمی بود. راحت حرف می زدیم، اما جدی. شوخی و جلف بازی هم نداشتیم. همه چیز خوب بود تا این که نمی دونم کدوم آدم حسودی، کدوم آدم بی معرفتی رفت و به حسین گفت من و اون پسر به همیم. با هم رابطه داریم.

چشمام گرد شد. آرشا بغض خفه ای کرد. دستاش رو دسته ی مبل مشت شد.

- بهم زنگ زد. کلی داد و بیداد کرد. براش توضیح دادم که چیزی نیست و برای چی با اون اصلا میرم و میام. قبول کرد، راضی شد، یا من فکر کردم که راضی شد. انگار بعدش از خود اونم می پرسه، اونم نامردی نکرد و گفت "آره ما با همیم، پس فکر کردی برای چی با هم می ریم و

میایم؟"

بعدم یه مشت چرت و پرت در مورد من بهش گفت که اونم ...

آروم گفتم:

- قبول کرد؟!

با بغض و چشمای ناراحت نگام کرد و گفت:

- همه چیز رو در مورد منی دونست، از روابطی راحتم و دوست پسرای قبلیم و همه چیز و همه خودش می دونست، هم خودم بهش گفتم. باور

کرد، باورش شد. گفت وقتی انقدر راحتی، برات چه فرقی می کنه من باشم یا اون؟

لبمو گاز گرفتم. ناراحت نگاش کردم. جلوتر رفتم و دستشو گرفتم و آروم نوازشش کردم. به دستمون نگاهی کرد و یه لبخند کج زد.

- رابطمون به فنا رفت و تموم شد. به زور با خودم کنار اومدم. به زور تونستم بذارمش کنار. به زور رویاهام و آرزوهامو خرد کردم و شکوندمشون

تا بهشون فکر نکنم. حدود یه ماه و نیم، دو ماه پیش تو خونه بودم و داشتم حاضر می شدم برم بیرون که بابا زنگ زد و گفت "یکی از مدارکشو

خونه جا گذاشته، خودش تو شهر نیست یکی از همکاراشو می فرسته بیاد بگیره." منم گفتم باشه می مونم تا مدارکو بدم و بعد برم.

یه بیست دقیقه ی بعد زنگ زدن. در رو باز کردم و گفتم بفرمایید بالا. رفتم مدارکو برداشتم و آوردم. وقتی در رو باز کردم ...

ساکت شد. لباسو کشید تو دهنش و دوباره یه نفس عمیق. سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد. با بغض گفت:

- خودش بود. بعد از این همه مدت دیدمش، اونم پشت در خونمون. ماتم برده بود. هیچ تغییری نکرده بود. دوست داشتنی تر هم شده بود.

نمی دونی چقدر شوکه شده بودم. دهنم باز مونده بود نمی تونستم تکون بخورم. چسبیده به دستگیره ی در ماتم برده بود. اونم فقط بی حرف

نگام می کرد، اونم گیج مونده بود. شاید اونم فکر نمی کرد منو ببینه.

انقدر مات موندم که نفهمیدم مامان کی از آسانسور پیاده شد و اومد تو خونه. یه نگاه به ما دو تا کرد و رو به حسین گفت: «بفرمایید.» با صدای

مامان حسین به خودش اومد یه سلامی کرد و خودشو معرفی کرد و گفت برای مدارک اومده.

مامان با لبخند باهاش سلام علیک کرد. ازم خواست مدارکو بیارم که بی حرف دستمو بلند کردم که بدم بهش. موقعی که داشت می گرفتشون

بی اختیار دستش کشیده شد به دستم و من ...

بغضش بیشتر شد و به زور گفت:

- آتیش گرفتم! اون همه زحمت دود شد رفت هوا، دوباره حالی به حالی شدم و دلم هوایی شد! حسین تند تشکر کرد و با یه خداحافظی رفت.

انقدر شوکه بودم که نمی تونستم درست فکر کنم. فقط نیشم مثل منگلا باز مونده بود. بدتر از اون این بود که مامان تا دو ساعت در مورد حسین

و خوش قیافه بودنش و وجناتش و آقاییش سخنوری کرد و دل منو آتیش زد.

بی خیال بیرون رفتم شدم و برگشتم تو اتاقم و رو تختم ولو شدم. کل روز بهش فکر کردم. دوباره خیالش اومده بود تو ذهنم و زندگیم و این

بار دور کردنش سخت تر بود، چون با وجود مامان و بابا که مدام در موردش حرف می زدن، مدام ذهنم پر می کشید سمت اون و خاطراتمون.

چند وقت گذشت و من مدام به اون فکر می کردم.

تا این که یه شب بابا به خاطر کارش دیر کرد و مامان نگران شد. هر چی هم به گوشیش زنگ می زد جواب نمی داد، یعنی از ساعت ده به بعد

گوشیش خاموش شد و مامان نگران. دوازده شده بود و بابا نیومده بود. مامانم مثل مرغ سر کنده مدام تو خونه راه می رفت. فقط می دونست با حسین بیرونه و مشغول کار اما تا این ساعت؟!

بدون این که چیزی به مامان بگم رفتم تو اتاق و گوشیمو برداشتم. شمارشو حفظ بودم، زنگ زدم بهش. با دومین بوق گوشیمو برداشت. با شنیدن صدایش هول شدم. چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم حرف بزن. وقتی دوباره الو گفت سریع سلام کردم. مکث کرد و آروم جواب داد. نمی خواستم فکر کنه از قصد زنگ زدم بهش. اونم بعد از اون جور به هم زدنمون تند گفتم:

- بابا دیر کرده و مامان نگرانشه و گوشیشم خاموشه و مامان گفته با تو بوده.

ساکت شدم و نفس کشیدم. با همون صدای آروم گفت:

- با هم بودیم، یه ربع پیش کارمون تموم شد و رسوندمش کنار ماشینش و از هم جدا شدیم.

یه آهانی گفتم و با گفتن یه مرسی خالی خداحافظی کردم و اومدم قطع کنم که صدام کرد. متعجب با صدای لرزونی گفتم:

- بله؟!

باورم نمی شد با من کار داشته و بخواد باهام حرف بزنه! دل تو ی دلم نبود. قلبم مثل چی می زد!

یه کم مکث کرد و گفت:

- بابات مرد محترمه. تو این چند وقته خیلی بهش فکر کردم. به این که با وجود یه همچین پدری تو ...

قلبم ایستاد، دستام دور گوشی سفت شدن، نفسم حبس شد، چشمامو بستم و به جمله ی بعدیش گوش دادم.

- با وجود یه همچین پدر محترم و با آبرویی تو چطور می تونی با کارات آبروشو ببری؟ یه کم به کارات فکر کن. واقعا دلم برای بابات می سوزه.

نمی دونه چه دختری داره. متاسفم.

ساکت شد.

با یه دنیا غم به آرشا که بغض کرده چشماشو بسته بود نگاه کردم. انقدر با جزئیات و پر درد همه چیو تعریف می کرد که مطمئن بودم تو

ذهنش به اون زمان برگشته. درک می کردم که چقدر اذیت میشه و چقدر اون پسر رو دوست داشته که حتی لحظه های سخت و هم با کوچک

ترین حالات و جزئیات یادشه و تعریف می کنه. می فهمیدم اون لحظه چه حسی داشت و الان چه حالی داره. متنفرم از این که بقیه برای باعث و

بانی زندگی مزخرفمون دل بسوزونن و ماها رو مقصر بدونن. هر چند هنوزم فکر نمی کنم تو زندگیم اشتباهی کرده باشم. بهترین تصمیمی که

گرفتم، بیرون اومدن از اون خونه ی پر تنش بود که حتی نفس کشیدن توشم برام عذاب داشت.

آروم جلوتر رفتم و دستامو انداختم دور شونه هاش و بغلش کردم. با دستام موهاشو ناز کردم و زیر گوشش گفتم:

- خواهر کوچولو ناراحت نباش، غصه نخور. این حسینی که تو ازش تعریف می کنی لیاقت این ناراحتیا تو نداره. هیچ کس ارزش نداره که به

خاطرش خودتو اذیت کنی.

آروم و پر بغض تو بغلم گفت:

- چرا این جور شد؟ هیچ وقت فکر نمی کردم با یه حرف انقدر داغون بشم. حس منو نداشتی که بفهمی چقدر سخته چقدر بده که از زبون

کسی که می تونست همه ی زندگیت بشه یه همچین حرفی رو بشنوی که مایه آبروریزی هستی، که بفهمی در مورد خودت و زندگیت و کارات

چه جویری فکر می کنه و این فکرا ...

بق زد زیر گریه و با همون گریه گفت:

- خیلی بده، داغونت می کنه.

آروم نوازشش کردم. گذاشتم تا خوب گریه کنه و خودشو خالی کنه.

آروم تر که شد تو بغلم گفت:

- برای اولین دفعه فکر می کردم که می تونم ازدواج کنم و آینده داشته باشم. برای اولین بار خودمو تو آینده تنها یا طلاق گرفته از یه پیره مرد

تصور نکردم. کسی که به خاطر پول باهاش ازدواج کنم. یه بار تو کل زندگیم فکر کردم می تونم عاشق شم و با عشق ازدواج کنم و زندگی

بسازم. کسی که نخوام ازش جدا شم و باهام تا همیشه بمونه و کنارم باشه.

آروم نوازشش کردم. شاید برای اولین بار می فهمیدم دقیقا چه حسی داره، اما به چیزی هم مطمئن بودم. سعی کردم با آروم ترین صدام حرف

بزنم که قانع کننده تر باشه.

- آرشا جان عزیزم، خودتو اذیت نکن. این آدمی که تو گفتی حتی اگرم بود و بهت پیشنهاد ازدواج می داد باید خیلی بهش فکر می کردی، چون

به گفته ی خودت برای رسیدن و خوش اومدن این حسین خان شما خیلی چیزاتو تغییر دادی. گلم هیچ کس انقدر مهم نیست که تو بخوای خود

وجودیتو عوض کنی. تا کی می خواستی به میل و خواسته ی اون رفتار کنی؟ یه روزی می رسید که از این همه نقش بازی کردن و تغییر و بی

هویتی خسته می شدی، یه روزی که خودتو گم کرده بودی، اون وقت می گشتی دنبال خود درونت و وقتی بروز می کرد شاید اون موقع همه

چیز به هم می ریخت و این حسست همون موقع جا می زد. من به شخصه خوشحالم که چیزی نشد، چون قابل اطمینان نبوده.

ذهنم پر کشید سمت کوهیار و حس خود واقعی بودنم در کنارش و چقدر شیرین بود که یه نفر بتونه بی نیاز به تظاهر خود درونش و نشون بده

و نگران این نباشه که کسی در موردش فکر بد یا قضاوت اشتباه کنه یا مجبور نباشه که برای این که کسی خوشش بیاد تظاهر کنه. بی اختیار

لبخند زدم. یاد کوهیار همیشه باعث می شد عضلات فک و لبم شل بشه.

یه کم آرشا رو دلداری دادم و حالش که بهتر شد بلند شد و گفت باید بره. حس کردم می خواد تنها باشه، برای همینم برای موندنش اصرار

نکردم. با این که توی اون خونه دو نفر دیگه هم زندگی می کردن، اما تغییری تو تنهایی آرشا نمی داد.

شال و مانتومو تنم کردم و باهاش تا جلوی در حیاط اومدم. با ماشین بابا اومده بود در رو باز کردم و بوسیدمش و خداحافظی کردم. جلوی در

ایستادم و نگاهش کردم تا سوار ماشین شد و راه افتاد و با یه بوق خداحافظی کرد، براش دست تگون دادم. ماشینش که رفت پشت بندش صدای

یه بوق دیگه اومد که جلوی پارکینگ ایستاده بود. نگاهش کردم.

"ای جونم!" کوهیار بود. لبخند زدم. سرشو پایین آورد و از شیشه ی بغل گفت:

- مهمون نمی خوای؟

با لبخند سری تگون دادم که یعنی می خوام. یه بوق زد و ماشینو جا به جا کرد و پارک کرد و پیاده شد اومد سمتم. انقدر ذوق کرده بودم

دیدمش که نگو. اومد کنارم و با لبخند گشاد گفت:

- به به سوگل خانمی گل، منور شدیم. با دیدنتون دلمون باز شد.

یه اخم ریز کردم و همون جور که می چرخیدم برم تو خونه با خنده گفتم:

- این اسمه تو دهنهت موند؟! مثل شاهای قاجار سوگل سوگل می کنی. حرمسرا باز کردی؟

شیطون اومد کنارم و دستشو انداخت دور کمرم و یه کم کشیدم سمت خودش و گفت:

- مگه بده؟ تو سر سبزشونی، سوگل جونى.

این بار واقعا اخم کردم که باعث شد نیش یه متریش بسته شه و با دهن جمع شده گفت:

- آرشین جونى؟

دهنمو جمع کردم و سرم و انداختم پایین و به زور جلوی خندمو گرفتم. اگه بدونید قیافش چقدر جدی بود وقتی گفت "آرشین جونى"، انگار

داشت تو کنفرانس کلمه ی غلطشو تصحیح می کرد.

سوار آسانسور شدیم و رفتیم بالا. از در وارد شدیم و من مانتو شالمو درآوردم و رفتم تو اتاق آویزونش کنم. کوهیارم همون جور پشت من اومد

و خودشو ولو کرد رو مبل و یه آخیش گفت. از تو اتاق داد زدم:

- زری جون رفت؟

اومدم بیرون. یه اخم ریز کرد و خودشو رو مبل جمع کرد و نشست و گفت:

- نه بابا، کجا رفت! رفت خونه ی دختر خالش اینا. یه امشبو دل کند از ما و خونه.

پوفی کرد و گفت:

- زنگ زدن و دعوتش کردن و کلی اصرار که یه امشب و بره خونشون. فکر کنم امشبه رو تا صبح راحت باشم.

لبخندی زدم و رفتم سمت آشپزخونه و دو تا چایی ریختم با شیرینی و شکلاتایی که براش خریده بودم آوردم چیدم رو میز. کنترل تلویزیون

دستش بود و کانالا رو بالا پایین می کرد، رو یه فیلم نگه داشت. کنترل رو گذاشت کنار و خم شد چایی و برداشت و بدون این که اجازه بده سرد

بشه شروع کرد به خوردنش!

چشمام بهش بود و متعجب فکر می کردم: "چرا کوهیار نمی سوزه؟!" نشستم کنارش و یه نگاه به چایی خودم انداختم و مطمئن از این که سرده

دستمو دراز کردم و آوردم سمت لبام که همون قلوپ اول باعث شد تو دلم هر چی فحش بلام به کوهیار و چایی و داغی بدم. سق دهنم و زبونم

برای بار دوم در عرض دو ساعت سوخته بود. همه ی پوست سقم ور اومده بود. کوهیار که دید دارم بال بال می زنم سریع خودشو کشید سمتم و

لیوان چایی رو ازم گرفت و با لیوان خودش گذاشت رو میز. رو مبل تگون می خوردم و با دهن باز و زبون بیرون اومده با جفت دستایی که تند

تند بالا و پایین می رفت، سعی می کردم کمی دهنمو خنک کنم.

کوهیار نگران گفت:

- آخه عزیز من تو که نمی تونی داغ بخوری چرا یهو هورت کشیدی بالا؟!

یه اخم تیز بهش کردم و با حرص گفتم:

- همش تقصیر توئه. قهوه داغ، چایی داغ! به آدم القا می کنی که سرده، انقدر که راحت می ندازی بالا.

یه لبخند مهربون زد و گفت:

- تو هنوز نفهمیدی من همه چیز رو داغ دوست دارم؟ چایی داغ، قهوه ی داغ، غذای داغ، دختر داغ و لبای ...

لبخند و نگاه شیطونشو بهم دوخت. اون جور که اون به من و لبام نگاه می کرد اصلا تابلو نبود که چی تو فکرشه.

یه کم به کل صورتم نگاه کرد و لبخندش مهربون شد و اومد نزدیک تر. دستاشو بلند کرد و آورد بالا و نزدیک صورتم. منتظر بودم ببینم این بار چطور میشه، اما برخلاف انتظار من دستش نه به صورتم خورد، نه اصلا سمتش رفت. رفت پشت سرم و آروم دستشو گرفت به موهامو نرم و با تمرکز کش موهامو که سفت بسته بودم تا کل موهام از پشت جمع بشن و گوجه بشن و تو صورتم نیان و باز کرد و با همون آرامش و تمرکز انگشتاشو کرد تو موهامو آروم بازشون کرد. به خاطر پیچشی که بهشون داده بودم تا حجمشون کم بشه و بتونم راحت ببندمشون موهام لولو شده بود.

دستاشو با موهام کشید عقب و لول موهام از هم باز شد و پخش شد رو شونه ام.

خیره به موهای پخشم رو شونه و پشتم جابه جا و درستشون کرد و کارش که تموم شد و خودش که راضی شد سرشو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد و با لبخند گفت:

- حیف نیست این بدبختا رو این جوری می چلونی؟ بذار یه کم باز بشن و هوا بخورن. در ضمن موهای باز بیشتر بهت میاد.

ساکت شد و صاف تو جاش نشست و خودشو کشید عقب و تکیه داد به مبل و با دست دو ضربه به پاهاش زد و گفت:

- سر تو بذار این جا.

بی حرف رو مبل دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو پاش. با پاهاش میز جلومونو کشید نزدیک و پاهاشو گذاشت رو میز. با یه کم خم شدن لیوان چاییشو برداشت و یه نفس سر کشید و لیوان خالی رو گذاشت رو میز. چشمش به تلویزیون بود. منم سرمو کج کردم سمت تلویزیون. این فیلمه باید قشنگ باشه، تعریفشو شنیدم.

چقدر خوب بود که هیچ حرفی از این اتفاقات و بوسه هامون نمی زد. نمی دونم چرا دوست نداشتم برای این بوسه ها دلیل بیارم و علت توصیف کنم. دوست نداشتم روشون اسم بذارم. یه جورایی دلم می خواست هنوزم دو تا دوست باشیم، حالا با چهار تا بوسه و آرامش اضافه تر. از تعریف این رابطه ی جدید می ترسیدم و دلم نمی خواست اسمی روش بذارم و چقدر خوبه که کوهیارم اصراری به گفتن و بحث کردن و حرف زدن در موردش نداره. به وقتش یه روزی در موردش حرف می زنیم. الان فقط دلم این آرامش و این خلوت دو نفره رو می خواد و بس، بدون هیچ دل مشغولی و فکری.

تو سکوت خیره شدیم به تلویزیون. یه کم که گذشت کوهیار خم شد و ظرف شکلاتو برداشت. خم که می شد شکمش می رفت تو صورتم. هر چند بیچاره شکم نداشت، همون عضلات منقبض شده ی شکمش. خیلی جلوی خودمو گرفتم تا وسوسه نشم توی یکی از این دفعات خم شدنش شکمشو گاز بگیرم. خب یعنی که چی؟ بالشت که نیستم.

ظرف شکلاتو برداشت صاف نشست و ظرفو گذاشت رو شکم من. چشمام گرد شد، رسماً شده بودم میز آقا!

- بد نگذره کوهیار جان؟ میز بدم خدمتتون؟

یه نگاه به من کرد و آروم به حالت قلقلک دستشو کشید به شکمم و گفت:

- همین شکم خوبه.

خندم گرفته بود دستش که می خورد به شکم قلقلکم میومد و نمی تونستم نخندم، از طرفی خود به خود ماهیچه های شکم منقبض می شد و یهو دست و پام جمع می شد تو شکم. هم می خواستم جلوی حرکت دورانی دست کوهیار و رو شکم بگیرم، هم نگران ظرف بلوری شکلاتا بودم که به خاطر پیچ و تاب خوردن من ولو نشه رو زمین، حیف بود، گرون بود. جفت دستامو حلقه کرده بودم دور ظرف شکلات و پاهام کشیده بودم رو شکم و بلند بلند با دهن باز می خندیدم. کوهیارم پا به پای من قلقلکم می داد و لبخند می زد. انقدر خندیدم که اشکم دراومد. تو یه لحظه که حرکت دستش متوقف شد. یهو داغی و خیسی لباسو رو پیشونیم حس کردم و خندم بند اومد و بدنم آروم شد و از حرکت ایستاد و بی اختیار چشمام بسته شد.

بعد از چند ثانیه با تأمل لباسو جدا کرد و آروم گفت:

- جونم خنده هات.

جرات نکردم چشمامو باز کنم، حسش می پرید. یه کم که گذشت و دیدم خبری نیست چشمامو باز کردم. کوهیار خیره به تلویزیون و زوم فیلم بود و دستشم تند تند می رفت تو ظرف شکلات خوری و شکلات برمی داشت و با یه حرکت می خوردشون. بچم نخورده بود! سرمو کج کردم و مشغول فیلم دیدن شدیم. خانم توی فیلم تقی به توقی می خورد سریع کیک و شیرینی درست می کرد. انقدر این کیکا خوشمزه به نظر میومد که آدم هوس می کرد. دلم ضعف رفته بود برای کیکا که کوهیار با دهن پر از شکلات گفت:

- من می میرم برای کیک.

یه ابرومو دادم بالا و نگاش کردم. خوبه دهنش پر شکلاته و برای یه چیز دیگه داره خودکشی می کنه!

کوهیار سرشو آورد پایین و یهو بی مقدمه گفت:

- آرشین بلدی درست کنی؟

غافلگیر مات موندم. راستشو بگم بلد نبودم، حتی یه ذره، اما چرا باید جلوی کوهیار خودمو ضایع می کردم و می گفتم از کیک فقط خوردنشو بلدم؟

با اعتماد به نفس گفتم:

- همه مدلشو.

ذوق زده خوشحال خندید و مظلوم مثل پسر بچه ها گفت:

- برام درست می کنی؟ از این شکلاتیا؟

الهی بچم انقدر معصومانه گفت که بی اختیار گفتم:

- چرا درست نکنم؟ برات می پزم.

وقتی ذوق زده خندید تازه فهمیدم قول کشکی دادم. کیکم کجا بود؟! اما خب نمی شد دل بچه رو شکوند.

آروم که شد گفت:

- الان می تونی درست کنی؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم:

- دیگه پررو نشو، یه چیزی میگیا. الان وسیله از کجا بیارم؟

دهنشو جمع کرد و دوباره به شکلاتا حمله کرد و گفتم:

- پس حتما بعدا برام درست کن. مرسی.

یه باشه گفتم و سرمو چرخوندم سمت تلویزیون. "حالا کو تا بعدا؟ تا اون موقع یادت میره."

وسطای فیلم دست کوهیار رفت تو موهامو آروم و نوازشگر کف سرم و موهامو با انگشتاش ماساژ داد و این کار رو تا آخر فیلم ادامه داد. نمی دونستم فیلم بینم یا با حس خواب آلودگیم مقابله کنم، خمار فیلم می دیدم. فیلم رسیده بود به جاهای حساسش و منم خوابم کم کم زیاد شده بود و بدنم کج. یهو با زنگ گوشی کوهیار دستش تو موهام ایستاد و من چشمام گرد باز موند. مثلا خیر سرم می خواستم خودمو هوشیار نشون بدم!

دوباره خم شد و از رو میز موبایلشو برداشت و با تعجب گفتم:

- زری جونه!

تند سرمو از رو پاش بلند کردم و چهار زانو نشستم رو مبل و خیره شدم بهش. گوشیه وصلش کرد و گذاشت زیر گوشش.

- جونم زری جون؟

...

- کجا می خواستم باشم؟ تو خونه نشستم، فیلم می بینم.

...

یهو کوهیار مثل سیخ صاف نشست. با تعجب به کوهیار که هر لحظه اخمش بیشتر می شد نگاه کردم.

با بهت گفتم:

- مامان زری تو کجایی؟!

...

- پشت در چی کار می کنی؟! قرار نبود شب بمونی خونه ی دختر خالت اینا؟

...

عصبی دستی تو صورتش کشید و گفتم:

- خیلی لطف داری زری جون، الان در رو باز می کنم.

گوشیهو با حرص قطع کرد و با دندونای به هم فشرده گفتم:

- لعنتی!

گوشیهو پرت کرد رو مبل بغلی. هنوز گیج داشتم نگاش می کردم. تند از جاش بلند شد و دستاشو تو جیبش فرو کرد و دنبال وسایلش گشت و همون جوری با حرص گفتم:

- زری جون فکر می کنه با بچه ی دو ساله طرفه که از شب و تنهایی می ترسه! میگه دلم نیومد شب تنهات بذارم، آژانس گرفتم خودم اومدم. الان پشته دره. میگه چرا هر چی زنگ می زنی در رو باز نمی کنی؟

خم شد رو میز و سویچ و کلیدشو برداشت و از رو مبل موبایلشو. از رو مبل بلند شدم و ایستادم کنارش. کوهیار با ناله گفت:

- جلوی دره، نمی تونم برم پایین.

بی حرف به تراس اشاره کردم. یه نگاه به تراس انداخت و سریع چرخید و رفت سمت در و کفشاشو برداشت و برگشت. زیر لب غرغم می کرد.

- این چه وضعشه؟ از دست این مادرمون زندگی نداریم. این که نمی شه. شیطونه میگه بهش بگم زودتر برگرد برو پیش شوهرت، به اون یه کم گیر بده. بابا یه عمری تنها زندگی کردیم کسی نگرانمون نشد، یهو چی شده؟

از حرص کبود شده بود. نگرانش شدم. می ترسیدم تو عصبانیت یه چیزی از دهنش پیره به زری جون بگه. نرسیده به تراس جلوش ایستادم، اونم ایستاد. دستامو دور کمرش انداختم و رو پنجه پا بلند شدم و آروم لباسو بوسیدم و اومدم پایین. چشماشو بسته بود و با همین بوس نفس حرصیش از بین رفته بود. آروم چشماشو باز کرد و نگام کرد. دستامو گذاشتم رو سینه اش و آروم گفتم:

- مادره دل، نگرانت. از طرفی دو روز دیگه میره، دلش تنگ میشه برات.

معارض گفت:

- آرشین بچه که نیستم!

پرسیدم وسط حرفش و گفتم:

- دلش نازکه. یه وقت چیزی بهش نگیه؟

نگاهش قدرشناس و مهربون شد. یه لبخند زد و آروم پیشونیمو بوسید و گفت:

- چشم، هیچی نمی گم.

پر حسرت گفت:

- نمی ذاره یه شب آروم تو حال خودمون باشیم.

لبخند زدم. خم شد و تند لبامو بوسید و ازم جدا شد و رفت سمت در تراس و تند زد بیرون. دنبالش رفتم. با یه پرش رفت رو تراس خودشون و جلوی درش برگشت سمت من و گفت:

- بابت همه چیز مرسی. ببخشید این چند وقته خیلی ...

نتونست ادامه بده، منم نذاشتم با لبخند گفتم:

- مهم نیست.

لبخند زد و سری تکون داد و رفت تو خونه. صدای زنگای پیپی در که هر یه دقیقه انگار یکی فشارش می داد باعث شد بخندم. فکر کنم زری جون دستشویی داره که صبر نداره کوهیار در رو براش باز کنه!

بازو هامو بغل کردم و برگشتم تو خونه و رفتم میز رو جمع کردم و پوست شکلاتایی که کوهیار همه جا پخش کرده بود و ریختم تو سطل زباله و

بعد از به تمیز کاری رفتم تو اتاقم و خوابیدم.

ماشین برای بار صدم افتاد تو دست انداز. یه تکون محکم خوردم و نیم متر پرت شدم بالا و دوباره افتادم رو صندلی. به غلط کردن افتاده بودم. با چشمای بسته التماس کردم.

- ملی، جون شایان انقدر تو این چاله چوله ها نرو. مردم به خدا. دل و رودم پیچید تو هم!

- خب به من چه؟ محلتون داغونه، همه جاش کنده کاریه.

زیر لب زمزمه کردم:

- عروس نمی تونست برقصه می گفت زمین کجه!

چقدر به خودم فحش دادم که امروز ماشین بردم. خیلی راحت می تونستم با آژانس برم و برگردم انقدرم دل پیچه نمی گرفتم و کمرم سالم بود؛ ولی خوب نمی شد به ملی چیزی بگم یعنی نه که هیچیا، ولی نمی شد چهار تا فحش پرد مادر دار بدم جیگرم حال بیاد. کلی لطف کرده بود برام وقت گرفته بود و امروزم باهام اومده بود دکتر.

چند وقتی بود که به حرفای کوهیار فکر می کردم. به این که چشمامو با این نمره عمل کنم و از شر لنز و عینک خلاص شم. خودمم خسته شدم از این همه محوی دنیا. درسته که یه وقتیایی دلم می خواد همه محو بشن، اما جدیداً خیلی دوست دارم یه چیزاییو خیلی واضح و بی واسطه ی لنز و عینک ببینم. با تمام وجود ببینم. خودم جراتشو نداشتم به ملی گفتم برام از چشم پزشکی وقت بگیره و رفتم معاینه کرد و بهم برای امروز وقت داد برای عمل.

صبح کوهیار اس ام اس داده بود و گفته بود که بالاخره زری جون بعد از ده روز برگشت خونش. انقدر خوشحال بود که حد نداشت. ازم خواست امشب شام برم خونش، اما چون نوبت عمل داشتم و مطمئن نبودم که بعد از عملم سر درد و مشکلی نداشته باشم گفتم نمی تونم امروز باید برم جایی، اما الان که عمل تموم شده و کلا چشمم غیر کمی تاری اولیه مشکل خاصی نداره خیالم راحت می تونم امشب و استراحت کنم و فردا برم خونش و سورپرایزش کنم.

چقدر بیخودی از این عمله ترسیدما، کمتر از یک ربع طول کشید زرت زرت درستش کرد. منم که به آفتاب حساسیت ندارم نیازی به نور کم و عینک و اینا ندارم، ولی در عوض راحت شدم رفت.

بالاخره بعد کلی خرد شدن کمرم رسیدم خونه. ملی ماشینو پارک کرد و کمکم کرد برم تو خونه. آخه هنوز کمی تار می دیم. یه کم نشست در حد نیم ساعت و از شایان حرف زد و بعدم رفت. من در تمام مدت چشمم بسته بود. برای این که وسوسه نشم چشمامو باز کنم رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

ساعت ده صبح بود که بیدار شدم. یه اس ام اس از کوهیار اومده بود که گفته بود:

- امشب خونه میای؟

منم نامردی نکردم و گفتم:

- معلوم نیست.

بذار فکر کنه امشبم خونه نیستم تا قشنگ غافلگیر بشه.

غیر یه کوچولو تاری چشم دیگه چیزی برام نمونه بود و با وجود اون کوری مطلق من بدون عینک این یه ذره تاری حتی به چشم هم نمیومد و از همین الان حس می کردم چشمم سالم سالمه، چون حتی می تونستم لکه های آب روی لیوانو هم ببینم. دل تو دلم نبود که عصری بشه و بدوام برم خونه ی کوهیار و چشمای واقعیمو با رنگ طبیعی نشونش بدم. دروغ چرا، اون شبی که تو تاریکی سالن جلوی در تراس از چشمام تعریف کرد کلی ذوق زده شدم. یکی از دلایلی که می خوام زودتر برم کوهیار رو ببینم شاید یه درصد به امید تعریف بیشتر از چشمام باشه.

خل شدم رفتم، تعریف محتاجم الان.

عصر که شد با هیجان پریدم تو حمام و از اون جایی که سر و صورتم نباید یکی دو روز آب می خورد فقط بدنمو شستم و اومدم بیرون. با وسواس لباس انتخاب کردم. دوست داشتم کوهیار رو سورپرایز کنم و امشب عالی باشم. چشمامو آرایش نکردم، اما رژ حسابی زدم و رژ گونه هم توپ. شلوار جین تنگم و با یه تاپ دکلمته ی مشکی پوشیدم و شال و مانتوی نخ ی آبیتم تنم کردم. از تو یخچال یه بسته شکلات برداشتم. شیطنتم گل کرده بود. لبمو گاز گرفتم. سورپرایز یعنی خیلی غافلگیری. رفتم تو اتاق و از تو کشو کلید خونه ی کوهیار رو برداشتم. از شب مهمونی تا حالا دستم مونده بود و هنوز موقعیت پیش نیومده بود که بدم بهش.

کلید کوهیار و خونه ی خودم و موبایلمو برداشتم با شکلاتا از خونه زدم بیرون. با ذوق در خونه ی کوهیار رو باز کردم و رفتم تو و سوار آسانسور شدم.

نمی دونم این دل واموندم چرا یهوایی انقدر تند می زنه. گرم شده بود و این عجیب بود، چون هوا انقدر هم گرم نبود. چقدر استرس داشتم برای این غافلگیری؛ حتی اگر کوهیار الان خونه نباشه میرم تو خونه و منتظرش می شینم. دوست دارم صورت متعجب و بهت زده اش رو ببینم. در آسانسور که باز شد یه نفس عمیق کشیدم و اومدم بیرون. از هیجان و استرس لبمو گاز گرفتم و کلید رو آروم انداختم تو قفل. در با صدای تیک ضعیفی باز شد. آروم در رو هل دادم اما با شنیدن صداهای توی خونه تو جام میخکوب شدم. انگار یکی تو خونه داشت دعا می کرد.

خاک تو سرم که بدترین موقعیت و برای سورپرایز انتخاب کردم. خدا رو شکر کردم که در رو کامل چهار طاق باز نکردم و نپریدم تو. فقط ده، دوازده سانت از در رو باز کرده بودم می تونستم خیلی راحت رو هم بذارمش و ببیندمش و برم و کسی هم نفهمه که من اومدم. خواستم آروم در رو ببندم که با شنیدن صدای نفر دوم دعا که یه دختر جوون بود تو جام خشک شدم. بی اختیار گوشام تیز شد و همه ی حواسم رفت سمت دعا.

دختر - تقصیر منه؟ تقصیر منه که تو با خودت مشکل داری؟

کوهیار - تو می دونستی بهت گفته بودم.

- چیو می دونستم؟ هان؟ چیو؟ مگه من تنها خواستم؟ مگه دست من بود؟ مگه مجبورت کردم؟

- تو باید مراقب می بودی. هر دو باید مواظب می بودیم.

دختر پر حرص گفت:

- جالبه، واقعا جالبه! آخه عزیز من مواظب چی می بودیم؟ مگه احساس آدم دست خودشه؟ مگه دل رو میشه کنترل کرد؟

دستم یخ کرد. نفسم منقطع شد. چشمام دو دو می زد و پلکام می پرید. تو یه لحظه همه ی انرژی من نیست شد. پاهام توان حمل وزنمو نداشتم.

دستم از رو دستگیره ی در شل شد و افتاد کنار بدنم. اون یکی دستم با شکلاتا بی جون خم شدن پایین.

بی تعادل چند قدم عقب رفتم. متمایل شدم به چپ و خوردم به دیوار. انرژی من تموم شد. پاهام سست و خم شد. رو دیوار سر خوردم و نشستم رو

زمین. زانو هام خم شد تو شکمم. بسته ی شکلات و کلیدها کنارم افتادن رو زمین.

همه ی حواسم نابود شدن غیر گوشام که با اصرار به بحث دو نفرشون با داد گوش می کردن و چقدر الان گوشام تیز و دقیق عمل می کردن.

کوهیار کلافه و عصبی داد زد:

- آره میشه، میشه. من همه ی عمرم این کار رو کردم، پس میشه.

دختره پر بغض گفت:

- آره، واقعا هم که چقدر خوب کنترلش کردی. دیوونه به خودت بیا چشمتو باز کن. تا کی می خوای این جور باشی؟ تا کی می خوای از هر

چی احساسه فرار کنی؟ هان؟ آخرش که چی؟ بالاخره که باید قبول کنی.

- چپو قبول کنم؟ من همینم که هستم. همین جور با همین اخلاق با همین منطق و با همین اعتقادات. از اینی هم که هستم خوشم میاد. چرا باید

عوضش کنم.

دختره با بغضی که باعث تحلیل رفتن صدایش شده بود گفت:

- پشیمون میشی کوهیار. یه روزی پشیمون میشی که خودتم...

بغضش ترکیب و با گریه گفت:

- فقط دعا کن، دعا کن که اون روزی که به خودت میای خیلی دیر نشده باشه. دعا کن که پشیمونیت به موقع باشه. دعا کن که حداقل یکیو کنار

خودت داشته باشی، وگرنه... وگرنه تنها می مونی انقدر تنها که ...

کوهیار پرید وسط حرفش و خونسرد گفت:

- من این تنهایی رو دوست دارم، می فهمی؟ نه به تو و نه به هیچ کس دیگه ای احتیاج ندارم. آخه کدوم آدم عاقلی گفته که وابستگی خوبه؟

مزخرف تر از این جمله تا حالا نشنیدم. بهت گفتم من وابسته نمی شم، نگفتم؟ الان اومدی این جا چی بگی؟

دختره با بغض و اشک آروم تر گفت:

- دلم برات تنگ شده بود بی معرفت!

سکوت. این بار کوهیار آروم تر و کلافه با کمی مهربونی تو صدایش گفت:

- ستاره بهتره که بری. با اومدن فقط خودتو اذیت کردی. وقتی بهت گفتم تمومش کنیم منظورم برای همیشه بود. وقتی گفتم همو نبینیم

منظورم هیچ وقت بود.

دختر به حق افتاد و میون حق هقش گفت:

- خیلی بدی کوهیار خیلی بدی. منو به خودت عادت دادی و وابستم کردی و چقدر راحت گفتی برو.

دوباره کوهیار عصبی شد و داد زد و گفت:

- من کاری نکردم، هیچی. خودت خواستی لعنتی، خودت خواستی. من به همون آخر هفته های دوستانه راضی بودم، به همون روزهای شادی که با هم داشتیم. همونا برام کافی بود. این تو بودی که بیشترش کردی. این تو بودی که وقت و بی وقت اومدی. کلید خونمو بهت دادم چون دوستم بودی، چون به عنوان دوست دوست داشتم، چون روزای تعطیلمو دوست داشتم با دوستم، با تو بگذروم برام مثل خانوادم بودی! اما تو چی کار کردی؟ دو روز در هفته شد سه روز. بعد شد چهار روز. آخرام که می رفتم شرکت میومدم این جا بودی. خودت می خواستی وابسته بشی، خودت! من نمی خواستم. می خواستی به کجا برسی؟ هان؟ می دوستی من اهل وابستگی و ازدواج نیستم. تو می دوستی.

- برای همین گفتم تمومش کنیم تا تو کمتر آسیب ببینی.

دختر با حق هق گفت:

- الان که دیگه وابسته شدم و آسیب دیدم. می دونی تو این هشت ماه چی کشیدم؟ چقدر با خودم کلنجار رفتم که نیام دیدنت. اما نتونستم. نمی تونم. کوهیار من هنوز به فکرتم.

کوهیار آروم تر گفت:

- ستاره برو، فقط برو. انقدر خودت و منو اذیت نکن. برو.

صداش شکست.

- من... وابسته نمی شم. اینو بفهم!

و باز هم سکوت و بعد صدای بلند تلویزیون، صدای حق هقی که نزدیک و نزدیک تر شد. دختری که خودش از خونه پرت کرد بیرون و در رو با صدا پشت سرش بست. تکیه به در حق کرد و اشکاشو پاک کرد.

دستاش که پایین اومد چشمش به من افتاد که مثل میت رو زمین ولو شده بودم و بی روح و مات بهش نگاه می کردم.

یه نگاه پرسشی بهم کرد و سرشو به عقب متمایل کرد. یعنی با این خونه کار داری؟

بی حرف نگاش کردم.

یه لبخند تلخ زد و پر بغض گفت:

- دوستش داری؟

چونم لرزید، اما گریه نکردم.

یه نفسی گرفت و گفت:

- مواظب باش. تا وقتی باهاش دوستی معرکه س، فقط دوست! مواظب احساسات باش. وارد دوستیتون نکنش، اون وقته که رم می کنه! اون وقته

که یهو خوشیاتون دود میشه. منم دوستش بودم. دو تا از بهترین دوستا بودیم. پنج شنبه جمعه هم این جا بود.

اشکش دراومد. بی صدا اشک ریخت و با حسرت گفت:

- چه دوره ای داشتیم. من وابسته شدم. عاشقش شدم. فکر می کردم اونم همین حسو داره. تا وقتی بروز ندادم تا وقتی خودش به خودش اعتراف نکرد همه چیز عالی بود، اما به محض این که مطمئن شد داره وابسته میشه یهو همه چیز رو نابود کرد. رابطه رو به کل قطع کرد. دیگه نداشت بینمش، نداشت.

دوباره حق هق کرد. دوید سمت آسانسور و دکمشو زد. در بلافاصله باز شد و قبل از ورود بهم نگاه کرد و گفت:

- نذار وابسته بشی، می شکنی.

و رفت. رفت و همه ی خوشیای منو برد. همه ی شور و هیجان و ذوق منو برد. صدای بلند تلویزیون کوهیار رو اعصاب بود.

ذهنم خالی بود. تهی از هر فکر و احساسی. حتی نمی تونستم گریه کنم!

کف دستمو گذاشتم رو زمین و با ته مونده ی انرژی بهش فشار آوردم و به زور از جام بلند شدم. پا کشون رفتم سمت آسانسور. دکمشو زدم و منتظر موندم. بعد یه کم در باز شد و وارد شدم. همه چیز برام یه شکل بود همه جا. دستام سبک بود و غیر کیف کوچیک چیزی دستم نبود. به دستای خالیم نگاه کردم.

بسته ی شکلات و جلوی در جا گذاشتم، به درک.

کوهیار رو ندیدم، به درک. نگفتم چشمامو عمل کردم، به درک. خوشیم رفت، به درک.

در خونمو باز کردم و وارد شدم در و با پا بستم. کفشامو درآوردم. یه قدم برداشتم. کیف و کلیدمو انداختم زمین. یه قدم برداشتم. شالمو از سرم کشیدم و انداختم زیر پام. یه قدم برداشتم. بندهای مانتومو باز کردم و از رو شونه ام سرش دادم افتاد پایین. یه قدم برداشتم. دکمه ی شلوارمو باز کردم و به زور شلوارمو درآوردم و همون جا انداخت. یه قدم برداشتم. دستامو گرفتم دو طرف تاپمو از سرم بیرون کشیدمش و انداختمش پایین.

داغون بودم. تهی بودم. تحمل لباسام نداشتم، لباسایی که پوشیده بودمشون تا خودمو خوشگل کنم، تا کوهیار ازم تعریف کنه.

رفتم تو اتاقم و ملافه ی رو تخت و گرفتم و دورم پیچیدم. نشستم رو زمین و تکیه دادم به تخت. مات خیره شدم به سفیدی دیوار رو به روم. بدون فکر، بدون گذشته، بدون آینده، بدون کوهیار. فقط خیره شدم. نمی دونم چقدر گذشت که با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. نگاه مات و بی تفاوتم و به صفحه ی روشن و خاموش شوی گوشی دوختم. اسم و عکس کوهیار بزرگ رو صفحه چشمک می زند. انقدر نگاش کردم تا تماس قطع شد و صفحه خاموش. به یه دقیقه نکشید که دوباره زنگ زد و باز هم نگاه مات من و تماس قطع شد.

این بار پیام اومد.

دستم شل از رو زانوم افتاد پایین و با یه انگشت کم جون رو دکمه کلیک کردم. صفحه ی پیام باز شد.

- آرشین؟ خونه نیستی؟ امشب خونه نمیای؟

بدون این که بهش جواب بدم نگاش کردم. نگاش کردم تا بازم صفحه گوشی خاموش شد. دوباره چشم دوختم به دیوار سفید.

هوا تاریکه، همه جا تاریکه، نوری نیست، و چقدر عجیبه که من دیوار رو می بینم. گوشیمو می بینم و حتی پیامی رو با فاصله از چشمام می خونم. چقدر امشب همه چیز واضحه، چقدر همه چیز شفافه! پس کو اون تاریکی و تاری؟ پس کو اون محوی و ماتی؟ کاش هنوزم همه چیز مات بود. کاش هنوزم نورها مثل هاله های روشن بودن. کاش هنوزم آدما توده های سیاهی بودن. کاش هنوزم چشمام تار می دید، هیچی نمی دیدن. چقدر

وضوح سخته. شفافیت چقدر دردناکه.

دستم گرفت لبه ی تخت و از جام بلند شدم. با قدمای شل آروم آروم از اتاق بیرون اومدم. رفتم سمت در تراس. پرده ها کشیدن و وضوح و کم کردن، اما بیرون و آسمون پیداس. رفتم کنار در تراس کنج دیوار سمت راست نشستم. خیره شدم به شب و تاریکی و ستاره ها.

به تراس بغلی، به مردی که الان رو تراس نیست.

آروم زمزمه کردم:

- توی یک دیوار سنگی دوتا پنجره اسیرن

دو تا خسته دو تا تنها، یکیشون تو یکیشون من

دختره چی گفت؟ گفت کوهیار رو دوست داره. گفت دوستش بوده.

زمزمه کردم:

- دیوار از سنگ سیاه سنگ سرد و سخت خارا

زده قفل بی صدایی به لبای خسته ی ما

گفت وابسته شد. کوهیار گفت تقصیر خودته، خودت خواستی.

زمزمه کردم:

- نمی تونیم که بجنیم زیر سنگینی دیوار

همه ی عشق منو تو قصه است قصه ی دیدار

کوهیار گفت دوست بودیم. وابستگی نمی خواد. وابستگی مزخرفه.

زمزمه کردم:

- همیشه فاصله بوده بین دستای منو تو

با همین تلخی گذشته شب و روزای منو تو

به آرام چی گفته بودم؟ «اصولا ازدواج چیز مزخرفیه، وابستگی بده.»

زمزمه کردم با بغض:

- راه دوری بین ما نیست اما باز اینم زیاده

تنها پیوند منو تو دست مهربون باده

کوهیار چی گفت؟ «من این تنهایی رو دوست دارم، می فهمی؟ نه به تو و نه به هیچ کس دیگه ای احتیاج ندارم. آخه کدوم آدم عاقلی گفته که

وابستگی خوبه؟ مزخرف تر از این جمله تا حالا نشنیدم. بهت گفتم من وابسته نمی شم، نگفتم؟!»

من وابسته نمی شم، کوهیار وابسته نمی شه.

من دوست پسرارو به محض احساس کردن حسی بیشتر از دوست داشتن معمولی پس می زدم. کوهیار ستاره رو به خاطر درک کردن حس

علاقه و وابستگی از خودش روند.

با بغض زمزمه کردم:

- ما باید اسیر بمونیم زنده هستیم تا اسیریم

بغض گلومو فشار می داد، اما گریه. نای گریه نداشت. وقت گریه نداشت. تو به لحظه انقدر حرف و خاطره تو ذهنم هجوم آورده بود که نمی دونستم به کدومشون فکر کنم.

- واسه ما رهایی مرگه تا رها بشیم میمیریم

مگه همون شب که این جا بود، درست همین جا کنار این در تراس، نشسته کنار من.

"وابستگی خیلی مزخرفه. فقط چون به یکی عادت کردی که مجبور نیستی تا آخر عمر تو صرفش کنی."

مگه با خودم نگفتم وقتی کوهیار حرف می زنه حس می کنم خودم دارم این جمله ها رو میگم؟ پس چرا نفهمیدم؟ چرا نخواستم بفهمم؟ اون که انقدر بهم نزدیک بود، انقدر شبیه من، چه طور می تونه با دوست داشتن زیاد و وابستگی کنار بیاد؟ من خودم کنار نیومدم اون چه طور می خواد کنار بیاد؟

هیچ کدوم حرف نزدیم. هیچ کدوم از وابستگیامون نگفتم. هیچ کدوم بعد اون شب مهمونی و بوسه حرف نزد. حتی بعد ترش بعد از چندین و چند بوسه، هیچ کدوم پا پیش نداشتیم. هیچ کدوم به روی خودمون نیاوردیم.

چرا؟ مگه نه این که هر آدم عادی بلافاصله در موردش حرف می زد. بحث می کرد و دنبال دلیل می گشت؟

پس چرا ماها هی طفره رفتیم؟ پس چرا ماها مدام پشش زدیم و به روی خودمون نیاوردیم؟

بغض شکست هق هقم بی صدا بود، بی اشک. اما هق می زدم.

مدام به جمله ی کوهیار تو سرم می پیچید. «آدم باید خودخواه باشه». من خودخواه بودم. کوهیار خودخواه بود، هنوزم هست. من عوض شدم، اون تغییر نکرد. احساسم به کوهیار عوض نشده. از خودم بدم اومده. زمزمه کردم با بغض با هق هق:

- کاشکی این دیوار خراب شه من و تو با هم بمیریم

توی یک دنیای دیگه دستای همو بگیریم

شاید اون جا توی دل ها درد بیزاری نباشه

میون پنجره هاشون دیگه دیواری نباشه

خدایا چرا؟ چرا الان باید نشونم بدی؟ الان باید این جوری با مشت بکوبونی تو صورتم؟ انقدر واضح که بفهمم چقدر بدم؟ چقدر اعتقاداتم بده؟ مسخره س؟ یعنی با نشون دادن به آدمی مثل خودم باید اینو بهم بفهمونی؟ با کوهیار؟ من اگه جاش بودم با اولین حرف در مورد دوست داشتن و وابستگی به محض این که بفهمم موضوع جدیه فرار می کنم. همه چی تموم میشه و ... احساس و وابستگیش دو روزه تموم میشه و نه اثری از اون آدم تو زندگیم هست نه وابستگیش. کوهیار مثل منه، خود خود منه. اونم همین کار رو می کنه. با منم همین کار رو می کنه.

هق زدم. بی صدا، بی اشک، متنفر از خود، با علاقه به کوهیار.

انقدر با خودم فکر کردم، انقدر خودم و اخلاقم و اعتقاداتمو بالا پایین کردم تا شاید به راه دررو به راه نجات برای رابطمون پیدا کنم، اما نبود! هیچی نبود! خودمو خوب می شناختم و حالا... کوهیارم به همون خوبی می شناختم. محال بود بتونیم به وابستگی به این شدتو تحمل کنیم.

من شاید عوض می شدم اما کوهیار....

صداش تو سرم پیچید: «من وابسته نمی شم. اینو بفهم.»

وابسته نمی شه. وابسته نمی شه.

باز هم نفسایی که حق شدن و چشمی که اشکی نریخت.

نفهمیدم کی بین این دل مشغولیا و این تحلیلاتم سپیده زد و روز شروع شد. با اولین نور خوشیدی که پخش شد از جام بلند شدم. همه ی بدنم

بی حس شده بود. به زور خودم و به اتاق رسوندم و رو تخت ولو شدم. سرمو گذاشتم رو بالشت و ...

خواب چیز غریبه!

پنج روز تمومه که دارم فکر می کنم. دارم با خودم کلنجار میرم. من با این محبتی که تو دلمه چی کار کنم؟ با کوهیار چی کار کنم و با این تشابه.

مدام به یه جا خیره میشم و تو فکر میرم. کوهیار زنگ زد پیام داد. زنگاشو جواب ندادم. پیاماشم کوتاه جواب دادم. نمی خوام الان باهاش حرف

بزنم یا رو به رو بشم. هنوز سر پا نشدم. هنوز مسلط نشدم. اما تا کی؟ تا کی می تونم پنهون بمونم؟ مگه یه تراس چقدر می تونی دورمون کنه؟

چقدر دووم میاره؟ میشه راحت از روش رد شد. میشه راحت به هم رسید.

اما بعدش چی؟ بعدش ...

محال ممکنه بتونم تحمل کنم اونی که می بره کوهیار باشه. اونی که میگه همه چی تمومه کوهیار باشه. تحمل ندارم اونی که خداحافظ میگه

کوهیار باشه. باید فکر کنم. آیا راهی هست؟ شاید یه نگاه... یه حرف... یه دیدگاه... یه چیزی که باعث تحول بشه، یه چیزی...

پنج روز تموم فکر کردم. فردا شنبه س. کوهیار گفته یک شنبه باید بره مأموریت. این دوری لازمه، این تنهایی، این جدایی.

فکری که تو سرمه هر لحظه قوی تر میشه. من این جوری عقب نمی کشم. نه این جوری، بدون هیچی.

سه ساعت مرخصی گرفتم و زودتر رفتم خونه. سر راهم کلی خرید کردم. ماشینو تو پارکینگ پارک کردم. یه پیام به کوهیار دادم.

- امشب چی کاره ای؟

- سلامت کو بچه؟ هیچی بی کار کنج خونه نشستم.

خوشحال یه لبخند زدم و دیگه جوابشو ندادم. رفتم بالا و کلید خونه ی کوهیار و برداشتم. لباسا و وسایل مورد نیازم برداشتم و برگشتم پایین و

رفتم خونه ی کوهیار.

همچین وارد شدم که انگار صد ساله خونه ی خودمه. خوشم میاد همسایه ها هیچکی به هیچکی کار نداره. خدا رو شکر.

رفتم تو خونه، وسایل آشپزی رو چیدم تو آشپزخونه و وسایل خودمو بردم تو اتاق کوهیار. جلوی دست نباشه بهتره.

مانتو و شالو درآوردم و مشغول به کار شدم. اول مایع لازانیا رو درست کردم و بعد از این که گذاشتمش تو ماکروویو رفتم سراغ بقیه. پودر

کیک آماده رو از تو نایلون در آوردم. یه چشمک بهش زدم.

درسته که کیک پختن بلد نیستم، اما بلام سه تا تخم مرغ و روغن و آب و به مایه کیک اضافه کنم و هم بزنم. مواد کیکم آماده کردم ریختم تو

یه قالب گرد و گذاشتمش تو فر. بقیه ی مخلفات شام حاضر کردم. کارم که تموم شد یه ساعتی وقت داشتم تا اومدن کوهیار. رفتم حمام و اساسی حمام کردم.

اومدم بیرون و بعد یه هفته یه آرایش درست و حسابی کردم و یه تاپ تنگ قرمز پوشیدم که چهار تا بند داشت و این بنداش با هر بار تگون خوردنم میفتادن رو شونه ام و یه دامن هفت و هشت سفید کوتاه که هفتاش می رسید تا بالای زانوم و هشتاشم که تا وسط رونم میومد پوشیدم. کمر دامن تنگ بود و شکمم از یه خط فاصلی از تاپ و کمر دامن پیدا می شد. موهامم سشوار کردم و باز ریختم دورم. همون جور که کوهیار دوست داره. امشب باید فوق العاده باشم، معرکه.

صدای در باعث شد از جلوی آینه بلند شم و به سمت در برم. کوهیار از در وارد شده بود و با تعجب به خونه ی چراغونی شده نگاه می کرد. با لبخند جلو رفتم. با دیدن من دهن بازش جمع شد و ناباور گفت:

- آرشین؟ این جا چی کار می کنی؟

با لبخند و لوند گفتم:

- سورپرایز! می خواستم غافلگیرت کنم.

با این حرفم انگار تازه متوجه من شده. سرشو انداخت پایین و از نوک انگشتای پام با اون لاکای قرمزش شروع کرد به نگاه کردن و چشماش کشیده شد به ساق پاهای براقم و اومد بالا رو زانو و رون پام که از زیر دامن کوتاهم پیدا بود و اومد بالا تر و رسید به شکم لختم که تو حد فاصل بین کمر دامن و تاپم پیدا بود و بالاتر رسید به یقه ی باز تاپم و سینه هایی که از توشون پیدا بود و گردنم و در آخر صورتم. ابروهایش بی اختیار رفت بالا و سوت بلندی کشید و گفت:

- چه کردی با خودت!

یه قدم به سمتم برداشت و آروم گفت:

- جان من آرشین خبریه؟ این همه توجه و اینا!

با دست به سر و شکلم اشاره کرد. لبخند زدم و رفتم سمتش و چسبیدم به سینه اش و دستامو گذاشتم رو شونه اش تا بتونم خودم و رو پنجه ی پام بالا بکشم. خاک به سرم یادم رفته بود یه کشش نو بیارم قرم تکمیل شه.

خودمو بالا کشیدم و نرم لباسو بوسیدم و اومدم پایین و گفتم:

- نه عزیزم خبر خاصی نیست. دیدم بودن زری جون خسته ات کرده گفتم یه شب خوب دو نفره داشته باشیم.

جفت ابروهایش پرید بالا و نامطمئن و خوشحال گفت:

- دو نفره؟!

با لبخند چشمنکی زدم و چرخیدم سمت آشپزخونه و دستمو از رو شونه اش تا روی سینه اش کشیدم و رفتم.

- تا تو لباساتو عوض کنی و یه دوش بگیری من میز شامو می چینم.

یه چشم بلند بالا گفت و تند رفت تو اتاق.

سر ده دقیقه، لباس راحت پوشیده با موهای خیس اومد بیرون. یه تی شرت یقه هفت سفید پوشیده بود با یه شلوار پارچه ای سورمه ای. اومد تو

آشپزخونه و با دیدن میز غذا ذوق زده دستاشو انداخت دور کمرم و با یه حرکت از جا بلندم کرد و دو دور چرخوندم.
- آرشین تو بهترینی.

از خوشحالی می خندیدم. آرام گذاشتم زمین و یه بوسه ی محکم ازم گرفتم و نشست پشت میز. مثل بچه ها بشقابشو برداشت و گرفت
سمتم که براش بکشم. من عاشق این خلق و خوی بچه گانه ی در عین حال محکمشم بودم.

براش غذا کشیدم و گذاشتم جلوش. با ولع غذا رو خورد و مدام به به و چه چه کرد. من اما به جای غذا خوردن خیره شده بودم بهش و از دیدنش لذت می بردم. همه ی این حالتاش برام پر آرامش و خوشحالی بود.

غذاش که تموم شد سر و بلند کرد و به بشقاب دست نخورده ی من نگاه کرد و با تعجب گفت:

- تو چرا چیزی نخوردی؟

با لبخند شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- این چند وقته خیلی خودم و ول کردم وزنم زیاد شده باید مراقب باشم.

یه چشمک شیطون زد و گفت:

- هر جوری با هر وزنی هم باشی بازم سوگلی خودمی.

لبخند زدم اما دلم گرفت. من فقط سوگلی بودم.

از جاش بلند شد و ظرفا رو جمع کرد و گذاشت تو سینک. منم بلند شدم و رفتم سراغ شستن ظرفا. تا شیر رو باز کردم یهو همچین با فشار
پاشید که اگه دستام جلوی صورتم نبود خیس خالی می شدم. خدا رو شکر قبلش پیشبند بسته بودم تا لباسام کثیف نشه، اما کف آشپزخونه

خیس شده بود. شرمنده به کوهیار نگاه کردم.

یه لبخند مهربون زد و گفت:

- این شیره با خودشم درگیره. یه وقتایی قاطی می کنه بی خیالش. الان تمیز می کنم.

تند گفتم:

- نه الان خشک می کنمش، اما با اولین قدم پام لیز خورد و اگه دست کوهیار بازوم و نمی گرفت میفتادم زمین.

- آرشینم، تکنون نخور دیگه من تمیز می کنم. تو چیزی پات نیست لیز می خوری. باید روفرشیا رو می پوشیدی.

"آرشینم!"

ذوقمو مخفی کردم و با یه اخم ریز لوند گفتم:

- من اون دمپاییای گنده رو نمی پوشم. پاهام از سرش می زنه بیرون. پوشیدن و نپوشیدنش فرقی نمی کنه. قر و کلاسم به هم می ریزه.

بلند تک خنده ای کرد که سریع جمع شد. بی حرف رفت سمت تی و برش داشت و زمین و تمیز کرد و منم تو این مدت ظرفا رو شستم. کوهیار
کارش که تموم شد رفت تو هال.

شیر آبو بستم. غذاها رو جا به جا کردم و رفتم تو هال. از کوهیار خبری نبود. با تعجب نگاهی به اطراف انداختم و صداش کردم.

- ام. کوهیار؟ کجایی؟

صداش از تو اتاق اومد.

- عزیزم تو بشین من الان میام.

بی اختیار با هر کلمه ی محبت آمیزش لبخند می زدم. تو جام نشستم و خواستم تلویزیون رو روشن کنم که در اتاق باز شد و از تو اتاق اومد بیرون. دستاش پشتش بودن و یه جورایی مشکوک راه میومد. با تعجب و کنجکاو نگاش کردم.

- چیه؟

- هیچی تو بشین و راحت باش.

چشمامو ریز کردم. چرا دستشو از پشتش بیرون نمیآورد؟ ظاهرا یه چیزی اون پشت مشت بود.

گردن کشیدم که ببینم چیه.

- آرشین جان آرام بگیر الان می فهمی!

لبمو به دهن گرفتم و مثل بچه های خوب و حرف گوش کن آرام نشستم سر جام. کوهیار اومد و جلوی پام زانو زد. با چشمای گرد نگاش کردم.

به خاطر قد بلندش وقتی زانو می زد بازم هم قد منه نشسته بود. پلکام خود به خود تند باز و بسته می شد. یه لبخند قشنگ زد و آرام و پر احساس گفت:

- به خاطر اون روز، شب مهمونی، که کفشاتو درآوردم معذرت می خوام. نمی خواستم قرت رو بگیرم، اما زری جون تو این خونه نماز می خوند و دلم نمی خواست یه جای کثیف نماز بخونه. دوست داشتم خونم پاک باشه.

آروم یه ذره سرمو پایین آوردم.

لبخندش بیشتر شد و گفت:

- اما دلم نمی خواد بدون قرت باشی. به شرطی که قرت نو و تمیز باشه. برای همین.

دستشو از پشتش درآورد و چشمای گرد من رفت رو دو تا صندل قرمز پاشنه دار که با چند تا بند خوشگل به هم وصل می شدن. زبونم بند اومده بود.

- می تونی اینا رو تو خونه بپوشی با حفظ قر و عشوه ات. برای من...

هیجان زده جیغی کشیدم و بی اختیار از سر ذوق و شوقی که ناشی از حرکت کوهیار و قشنگی کفشا بود دستامو پیچوندم دور گردن کوهیار و سفت فشارش دادم و آوردمش جلو و محکم لباشو بوسیدم. قدر دانی از این قشنگ تر و پر دردتر بلد نبودم. چون طفلی صداش دراومد.

وقتی ولش کردم. دستی به گردنش کشید و گفت:

- عاشق این هیجاناتم که محبتشم درد داره. گردنم تیر کشید، لبامم ورم کرد.

نیشم و با ذوق باز کردم و شونه ای بالا انداختم خواستم کفشا رو ازش بگیرم که با دست آرام نشوندم سر جام و بی حرف اشاره کرد آرام بگیرم. یه کم آرام گرفتم. همون جور زانو زده دستاشو گرفت به پام و آورد بالا و اول یه بوسه ی عمیق رو هر پام نشوند و آرام و با دقت کفشا رو پام کرد.

لبامو تو دهنم گرفته بودم که صدام درنیاد، که بغض نکنم. از این همه محبت احساساتی نشم.

کفشا رو که پوشوند. پاهامو جفت کرد و آروم گذاشت رو زمین.

با یه لبخند پر بغض و خوشحال نگاش کردم و این بار آروم و با همه ی احساسم بغلش کردم. گردنمو بوسید و یه کم تو بغل گرفتم.

ازم جدا شد و نشست کنارم و گفت:

- خب... امشب چی کار کنیم؟

چشمکی زدم و گفتم:

- دسر بخوریم؟

شیطون نگام کرد و چشماش رفت رو لبم و خودشو کشید سمتم و آروم گفت:

- می میرم برای این دسر!

لباش که نزدیک صورتم شد با خنده دستمو گذاشتم جلوی لباش و مانعش شدم و گفتم:

- اینو نگفتم، دسر واقعی! صبر کن تا بیارم برات.

رفتم تو آشپزخونه و کیک و از تو یخچال درآوردم و گذاشتم تو سینی و همراه دو تا چایی و بشقاب و چنگال بردم تو هال. کوهیار با دیدن کیک

پرشوق دستی زد و گفت:

- آرشین عاشقتم، عاشقتم! ماه تر از تو پیدا نمی شه.

چقدر دوست داشتم که این ابراز احساس نه برای کیک یا شام و فقط فقط برای خودم و وجودم باشه، اما ...

کوهیار انقدر ذوق داشت که نمی دونست چه جوری کیک رو بخوره. همچین با ولع می خورد که انگار نه انگار که همین ده دقیقه ی پیش اون

همه غذا ریخته تو شکمش. نگران بودم که دل درد نگیره؛ اما نمی تونستم چیزی بگم. چون می خواستم امشب براش رویایی باشه.

یه چنگال کیک می خورد یه به به می کرد، یه چنگال دیگه می خورد و یه کم تعریف می کرد. انقدر که تعریف کرد خودم باور شد که کیک پز

ماهریم

نصف بیشتر کیک ها رو که خورد دلش قرار گرفت و رضایت داد بی خیال بقیش بشه. تکیه داد به پشتی مبل و رو به من گفت:

- آرشین تو معرکه ای! امشب بهترین بدرقه ی مأمورتی بود که می تونستم داشته باشم. ببینم بازم سورپرایز داریم؟

با لبخند چشمکی زدم و گفتم:

- چرا که نه!

با ذوق تک خنده ای کرد و گفت:

- کاش می دونستم مناسبتش چیه تا بتونم هر شب به همون بهانه یه همچین جشن دو نفره ای داشته باشیم. برای من که این یه جشنه. همه چیز

عالیه.

خوشحال و راضی خودمو کشیدم سمتش. داشت با ذوق حرف می زد. چیزی از حرفه اش نمی فهمیدم. دلم بغلشو می خواست. دلم گرمای تنش

و می خواست. دوست داشتم همین الان یه بغل کنده بکنمش.

رفتم سمتش. خیره به صورتش. انقدر نگاهم سنگین بود که حسش کرد. حرفاش قطع شد و بهم خیره شد. با استفهام. بدون این که چیزی بگم یکم دیگه رفتم جلوتر و بی حرف دستامو انداختم دور کمرش و خودم و فرو کردم تو بغلش و سرمو گذاشتم رو سینه اش. دستاش که در حین حرف زدن تو هوا تکون می خورد همون جا خشک شد. آروم پایین اومد و نشست دور کتفم و کمرم.

آروم نوازشم کرد و گفت:

- حالت خوبه عزیزم؟

آروم رو سینه اش سرم به نشونه ی آره تکون دادم.

کوهیارم آروم گفت:

- امشب عالی، اما یه چیزیش هست. تو یه چیزیت هست. خیلی آرومی و ساکت. مشکلی پیش اومده؟

بغض کردم. لبامو به دهن گرفتم که زر زر زیادی نکنم. آروم سرم و تکون دادم که یعنی نه.

دستشو نوازشگر کشید رو موهام و گفت:

- مطمئنی؟

آروم گفتم:

- آره.

رو موهامو بوسه زد. چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و عطر تنش و به ریه هام فرو بردم و با آرامشی که از بوی تنش گرفتم خودمو ازش جدا کردم. تو نگاه پر سوالش خندیدم و بلند شدم کیک و ظرفا رو چیدم تو سینی و بردم تو آشپزخونه.

نگاهی به کوهیار که کنترل رو گرفته بود تا تلویزیون و روشن کنه انداختم. دستی به موهام کشیدم و پریشونشون کردم. لباسمو درست کردم. کمر دامنمو پایین تر آوردم تا خط باریک شکمم یه کم بیشتر نمایان بشه. یه نفس عمیق کشیدم و رفتم تو هال. یه راست رفتم سمت کوهیار. کنترل رو ازش گرفتم و تلویزیون رو خاموش کردم.

به سمت سینما خانگی رفتم و سی دی که آماده کرده بودم و تو دستگاه گذاشتم. کوهیار خیره به کارای من ساکت نشسته بود.

بلند شدم ایستادم. نفس عمیقی کشیدم. آهنگو پلی کردم. بغض داشتم، اما لبام می خندید. حالم عجیب بود. کوهیار نگام می کرد. با تعجب، اما با لبخند. عجیب بودم براش، اما خوشش میومد.

لبخند زدم با همه ی مهرم، با همه ی محبتم رفتم جلوم. آروم شروع کردم به تکون دادن خودم. رو مبل نشسته بود و نگام می کرد. سر از کارم در نمیاورد، اما نگاه می کرد. آروم و هماهنگ با آهنگ حرکت کردم. زیر لب آهنگ و زمزمه کردم. با همه ی وجود حسش کردم.

همین امشب، فقط امشب فقط هم بغض من باش

همین امشب، فقط مثل خود عاشق شدن باش

تکیه داد به مبل. یه لبخند ریز زد. تو چشماش خیره شدم. من این بشر رو دوست داشتم.

رفتم جلو دستشو گرفتم. تعجب کرد. از جا بلندش کردم. بردمش وسط سالن. با هام همراه شد. دستش تو دستم بود. آروم کمرمو قر دادم. رو

زانو هام پایین اومدم. تو چشماش نگاه کردم. دست به دستش یه دور چرخیدم. بهش نزدیک شدم. سینه به سینه اش. لبخند زدم. با چشمام تشویقش کردم. لبخند زد. حرف نگاهمو خوند. حرکت کرد. با من حرکت کرد. هم راه من شد، هماهنگ با من. یه کم دورش چرخیدم. دستای گره شدمون دور کمرم پیچید. از پشت تکیه دادم بهش. با ریتم آهنگ تکون خوردم. زمزمه کردم:

در آوار همه آینه ها تکرار من باش
همین امشب کلید قفل این زندون تن باش
رو گلدون رفاقت بریز عطر سخاوت پیاش رنگ طراوت
ای جان جانان ای درد و درمان
ای سخت و آسان آغاز و پایان
بیار ای ابرکم بر من بیار و تازه تر شو
بیارو قطره قطره نم نمک آزاده تر شو

نفسا شو کنار گوشم حس می کردم. گرمای بدنش گرم می کرد. دستامو جدا کردم. دستای اون تنها دور کمرم بود حرکت کرد.
آروم زیر گوشم زمزمه کرد:
- آرشین خوبی؟
سرمو تکیه دادم به سینه اش. چشمامو بستم. آروم گفتم:
- عالیم.

بغض داشتم. نفسم به زور بالا میومد، اما عالی بودم. این جا عالی بود. بغل کوهیار عالی بود. چرخیدم. رفتم تو بغلش. چسبیدم به سینه اش. سرمو بلند کردم. تو چشماش خیره شدم، غرق شدم. تو نگاهم غرق شد. حل شد. دستامو بالا آوردم و انداختم دور گردنش. می خواستمش، اینو می دونم. اینو می دونستم. همه ی وجودش و می خواستم. برای خودم، خودم خودم. بدون شریک، بدون فرد اضافه. زمزمه کردم:

- همین امشب، فقط امشب فقط هم بغض من باش
همین امشب، فقط مثل خود عاشق شدن باش
چشمامو بستم. رو پنجه هام بلند شدم و بالا اومدم. کف دستمو گذاشتم پشت سرش و آروم به سمت پایین کشیدمش. صورتمو نزدیکش کردم. می دونستم چی می خوام، می دونست چی می خوام.
- آرشین!
بدون باز کردن چشمام، بدون نگاه کردن تو چشماش.
- هیچی نگو.

- مطمئنی؟

- مطمئنم.

لبامو رو لباس گذاشتم. نرم، آروم، با حسی که تو وجودم غلیان می کرد. با همه ی حسم. هماهنگ با ریتم آهنگ. هماهنگ با حرکت پاندول وار بدنمون. لبام رو لباس رقصید. لباس با لبام همراه شد. دستاش دور بدنم پیچید. خودمو بهش فشار دادم. حلقه ی دستاش تنگ تر شد. با یه حرکت کمرمو گرفت و کشیدم بالا. پاهام دور کمرش گره خورد. نگاهم تو نگاهش قفل شد. حرف نگاهشو می دونستم. می خوندم. لبخند زدم. لبخند زد.

بیار ای ابرکم بر من بیار و تازه تر شو

بیار و قطره قطره نم نمک آزاده تر شو

تو این باغ پر از برگ و پر از خواب ستاره اگه پر میوه ای

پر سایه ای افتاده تر شو

رو گلدون رفاقت بریز عطر سخاوت بپاش رنگ طراوت

ای جان جانان ای درد و درمان

ای سخت و آسان آغاز و پایان

لبامو بوسید. سرش تو گردنم فرو رفت. چشمام بسته شد. لباس رو پوست گردنم. بوسه ای که با هر بار تماس لباس تو گردنم می نشست. انگشتام تو موهاش پیچید. با آهنگ همراه شدیم. با آهنگ حرکت کردیم.

خوردیم به در اتاق خواب. سرشو بلند کرد. سرمو بلند کردم. لبخند زدم. لبخند زد. به زور با دست و پا در اتاق و باز کرد. لباس دوباره لبامو پیدا کرد. تنم گرم شد. نفساش داغ شد. آروم و نرم رو تخت خوابوندم. سرش تو گردنم رفت. نفساشو می شنیدم. لباسو حس می کردم. چرخش انگشتاش رو بدنم.

صدای آهنگ میومد. خواننده می خوند. زمزمه کردم:

- همین امشب، فقط امشب فقط هم بغض من باش

همین امشب، فقط مثل خود عاشق شدن باش

در آوار همه آینه ها تکرار من باش

همین امشب کلید قفل این زندون تن باش

تو جاش نشست و پاهام و دونه دونه بالا آورد و کفشا رو درآورد و شروع کرد به بوسیدن پام. دستش از زیر لباس رو پوست تنم چرخید. داغ شدم. نفسم بند اومد. کمرمو بالا کشیدم. سرشو بلند کرد. تو چشمام نگاه کرد. لبخند زدم. چشمامو آروم رو هم گذاشتم و باز کردم. لبخند زد. اجازه داشت. اجازه دادم. نگاهش مهربون بود. نگاهش خواستنی بود. نگاهش پرستش گونه بود.

من اینو می خواستم. این نگاه، این شور، این هیجان، این بدن گرم، این نفسای داغ، این وجود آرامش بخش، این یکی شدن.

چشمامو بستم. دستم زیر لباسش رفت. با پوست تنش یکی شد. انگشتم از داغی بدنش گر گرفت.

رو گلدون رفاقت بریز عطر سخاوت پیاش رنگ طراوت

ای جان جانان ای درد و درمان

ای سخت و آسان آغاز و پایان

لباش می چرخید. بوسه هاش دیوونم می کرد. بغض داشتم. در عین خواستن بغض داشتم. کاش تا همیشه مال من بود، تا همیشه، بدون حد، بدون محدوده، بدون فرد اضافه، بدون قانون و منطق بیخود.

ببار ای ابرکم بر من بیار و تازه تر شو

ببار و قطره قطره نم نمک آزاده تر شو

گر می گرفتم. آتیش می گرفتم و تشنه تر می شدم. تشنه تر می شد. بوسه هاش نوازش دستاش گرم تر می شد.

تو این باغ پر از برگ و پر از خواب ستاره اگه پر میوه ای

پر سایه ای افتاده تر شو

رو گلدون رفاقت بریز عطر سخاوت پیاش رنگ طراوت

ای جان جانان ای درد و درمان

ای سخت و آسان آغاز و پایان

نفسای داغمون، ریتم آهنگ، شور تو وجودمون. یکی شدن، یکی شدن و تا ابد با هم بودن، تا ابد تو خاطر موندن.

امشب ببین که دست من عطر تو رو کم میاره

امشب همین ترانه هم نفس نفس دوستت داره

صدا صدا صدای من به وسعت یکی شدن

حرفای شیرینش، حرکات دستاش، حلقه ی دستام به دور شونه هاش، جدا نشدن حتی برای یه لحظه.

بیا بیا شکن شکن بیا به جنگ تن به تن بیا به جنگ تن به تن

ببار ای ابرکم بر من بیار و تازه تر شو

ببار و قطره قطره نم نمک آزاده تر شو

تو این باغ پر از برگ و پر از خواب ستاره اگه پر میوه ای

پر سایه ای افتاده تر شو

تمنا، خواهش، خواستن و خواسته شدن، یکی شدن، تو خاطر ها موندن.

رو گلدون رفاقت بریز عطر سخاوت پیاش رنگ طراوت

ای جان جانان ای درد و درمان

ای سخت و آسان آغاز و پایان

همراه شدن، هماهنگ موندن، نگاه های پر ستایش، نگاه پر مهرش. نگاه پر عشقم، لبای خندونش. لبای لبخند زده ی پر بغضم. چشمایی که بسته شد تا نبار، تا لو نده، تا نگه باختم، تا نگه می خوام فرار کنم. تا نگه این یه خداحافظیه، یه شب فراموش نشدنی برای یه عمر دوری. برای یه عمر تنهایی و یه عمر بی کسی. یه عمر گم کردن بازوهای قویش. حس حمایتش، راحتی کلامش، حس گرم حضورش.

همین امشب، فقط امشب فقط هم بغض من باش

همین امشب، فقط مثل خود عاشق شدن باش

در آوار همه آینه ها تکرار من باش

همین امشب کلید قفل این زندون تن باش

کنارم دراز کشیده بود. سرش رو بازوم بود. دستم دور گردنش پیچیده و تو موهاش گره خورده بود. موهاشو نوازش می کردم. آرام بود. آرام خوابیده بود. چشمش بسته بود، من اما بغض داشتم. نمی خواستم حتی یک لحظه رو هم از دست بدم. حتی یک ثانیه برای پر کردن چشمام از تصویر به آرامش رسیده ی اونو از دست بدم.

فقط امشب وقت داشتم. فقط همین شب بود که می تونستم صورتشو، وجودشو تو ذهنم تا ابد حک کنم. تا همیشه فقط تصویری از امشب تو ذهنم می موند. حسی که می دونستم هیچ وقت دیگه تجربش نمی کنم. هیچ وقت دیگه هیچ آدم دیگه نمی تونه حس امنیت و خواستن محصور شده بین این بازوها رو بهم بده.

دستش که دور شکمم بود تنگ تر شد و بیشتر منو تو بغلش حل کرد. چشممو بستم. یه قطره اشک مزاحم که از سر شب تو چشمام خونه کرده بود، بی اجازه راهی برای نفوذ رو گونه هام باز کرد. فقط همین یه قطره. همین یه قطره اجازه ی خودنمایی داشت و تموم. نه تا وقتی که همه ی عشقم این جاس. کنارم و با تک تک سلول های بدنم حسش می کنم. نه الان، نه این لحظه.

با چشمای بسته سرمو کج کردم و یه بوسه ی آرام پر عطرش، پر آرامش، پر خواستن، پر دلتنگی، یه بوسه برای سالیان دور برای تمام سال هایی که باید ازش دور می موندم رو پیشونیش نشوندم. یه بوسه ی طولانی با همه ی دلتنگی و عشقم. چشممو باز کردم. آرام زمزمه کردم:

- چرا ما باید انقدر شبیه هم باشیم؟ چرا من باید انقدر از خودم و شبه خودم بدم بیاد؟ چرا باید هر لحظه آرزو کنم کاش خودم و شبه خودم یه

جایی به زمانی توی اون شکل گیری شخصیتمون به گوشه فقط به نظر نگاهی به محبت و عشقی که شاید شاید به روزی پیدا می کردیم بندازیم؟ چرا نباید توی این منطق پر استدلالمون به گوشه، به ماده، به تبصره برای موارد اضطراری کنار می داشتیم؟ چرا؟ من نمی تونم حالا که همه ی منظم داره پوچ میشه تو رو داشته باشم؟ چرا حالا که همه ی اعتقاد، همه ی استحکام داره می شکنه نمی تونم تو رو داشته باشم.

به نفس بلند همراه به آه کشیدم. بغض داشت خفم می کرد. با بغض چشمامو بستم. به پهلوی غلتیدم. دستاش دور کمرم تنگ تر شد و از پشت بهم چسبید. بغض بیشتر شد. حس امنیتی که تا فردا از دست می دادم بیشتر شد. خواستم بیشتر شد. چشمامو بستم و ذهنمو خالی کردم. ذهنمو از تمام شب قبل خالی کردم. از همه ی اون نوازشا، حرفای پرشور و پرمهر خالی کردم. از همه ی بوسه ها همه ی حس یکی شدن خالی کردم. خالی شدم. تهی شدم. معلق شدم. تو رویا رفتم. تو خواب غرق شدم.

تو جام غلتی زدنم و به سمت چپ چرخیدم. ملافه رو تو دستم مچاله کردم و تا گلوله بالا کشیدم. سرمو رو بالشت جا به جا می کنم. بین خواب و بیداری به نفس عمیق کشیدم. لبامو به دهن گرفتم و آروم چشمامو باز کردم. به تخت خالی از کوهیار نگاه کردم. صبح زود رفته بود. مأموریت داشت.

زمان بندیدم حرف نداشت.

پوزخندی به خودم زدم. دستی به موهام کشیدم و طاق باز خوابیدم و به سقف خیره شدم. از کل دیشب فقط صورت پر شور کوهیار و چشمای خندون و خوشحالش جلوی نظرمه. نمی خوام به چیز دیگه ای فکر کنم. نه به هیچ کدوم از لحظات، نه الان. فقط کوهیار و چشماش و لباس، لبای خندونش، لبایی که ستایش می کرد و بوسه می زد. چشمامو بستم و دستی بهشون کشیدم. از جام بلند شدم و به راست رفتم تو حمام. به دوش آب گرم گرفتم. حتی داغی آب هم به داغی بدن کوهیار نمی رسید. کوهیار کوره ی آتیشه. آتشفشان پر شده از مواد مذاب. از حمام بیرون اومدم و لباسمو پوشیدن. با طمأنینه لباس پوشیدم و موهامو خشک کردم. از عطر کوهیار زدم. سر صبر صبحانمو خوردم. اتاق خواب رو مرتب کردم.

مانتو و شالمو پوشیدم و کلید و کیفمو برداشتم. از پایین تخت کفشای قرمز و از روی تخت تی شرت سفید کوهیار رو برداشتم. دزد نیستم، ولی حداقل این به تی شرت که سهم من می تونه باشه!

از اتاق بیرون اومدم. کوهیار تا ده روز دیگه برنمی گرده. از الان دلم براش تنگ شده.

نفسمو مثل آه بیرون میدم. می خواستم برم سمت در اما چشمم خورد به تراس. به لبخند تلخ زدم. تو به لحظه با به قدم مسیر حرکتت عوض کردم و به جای رفتم به سمت در رفتم به سمت تراس.

در تراسو باز کردم و رفتم بیرون و در و رو هم گذاشتم، اما نبستمش. شاید لازم شد دوباره از همین راه برگردم. با این که از بلندی می ترسیدم. با این که جرأتشو نداشتم تنهایی از رو تراس ها بگذرم و همیشه کوهیار بود که کمک کنه، اما ...

باید یاد می گرفتم که دوباره تنهایی از فاصله ها بگذرم، حتی اگه ترسناک باشن!

به زور رو لبه ی تراس کوهیار ایستادم و با ترس و لرز پریدم رو تراس خودم.

دیشب به هدیه بود به کوهیار و به مجازات برای من. هدیه به خاطر بخشیدن حسی که سال ها انکارش کردم و اون چقدر راحت ذره ذره تو وجودم کاشتش و رشدش داد و مجازات برای منی که تمام زندگیم منطقی و انکار کردم که انکارناپذیر بود و چه مصرانه رو حرف نادرستم

پافشاری کردم و به خاطرش چه دل هایی رو که نشکوندم.

پام که به زمین رسید نفس حبس شدم بغض شد و بعدم آه و اومد بیرون. بدون این که برگردم رفتم تو خونم. نباید به پشت سر نگاه کرد. گذشته ها گذشته.

دست به سینه از در قدی و شیشه ای تراس به خیابون خالی نگاه می کنم. الان که این شیشه ها بدون پرده ان بزرگ تر به نظر میان.

صدای مریم رو از پشت سرم می شنوم.

- آرشین جان اینم آخریش بود. کارگرا دارن میرن، تو نمای؟

بدون این که برگردم میگم:

- نه عزیزم شما برین من یه کم کار دارم برمی گردم. کلید که داری؟

مهربون میگه:

- آره گلم. دارم. پس ما تا تو بیای خونه رو یه کم می چینیم.

یه ممنون بی جون میگم. نمی دونم شنید یا نه، ولی رفت.

کلافه دستی به چشمم می کشم. برمی گردم و به خونه ی خالی از وسیله نگاه می کنم. به چند تا تیکه روزنامه ای که دور و اطراف افتاده. به تک کارتن باقیمونده که گفته بودم خودم می برم.

نه روز گذشت. با چه سرعتی! مثل خواب بود. همه چیز رو دور تند بود، خیلی تند. گاهی حس می کنم به خاطر ضربه های تند بادی که تو این مسیر به صورت و بدنم می خوره همه ی جونم زخم شده. توی این نه روز تا جایی که می تونستم خودمو کنترل کردم. مقاوم بودم و خم به ابرو نیاوردم.

وقتی به مریم گفتم می خوام خونمو عوض کنم ناباور پرسیده بود:

- چرا باید خونه ای که دو ساله اجاره کردی و تو کمتر از یه سال خالی کنی؟

و جوابش فقط سکوت بود و چقدر خانم و فهمیده بود که حالمو درک کرد و دیگه سوالی نپرسید. تو این چند روز پا به پای من همراه شد و باهام دنبال خونه گشت و با کمکش یه خونه نزدیک خونه ی خودشون اجاره کردم.

بدون این که به شیده و ملیکا و آرشا و هیچ کسی بگم توی این چند روز اسبابمو جمع کردم و امروز باز هم با کمک مریم دارم می برم. خونه ی جدید.

دیگه وقتی نمونده. فردا کوهیار بر می گرده و من نباید این جا باشم.

برمی گردم و از پشت شیشه با حسرت به تراس نگاه می کنم. من عاشق این تراس و تراس بغلیش بودم. تراسی که باعث شد من مفهوم دوست داشتن رو آرامش و بفهمم. تموم این چند شب و از رو این تراس گذشتم و رفتم خونه ی بغلی و شبها رو تخت کوهیار سعی کردم با آرامش خونس خودمو آروم کنم. سهم من از این دوست داشتن خوابیدن تنها رو تختی بود که صاحبش حتی خبر نداشت.

لبخند تلخی زدم. دوباره چرخیدم و با قدمایی که صدای برخوردش با کف تو فضای خالی خونه می پیچید به سمت کارتن جا مونده رفتم و با یه

حرکت بلندش کردم و به سمت در رفتم.

این کارتن به جونم بسته بود. همه ی خاطرات این مدت رو تو این کارتن نگه داشته بودم. تی شرت سفید کوهیار، عکسی که تو خانه ی وحشت کیش گرفتم، کفشای قرمزی که برام گرفت، حتی پوست شکلاتایی که مثل قحطی زده ها می لمبوند و ...

دیشب تو کل خونس قدم زدم و با تک تک وسایل خونه خداحافظی کردم. به ساز یادگار مادرش که رسیدم خیلی جلوی خودم و گرفتم که برش ندارم. در عوض ساز خودم و که تو کیش خریده بودم و گذاشتم کنارش. دستی روشن کشیدم و با این امید که شاید از هر ده تا آهنگ یه دونشو با ساز من بزنه لبخند زدم.

صبح زودم که داشتم از خونه ی میومدم بیرون. با بالشت روی تختش اومدم. یادگاری آخر، تا شب ها سر تنهام و روش بذارم و آروم بگیرم. به اندازه ی سینه ی محکم کوهیار نمی شد، اما بهتر از هیچی بود. حداقل بوی اونو می داد.

چقدر این آخر دزد شده بودم. می خواستم عطرشم بردارم، اما خودمو کنترل کردم.

دوباره نگاهی به تراس انداختم.

آروم زمزمه کردم:

- وقتشه وقتشه رفتن وقتشه. وقتشه از تو گذشتن وقتشه.

چرخی زدم و از خونه بیرون اومدم.

جعبه رو رو صندلی عقب ماشین گذاشتم و نشستم پشت فرمون و ماشینو روشن کردم و به راه افتادم. آخرین نگاه و به خونه ی کوهیار انداختم.

فرصت تولد دوباره نیست، مردن دوباره ی من وقتشه

پامو رو گاز فشار دادم و راه افتادم. تموم این هشت ماه از جلوی چشمم رد شدن.

"من کوهیار سرمستم."

"نشاختی؟ کم حواسی خانم آزاد!"

لبمو می جویم و دنده رو عوض می کنم.

"با باریبای بچه کاری ندارم."

"واقعا فکر کردی ماشینتو دزدیدم؟"

"اینو به عنوان عذرخواهی از تهمتی که بهم زدی قبول می کنم."

"از کجا باید می فهمیدم این صداها عجیب و غریب که از بیرون میاد که بیشتر شبیه صدای جغد شبه، در واقع اسم منه که مثل بز کوهی داری صدام می کنی؟"

زرداب معدمو خالی کردم رو کوهیار و با تعجب و گیج نگاش کردم و گفتم: "زرد شد."

"خیلی بدمستی!"

با بغض به خنده ی تلخی کردم.

"محض اطلاع میگم که من رشته ی دانشگاهیم زبان انگلیسی بوده و تو شرکت واردات صادرات با کشتی کار می کنم و تقریباً خیلی از زبان های دنیا رو می فهمم."

"برای من از این عشوه ملوسیا نیا. ترجیح میدم تو یکی خود خودت باشی نه مدل لوس دخترای امروزی."

"دختر هیچ وقت نباید به یه پسر بگه هر چی تو بخوای."

با حرص پامو می دارم رو گاز و بیشتر فشارش میدم. آهنگی که از تو ضبط بلند میشه بیشتر عصیم می کنه، اما نمی تونم ساکتش کنم. خفش کنم. خواننده رو ساکت کنم، صداها و تصویرای تو مغزمو چی کار کنم؟

دیگه دیره واسه گفتن، این کلام آخرینه

فرصت ضجه نمونده، لحظه های واپسینه

"بخوای سوسول بازی در بیاری هیچی یادت نمی دم. کثیفه و تفییه و پاکش کنم و دستمال بکشمش نداریم."

"دختره ی بداخلاق! کوهیارم در رو باز کن."

"دارم پالتومو باهات شریک میشم، این جوری هم تو گرم میشی هم من سردم نمی شه و از فردین بازی هم خبری نیست."

"از اون جایی که من این ساز دهنی رو به نیت تو آوردم برای همین هر چی ازش دراومده نصیب تو میشه نه به عنوان قرض، به عنوان پول خودت نیازی به دادنش هم نیست."

دیگه با عاطفه دشمن، واسه دلتنگی رفیقم

توی شط سرخ نفرت، بی صداترین غریقم

"آرشین دختر تو معرکه ای، عالی، حرف نداری. قول میدم جبران کنم."

"هر وقت و هر ساعتی که بهم احتیاج داشتی بدون تعارف خبرم کن. مطمئن باش خودمو می رسونم. فقط صدام کن."

هجرت سرابی بود و بس خوابی که تعبیری نداشت

هر کس که روزی یار بود این جا مرا تنها گذاشت

"فکر کردم تو به این برد نیاز داری. به یه هیجان و یه پیروزی."

"نه دیوونه، قرار امشب من تویی!"

"لعنتی نمی گی دلم برات تنگ میشه؟!"

من عروسک کدوم بازی وحشت، من عروس قحطی کدوم تبارم

که مثل تولد فاجعه سردم، که مثل حادثه آرامش ندارم

"الان غیر فوت وسیله ی خنک کننده ی دیگه ای پیدا نکردم. لطفا تقاضاهاتو واضح و کامل بگو که کمکایی که بهت می رسه کامل و دقیق باشه."

"صبح کله ی سحر اومدی سراغ من به زور داری بیدارم می کنی به زور می خوای حسای منو قلقلک بدی!"

"منو از شرطم پشیمونم کن."

"آرشین عاشقتم، تو معرکه ای!"

"حیف چشمات نیست؟ چشم به این خوشگلی. دلت میاد بذاریشون پشت شیشه؟"

"این تنبیهت بود که دیگه با کفش تو خونه ی من راه نیای و با این سر و شکل و مو و لباس قر و غمزه نریزی."

سرد و ساده و شکسته، آینه ی قدیمی ام من

با چراغ و گل غریبه، با غبار صمیمی ام من

"از کجا اومدی که الان وسط زندگیمی؟"

"بذار آروم شیم."

"تا حالا برای موندن کسی انقدر تلاش نکرده بودم. ارزششو داشت."

"خیلی خستم و دلتنگ."

"قربون خنده هات."

"آرشین حالت خوبه؟"

"مطمئنی؟"

"برای شما همون آرشینه، ولی برای من سوگله."

"سوگلی؟ سوگلی؟ سوگل جون؟ آرشین جون؟"

همه ی اینا برام زیاد بود، خیلی زیاد. فشار عصبی که بهم وارد میشد و فشاری که برای کنترل خودم متحمل می شدم از توانم بیشتر بود.

با یه حرکت ماشینو کشیدم کنار خیابون و به بوق ممتد ماشینای پشت سریم توجهی نکردم. ماشین متوقف شد. دستام رو فرمون سفت شد. لبام

جمع شد. هجوم خاطرات تو ذهنم داغونم کرد.

"من وابسته نمی شم. من وابسته نمی شم."

پر حرص با تمام قوا دستای مشت شدم رو کوبوندم رو فرمون.

با هر ضربه یه داد:

– لعنتی ... لعنتی ... لعنتی ...

ضربه ی آخر و ...

شکست، دیوار تحملم شکست. سکوت پانزده روزم شکست. سد اشکای فرو خوردم جاری شد.

سرمو گذاشتم رو فرمون و هق هقم بلند شد.

- چرا؟ چرا؟ چرا؟

هق زدم و زار زدم. تو یه لحظه با یه فکر اشکام خشک شد. اخمام غلیط شد، سرمو از رو فرمون برداشتم و ماشینو روشن کردم و راه افتادم.

اولین بریدگی مسیرو تغییر دادم و ...

جلوی در خونه ی مامان اینا ایستادم. با عجله ماشینو پارک کردم و پیاده شدم. دستمو گذاشتم رو زنگ و یه سرش کردم. در با صدای تیکی باز

شد. انقدر عصبی بودم که منتظر آسانسور نشدم و از پله ها بالا رفتم. در خونه باز بود، اما کسی پشت در منتظر نبود. در رو با هل باز کردم و

بدون درآوردن کفشام یه قدم توی خونه برداشتم.

مامان انگار از رو پله ها منو دیده بود و در رو باز کرده بود و الان داشت به سمت آشپزخونه می رفت. بی توجه به من حرف می زد.

- خوب شد اومدی. همین الان چایی دم کردم. بشین تا برات بیارم.

بی توجه به حرفش با صدای لرزونی پرسیدم:

- چرا؟

حرفش نصفه موند. با تعجب برگشت بهم نگاه کرد. نمی دونم از قیافم انقدر تعجب کرده بود؟ از صدام یا سوالم.

نامطمئن و با شک گفت:

- چی چرا؟

بغضمو قورت دادم و با دستای مشت شده گفتم:

- چرا با ما این کار رو کردین؟ مگه ما بچه هاتون نبودیم؟ مگه نه این که میوه های عشقو به اندازه ی خود

عشقتون باید دوست می داشتین؟ پس چرا؟

صدام بلندتر شد.

- پس چرا ماها رو ول کردین؟ چرا ماها رو به امون خدا گذاشتین؟ از کی حس کردین براتون زیادی هستیم؟ از کی فهمیدن مزاحمتونیم؟ چرا

با ما این کار رو کردین؟

با داد گفتم:

- چرا گذشته و حال و آیندمونو نابود کردین؟

انقدر صدام بلند بود که مامان وحشت زده تکونی خورد و یه قدم عقب رفت. در اتاق آرشا باز شد و اومد بیرون.

آرشا- چی شده؟

پر بغض با اشکایی که بی اجازه می چکیدن رو گونم رو به آرشا گفتم:

- بهشون نگفتی؟ نگفتی از عشق می ترسی؟ نگفتی از دوست داشتن می ترسی؟ نگفتی تو آیندت چی می بینی؟ نگفتی با کاراشون ماها رو به کند

کشیدن؟

مامان - آرشین جان ...

با داد گفتم:

- به من نگو جان. من جانتون نیستم، من هیچی نیستم، حتی بچتون! اگه بودم با ما این کار رو نمی کردین. تو دوره ای که بهتون نیاز داشتیم، تو دوره ای که باید کنارمون می بودین و شخصیت و اعتقادات و منطقمون و شکل می دادین نبودین. شما نبودین. بابا نبود. کتکایی بود که رو تن و روحمون خالی میشد. عقده هایی که نمی دونستیم برای چی، ولی تو دلمون بوجود میومد. ترسایی که تو دلمون خونه می کرد. دست کردم تو کیفم و دو تا قوطی قرص آرامبخش رو از توش درآوردم و پرت کردم جلوی پای مامان.

- بین، بین با ما چی کار کردی؟ من حتی بدون این قرصا به زور خوابم می بره. زندگیم شده پر ترس، پر وحشت. اصلا فهمیدی من پیش روانکاو رفتم؟ فهمیدی برای خالی کردن این همه فشار از هیجده سالگی پیش دکتر می رفتم؟ برای این که دیوونه نشم. برای این که نزنم به سیم آخر و خودمو شما رو بکشم. اصلا فهمیدین؟ متوجه شدین؟

آرشا بی صدا گریه می کرد و چشمای مامان گرد و وحشت زده شده بود. اشکام بی صدا رو گونم رون شده بودن. صدام آروم تر و پر بغض و ملتمس شد.

- چرا کاری کردین که از هر چی دوست داشتن و محبته فراری باشیم؟ چرا مجبورمون کردین که باور کنیم هر نزدیکی و وابستگی محکوم میشه به فنا شدن، نابود شدن و پایان خوشی نداره؟ چرا باعث شدین فکر کنم اگه عاشق شم، اگه کسی و دوست داشته باشم، اگه ازدواج کنم و بچه دار شم یکی درست میشه مثل ما؟ چرا کاری کردیم که از هر چی تعهده فراری بشم؟ از آدمایی که دوستشون دارم دوری کنم. چرا مامان؟ چرا؟

اشکام حق هق شد. زانو هام شل شد و خم شد و محکم با زانو نشستم رو زمین. آرشا با چشمای گریون دوید سمتم و شونه هامو بغل کرد و با نوازش بازوم سعی کرد آروم کنه، اما این دمل چرکی تازه سر باز کرده بود و هیچ آرامشی نداشت. مامان مات و مبهوت و بهت زده افتاد رو مبل. تو چشمات نگاه کردم. هیچ وقت این حرفا رو بهش نزده بودم. هیچ وقت انقدر بلند نگفته بودم. پربغض آرومتر گفتم:

- اون موقع که عشقت ماها رو به باد کتک می گرفت، اون موقع که به جای این که از ما دفاع کنی از اون حمایت می کردی. اون موقع که پا به پای اون نفرین می کردی و ناله، که خیر از جوونیتون نبینید و الهی بمیرید که انقدر اذیتمون کردین و ... بین. به من نگاه کن. بین خیری ندیدم. نه از جوونیم، نه از زندگیم. از هیچی! حتی نتونستم مزه ی خوشبختی و آرامشو حس کنم. تا میام بهش برسم برام سراب میشه. تا میام حسش کنم محو میشه. یا میره یا به زور می برنش. چرا با ما این کار رو کردی... ماها رو به دنیا آوردی که آخرمون بشه این؟ که آخرمون بشه مردن تو تنهایی؟ بی اعتمادی به آدمای دوری از وابستگی؟ فرار از مسئولیت؟ اگه خدایی هست، اگه صدامو می شنوه، اگه عدالتی هست، ازش می خوام بهتون نشون بده. بهتون نشون بده که با ما چه کردین و زندگی هر کدوممون رو چه جوری نابود کردین. اون نمازی که می خونین، اون دعایی که می کنین، هیچ کدومش قبول نمی شه. نه تا وقتی که همه ی گناهای ما تقصیر شما باشه. اگه انحرافی بود، اگه کج روی بوده، همش گردن شماست، همش به خاطر شماست.

آرشا هم به حق افتاده بود و مامان آروم اشک می ریخت. نه ناراحتیش، نه اشکاش برام مهم نبود. دیگه هیچ چیزی این دل سنگمو نرم نمی کرد.

دست آرشا رو از دورم باز کردم و از جام بلند شدم و قبل از این که بتون حرفی بزنن از پله ها پایین اومدم. پریدم تو ماشین و روشنش کردم و پامو گذاشتم رو گاز. می خواستم برم، برم و دور شم از همه ی این آدمای خودخواه.

صدای کوهیار تو سرم فریاد شد.

"آدم باید خودخواه باشه."

با یه دست فرمون رو گرفتم و با دست دیگه یه گوشم و با داد گفتم:

- نه برای بچش، نه برای عشقش.

هیچ وقت نگفته بودم. به آرشا هم نگفته بودم به هیچ کس نگفتم که با من چه کردن که از فشار این زندگی که اونا برام ساختن به دکتر و روانکاو پناه بردم، به قرصای آرام بخش. حتی هنوزم بعد این که از اون خونه بیرون اومدم گاهی با یاد آوری خاطرات دردآور اون خونه برای آروم گرفتن مجبور می شدم به دارو رو بیارم. هیچ وقت نگفتم که می ترسم از وابسته شدن، چون می ترسم از به دنیا آوردن بچه ای که سرنوشتش من باشم، سرنوشتش آرشا باشه. می ترسیدم از این که بشم یکی مثل مامان، ساکت و صامت و گوش به فرمان.

انقدر تو خیابون چرخیدم و اشک ریختم و دور زدم تا آروم گرفتم و تونستم دوباره اون سد بزرگ رو از نو بسازم. با چشما و صورت بی روح و بی تفاوت، به خودم مسلط شدم و رفتم سمت خونه ی جدیدم. ماشینو تو پارکینگ پارک کردم. به دری که خود به خود بسته می شد یه لبخند تلخ زدم. درش ریموت داره!

نفسی کشیدم و رفتم بالا. این بار خونم طبقه ی چهارم بود. زنگ در رو زدم. در باز شد و مریم پشت در منتظرم بود. یه لبخندی زد و گفت:

- چقدر دیر کردی؟ نگرانت شدم.

لبخند بی فروغی زدم و گفتم:

- شرمنده یه جایی کار داشتم؛ باید می رفتم.

وارد خونه شدم. خونه شلوغ بود، اما خیلی از وسایل تو جای خودشون بودن.

مریم - سعی کردیم با مامان اینا خونتو یه کم سامون بدیم.

برگشتم سمتش و قدرشناس گفتم:

- دستتون درد نکنه. مامان اینا کجان؟

- خواهش. تا همین پنج دقیقه پیش بودن، اما مجبور شدن برن. می دونی که امشب خونه ی عموم اینا دعوت بودن، باید می رفتن.

- تو چرا نرفتی؟

یه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چی؟ من برم تو تنها تو این بازار شام بمونی؟ نخیر.

با خنده دستمو انداختم دورش و بغلش کردم. دو تایی با هم تا ساعت ده شب مشغول شدیم و وسایلو جا به جا کردیم. خسته شده بودیم، اما می

ارزید خونه چیده شده بود و می شد توش زندگی کرد. شام پیتزا سفارش دادیم و با همون لباسای کارگری نشستیم و خوردیم. چقدر از دست مریم خندیدم. جدی جدی به حرفایی می زد که آدم می ترکید از خنده. انقدر قهقهه زدم که اشکم دراومد.

خندم که آروم گرفت با یه لبخند و یه بغض سنگین خیره شدم به تنها کسی که برام مونده بود، تنها دوستی که بی چشم داشت، بدون هیچی همیشه کنارم بود و هر وقت از دنیا زده می شدم بهش پناه می بردم و اون چه با سخاوت قبولم می کرد و آغوش خودش و خانوادش به دور از هیچ قضاوتی به روم باز بود. تنها یار و دوستی که تو این لحظه ها می تونه فکرمو مشغول و لبمو خندون کنه و منو از گذشته ها دور کنه.

بغضمو با یه قلب بزرگ نوشابه فرو دادم و دوباره با غذام سرگرم شدم.

تا ساعت دو نیمه شب کار کردیم تا خونه رو به کل چیدیم و سامون دادیم. یه سری ریزه کاریا مونده بود که قرار شد با کمک مریم فردا که تعطیل انجام بدیم.

رفتیم تو اتاق و دو تایی رو تختم خوابیدیم، البته خواب که نه کلی حرف زدیم و بعد به زور خوابیدیم.

روزمرگی، روزمرگی چه چیز مزخرفیه! تکرار روزای متوالی و مشابه بدون هیجان بدون شور و همه مثل هم! یه زمانی عاشق این تنهایی و روزمرگی بودم. عاشق این که شب به شب پیام تو خونه ی تاریکم و یه فنجان قهوه درست کنم و بشینم جلوی تلویزیون، اما الان ...

خونه ی جدیدم تراس نداره. دیگه همسایه بغلی نداره! یا داره و من کسیو نمی شناسم. برام مهم نیستن. تنهاییام ارزشش بیشتره. تو تنهاییام من هستم و خودم و گاهی فکر و خیال، اما یاد گرفتم؛ زندگی بهم یاد داده چه جوری فکرا و خاطراتو از خودم دور کنم و اون ته مه های ذهنم بذارمشون دور از دسترس.

اما همیشه هم موفق نمی شم. گاهی که دلم می گیره میرم سراغ جعبه ی خاطراتم. انقدر برام مقدسه که همیشه پاک میرم سراغش، دوش گرفته و پاک با بوی خوش. تی شرت سفید رو تنم می کنم از تماس نرمی لباس با پوست تنم غرق لذت میشم. به یاد بازوها و آغوش کوهیار. کفشای قرمز رو پام می کنم، به یاد بوسه ی تنبیه، بالشتشو بغل می کنم، به یاد یکی شدن تن ...

چند روز بعد از اسباب کشی وقتی با ملی تو پاساژ بودیم تا برای شایان کادو بخره، دم یه ساز فروشی چشمم خورد به یه ساز دهنی قرمز. دلم ضعف رفت برای ساز زدن کوهیار. رفتم و خریدمش.

از کوهیار خبری ندارم. خونمو که عوض کردم، خطم رو تغییر دادم. ملی و شیده هنوز نمی دونن خونمو عوض کردم، ولی بهشون سپردم اگه، اگه یه درصد کوهیار سراغمو گرفت بگن خبری ندارن ازم، بگن مأموریتیم. ظاهرا چند باری سراغمو گرفته، اما وقتی هر بار بچه ها گفتن مأموریتیم فهمیده که اونا چیزی از من بهش نمی گن. انقدر خودمو می شناسم که بدونم تو این جور موارد که حس می کنی طرف تو رو از خودش رونده غرورمو حفظ کنم و دنبالشو نگیرم و کوهیارم مطمئنا همین کار رو می کنه!

حتی بهش فرصت ندادم بعد از بدرقه ی مأموریتش باهام حرف بزنه، از همون موقع گوشیمو خاموش و بعدم خطمو عوض کردم. خیالم راحت که دم اداره پیداش نمی شه، چون هیچ وقت هیچ کدومون آدرس دقیقی از محل کارمون به کسی نمی دیم. شاید شایان بدونه، اونم چون جدیداً پسرمون دلو به دریا زده و از ملی خواستگاری کرده. خیلی براشون خوشحالم.

انقدر می شناسمش، انقدر خودمو می شناسم که بدونم وقتی بفهمه عمدا ازش دوری می کنم و عمدا راه های ارتباطیمونو بستم پیشو نمی گیره. از خونه خبری ندارم. از جمعی که اسمشو خانواده گذاشتن، فقط آرشا رو می بینم و باهاش حرف می زنم. حتی دیگه وقتی مهمونم داریم برای حفظ ظاهر هم دلم راضی نمی شه برم اون جا و خودی نشون بدم.

فریاد من شکایت یه روح بی قراره.

روحي که خسته از همه زخمي روزگاره

قد بیست و شش سال دلم ازشون پره. قد باقی عمرم ازشون گله دارم.

آهای مردم دنیا، آهای مردم دنیا

گله دارم گله دارم

من از دست خدا هم گله دارم

خدایا ازت گله دارم، از این که منو دیدی و با این وجود عشق و محبت و بهم نشون دادی. ازت گله دارم که با این سرنوشت با این تقدیر، وقتی برام تنهایی، رقم زدی چرا کوهیار رو کنارم سبز کردی؟ می خواستی دلمو بسوزونی؟ می خواستی بگی چیزای خوبی هم هست که نصیب تو نمی شه؟ خوب دلمو بسوزوندی، خوب!

من از عالم و آدم، گله دارم گله دارم

از آدمایی که بی تفاوت از کنار هم رد میشن و هیچ کس یه درصدم به زندگی و مشکلات دیگران و به زجری که کشیدن و می کشن توجه نمی کنه و چقدر راحت در موردشون قضاوت می کنن.

شما که حرمت عشقو شکستین، کمر به کشتن عاطفه بستین

شما که روی دل قیمت گذاشتین که حرمت عشقو نگه نداشتین

دلم برای دوست داشتن و عشق سادم تنگ شده. چقدر سخته که آدم با این همه بی اعتمادی یه همچین چیزی رو پیدا کنه و به همین راحتی با یه اعتقاد و منطق بی دلیلی که از بچگی درش شکل گرفته مجبور و محکوم باشه به نابودیش!

فریاد من شکایت یه روح بی قراره

روحي که خسته از همه زخمي روزگاره

گلایه ی من از شما حکایت خودم نیست

برای من که از شما سوختم و گم شدن نیست

اگه عشقی نباشه آدمی نیست

اگه آدم نباشه زندگی نیست

گاهی برای خودم، واسه دل خودم ساز دهنی رو می گیرم و انقدر توش فوت می کنم تا یه چیزی از توش دربیاد و چه شبا که خواه ناخواه آهنگ آهای مردم دنیای داریوش رو با ساز می زنم و چقدر غمگین میشم!

نپرس از من چه آمد بر سر عشق

جواب من به جز شرمندگی نیست

آهای مردم دنیا، آهای مردم دنیا

گله دارم، گله دارم

من از عالم و آدم گله دارم، گله دارم

آهای مردم دنیا، آهای مردم دنیا

مشغول غذا پختن بودم، می خواستم ماکارانی درست کنم. شب قرار بود آرشا بیاد این جا و می خواستم براش یه غذای خوشمزه سر صبر درست کنم. دیروز بهش گفته بودم خونمو عوض کردم. می خواست بیاد خونه دیدنی. آرشا عاشق ماکارونیه. کوهیارم عاشق لازانیا. کوهیار رو کوفت! ساکت.

ماکارونی رو گذاشتم دم بکشه و رفتم از تو یخچال خیار و گوجه برداشتم شستم و با پیاز آوردم که باهاشون سالاد شیرازی درست کنم. یه دونه خیار پوست کردم که زنگ زدن و آرشا اومد بالا. سلام علیک کردیم و حال مامان اینا رو پرسیدم و یه کم از خونم تعریف کرد و نشست به فیلم دیدن.

داشتم پیاز خرد می کردم و از چشمم آب میومد و مدام بینیم رو بالا می کشیدم. پیازه بد چشمو می سوزوند. آرشا همون جور که چشمش به تلویزیون بود گفت:

- راستی کار پیدا کردم.

با چشمای اشکی ابرو هام پرید بالا.

- باریکلا. مبارک باشه. چه کاری هست؟

- تو یه شرکت واردات صادراته.

ابرو هام بیشتر رفت بالا.

- اون جا رو از کجا پیدا کردی؟!

- یادته که تابستونا می رفتم نمایشگاه بین المللی؟ پارسال که رفتم مدیرشون شمارشو بهم داد. یکی از بچه ها هم باهاشون آشنا بود. چون دو تا زبان بلدم و مکالمم عالیه، در ضمن خانمیم که کار می کرده براشون حمله شده منو بردن کمکش که کارا رو یاد بگیرم و هم تو دوره ای که میره مرخصی کارا رو تنهایی انجام بدم، هم وقتی برمی گرده با هم کار کنیم.

خوشحال لبخند زدم و دماغمو فرستادم بالا.

- آفرین، تبریک میگم. به سلامتی موفق باشی.

خوشحال به مرسی گفت.

- ولی حواستو جمع کن. تو محیط کار باید با جذب باشی، نذار ازت بیگاری بکشن، تنبل بازییم در نیار.

تهدید آمیز انگشت اشارمو گرفتم سمتش و چون چاقو دستم بود اونم اومد بالا و گفتم:

- با همکاراتم دوست نمی شی.

یه نگاه متعجب و ترسیده به چاقو و انگشت من و قرمزی چاقو که به خاطر خوردن گوجه بود انداخت و یه نیشی بهم نشون داد و گفت:

- بذار ببینم درست و حسابی هستن یا نه؟

یه اخم تهدید آمیز کردم که سریع گفت:

- باشه حالا.

از جام بلند شدم که برم به ماکارونی سر بزنم و تو همون حالت گفتم:

- تو کارت دقت کن و ایشالا موفق بشی.

خوشحال به مرسی گفت.

خودمو درگیر کارم کردم. سر کار مثل چی حواسمو میدم به پرونده ها. دیگه به اون صورت حوصله ی مهمونی و دورِ همی رو ندارم، نه که انقدر

دل مرده باشم، نه. اما نمی تونم تو جمع باشم، نه فعلا تنهاییمو دوست دارم و بهش نیاز دارم.

تو اداره شیده و ملی با هم حرف می زنن و من بی توجه به اونا خودمو مشغول می کنم. سعی می کنم بیشتر مأموریتا رو بگیرم، نه به خاطر حق

مأموریتش، بلکه به خاطر دور بودنم از این شهر، این هوا. دو ماهه که مدام تو سفرم، سفر به شهرای مختلف ایران. زندگیم تو راه طی میشه.

ناگزیر از سفرم، بی سر و سامان، چون باد!

به گرفتار رهایی نتوان گفت آزاد

کوچ تا چند؟! مگر می شود از خویش گریخت

سرم تو یه پرونده بود و مشغول واریسی کردنش. با صدای شیده سرمو بلند کردم و اشاره کردم که چیه؟

شیده- میگویم میای بریم خرید؟ می خوام برای مهمونی پردیس لباس بخرم. تو میای؟

بی تفاوت گفتم:

- مهمونی رو نه، ولی خرید رو میام.

بهتر از خونه نشستن بود. گاهی باید هواخوری هم برم. نمی خوام یه روز به خودم پیام و بینم افسردگی گرفتم. من هنوز همون آرشین مستقل و تنهام، با یه احساس متحول شده، اما هنوزم خودمم.

بعد کار سه تایی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. تو پارکینگ مرکز خرید پارک کردم و سه تایی وارد شدیم. دم هر مغازه و بوتیکی می ایستادیم و همچین لباسا رو اسکن می کردیم تا خوباشو پیدا کنیم و خلیاشونم اوکی قبولی می گرفتن و بچه ها می پوشیدنشون. چقدر سر پرو لباسا خندیدیم! واقعا به این بیرون رفتن نیاز دارم، به این جمعای شاد.

بعد از دو ساعت که ملی و شیده هر کدوم یکی یه دونه لباس خریدن و منم یه تی شرت خریدم، کارمون تقریبا تموم شد. سرم تو گوشی بود و متنی که آرشا برام فرستاده بود رو می خوندم. تو همون حالت گفتم:

- بچه ها دیگه خرید ندارین؟

شیده گفت:

- نه.

سرمو بلند کردم و به ملیکا نگاه کردم که با ذوق به مغازه ی لوازم بهداشتی فروشی اشاره کرد و گفت:

- بریم اون جا من چند تا لاک می خوام.

خودش زودتر از همه راه افتاد و ما هم دنبالش. عاشق این مغازه ها بودم که همه چیز بهداشتی توش پیدا می شد. مخصوصا تستراشون که می شد همه رو امتحان کرد. می تونستی پشت دستتو کامل نقاشی کنی!

شیده رفت سراغ رژا و من و ملی رفتیم سراغ لاکا. ملی با هیجان یکی یکی همه رو تست می کرد و منم از سر بی کاری و کمی کرم داشتن هر کدوم از انگشتامو با یه لاک رنگ کردم. ده رنگ شده بودم!

یاد کیش و لاک و طرحی که کوهیار رو ناخونم کشید افتادم و یه لبخند تلخ زدم. بی خیال لاکا شدم و چرخیدم که برم بقیه ی چیزا رو نگاه کنم که تو قفسه ی بغلم چشمم خورد به پدای بهداشتی کوچولو و خوشگل. رفتم سمتشون و دست دراز کردم که یه دونه برای روز مبادا بردارم که یهو دستم تو هوا خشک شد! ذهنم درگیر شد و به سرعت خاطراتم و زمانا رو مرور کرد. گیج و ترسیده، ناباور و نامطمئن آب دهنمو قورت دادم! دستم تو هوا لرزید و عقب اومد و افتاد کنارم.

شیده- آرشین خوبی؟! رنگت چرا پریده؟!

با نفسایی که به زور بالا میومد، با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

- هیچی. میشه بریم؟

ملی پول خریداشو به فروشنده داد و با نایلون خریدش به سمتمون چرخید و گفت:

- بریم. آرشین خوبی؟

فقط سری تکون دادم. باید می رفتم خونه تا مطمئن بشم. ترس و دلهره باعث شده بود که تمرکزمو از دست بدم. نمی دونم چه جور می و تو چه حالی دخترا رو به خونه هاشون رسوندم.

تو سرم پر از فکر بود، پر از آمار! دنبال روز و ساعت می گشتم، اما هر چی می گشتم کمتر به نتیجه می رسیدم. رسیدم خونه و با عجله ماشینو تو پارکینگ گذاشتم و رفتم بالا. به محض پا گذاشتن تو خونه کلیدمو پرت کردم رو میز و دویدم تو آشپزخونه و چشم دوختم به تقویم روی در یخچال. با دستای لرزون برگه ی ماه قبل و ماه قبل ترشو چک کردم، نبود، این ماهم تا الان خبری نبود!

دستم لرزید، پاهام شل شد. همون جا چرخیدم و تکیه دادم به در یخچال و سُر خوردم و نشستم رو زمین. آخرین باری که پریود شدم شب مهمونی کوهیار بود و بعد هیچی! دو ماه و نیمه هیچی نشده! دو ماه و نیمه خبری نیست و من ... من توی این مدت فقط با یکی بودم، فقط یه شب ... فقط ...

دستای لرزوم مشت شد، بی اختیار سرم پایین اومد و به شکم نگاه کردم. دست چپ لرزوم آروم رو شکم قرار گرفت. یعنی ممکنه؟! از وقتی اسباب کشی کردم برای این که کمتر فکر کنم و مشغول باشم، برای این که عصبی نشم غذا زیاد می خوردم. حس می کردم یه کم چاق شدم، اما ...

ترسیدم، ترس همراه یه حس متفاوت. یعنی ممکنه؟! بی اختیار لبخند زدم، دوباره. لبخند بی صدام تبدیل شد به خنده های بلند و بعد قهقهه و وسط قهقهه زدم زیر گریه، یه گریه ی تلخ. یعنی ممکنه من بچه ی کوهیار رو داشته باشم؟ یه بچه از اون برای خودم؟ یه چیز بزرگ؟ یکی شبیه اون؟ نمی شه؛ نمی شه از کوهیار فرار کرد! نمی شه از یادش برد!

کاش بتونم ببینم چشمتو

کاش بتونم بگیرم دستاتو

آرزومه یه شب بارونی

تو گوشم بگی پیشم پیشم می مونی

اما نیست، کوهیار نیست، نمی موند. این موجود هست، این چیزی که می تونه یه بچه باشه، یه بچه تو وجود من! از بچه بدم میومد، فکر می کردم مزاحمه، فکر می کردم زیادیه، چون من زیادی بودم، آرشا زیادی بود. اگه ماها نبودیم شاید مامان و بابا خوشبخت بودن، بدون دغدغه، بدون دورویی شاد زندگی می کردن. همو دوست داشتن و به ما نیازی نداشتن. چرا ماها رو وارد این دنیا کردن؟ وارد یه جا پر درد و غم؟ یه جایی که بزرگ ترین غمون پدرمون شد، نفرینای مادرمون، دستای کتک زن پدرمون، چشمای شاکی و گاهی پر تنفر مادرمون!

فکر می کردم اگه یه روز کسی رو دوست داشته باشم بچه دار نمی شم. بچه دار نمی شم تا اون بلایی که سر ماها اومد سر یه بچه ی معصوم دیگه نیاد. تا بچه ای نفرین نشه، تا بچه ای با عقده و داد نخواهه، تا بچه ای از خدا نخواه که نباشه! اما الان! الان که یه درصد احتمال می دادم شاید شاید شاید یه موجود کوچولو مچولو تو دلم باشه، تو وجودم. کسی که هنوز معلوم نشده حس می کنم می تونم دوستش داشته باشم، به

اندازه ی کوهیار! حس می کنم می خوامش، این موجود رو می خوام که برای خودم باشه، رفیق تنهاییام. که هر عشق و محبتی که خودم ندیدم به اون بدم. به جای همه ی استدلال ها و منطق بی دلیل خودم برای اون یه منطق و اعتقاد درست بسازم. نه مثل من، نه مثل کوهیار، کسی که بدون عشق و وابستگی لازمه.

تو تاریکی خونه موندم و دست کشیدم به شکمم و با موجودی که نمی دونستم هست یا نیست، حرف زدم و درد و دل کردم و در آخر وقتی دیگه جونی برام نمود رفتم تو اتاقم لباسامو درآوردم و بالشت کوهیار رو بغل کردم و سرمو گذاشتم روش و انقدر هق زدم تا خوابم برد.

به زور چشمامو باز کردم و تلفنمو جواب دادم. سپیده بود یکی از همکارا. تماسو وصل کردم.

- جانم سپیده جان؟

- آرشین جان ببخشید عزیزم که بد موقع زنگ زدم شرمنده، اما تنها امیدم تو بودی!

نگران شدم تو جام نیم خیز شدم و سعی کردم هوشیار باشم.

- چیزی شده؟! اتفاقی افتاده؟!

- راستش من قرار بود امروز برم چابهار مأموریت، اما پسرمر مریضه و حالشم خوب نیست. نمی تونم تنهاش بذارم، چون شوهرمم نیست. می

خواستم ازت خواهش کنم ببینم می تونی به جای من بری مأموریت. باور کن بعدا جبران می کنم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- نه بابا این چه حرفیه. آره میرم، مشکلی نیست. بچت مهم تره. فقط خودت هماهنگیاشو بکن و به راننده بگو بیاد دنبالم. راستی چند روزه س؟

- یه دنیا تشکر. یه هفته ای.

- خواهش می کنم عزیزم.

خداحافظی کردم و تماسو قطع کردم. از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. باید وسایلمو جمع می کردم. این سفر یه هفته بود و وقتی برمی

گشتم یه هفته بیکار بودم و بعدش بهمون می گفتن که اسممون تو گروه اول مأموریت آموزشی ترکیه هست یا نه.

تو کل مدت بستن ساکم به دیشب و چیزی که تو شکمم ممکن بود باشه فکر کردم. می ترسیدم، می ترسیدم از بودن و نبودنش. می ترسیدم

بهش دل بندم و ببینم نیست، یا دل بندم و بعدا نباشه یا کلا انکارش کنم و یهو پیداش شه. می ترسیدم مثل باباش منو تو تنهایی غرقم کنه. می

ترسیدم وابستش بشم و ولم کنه!

به تو وابسته شدم این روزا

تو رو هر شب می بینم تو رویا

می دونی چقدر برات دلتنگم

من با احساس خودم می جنگم

تکلیفم با خودم روشن نبود. می ترسیدم و برای همین نمی خواستم مطمئن باشم. نمی خواستم برم داروخونه یا برم آزمایش بدم. بذار همین جور باشه. اگه خبری باشه خودش نشون میده.

لباسامو پوشیدم و صبحونمو خوردم و منتظر ماشین اداره شدم که بیاد دنبالم. راننده که زنگ زد وسایلو برداشتم و رفتم پایین. در ماشین رو باز کردم و با دیدن مهدوی که با لبخند گشاد سلام کرد، بی اختیار اخمام رفت تو هم!

این دیگه چی می خواست؟ نمی دونستم قراره با این پسره ی سیریش هم سفر باشم، وگرنه عمر قبول می کردم. مطمئنم این سفر کوفتم میشه!

گاهی وقتا به هوش سرشار و حس ششم تو حدس زدن می بالم. همون جور که فکر می کردم سفر زهرمارم شد بس که این پسره دنبالم راه افتاد و مثل تف بهم چسبید نداشت یه ناهار و شام درست حسابی بخورم. کی بهش می گفت حرف بزنه و اظهار فضل بکنه؟! همش کلش تو کارای من بود. انقدر عصبیم کرده بود که دوست داشتم خفش کنم. خودم کم بدبختی دارم باید جور پسرای سوسول ملتم بکشم! من معمولا از کسی بدم نمیاد، اما این پسره خیلی دیگه یه حالیه. خودشیرین در حد مربای توت فرنگی! آخه پسرمن انقدر جُل؟ آه آه! حالم به هم خورد. کوهیار با اون همه متانت و وقارش کجا؟ این پسره ی سوسول بچه ننه کجا؟ چیــــــــش!

در خونه رو باز کردم و چمدونمو گذاشتم همون دم در و همین جور که وارد می شدم لباسامو درآوردم. کنترل رو از رو میز برداشتم و با یه دکمه ضبط رو روشن کردم و صداشو بلند. موزیک که تو خونه پخش شد آرامش گرفتم. دکمه ی کولر رو زدم و یه سره رفتم تو حمام. تازه این مأموریت کوفتی تموم شده بود و با وجود این پسره واقعا از هر چی مأموریت بود زده شدم.

حوله رو دورم پیچیدم و رو سینه سنجاق کردم و اومدم بیرون. نم موهامو با یه حوله گرفتم و ولش کردم تا بقیه ی خیزی موهام خودش خشک بشه. از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه که قهوه درست کنم. دکمه ی قهوه ساز و هنوز زده بودم که موبایلم زنگ خورد. رفتم سراغ کیفم و از توش درآوردم. هنوز فرصت نشده برم یه گوشی درست و حسابی بخرم همون قدیمیه دسته. دکمه ی وصلو زدم. آرشا بود.

- جونم آرشا؟

- سلام خواهر خانمی. چطوری؟ مأموریت تموم شد؟

خسته دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- آره بابا، تموم شد. تازه برگشتم. چه خبر؟

- بیکاری الان؟

اخم ریزی کردم.

- آره چطور؟! چیزی شده؟

- نه چیزی نشده. می تونم پیام اون جا؟ یه کم با هم حرف بزیم.

یه کم مشکوک بود، اما خب ...

- آره بیا، منتظرم. کی می رسی؟

- نزدیکم. یه ده دقیقه ی دیگه اون جام.

یه باشه ای گفتم و تماسو قطع کردم. درست کردن قهوه رو یه کم لغت دادم تا اومدن آرشا. به جاش رفتم تو اتاق و لباسمو پوشیدم. برگشتم رفتم سراغ یخچال دیدم کوفتم نداریم. زنگ زدم به آرشا و گفتم داری میای دست پر بیا دارم از گشنگی می میرم. راستش بس که این پسر سر غذا زل می زد بهم، حس می کردم لقمه هامم می شمره! هر چند من پرروتر از این حرفا بودم و به روی خودم نمیاوردم و بیشتر از معمولم غذا می خوردم تا چشمش دریاد، اما بهم نمی چسبید.

یاد روزایی افتادم که از تنهایی کلافه بودم و تو اوج تنهاییم یهو کوهیار زنگ می زد و دم در یا رو تراس ظاهر می شد با یه بغل خوراکی برای دیدن یه فیلم قشنگ. بغض کردم، دلم براش تنگ شده بود. الان کجا بود؟ چی کار می کرد؟ چقدر دلم می خواست ببینمش. چقدر جاش کنارم خالی بود!

من از این فاصله ها بیزارم

من تو و عشق تو رو کم دارم

من دلم می خواد کنارم باشی

می تونی همیشه یارم باشی

می دونست چقدر بهش احتیاج دارم؟ به دلداری دادنش؟ به حضورش؟

بی اختیار دستی به شکمم کشیدم. جز یه برآمدگی جزئی هنوز چیزی پیدا نبود و من هنوز انقدر شجاع نشده بودم که به این چیزی که تو دلمه واقعیت ببخشم! در موردش که فکر می کنم قلبم پر میشه از کلی حس از عشق و محبت ندیده به این موجود، از محبتم به کوهیار. از حس مالکیتی که به پدرش نمی تونستم داشته باشم، اما به این موجود ...

می تونی فاصله رو برداری

یا منو تو حسرتت می ذاری؟

تو که هم صحبت شبامی

آخرین دلخوشی دنیامی

کوهیار کجایی؟ دلم برات تنگ شده. برای خنده هات، نگاه شیطونت، دستا و صدای جادویییت که هر بار خسته از کار و زندگی بودم نرم خستگی رو روند و از بین برد.

کاش بتونم بینم چشمتو

کاش بتونم بگیرم دستاتو

آرزومه یه شب بارونی

تو گوشم بگی پیشم پیشم می مونی

می دونم با این موجود توی دلم این جا جایی ندارم، نه تو این شهر و کشوری که آدمای با هر قدمت قضاوت می کنن. من یه زندگی می خوام، عاری از حسای بد. من برای این موجود برترین ها رو می خوام.

یاد المیرا افتادم. دوستی که تو دوره ی دانشجویی نزدیکترین دوستم بود، حتی از ملی هم نزدیک تر. کسی که بعد از جدا شدن از فرهود حدود یه ماهی رو پیشش مونده بودم. یکی دو سالی می شد که برای ادامه ی تحصیل رفته بود هلند. پارسال بهش سر زدم و در مورد دانشگاه های اون جا پرس و جو کرده بودیم. بدم نمیومد برم اون جا، هم برای درس، هم برای زندگی. قسمت عمده ی کارامو کرده بودم و فقط کمیش مونده بود، اما یهو یه اتفاقاتی افتاد که انقدر درگیر استقلال پیدا کردن و بعدم زندگی و مخارجش شدم که همه چیز عقب و در نهایت به فراموشی رفت. و حالا بعد این همه مدت با وجود این حس جدید ... من نمی داشتم بچه ی معصوم این جا بین این ناعدالتیا روزی صد بار مزه ی تلخ طرد شدن رو بچشه.

سرمو پایین انداختم و به شکمم نگاه کردم و دوباره روش کشیدم. بغضم یه قطره اشک شد و پایین چکید. آرام زمزمه کردم.

- فقط کافیه موجودیت معلوم بشه تا برات بهترینا رو بسازم، تا با هم بریم، دور شیم از این شهر و آدماش.

تو سرم فریاد می شد. "کوهیار؟ از اون نمی شه دور موند، همیشه این جاست تو قلبم!"

کاش بتونم با تو هم رویا شم

کاش اجازه بدی عاشق باشم

من از این فاصله ها بیزارم

من تو و عشق تو رو، من تو رو کم دارم

مجال فکر بیشتر نداشتم. صدای زنگ از فکر بیرونم آورد. از جا بلند شدم و در رو باز کردم و گفتم:

- بیا بالا.

دستی به صورتم کشیدم و دلتنگیا رو به اعماق ذهنم فرستادم. دوباره حس ضعف و گشنگی به وجودم چنگ انداخت!

بی تاب منتظر بالا اومدن آرشا شدم. به محض دیدنش پریدم و قبل از این که خودش بیاد تو نایلون خرت و پرتا رو از دستش گرفتم و مثل قحطی زده ها یه "بیا تو" خالی گفتم و رفتم نشستم رو مبل و خوراکیا رو درآوردم. آخ جون! ساندویچ گرفته بود برام. با ولع شروع کردم به گاز زدن به ساندویچم.

آرشا با تعجب اومد تو و در رو بست و همون جور که لباساشو درمیاورد گفت:

- مگه بسته بودنت؟!

با دهن پر گفتم:

- اون جا غذا بهم نمی چسبید.

نشست رو مبل و با تعجب گفت:

- چرا؟! تو که غذای مفتی خوب گوشت میشه می چسبه به تنت؟

تا گفت غذای مفت یاد کوهیار افتادم که هر بار میومد خونم یخچال رو جارو می کرد. لقمه ای که در حال جوییدنش بودم سنگ شد و به زور قورتش دادم. اشتها کور و غذا کوفت شده بود. دیگه نمی تونستم بخورم. ساندویچی که فقط دو گاز بهش زده بودم رو گذاشتم رو میز و خیره شدم به آرشا و گفتم:

- چه خبر؟

آرشا پاشو انداخت رو پاش و بی مقدمه گفت:

- از کار اومدم بیرون.

چشمام دراومد. با بهت گفتم:

- برای چی؟!

با اخم گفت:

- با سامان دعوام شد.

با چشمای گرد گفتم:

- این دیگه کیه؟!

بی تفاوت گفت:

- ریسم.

جیغم رفت هوا.

- با ریست دعوا کردی؟! نگو اومدم بیرون، بگو اخراج شدم. سر چی دعواتون شد؟

پر حرص گفت:

- نکبت با دختره به هم زده، بازم جواب تلفنشو میده، منم بوق.

با چشمای گرد گفتم:

- معلومه تو بوقی. به تو چه فضولی می کنی؟ کی گفته باید بهت جواب پس بده؟

یه اخمی کرد و یه ابروشو انداخت بالا و پررو پررو گفت:

- من، من میگم باید جواب پس بده. چوب خشک که نیستم، دوستشم. نمی خواد، ول کنه بره با همون دختره که دو درش کرد.

فکم افتاد پایین. بریده بریده گفتم:

- تو ... با ... ریست دوست شدی؟!

شونه ای تگون داد و گفت:

- آره.

با کف دست محکم کوبوندم تو سرش، همچین صدایی داد که حظ کردم. اخمی کرد و با جیغ گفت:

- چته؟!

پر حرص گفتم:

- چته و کوفت، چته و درد. آدم عاقل با رییسش دوست میشه کودن؟ خوبه بهت گفتم با همکارا دوست نشو، تو رفتی با سر دستشون دوست

شدی؟!

همون جور که سرشو می خاروند گفت:

- مگه چیه؟ پسر خوبیه.

- معلومه که خوبه، اما پول تو دست اونه و اون حقوق میده. وقتی با یکی دوست میشی که حقوقتو میده حس می کنه چون پولت دست اونه پس

همه چی دیگه مال اونه. بدبخت این جووری همیشه باید جلوش سر خم کنی، مثل الان. تا یه دعوا می کنی کارت میره رو هوا و مجبوری بی خیال

کارت بشی. میگم مغزت قد فندقه همینه.

لب برچیده پر اخم آروم تو جاش نشست و گفت:

- خب چی کار کنم؟ عصبانیم کرد. تازه کلیم دعوا کردیم. تا منت کشی درست و حسابی نکنه بر نمی گردم. میزمم خالی کردم.

با تأسف سری تکون دادم و از جام بلند شدم.

- دیگه کاریه که شده، باید صبر کنی ببینی ازت معذرت می خواد تا بتونی برگردی یا نه.

ناراحت گفت:

- قرار بود دو هفته دیگه بریم دبی برای تحویل جنسا!

پوزخندی زدم و گفتم:

- حتما با این شاخ شدنت تو رو هم می برد!

حرصی گفت:

- باید ببره. مترجم نداره، اون یکی رفته واسه زایمان.

سری تکون دادم و و رفتم سمت آشپزخونه و گفتم:

- قهوه می خوری؟

- می میرم براش.

از صبح منتظریم این اخراپی بیاد ببینیم برای آخر هفته اسم کیا رو می خونه، واسه مأموریت. کلافم حسابی. با این که مدام تو سفرم، اما دلم این

مسافرتو می خواد. می خوام برم یه کم ذهنمو باز کنم. با بچه ها بچرخم.

دلم ضعف میره از گشنگی. جدیداً نمی دونم چرا بی خیال رژیم و مراعات کردن شدم! بیشتر از هر موقعی احساس گشنگی می کنم و بی مهابا هر مدل غذایی رو می خورم، کاریم به پر کالری یا کم کالری بودنش ندارم! حس می کنم یکی دو کیلو وزن اضافه کردم، هر چند فعالیتیم خیلی بیشتره!

بی اختیار چشمم میره سمت شکمم و دستمو می کشم روش. آروم زیر لب زمزمه می کنم.

- نمی دونم اون تو هستی یا نه، ولی اگه باشی خوشحالم می کنی. نگران نباش نمی دارم گرسنه بمونی. با غذا سیرت می کنم، نه با غصه. شاید دارم خل میشم، اما هنوزم دلم نمی خواد برم آزمایش بدم. نمی خوام به این زودی این تنها امیدم رو ناامید کنم یا با فهمیدنش اراده ی دوریمو از دست بدم. این تو اگه چیزی هست برای منه، برای خود خود من تنها.

بالاخره بعد کلی انتظار اخیری اومد و یه لیست از بچه ها رو خوند. با هر اسمی که می خوند منتظر بودم که بعدیش اسم من باشه، اما تنها کسی که نبود من بودم! شیده و ملی با دو تا دیگه از بچه ها می رفتن و من تک و تنها این جا موندگار بودم. با حرص لبمو به دندون گرفتم و شروع کردم به کندن پوستش. من باید می رفتم. پر اخم تو جام نشستم و حرص خوردم. اخیری اومد کنارم و گفت:

- آرشین جان نوبت شما سری بعدیه. شما تو این سه ماه کلی مأموریت رفتی خسته شدی. ایشالا دفعه ی بعدی نوبت شماست. سری تکون دادم و بی خیالش شدم. به درک. یه پشت چشم برای شیده و ملیکا که داشتن در مورد سفرشون و خریدایی که داشتن رفتن و زیر لب یه کوفتتون بشه گفتم و مشغول کارم شدم.

یعنی می خوام بدونم تو دنیا آدمی به بدشانسی من هست؟ سفرم که اون جور شده، شیده و ملی تنها رفتن. مریم که برای عروسی دخترخالش رفته شیراز. دیروزم که آرشا زنگ زد گفت با این رییسیش آشتی کرده و امروز پرواز کردن رفتن دبی. یعنی من برم بمیرم با این شانس مزخرفم! من تنها و بی کس تو این شهر به این بزرگی، تو اوج بی حوصلگی موندم.

نمی تونم درست و حسابی یه کم برای خودم نوحه سرایی کنم دلم باز بشه. پُوف! روز جمعه ای دلم پوسید تو خونه. بی حوصله از رو مبل پا شدم. دلم خوراکی می خواست. هوس کیک کردم، کیک شکلاتی، از همونا که برای کوهیار پختم.

یه خنده ی خبیث کردم و یه دستی به شکمم کشیدم و شیطان گفتم:

- الان میرم یه دونه می گیرم میارم با هم درست کنیم، باشه؟

یه لحظه به خودم شک کردم. از سر تنهایی دیوونه شده بودم و با شکمم حرف می زدم! کاشکی بشنوه.

سریع حاضر شدم و چون بی حوصله بودم و تا سوپری هم راهی نبود بی خیال ماشین بردن شدم و پیاده راه افتادم سمت سوپری. نرسیده به سوپر مریم زنگ زد و با کلی جیغ و ویغ گفت:

- کاشکی تعطیل بودی باهامون میومدی حال و هوات عوض می شد.

اما خدایی حوصله ی عروسی غریبه رو نداشتم، برای همینم ازش تشکر کردم و گفتم امیدوارم خیلی خوش بگذره.

دم سوپری ازش خداحافظی کردم و گوشو قطع کردم و گذاشتم تو کیفم. وارد سوپر مارکت شدم. سوپر مارکت که نبود، بیشتر شبیه فروشگاه مواد غذایی بود که چرخ دستیم داشت! با همه ی اشتیاق و علاقم به چرخ دستی بی خیالش شدم و یه دونه از سبد فلزیا رو گرفتم و راه افتادم. با دقت به خوراکیا نگاه می کردم. یه جورایی دلم می خواست همشونو بگیرم و بخورم!

بی اختیار دستم رفت سمت بستنی و نوشمک و نوشابه و پفک و ... هر چی تنقلات بود بار کردم. یکی می دید فکر می کرد برای بچم دارم خرید می کنم.

رسیدم به قفسه ای که کیکا توش بود. چشم چشم کردم تا پودر کیک شکلاتی پیدا کنم، چون همه عاشق این کیک بودن زود تموم می شد! اون ته ته، تو بالاترین قفسه چشمم بهش افتاد، یه دونه بیشتر نبود. ذوق زده یه کم پریدم هوا. دستمو بلند کردم، اما نتونستم بگیرمش. رو پنجه ی پا بلند شدم بازم قدم نرسید. با حرص فکر کردم الان قد نردبونی کوهیار به درد می خورد. با اخم و با همه ی قدرت پریدم بالا. نشد!

دوباره پریدم که تو لحظه ی آخر دستم گرفته شد به لبه ی بسته و هم زمان با پایین اومدن من، اونم پرت شد پایین و افتاد کف زمین. خوشحال تک خنده ای کردم و خم شدم که بسته رو از رو زمین بردارم که یهو صورتم رفت تو هم، زیر دلم تیر کشید و حس کردم یه مایع گرم از پام سرازیر شد. دستمو گرفتم به شکمم و با چشمای دراومده به پاهام نگاه کردم.

شلوار کرمم پر بود از خون!

نمی دونم از ترس و وحشت بود یا از خونی که مثل آبی که از شیر میاد ازم می رفت که حس کردم چشمام سیاهی رفت و سرم گیج و دنیا دورم چرخید و محکم ولو شدم رو زمین و آخرین صدایی که شنیدم صدای جیغ یه خانم بود و دیگه سکوت و سیاهی!

صدای نالم از تو حلق خشک شدم به زور بیرون اومدم. تو دلم و سرم درد دارم. سرم سنگینه. به زور چشمامو از هم باز کردم. احساس می کنم خوابم میاد یا منگم. هر چی هست تو حال خودم نیستم. با باز شدن باریکه ای از پلکام نور سفید با شدت تو چشمام فرو رفت و مجبور شدم جمعشون کنم تا نور کمتر اذیتم کنه. ریزه ریزه لای پلکامو باز کردم تا بتونم نور رو تحمل کنم. با باز شدن کامل چشمام صحنه ی پاهای خونیم و زمین خونی تو ذهنم ظاهر شد و باعث شد وحشت زده سرمو برای پیدا کردن کمک به اطراف بچرخونم. هنوز موقعیتمو درک نکرده بودم. ترسیده سرمو چرخوندم و خانمی سفید پوش رو دیدم که با سرم ور می رفت.

اخم کردم. خانم سفید پوش! پرستار! بیمارستان! اخمم بیشتر شد. قبل از این که بتونم دهن باز کنم خانم با لبخند گفت:

- بیدار شدی عزیزم؟ حالت چطوریه؟ درد نداری؟

به زور از تو گلوی خشک شده ام گفتم:

- سرم ... د ... دلم ...

دوباره خانم با لبخند گفت:

- طبیعیه. مسکن خوردی بهتر میشی. بهتره استراحت کنی. هر وقت دکتر اومد معاینه ات می کنه.

شوکه بودم. زبونم نمی چرخید ازش سوال پیرسم. کارش که تموم شد یه لبخندی زد و به سمت بیرون راه افتاد. لب و لوجه ام آویزون شد.

رفت! حالا از کی پیرسم؟

سرمو از چپ چرخوندم تا راست و اتاقو دید زدم بینم چه جوریه و چند تخته س؟ و دوباره برگشتم سمت راست. خب ظاهرا فقط من یه دونه تو اتاقم و کوهیار!

سری که از راست چرخیده بود و برگشته بود سمت چپ رو انقدر تند برگردوندم سمت راست که گردنم رگ به رگ شد!

چشمای گرد و متعجبمو دوختم به کوهیاری که دست به سینه با چشمای بسته به شکلی ناراحت نشسته بود رو صندلی کنار تخت!

دوباره یه نگاه به اتاق انداختم بینم کس دیگه ای هست که کوهیار به عنوان همراهش اومده باشه، اما دیدم نه! حقیقتا من تنها بیمار تو اتاق بودم. ذهنم درگیر بود که بفهمم کوهیار این جا چی کار می کنه؟ هنگ کرده بودم!

انقدر بر و بر نگاش کردم تا سرشو که صاف بالا گرفته بود کم کم خم و شل شد و افتاد پایین. یهو هشیار شد و چشماشو باز کرد و صاف نشست. انقدر شوکه شدم که حتی فرصت نکردم قبل از این که سرشو بچرخونه و به من نگاه کنه رومو برگردونم یا چشمامو ببندم. چشمش که به من افتاد اول چشماشو تنگ کرد و با دقت نگام کرد. مطمئن که شد بیدارم و دارم نگاش می کنم یه لبخند کج زد و سری تکون داد و گفت:

- به بین کی از خواب بیدار شده؟ سوگل خانم بی معرفت.

قلبم ریخت. حاضرم قسم بخورم قیافم شد ناله. به شدت ذهنم حضورشو انکار می کرد و مدام تو سرم می پیچید که این توهمه. انقدر که خودمم باورم شد که این وهم و خیالی بیش نیست.

چشمامو بستم و لبخند تلخی زدم و سر سنگینم رو آروم به طرفین تکون دادم و آروم گفتم:

- بازم توهم زدم.

صدا نزدیک تر گفت:

- چشمتو باز کنی توهمت واقعی میشه.

سریع چشمامو باز کردم و دیدم صندلیشو کشیده نزدیک تر و دستاشو گذاشته رو تخت و زل زده بهم. نه انگار خودش بود، خود خودش، با همون قیافه، حتی یه ذره هم تغییر نکرده بود! چقدر دلمو خوش کرده بودم که مثل تو فیلما از دوری من ریش بلند کنه و کر و کثیف بشه و کلا قیافش ناله بشه، اما زهی خیال باطل!

یکی تو سرم داد زد: "نه که خودت سوگواری کرده بودی، مثل شوهر مرده ها ابرو پر کرده بودی؟ اون حتما برات این کار رو می کرد." اما این کوهیاری که من می دیم تمیزتر و شیک تر از همیشه بود.

با دیدنش یاد فروشگاه و خونریزی و بچه افتادم. چونم لرزید، چشمهام پر اشک شد. زمزمه کردم.

- بچه ... بچم ...

کلمات ضعیف بیرون میومد و کوهیار به زور می شنید. بغضیم که کرده بودم مزید بر علت شده بود و کوهیار که فقط لب زدن و صدای نامفهومو می شنید نزدیک تر شد و با اخم تمرکز کرد و گفت:

- چی؟ چی می خوای؟

دوباره پر بغض تر گفتم:

- بچم؟

طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه. هر چند نمی خواستم حضور این موجود رو تو دلم قبول کنم، هر چند هیچ تلاشی برای قطعیت بخشیدن بهش انجام نداده بودم، اما باهاش انس گرفته بودم. شده بود همدم شبای تنهاییم. حالا با نبودنش احساس خلا می کردم. اشکم که سرازیر شد کوهیار بهت زده به کم خودشو کشید عقب و با تعجب نگام کرد. نامطمئن گفت:

- داری گریه می کنی؟!

جوابشو ندادم فقط گریم بلندتر شد. از جاش بلند شد و گفت:

- چته؟ درد داری؟ بگم پرستار بیاد بهت مسکن بده؟

با حق فقط سرمو به نشونه ی "نه نمی خواد" تکون دادم.

کلافه دستی تو موهاش کشید و به اخم غلیظ کرد و پر حرص گفت:

- آخه گریه ات برای چیه؟!

یه کم زل زل نگام کرد و وقتی دید ساکت نمی شم و هی زیر لب به چیزی میگم، پوفی کرد و نزدیک تر شد و بی حرف نشست بالای تختم و آروم دستشو انداخت دور کتفم و کشیدم تو بغلش. نرم دست کشید به بازوم تا آروم بگیرم. تو همون حالت گفت:

- هیش، چیزی نیست. تموم شد، نگران نباش.

چقدر آغوشش گرم بود! چقدر بهش نیاز داشتم! چقدر یادآوری حس حضورش عالی بود! چقدر دلم برای این کوه بودنش و یار بودنش تنگ شده بود! بازوهاش انقدر مقاوم و آغوشش انقدر دلنواز بود که به جای آروم شدن گریم بیشتر شد. می خواستم دلتنگیمو خالی کنم و به جای همه ی این نبودنش حسش کنم.

دست خالی از سرمو بالا آوردم و چنگ زدم به تی شرتش و اشک ریختم. اون وسط مسطای وقتی می خواستم نفس بگیرم یه دورم می گفتم:

- بچم.

بعد یه کم که حسابی گریه کردم و برای بار بیستم گفتم "بچم" کوهیار با یه فشار کوچیک به بازوم منو از خودش جدا کرد و با یه اخم به صورتم خیره شد و گفت:

- هی تو سینه ی من چی میگی؟ گرمای نفست می خوره به تنم قلقلکم میاد.

یه لحظه از حرفش گریه و بچه و همه چیز رو فراموش کردم و مات موندم بهش. یعنی همین وسط گریه ی من باید قلقلکش بیاد؟! یه کم زل زل نگاش کردم، اونم خیره نگام کرد. یهو یاد بچه ی فنا شده ام افتادم و دوباره شروع کردم به گریه کردن و پررو سرمو فرو کردم تو سینهش و این بار بلندتر گفتم:

- بچم ... بچه ی نازم ...

تا این کلمه از دهنم در اومد کوهیار سریع با فشار بیشتری منو از خودش جدا کرد و گفت:

- چی گفتی؟! بچه؟! کدوم بچه؟! کسی به من نگفت تو فرشگاه بچه ای همراهت بود!

نمی فهمیدم تو این موقعیت حساس کوهیار چرا انقدر گیج می زد! پر بغض گفتم:

- بچم ... بچه ی تو ... بچه ی ما ...

آروم با دست کشیدم به شکم و گفتم:

- رفت، مرد. نیومده تنهام گذاشت. خون شد ریخت پایین، کف فروشگاه موند.

کوهیار به کم مات زل زل نگام کرد. یهو چشمای متعجبش گرد شد، دهنش جمع شد و فشرده. گونه هاش بالا رفت و به تک خنده ی ریز، پشت بندش دو تا و یهو ترکید و بلند قهقهه زد. واقعا نگرانش شده بودم. نمی فهمیدم من بچمو به خاطر به پرش احمقانه و به کیک کوفتی از دست داده بودم و باید شوکه می بودم و اما در عوض این چرا عقلشو از دست داده؟!

سیر که خندید، اشکشم که در اومد، از رو نفس تنگی به هن هن که افتاد و بعد آروم گرفت با انگشت اشکاشو پاک کرد و با صدایی که توش خنده موج می زد گفت:

- یعنی تو نمی دونی چرا این جایی؟

فقط نگاهش کردم. خودش باید می فهمید که سوال بی جایی بود، اونم تو لحظه ی ناراحتی من پرسیدن همچین سوال واضحی خیلی مسخره بود! دوباره با همون صدای پر خنده گفت:

- تو فکر می کردی حامله ای؟

سرمو تکون دادم. دهنشو جمع کرد که جلوی خندشو بگیره.

- بعد الان فکر می کنی بچت سقط شده؟

دوباره سرمو تکون دادم. دهنشو بیشتر جمع کرد و به نفس عمیق کشید و دست انداخت دوباره کشیدم تو بغلش و گفتم:

- تو بیا همین جا فعلا اوضاع ناجوره. نمی دونم بهت روان گردان دادن به جای آرام بخش؟ بچه کجا بود دختر؟ کیست داشتی که تو فروشگاه ترکید و خونریزی کردی و بی هوش شدی. اونا زنگ زدن آمبلانس اومد و باید عمل می شدی. هیچ کسم همراهات نبود و اینا هم باید با یکی هماهنگ می کردن، زنگ زدن به من.

با تعجب بدون این که سرمو از تو سینهش بردارم به بالا نگاه کردم و گفتم:

- چرا تو؟!

- نمی دونم والا! ظاهرا من جزو تماسای اضطراریت بودم.

تازه پازل داشت حل می شد. یادم اومد که شب مهمونی شماره ی کوهیار رو روی عدد یک سیو کرده بودم، اونم روی گوشی و وقتی سیم کارتمو عوض کردم شمارش تو گوشی سیو بود و تا حالا عوضش نکرده بودم. بقیه ی شماره هامم مربوط به بچه های دیگه بود که هیچ کدوم الان تو شهر نبودن. با شک گفتم:

- تو چرا اومدی؟!

با حرفم کل خنده ای که تو صورتش بود محو شد و به اخمی کرد و گفت:

- نباید میومدم؟!

بی حرف نگاهش کردم. آروم منو از خودش جدا کرد و بلند شد ایستاد و دستاشو کرد تو جیب شلوار جینش. خیره شد بهم و گفت:

- من مثل تو بی معرفت نیستم، وقتای نیاز پیدام میشه. بهت که گفته بودم هر وقت و هر ساعتی که بهم احتیاج داشتی بدون تعارف خبرم کن. مطمئن باش خودمو می رسونم. فقط صدام کن.

باورم نمی شد هنوز حرفاش یادش بود!

چشمامو از نگاه خیره اش و اخم رو پیشونیش گرفتم و سرمو انداختم پایین. دستی به شکمم کشیدم. دردی تو وجودم پیچید و باعث شد صورتم جمع شه.

یه قدم نزدیک تر شد و گفت:

- نباید بهش دست بزنی. غیر کیستی که ترکید، بازم داشتی بردنت عملت کردن. الانم چند تا بخیه زیر دلت زدن.

چیزی نگفتم، اونم هیچی نگفت. گوشیشو درآورد و نشست رو صندلیش و سرگرم گوشیش شد. منم نشستم و برای توهم بچه ای که نبوده از دست دادم یه کم غصه خوردم.

بنا به تشخیص دکتر یه شب باید می موندم و می تونستم روز بعد مرخص شم. تمام مدت کوهیار کنارم موند و نرفت و حتی بیشتر از خود من در مورد عملم از دکتر سوال می پرسید. مونده بودم این پسر این همه اطلاعات در مورد یه بیماری زنانه رو می خواد چی کار؟! من اصلا نفهمیدم که کیست دارم، پس این ورم کردن شکمم و احساس اضافه وزن به خاطر همین بود و من چه خوش خیال فکر کردم بچه ای دارم که می تونم تنهایمامو باهاش شریک شم! و از اون بدتر این توهم انگار دست و بال همیشه بسته ی منو تو غذا خوردن باز کرده بود و منم از فرصت استفاده کرده بودم و کلی از خودم پذیرایی کرده بودم. حالا بعدش برای کم کردن هر یه کیلو وزن باید خودمو می کشتم.

کوهیار نمی تونست شب پیشم بمونه، چون نسبتی باهام نداشت. برای همینم شبو برگشت خونش و گفت فردا برمی گرده تا کارای ترخیصمو انجام بده و من نمی تونستم مخالفتی بکنم، چون در حال حاضر تنها آشنایی بود که تو شهر داشتم. محال بود به مادرم زنگ بزدم.

عادی رفتار کردنش برام جالب بود. این که جوری حرف می زد و برخورد می کرد که انگار هنوز همون دوست همسایه ی تراس بغلی هستم. با این رفتارش یه کم شرمندم کرده بود و یه وقتایی هم یه حس مودی و بدی باعث می شد احمقانه فکر کنم که یعنی بعد سه ماه هنوز نفهمیده من رفتم که داره این جوری برخورد می کنه؟!

آروم دستی به صورتم کشیدم و چشمامو باز کردم. از بوی بیمارستان بدم میاد. سرمو چرخوندم به راست و با دیدن کوهیار شوکه شدم! "این پسر کی اومد؟! رو درخت خوابیده؟! اصلا مگه این کار و زندگی نداره؟!"

بازم دست به سینه نشسته و پاشو انداخته رو پاش و چشماشو بسته. "خب کمبود خواب داری برو خونت!"

می دونم دارم نق بیخود می زنم و بودنش این جا بعد اون جوری رفتن من واقعا نهایت لطفه، اونم تو این دوره که من واقعا بی کسم. بی کس؟! یه بغض مزخرف می شینه تو گلو.

کوهیار - بیدار شدی؟ یه ساعت دیگه دکتر میاد معاینه ات می کنه و اگه مشکلی نباشه مرخص میشی.

بغضمو فراموش کردم. "این پسره زحمت نمی کنه چشماشو باز کنه، همون جور بسته حرف می زنه!"

انقدر که حرصم گرفت منم از قصد سرمو تکون دادم. اونم که با چشمای بسته نمی دید. یه دقیقه که گذشت بدون این که موقعیتشو تغییر بده فقط چشماشو باز کرد و وقتی چشمای خیره ی منو دید گفت:

- نشنیدی چی گفتم؟

سرمو تکون دادم.

- پس چرا جواب ندادی؟!

یه کم نگاش کردم و رومو برگردوندم و گفتم:

- جواب دادم، ولی وقتی چشماست بسته است نمی بینی.

صدای کشیده شدن صندلیش و بعد صدای نزدیک شده ی خودشو شنیدم. دستاشو گذاشت رو تخت و بهشون تکیه داد و گفت:

- خب وقتی می بینی چشمام بسته س با دهن جواب بده. نمی تونی؟

برای این که کم نیارم گفتم:

- مثلا عمل کردم، نمی تونم زیاد به خودم فشار بیارم.

صداش پر خنده شد و گفت:

- شکمتو پاره کردن، نه زبونتو.

بچه پررو هر چی من میگم یه جواب داره! بی خیال بحث کردن شدم و بی حوصله چشم دوختم به اتاق. عقربه ها وقتی آدم مجبوره دراز بکشه و

ساکتم باشه انگار اصلا حرکت نمی کنن!

بعد از ده دقیقه کوهیار حوصلش سر رفت و با دهن شروع کرد به ساز زدن. انگار تو حلقش و دلش آواز می خوند اکوش می رسید به دهنش و

من می شنیدم. زیر چشمی نگاش کردم. همه جای اتاقو غیر از من نگاه می کرد. یه کم که خوند انگشتاش شروع کردن به بالا پایین رفتن انگار

داشت ضرب می گرفت. یه کم انگشتاش تو هوا تکون خوردن و وقتی صدای حلقش یه کم بالاتر رفت انگشتاش از تو هوا فرود اومدن تو شکم

من! چشمام گرد شد. ضرباتش اول آروم بود و وقتی صدا حلقیش به اوج رسید ضربه هاش تند، دلم درد گرفت و تیر کشید و با یه صدایی که به

زور می تونستم کنترل کنم گفتم:

- کوهیار! آخ ...

شکم منقبض شد و از شونه خودمو بالا کشیدم. با صدای بلند من و آخم انگار تازه به خودش اومده باشه و فهمیده باشه داره چی کار می کنه.

نگران بهم نگاه کرد و پشیمون گفت:

- حالت خوبه؟ ببخشید حواسم نبود، جو زده شدم.

منی دونستم از درد گریه کنم یا از این بی خیالیش بخندم. دهنمو جمع کردم و به یه لبخند زدن اکتفا کردم. صورت نگرانش از هم باز شد و

جواب لبخندمو داد. همون موقع دکتر از در وارد شد. معاینه ام کرد و کوهیارم مثل دیروز کلی ازش سوال پرسید، اونم سوالایی که من خودم

تعجب کردم از کجا به ذهنش رسید! اشکالاتش و ابهاماتش که تموم شد دکتر گفت می تونم مرخص بشم. کوهیارم بلند شد رفت دنبال کارای

ترخیصم.

مونده بودم الان چی بپوشم. شلوار و مانتوم که به فنا رفته بود با اون همه خونی که پاشید روش. بلاتکلیف رو تخت دراز کشیده بودم، حتی حس بلند شدنم نداشتم. تو فکر بودم که در باز شد و کوهیار اومد تو با یه نایلون تو دستش. اومد کنار تختم و نایلونو گذاشت روش و گفت:

- پاشو دیگه باید بریم.

یه نگاه به خودم و لباسای صورتی زشت بیمارستان کردم و گفتم:

- با اینا؟!

کوهیار ابروهاشو فرستاد بالا و یه حالت چندش به صورتش داد و گفت:

- ام نه، اینا خیلی ناجورن. حال من سالمو بد می کنن چه برسه به تو. پاشو لباس برات آوردم عوضشون کن.

با درد تو جام نشستم. نمی تونستم به بخیه هام فشار بیارم، می ترکیدن بدبخت می شدم، یعنی همون پاره می شدن.

کوهیار از تو نایلون یه مانتوی نخ کوتاه آبی و یه شال هم رنگش با یه دامن ست و گشادش بیرون آورد، همراه با یه تاپ بندی تنگ. من مونده بودم اینا رو از کجا گیر آورده! نگاه منو که دید گفت:

- خوست اومد؟ سلیقم حرف نداره.

یه نگاه به دامن انداختم و گفتم:

- این چیه؟!

کوهیار یه نگاهی به صورتم کرد و نگاهش پایین اومد و به شکمم نگاه کرد.

- فکر نکنم با اون بخیه ها بتونی شلوار جین بپوشی؟ همین برات بهتره.

لبامو جمع کردم تو دهنم. این کوهیار فکرش بیشتر از من کار می کرد. من اصلا حواسم به بخیه هام نبود!

- می تونی خودت لباسو عوض کنی یا کمکت کنم؟

سریع نگاهش کردم. رو صورتش یه لبخند خبیث و شوخ بود، اما نگاهش نه شیطنت داشت، نه حتی اون شوخ و شنگی لبخندش. یه جورایی جدی و سخت بود. نفهمیدم حرفش جدی بود یا شوخی، ولی گفتم:

- نه برو بیرون، خودم عوض می کنم.

شونه ای بالا انداخت و همون جور که می رفت بیرون گفت:

- من که همه چیو دیدم، از کی قایم می کنی؟

دندونامو با حرص رو هم فشار دادم و از در که بیرون رفت شروع کردم به غرغر کردن.

- پسره ی پررو، دیده باشیم نباید به روی خودت بیاری. اون مال اون وقتی بود که با رضایت خودم تونستی. خدایا این پسره آخرش، چاک و بست دهن منو باز می کنه.

از جام بلند شدم و آروم آروم لباسامو پوشیدم. تاپه انقدر تنگ و کوتاه بود که فرم ماهیچه ی شکممو نشون می داد و نافمم افتاده بود بیرون.

اینم لباس بود که خرید بود؟ دامن انقدر گشاد، تاپ انقدر تنگ! بندای مانتومو بستم و شالو آزاد انداختم رو سرم. ولی خدا خیرش بده تو این

گرما این دامن خوب چیزی بود. همچینی باد می رفت توش!

یه تقه به در خورد و بعد سر کوهیار از در تو اومد.

کوهیار - تموم شد؟

یه ابروم پرید بالا.

- تموم نشده بود مگه فرقی داشت؟ تو که کله کردی تو.

خبیث ابرو بالا انداخت و کامل اومد تو. از تو کمد وسایلمو برداشت. کیفم و نایلون لباسای خونیم و بعد اومد زیر بغلمو گرفت و با قدمای مورچه ای راه افتاد. مونده بودم این چرا انقدر آروم راه میره! وسط راهروی بیمارستان که رسیدیم یهو نطقش وا شد.

- اشکالی نداره عزیزم. این بار نشد بار دیگه. خدا بزرگه. حتما صلاح نبود ما الان بچه دار بشیم. ایشالا در تلاش بعدی. انقدر بچه بهت بدم که خودت بگی بسه دیگه نمی خوام. نبینم به خاطر یه لخته خون شکل نگرفته غصه بخوری و افسرده بشی. تو باید بابای بچه رو دوست داشته باشی. بچه که دیگه نیست. مهم خودم و خودتیم. زندگی شاد میشه با بچه، بی بچه. ناراحت نباشیا خودم کنارتم و شب و روز شادت می کنم، خودم میشم دلخوشی خونت؛ مخصوصا شب.

دیگه محال بود چشمم بیشتر از این بزنه بیرون. مخصوصا که کوهیارم بلند بلند اینا رو می گفت، اونم با یه صدای ناراحت که یکی نمی دونست فکر می کرد واقعا ماها بچمون سقط شده! چون نگاه پرستارا و بیمارا و همراهاشون که تو راهرو بودن یه جورایی یه نگاه همدردی همراه با لبخند به خاطر حرفای کوهیار بود.

با چشمای گرد یه نیمچه اخمی کردم و زیر لب گفتم:

- داری چی کار می کنی؟!

کوهیار آروم گفت:

- دو ساعت واسه من بچه بچه گفتی و گریه کردی، دارم یه سوگواری درست برای اون بچه ی خیالیت می کنم. بذار منم یه فیضی ببرم، یه حس خیالی پدر بودن بکنم. ساکت.

دوباره شروع کرد. انقدر گفت گفت گفت تا رسیدیم به در ماشین. دیگه این قدمای آخر پرستارا رسما با لبخند نگاهمون می کردن. از همدردی خبری نبود، بس که این کوهیار از شبای دلداری دهنده حرف زده بود و آبروی منو خیرات کرد بود!

سوار ماشین که شدیم ساکت شد و دیگه چیزی نگفت. منم انقدر تو این ده دقیقه که با قدمای مورچه ای کوهیار بیایم بیرون حرص و خجالت خوردم که دیگه جونم برام نمونده بود. با من مثل زنای زائو رفتار می کرد هر چی بهش می گفتم تندتر بریم می گفت:

- مزش به همین آسه قدم برداشتن بعد از عمله.

چشمامو بستم و کوهیار راه افتاد. ذهنم انقدر درگیر بود که زمان و مکان از دستم در رفته بود. وقتی ماشین ایستاد تازه به خودم اومدم.

چشمامو باز کردم و با دیدن محله ی قلبیم چشمام گرد شد!

کوهیار کنار خیابون ماشین رو پارک کرد و گفت:

- بفرمایید، رسیدیم.

با تعجب از شیشه به بیرون نگاه کردم. برگشتم سمت کوهیاری که با لبخند نگام می کرد و نامطمئن گفتم:

- ام ... تو می دونی که من دیگه این جا زندگی نمی کنم؟

تو کسری از ثانیه صورتش جمع شد و لبخندش محو و اخماش تو هم رفت. جدی و محکم گفت:

- فکر می کنی این چیزیه که آدم بتونه فراموش کنه؟ اونم بعد از این که برگشتم و دیدم جای تو یه گول تشن رو تراس ایستاده و سیگار می کشه یه دخترم ازش آویزونه؟

کلام جدیش نمی داشت هیچ گونه احساسی رو از حرفاش بفهمم، اما اخمش خیلی بد بود. کاش لال مرده بودم و حرف نمی زدم. در حال حاضر لبخندشو ترجیح می دادم. خدا رو شکر که حداقل یکی آویزون پسره بود فکر نکرد من با اون گول تشنم، شرفم بی شرف می شد. به ثانیه نکشید که نگاش عوض شد و لبخندش دوباره رو لباش پهن شد و گفت:

- خب دیگه بفرمایید بریم.

به زور دهنم و باز کردم و گفتم:

- اما ... کجا؟ این جا که خونه ی من نیست!

با لبخند جدی گفت:

- نه خونه ی منه و تو با این حالت نمی تونی تنها بمونی. یه هفته هم مرخصی استعلاجی داری که از فردا شروع میشه. تا جایی هم که فهمیدم نه

ملی و نه شیده و نه حتی آرشا تو شهر هستن. پس چه بخوای چه نخوای فعلا مسئولیت با منه.

بی اختیار اخمم رفت تو هم. کوهیار برگشت که در رو باز کنه و پیاده شه.

- اون وقت برای چی؟!

تیز برگشت ستم و گفت:

- چون منو جزو تماسای اضطراریت گذاشتی. حلال دیگه بحث بسه پیاده شو.

و بدون این که منتظر حرفی از طرف من بمونه در ماشین رو باز کرد و پیاده شد و در پشتم باز کرد و وسایلو برداشت و اومد سمت منو در رو باز کرد و گفت:

- پیاده نمی شی؟

نگاش کردم. اخم کرد و دولا شد و بازومو گرفت و کمک کرد پیاده شم. دیگه دستمو ول نکرد. در خونه رو باز کرد و اول من وارد شدم و بعدش خودش. دستمو همچین چسبیده بود از بازو که انگار محکوم می بره تو دادگاه! راستش یه ذره هم بازوم درد گرفته بود، حس می کردم از قصد فشار میده!

اخمم بیشتر شد و گفتم:

- کوهیار دستمو ول کن، فرار که نمی کنم، خودم میام.

بدون این که نگام کنه دکمه ی آسانسور رو زد و گفت:

- نه که اصلا اهلش نیستی؟

اخمام رفت تو هم. در آسانسور باز شد و هلم داد تو و خودشم اومد تو. پر حرص گفتم:

- مگه دزد گرفتی؟!

تیز نگام کرد و با اخم و جدی گفت:

- پس چی؟ یه دونه از اون دزد حرفه ای رو گرفتم.

دلم ریخت پایین. صورت اخموم بی حالت و مات شد و تمام بدنم صاف. خیلی جدی گفت دزد گرفتم! یعنی، یعنی منظورش به اون بالشت و تی شرتیه که برداشتم؟! ندید بدیدا! خب ساز دهنی خودمو گذاشتم جاش گدا.

برای این که کم نیارم پررو گفتم:

- درست صحبت کن. دزد خودتی، مگه چی دزدیم؟

یه نگاهی بهم کرد که می گفت "خر خودتی."

- نمی دونی یا می خوای من برات بگم؟

"نه جان من از اون بالشت و اون تی شرتی کینه گرفته!"

به زور آب دهنمو قورت دادم و با دهنی که از ترس دزد بودن خشک شده بود گفتم:

- چیزی ندزدیم، یه نمونشو بگم؟

تو دلم التماس می کردم. "نگو، نگو جان من. گدا بازی در نیار."

تیز تو چشمام خیره شد، یه نگاه جدی و برنده، یه نگاهی که کمتر از این چشما دیده بودم. در آسانسور باز شد، بدون پلک زدن گفت:

- آرامشم.

مات بدنم شل شد و وا رفتم، اما حتی فرصت به خودم اومدنم نداشتم، چون کوهیار از آسانسور بیرون رفت و دست منم کشید و برد بیرون.

نمی دونستم منظورش چی بوده! من چی کار به آرامش تو داشتم پسر؟! زندگی خودم به هم ریخت که خیال آقا ناراحت نشه، که زندگی جناب

عالی تنظیمش به هم نخوره. بعد اومدی آرامش از من می خوای؟

کلید انداخت و در خونه رو باز کرد و اول خودش رفت تو و در رو کامل باز کرد و با لبخند و یه صدای سر زنده گفت:

- آرشین خانم بفرماید تو. خوش اومدید صفا آوردید، منت رو تخم چشم ما گذاشتین.

آروم با قدمای کند وارد شدم. من که سر از کار این کوهیار در نمی آوردم. الان انقدر سرخوش بود که انگار نه انگار که همین دو دقیقه ی قبل

منو دزد کرده بود و ازم طلب داشت!

کفشامو دم در، درآوردم و کوهیار رفت تو خونه و لباسامو برد تو آشپزخونه و کیفمو گذاشت رو اپن و برگشت سمتم و کمکم کرد پیام تو هال و

منو به سمت اتاق خواب راهنمایی کرد.

رفتم تو اتاق و یه نگاه آرزومند به در حمام انداختم و گفتم:

- می تونم دوش بگیرم؟

- چرا که نه؟ برو تو برات حوله می دارم. می تونی لباسای منو بپوشی.

با لبخند و خوشحال گفتم:

- نه همی‌نا که تنمه خوبه، فقط حوله. ممنون میشم.

سری تکون داد و کمکم کرد رفتم تو حمام و در رو بستم و آبی که به بدنم خورد آرامشی به بدن کوفته و مریضم داد که حد نداشت.

بعد دوش اومدم بیرون و دیدم حوله رو تخته و در اتاقم بسته است. رفتم حوله رو پیچیدم دورم و خودمو خشک کردم و دوباره همون لباسا رو پوشیدم.

چند تقه به در خورد و صدای کوهیار اومد.

- اگه لباس پوشیدی یه کم استراحت کن.

رفتم سمت در و بازش کردم. پشت در ایستاده بود. ملتمس نگاش کردم.

- نمی خوام بخوابم. دیروز تا حالا همش خواب بودم، حوصلم سر میره.

بی حرف خودشو کشید کنار و مبل رو نشونم داد. لبخندی زدم و رفتم سمت مبل. خودش رفت تو اتاق و یه بالشت و ملافه برام آورد و بالشتو پوشتم و ملافه رو روم کشید.

- حالا راحت باش.

با نگاه ازش تشکر کردم که لبخندی زد و رفت تو اتاق. لباساشو عوض کرد و لباسای تو خونشو پوشید و اومد بیرون و رفت تو آشپزخونه، برام شربت درست کرد و آورد و نشست کنارم. شربت منو داد دستم و گفت:

- لباساتو انداختم تو ماشین. این همه خونی از کجا آوردی دختر؟

بدون کلام لبخند زدم. تلویزیونو روشن کرد و بی صدا مشغول دیدن شدیم. ناهارم خودش درست کرد، زرشک پلو با مرغ. به خاطر من غذا رو چید رو میز تو هال و خودشم رو مبل کنارم نشست و با هم خوردیم. غذاش به همون خوشمزگی قبل بود.

هنوزم نمی فهمیدم چرا جوری رفتار می کنه که انگار هیچ فاصله ای بینمون نیفتاده؟! هر چند من ممنونش بودم که به روی خودش نیاره، چون واقعا الان کسی رو غیر از اون نداشتم، اما اون حقیقتا مسئولیتی در قبال من نداشت.

تا ساعت شش با هم تلویزیون دیدم و من در حین فیلم دیدن احساس کردم چشمام داره گرم میشه و کم کم نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای موسیقی ملایمی چشمامو باز کردم. صدا از رو تراس میومد. در تراس باز بود و پرده با باد می رقصید. بی اختیار با کمی درد از جام بلند شدم و با قدمای آروم رفتم رو تراس. کوهیار ساز به دست در حال نواختن بود. تازه می فهمیدم که چقدر دلم برای صدای ساز دهنیش تنگ شده بود. تکیه دادم به در تراس و سرمو چسبوندم بهش و چشمامو بستم و اجازه دادم صدای این ساز با نفسای جادویی کوهیار تو کل بدنم پخش بشه و آرامشو به سراسر وجودم منتقل کنه. صدا که قطع شد، منم چشمام باز شد. صدای تیک فندک و بعد بوی تند سیگار. تکیمو از در تراس گرفتم و رفتم نزدیک تر. کنارش ایستادم و تکیه دادم به لبه ی تراس و خیره شدم به کوچه.

- دلم برای ساز زدنت تنگ شده بود.

- دلم برای خودت تنگ شده بود.

سریع برگشتم و نگاش کردم. بی تفاوت بدون هیچ عکس العملی خیره به خیابون دود غلیظ سیگار رو از ریه هاش بیرون داد. یه لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم! سرمو انداختم پایین و با دیدن ساز دهنی آبی رنگ بی اختیار دستم دراز شد سمتش و گرفتم تو دستم. این همون سازی

بود که من برایش گذاشته بودم! عجیب بود! چون تا جایی که یادمه غیر از یه بار تو کیش که مجبور شد از این ساز استفاده کنه هیچ وقت ندیده بودم که با سازی غیر از ساز مادرش بزنه!

- مواظبش باش.

برگشتم سمتش. نگاهش رو ساز بود.

- برام خیلی عزیزه.

دلم فشرده شد. سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد، بدون شوخی، بدون لبخند، کاملاً جدی.

به من خوبی نکن شاید برای هر دومون بد شه

نشستم تو دل طوفان بذار آب از سرم رد شه

- میشه یه سوال بپرسم؟

با سر گفتم آره.

- چرا رفتی؟

شوکه بهش خیره شدم. می دونستم که این سوالو می پرسه، اما برام جواب دادن بهش خیلی سخت بود. مات مونده بودم که چی بگم. تو ذهنم دنبال یه جوابی می گشتم که دروغ نباشه، زیادم حقیقتو نگه، یعنی کامل نگه.

من از تو، از خودم، از ما، از این احساس ترسیدم

تو باید جای من باشی، ببینی در تو چی دیدم.

قبل از این که چیزی پیدا کنم گفت:

- به خاطر اون شب بود؟ من که ازت پرسیدم، گفتم مطمئنی؟ خودت اجازه دادی، خودت راضی بودی، من مجبورت نکردم.

بغض کردم. معلومه خودم خواستم، معلومه راضی و مطمئن بودم. تنها چیزی که این همه مدت منو سر پا نگه داشته بود خاطره ی همون یه شب بود.

پر بغض با چشمای ناراحت سری تگون دادم و گفتم:

- معلومه که نه. اون شب فوق العاده بود.

یهو چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید و فوت کرد بیرون و آرامشی کل صورتشو گرفت.

- تموم این سه ماه، تو تک تک شبا فکر می کردم چقدر کارم افتضاح بوده و چه شب وحشتناکی داشتی که باعث شده تو خونه و زندگیت رو ول کنی و فقط برای این که دوباره منو نبینی از این جا بری.

با دهن باز نگاهش کردم. "خدایا من با این بچه چی کار کرده بودم؟" کامل چرخیدم سمتش و سرمو کج کردم که به صورتش نگاه کنم. بی اختیار

دستم بالا رفت که بشینه رو صورتش. سرشو چرخوند و نگاهی به دستم کرد که باعث شد تو همون حد فاصله صورتش خشک بشه. آروم دستمو مشت کردم و پایین آوردم و سرمو انداختم پایین.

تو باید جای من باشی، بفهمی من چرا تنهام
بفهمی چی بهت میگم، ببینی از تو چی می خوام

آخرین پکش رو به سیگارش زد و با لبه ی تراس خاموشش کرد و پرتش کرد تو کوچه و برگشت که بره تو خونه و گفت:
- بهتره زودتر بیای تو سر پا نمونی.

رفت تو و من موندم و تاریکی شب و نورای واضح شده ی این کوچه و محله و دلی پر غم. هر چقدرم که کوهیار نشون بده که این چند ماه دوری وجود نداشته، اما بازم این فاصله حس میشه. من بی خبر رفتم که مجبور نباشم آگاهانه رابطه رو قطع کنم. با نگاه کردن به چشماش بگم همه چی تمومه، چون نمی تونستم، چون در توانم نبود.

تو باید جای من باشی، بفهمی من چرا تنهام
بفهمی چی بهت میگم، ببینی از تو چی می خوام

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو خونه. کوهیار برای خودش تو حال جا پهن کرد و گفت:
- برو رو تخت بخواب. راحت باش.

یه "شب بخیری" گفت و دراز شد تو جاش و من آروم رفتم سمت تختی که هر تکنونش باعث یادآوری یه تیکه از بهترین شب زندگیم می شد.

سرمو چرخوندم و یه نفس عمیق کشیدم و بوی عطر آرامش بخشی رو با ولع تو ریه هام فرو کردم. صورتمو چند بار به بالشت نرم کشیدم و یهو کوهیار...

چشمامو باز کردم. صدای آهنگ بلند ضبط از تو حال میومد و صدای بلند و مردونه ای که هماهنگ با خواننده می خوند.

ای نازنین، ای نازنین در آینه ما را ببین
از شرم این صد چهره ها در آینه افتاده چین
از تندباد حادثه گفتی که جان در برده ایم
اما چه جان در بردنی دیرست که در خود مرده ایم

ای نازنین، ای نازنین در آینه ما را ببین

از شرم این صد چهره ها در آینه افتاده چین
 این جا به جز درد و دروغ هم خانه ای با ما نبود
 در غربت من مثل من هرگز کسی تنها نبود
 عشق و شعور و اعتقاد کالای بازار کساد
 سوداگران در شکل دوست بر نارقیان شرم باد
 هجرت سرابی بود و بس خوابی که تعبیری نداشت
 هر کس که روزی یار بود، این جا مرا تنها گذاشت
 این جا مرا تنها گذاشت

از روی تخت بلند شدم و قدم به قدم به در نزدیک شدم. صدای حس زیادی داشت. شاید عالی نمی خوند، اما حس تو صدای، بغض کلامش.
 اخمام ناراحت رفت تو هم. از اتاق بیرون اومدم. کوهیار تو آشپزخونه مشغول چیدن میز بود و با سری که تکون می داد همراه آهنگ می خوند.
 رفتم جلوی اپن ایستادم و خیره شدم بهش و گوش دادم به صدای پر کلامش.

ای نازنین ای نازنین در آینه ما را ببین
 از شرم این صد چهره ها در آینه افتاده چین
 من با تو گریه کرده ام در سوگ همراهان خویش
 آنان که عاشق مانده اند در خانه بر پیمان خویش
 ای مثل من در خود اسیر لیلای من با من بمیر
 تنها به یمن مرگ ما این قصه می ماند به جا
 هجرت سرابی بود و بس خوابی که تعبیری نداشت
 هر کس که روزی یار بود، این جا مرا تنها گذاشت
 این جا مرا تنها گذاشت

"این جا مرا تنها گذاشت." نمی دونم چرا زمزمه کردم؟ چرا بغض کردم؟ اما با صدام کوهیار سریع سرشو برگردوند و اول با اخم و بعد با لبخند گفت:

- صبح بخیر. بیدار شدی؟ تا تو دست و صورتتو بشوری منم چایی می ریزم.
 برگشت رفت سمت سماور. برام چایی دم کرده بود.
 - تو نباید بری شرکت؟

- یه هفته مرخصی گرفتم. بهش احتیاج داشتم. در ضمن اگه بهم احتیاج داشته باشن خبرم می کنن، البته اگه مهم باشه. این یه سال همش سرم تو کار بود.

- یه هفته؟! اما چرا!؟!

کوهیار برگشت و با لبخند گفت:

- اولاً که برای در کردن خستگی، بعدم این که آدم مهمون مریضو تو خونه تنها نمی ذاره، سوما وقتی از بیمارستان زنگ زدن داشتم می رفتم یه مأموریت یه هفته ای بندر که سر جریان عمل تو و اینا یکی دیگه رو جای خودم فرستادم. عملاً این یه هفته بیکارم. یه کم نگام کرد و برگشت چایی بریزه. از پشت به شونه های پهنش نگاه کردم. چقدر دلم می خواست برم جلو و از پشت بغلش کنم! به خاطر همه ی این توجهاتی که فکر نمی کنم لایقش می بودم.

به من خوبی نکن وقتی کنار من نمی مونی

نگو بد میشم از فردا تو که دیدی نمی تونی

چه وقتایی که بد میشی، چه وقتتایی که آشوبی

تمام درد من این جاست، تو هر کاری کنی خوبی

برگشتم و رفتم دست و صورتمو شستم و برگشتم و نشستم سر میز. یه میز شاهانه با کلی خوراکی چیده بود که آدم هول می کرد نمی دونست کدومو بخوره؟ چشمم که به کیک شکلاتی افتاد با ذوق دست دراز کردم دو تیکه ازش برداشتم و سریع یه گاز زدم و با دهن پر گفتم:

- خودت درست کردی؟

لبخندی زد و به کابینت نگاه کرد؛ بسته ی کیک آماده روش بود. برگشتم نگاهش کردم. یعنی اون روزیم که براش کیک پختم فهمید کیکش آماده بود و انقدر ازش تعریف کرد و به روم نیاورد که من کاری نکردم؟

دیگه چیزی نگفتم و تو سکوت صبحونمونو خوردیم و بعدش دوباره مثل دیروز مجبورم کرد که بشینم رو مبل و خودش همه کارا رو انجام داد. بعد کارش یه ساعت رفت تو اتاقش و کارای شرکتشو انجام داد و اومد بیرون. تمام مدت من سرمو با تلویزیون گرم کرده بودم. دوباره رفت تو آشپزخونه و بی صدا مشغول کار شد. دیدم با یه سینی اومد از جلوی تلویزیون رد شد و رفت تو تراس. کنجاو گردن کشیدم ببینم داره چی کار می کنه، از همون جا داد زد:

- دوست داری بیا بیرون. فکر کنم کلافه شده باشی.

"ای قربون دهننت من همینو می خواستم. نزدیک بود از بی کاری خل بشم."

از جام بلند شدم و رفتم رو تراس. یه نگاهی بهم کرد و یه لبخند زد. داشت منقل درست می کرد. زغالا رو که ریخت روش رفت تو خونه، وقتی برگشت یه صندلی با شالم دستش بود.

- خسته شدی، بیا بشین.

- ممنونم. یه کم وایستم بعد می شینم؛ از نشستن خسته شدم.

مشغول آتیش کردن زغالاً شد. منم کنارش ایستادم و زوم کاراش شدم. همچین سرمو خم کرده بودم رو آتیشا که ببینم چقدر خوشگل با رنگای مختلف می سوزن. دست داغی به قسمت لخت کمرم کشیده شد که نفسمو بند آورد و باعث شد سیخ بایستم! برگشتم و با دهن باز به کوهیار نگاه کردم. یه لبخند محو زد و گفت:

- برو بشین. می ترسم این جوری که تو کله کردی تو آتیش آخر مو و ابرو و مژه برات نمونه. اون وقته که دیگه دوست پسرت تحویل نمی گیره.

"دوست پسر؟!"

یه اخمی کردم و شالمو پیچیدم دورم و رفتم سمت صندلی و عنق گفتم:

- دوست پسر خر کی بود؟! اگه داشتیم که الان این جا نبودم. باید به یه دردی می خورد یا نه؟

سرمو بلند کردم دیدم با یه لبخند عمیق داره نگام می کنه. سریع دهنمو جمع کردم و چشم دوختم به زغالای آتیش گرفته. کوهیارم که یه لحظه نمی تونست زبون به دهن بگیره. مدام یه چیزی می پروند و باعث می شد بخندم. جیگرا رو که درست کرد، سیخا رو کشید تو نون توی سینی و سینی به دست رفت سمت در تراس که بره تو و به من گفت:

- پاشو بیا که داغ داغ مزه میده.

سینی رو گذاشت رو میز تو هال و رفت از تو آشپزخونه مخلفات و نون بیشتر و بقیه ی چیزا رو آورد. به جرأت می تونم بگم جیگری که اون روز خوردم به عمرم نخورده بودم. انقدر خوشمزه بود و بهم چسبید که فکر کنم همش خون شد تو رگام.

کوهیارم که آروم نمی شد. با دهن پر تیکه می نداخت منم پق می زدم زیر خنده، جوری که می ترسیدم به خاطر فشار و انقباضی که به شکمم میدم بخیه هام پاره بشه. دستمو گذاشته بودم رو شکمم و می خندیدم. یه کم که آروم شدم سرمو بلند کردم دیدم کوهیار با یه صورت مات و کنکاش گونه بهم خیره شده! خندم کم کم جمع شد. زل زدم تو چشماش. تو عمق چشماش غرق شده بودم که با سوالش به خودم اومدم.

- تو واقعا فکر می کردی حامله ای؟

سکوتم جوابشو داد.

- و این بچه رو می خواستی؟

دوباره سکوت کردم.

- بچه ای که از پدرش فرار کردی؟

چونه ام لرزید. به چونم خیره شد و دوباره به چشمام.

- حتی یه درصدم فکر نمی کردم از بچه خوشت بیاد!

به زور دهن باز کردم و گفتم:

- خوشم نیاد.

یه ابروش پرید بالا. با کنایه گفت:

- جدا؟! اما خوب برای بچه ای که خوشت نیاد گریه می کردی؟

- اونو دوست داشتم.

با تمسخر گفت:

- واقعا؟! اون وقت چرا؟

لبامو جمع کردم و با بغض گفتم:

- اون فرق می کرد.

سرشو کج کرد و با اخم زل زد به دهنم و گفت:

- چه فرقی؟!

سرمو انداختم پایین. یه نفسی گرفتم و آرام سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- بچه ی تو بود، بچه ی ما بود. می تونست یار تنهاییم باشه.

دستش دور لیوان نوشابه مشت و سفت شد، اخمش غلیظ شد، فکش منقبض شد. پوزخندی زد و گفت:

- بچه؟ نه باباش؟ بچه؟

نگاش کردم. عصبی با یه اخم غلیظ تر از جاش بلند شد و لیوانو محکم کوبوند رو میز و رفت سمت اتاق. صدای کوبیده شدن لیوان برای

شکوندن بغضم کافی بود. لبامو گاز گرفتم و سعی کردم اشکایی که رو گونم می ریزه رو کنترل کنم.

کوهیار لباس عوض کرده سوییچ به دست از تو اتاق اومد بیرون و رفت سمت در.

پر بغض گفتم:

- چرا هیچی نمی گی؟ چرا نمی پرسی؟ چرا همش ساکتی؟ این آرامشت می خواد به کجا برسه؟

تیز برگشت سمتم و با دو قدم نزدیکم و کمی خم شد و با صدای عصبی گفت:

- آرامش؟ تو توی من آرامش می بینی؟

سری تکون داد و با تاسف و تمسخر گفت:

- تنها چیزی که ندارم همون آرامشه.

با هق هق گفتم:

- پس چرا خودتو خالی نمی کنی؟ چرا نمی پرسی؟

پر حرص دستی تو صورتش و بعد موهاش کشید و کلافه و داغون و کنترل شده گفت:

- چون مهمونی، چون مریضی، چون مسئولتم، الان نمی شه.

اینو گفت و برگشت و با دو قدم رفت سمت در و در رو باز کرد و از خونه زد بیرون و در رو محکم پشت سرش بست و من موندم و هق هق

اشکایی که به خاطر سکوت ریخته می شد و سوزنی که تو دلم فرو می رفت به خاطر این همه شعور و ملاحظه ای که کوهیار داشت و منو یاد بی

شعوری خودم می نداخت که چه بی خبر و مثل ترسوها فرار کردم و حتی واینستادم تا توضیح بدم.

رو مبل دراز کشیده بودم و خونه تو تاریکی و سکوت فرو رفته بود. پنج ساعته که کوهیار از خونه زده بیرون و هنوز برنگشته. شب شده و من حتی حس بلند شدن و روشن کردن یه لامپم ندارم. من تو تمام این سه ماه به فکر خودم بودم، حتی قبل ترش وقتی رفتم، وقتی می خواستم برم. فقط به این فکر می کردم که اونى که میره من باشم نه کوهیار، اونى که می مونه و حس تهی شدن بهش دست میدی من نباشم. فقط تو این فکر بودم که برم و نینمش تا نفهمه حسى هست، علاقه اى هست، عشقى هست که نکنه شاید ولم کنه بره و همون حرفایی که به ستاره زد به منم بگه. هیچ وقت به بعدش فکر نکردم. به این که کوهیار می مونه و چه حسى بهش دست میدی فکر نکردم. به این که سر کوهیار چی میاد فکر نکردم.

همیشه کوهیار همون پسر شیطون و مقاوم تو ذهنم بود. هیچ وقت فکر نمی کردم چیزی بتونه ناراحتش کنه و الان ... توی این دو روز می دیم که چقدر خودشو کنترل می کنه که چیزی ازم نپرسه! که منو تو این خونه تو معذورات قرار نده و حس راحتیمو ازم نگیره. من چقدر بدم؟ چقدر؟

با صدای چرخیدن کلید تو قفل به خودم اومدم و از رو مبل بلند شدم. کوهیار وارد شد و کفششو درآورد و تو تاریکی دنبال کلید برق گشت و تو تاریکی صدام کرد. صداش ترسیده بود.

- آرشین؟ آرشین هستی؟

- آره، بیا تو.

صداش آسوده شد و چراغو روشن کرد و اومد داخل و گفت:

- پس چرا تو تاریکی نشستى دختر؟ چشمت درد می گیره.

دستشو بالا آورد و گفت:

- ببین برات پیتزا گرفتم.

به دست بالا اومده اش که سه تا پیتزا توش بود نگاه کردم. با ابروهای بالا رفته گفتم:

- مگه دو نفر آدم چقدر می خورن که سه تا پیتزا گرفتی؟!

یه نیشی باز کرد و با یه چشمک گفت:

- گفتم شاید مثل اون شب عصبی بشی بخوای خودتو خفه کنی.

یه تک خنده ای کرد و رفت تو آشپزخونه. خندم گرفت. خودشو آروم کرده بود و برگشته بود تو خونه. بازم این بغض لعنتی و لعنت به شعور نداشته ام.

یه سینی که توش دو تا لیوان و سس و نوشابه بود آورد با پیتزاها گذاشت رو میز و خودشم نشست رو مبل. در جعبه های پیتزا رو باز کرد و گفت:

- بخور دیگه، من گشنمه حواسم به تو نیست.

سریع دست برد به قسمت از پیترا رو برداشت و تا نصفه فرو کرد تو دهنش. لبخندی زدم و دست بردم برای پیتزاها. انگار راست می گفت واقعا گشش بود، چون بی حرف کلی پیتزا خورد و بعدشم ولو شد رو میل. خواستم بلند شم میز رو تمیز کنم که نداشت و گفت:

- خودم جمعشون می کنم تو اگه می خوای برو بخواب.

به ساعت نگاه کردم حدود ده بود و برای من که کل دیروز و امروز رو بی کار تو خونه نشسته بودم برای خواب زود بود، اما چون دیدم کوهیار خسته به نظر میاد از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق و به دقیقه ی بعد کوهیار در زد و اومد تو. به نایلون گذاشت کنار تخت و گفت:

- این مال توه.

از تو کمدمش رختخواب برداشت و رفت.

به نایلون نگاه کردم، دست بردم برش داشتم. توش به تاپ و دامن دیگه بود. جالبیش این بود که لباسا به مدل بودن، فقط طرح و رنگشون فرق می کرد. این بار تاپش سفید بود و دامنش سفید و نخی و بلند و طرحای رنگی آبی توش داشت. لبخند زدم و لباسا رو گذاشتم تو همون نایلون کنار تخت. حس کردم توش بازم وسیله هست. با دقت نگاهش کردم. به دست ست لباس زیر بنفش توش بود. انقدرم قشنگ بود که آدم به درصدم احتمال نمی داد به پسر خریده باشه با این سلیقه!

نیشم تا بناگوش باز شد. برای خودم به تک سرفه ای کردم و به اخم ریز و زیر لب برای خالی نبودن عریضه که حداقل پیش خودم نشون ندم که چقدر راضیم از این که انقدر سایز و رنگش باب میل من و اندازه س به "بی تربیتی" گفتم و لباسا رو گذاشتم تو نایلون و پا شدم و از تو کتابخونه ی اتاقش به کتاب برداشتم و تا نیمه های شب مشغول خوندن شدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

امروز دیرتر از روزای دیگه بلند شدم اونم به خاطر کتاب خوندنم بود. از اتاق رفتم بیرون و دست و صورتمو شستم. میز صبحونه چیده شده بود و به نوشته رو میز بود.

- آرشین جان از شرکت زنگ زدن کار مهمی داشتن باید می رفتم، شرمنده. ناهار تو یخچال داریم، اگه دیر شد خودت بخور. شب شام می گیرم میام. کوهیار.

به نوشته نگاه کردم. لبخند زدم و دستی رو خطوطش کشیدم. به حس شیرینی داشتم. همیشه دلم می خواست وقتی میام خونه یکی برام رو در یخچال یا جلوی آینه یاد داشت گذاشته باشه که بفهمم که به فکرم بوده و نگران تنهاییم و براش مهم بوده که بهم بگه که کجاس و کی برمی گرده.

بی اختیار با ذوق نامه رو بلند کردم و بوسیدمش. از این کارم خودمم شوکه شدم. اخم کردم و نامه رو ول کردم رو میز رفتم برای خودم چایی ریختم و نشستم به صبحونه ی سیر خوردم. میز رو جمع کردم و به دستی به آشپزخونه کشیدم و رفتم بیرون و تو اتاق و به کم جمع کردم و تو هالم تمیز کردم و کلی وقت گُشتم، اما بازم وقت بود و ساعت نمی گذشت، چون دیر صبحونه خوردم میلی به ناهار نداشتم و بی خیالش شدم. رفتم تو حموم و به دوش گرفتم و لباسایی که کوهیار برام خریده بود رو پوشیدم. بدنم حال اومده بود. به ست لباس بنفشی که برام خریده نگاه کردم، نه سلیقش حرف نداشت.

رفتم کتابمو برداشتم و با یه ملافه و بالشت اومدم رو میل بزرگه دراز کشیدم و مشغول خوندن شدم. انقدر خوندم که آخرم دستام شل شد و کتاب افتاد رو سینم و چشمام بسته شد و خوابیدم.

با حس نوازش موهام چشمامو باز کردم. چشمای مهربون کوهیار تو چند سانتی صورتم بود و دست گرمش تو موهام فرو رفته بود. گردنمو کج کردم و خواب آلود گفتم:

- کی برگشتی؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

- یه نیم ساعتی میشه.

بهش نگاه کردم. رو میز وسط نشسته بود و لباساشم هنوز عوض نکرده بود. دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- چرا لباساتو عوض نکردی؟

لبخندی شیرینی زد و گفت:

- الان عوض می کنم.

خم شد و آرام و عمیق پیشونیمو بوسید. حس جریان الکتریسته باعث شد شوکه تو جام درازکش سیخ بشم و نفسم بند بیاد. کوهیار که رفت تو اتاق و در رو بست نفسمو فوت کردم بیرون. هنوزم که هنوزه این شوکاش منو می کشه و نفسمو بند میاره! آخرش با این آرامش دیوونم می کنه!

از جام بلند شدم و رفتم صورتمو شستم و رفتم کتابو برداشتم ببرم تو اتاق.

- آرشین بیا ببین برات دیزی خریدم، حال کنی.

لبخند زدم. کتابو بردم تو اتاق و یه نگاه تو آینه به خودم انداختم و دستی به موهام کشیدم و دورم مرتب ریختمش. یه نگاه به قیافه ی زرد و زارم انداختم. خودم از دیدن خودم بدم اومدم. تابلو قیافه ی مریضا رو داشتم. از تو کیفم یه مداد درآوردم و تو چشمم کشیدم و یه کم ریمل و یه رژ گونه و رژ. بهتر شده بودم. حداقل اعتماد به نفسم برگشته بود.

رفتم بیرون از اتاق و نشستم پشت میز آشپزخونه. کوهیار در حال کوبیده درست کردن بود. کارش که تموم شد ریختشون تو یه ظرف و برگشت گذاشت رو میز. چشمم به دیزی بود و مست بوی خوشش شده بودم. سرمو بلند کردم ازش تشکر کنم که دیدم با یه اخم ریز زل زده به من!

یه کم هول شدم و نگران. دستم که می رفت سمت نون تو هوا موند و نامطمئن گفتم:

- چیزی ... شده؟

با همون اخم و نگاه شماتتگرش گفت:

- به خودت رسیدی، خبریه؟

دلم مثل یه بند پاره شد. نمی دونم چرا یاد اون شب افتادم، همون شبی که برام قد دنیا ارزش داشت، همون شبی که به خودم رسیده بودم و خودمو عالی درست کرده بودم تا یه شب فراموش نشدنی بسازم. نگاه کوهیار جوری بود که انگار اونم به اون شب فکر می کنه، اما هر چقدر اون

شب برای من عالی بود، انگار برای کوهیار پر شده بود از درد و یادآوریشم اذیتش می کرد!

بی اختیار دستم رفت سمت لبام که رژمو پاک کنم و آروم گفتم:

- از قیافه ی مریضم خسته شده بودم.

قبل از این که دستم برسه به لبام و بکشم روش مچ دستمو گرفت. انقدر محکم و ناگهانی که ترسیدم. حس کردم مثل دزدا دستمو گرفته! با نگاه

ترسیده ای بهش نگاه کردم. دیگه اخم نداشت، دیگه نگاهش طوفانی نبود. لبخند آرامش بخش و نگاه آرومش برگشته بود تو صورتش.

- نمی خواد خوشگل شدی. همین جوریشم غذا بخوری پاک میشه.

یه چشمکی زد و مشغول شد. آروم دستمو آوردم پایین و با سری به زیر افتاده غدامو خوردم.

بعد از غذا پا شدم ظرفا رو گذاشتم تو سینک و خواستم بشورمشون که کوهیار گفت:

- نمی خواد، تو برو بشین. چون امروز تنها موندی خونه من خودم ظرفا رو می شورم. برو یه چیزی پیدا کن ببینیم.

رفتم رو مبل نشستم و کانالا رو بالا پایین کردم. یه کم که گذشت بوی زغال اومد. سرمو برگردوندم سمت آشپزخونه.

- کوهیار داری چی کار می کنی؟!

جوابمو نداد. اومدم سرک بکشم که دیدم قلیون به دست پا شده اومده تو هال و همون جور که میومد قلیونو بذاره رو میز گفت:

- امشب شب دود و دمه. برو حالشو ببر.

بلند بلند خندیدم. انقدر بامزه گفته بود که نمی شد نخندم.

قلیون رو گذاشت رو میز و رفت تو آشپزخونه با دو تا چایی و شیرینی و مخلفات خوشمزه ای که همیشه تو خورش پیدا می شد اومد بیرون و

چید رو میز و با ابرو اشاره کرد و گفت:

- تا من اینو چاق کنم، تو مشغول شو.

لبخندی زدم و خم شدم دستمو پر بادوم هندی کردم و نشستم دونه دونه انداختم تو دهنم. کوهیارم چهار تا قل قل کرد که قلیونو چاق کنه، از

طرفیم چشمش به من و انگشتای من بود که بادوم به دست می رفت بالا خالی برمی گشت پایین. بین قل قلا یه نفس گرفت و تند گفت:

- به منم بده، دق کردم.

دوباره بلند خندیدم و دو تا دونه بادوم هندی با انگشت گرفتم سمتش. دود غلیظ قلیونو مثل دود کش داد بیرون و سرشو خم کرد سمت دست

من و دهنشو باز کرد و بادوما رو همراه دست من بلعید. همچین نرم لباسو کشید به انگشتام که مات موندم و نمی تونستم اعتراض کنم، مبهوت

خیره موندم بهش. نفهمیدم کی بادوما رو برداشت و کی سرشو برد عقب و کی صاف نشست خیره شد به من مات؟ به خودم که اومدم سریع

چشمامو از نگاه خیره و دقیقش گرفتم و رومو برگردوندم و به روی خودم نیاوردم. یه چشمم به تلویزیون بود که به خاطر دود غلیظ تار شده

بود و حواسم به خوردن خودم و کوهیارم بود.

- تو چیزی می بینی؟

برگشتم و با استفهام نگاهش کردم. یه اخم ریزی کردم ببینم منظورش چیه و با سر گفتم:

- چی؟

کوهیار نزدیک تر شد و چسبید به صورتم و زوم کرد تو چشمام و خیره خیره نگاش کرد و گفت:

- لنز نداری، عینکم نداری! پس چه جوری می بینی؟!

دستام شل شد رو پام. بغضم برگشت. به لبخند تلخ زدم و نگامو ازش گرفتم و سرمو انداختم پایین و انگار به موضوع بی اهمیت رو دارم بیان می کنم گفتم:

- عمل کردم.

با بهت و خوشحال گفت:

- جدی؟! کی؟! این همه من بهت گفتم گوش نکردی. تنها شدی دوییدی رفتی عمل کردی؟

سرمو بلند کردم چشم دوختم به تلویزیون و با به اخم ریز گفتم:

- اتفاقا این جا بودم عمل کردم.

این بار کوهیار با بهت خم شد جلو و سرشو کج کرد تا تو چشمام نگاه کنه. دود رو فوت کرد بیرون و گفت:

- واقعا؟! کی؟! چرا به من نگفتی؟!

زهر خندی زدم و گفتم:

- اومدم بگم اما نشد، مهمون داشتی.

یه اخمی کرد و رفت تو فکر و همون جور آرام و تو فکر گفت:

- مهمون؟! کدوم مهمون؟! کسی خونه ی من نیما.

بعد یه کم انگار از فکر کردن و به نتیجه نرسیدن خسته شد که بی خیال شد. باورم نمی شد. یعنی انقدر ستاره و بحثشون براش بی اهمیت بود که حتی اونو به یاد نمی آورد؟ دیگه پیشو نگرفت، منم چیزی نگفتم.

یه کم کوهیار قلیون کشید و یه کم من. دود و غلظت قلیون گرفتم و یه کوچولو باعث سرگیجم شد. قلیونو گرفتم سمتش و گفتم:

- بیا تو بکش، من دیگه نمی تونم. سرم درد گرفته.

شلنگ قلیونو گرفت و گفت:

- باشه تو دراز بکش و چشما تو ببند سرت بهتر بشه.

یه باشه ای گفتم و دراز کشیدم. از جاش بلند شد و قلیونو برداشت و برد تو آشپزخونه. چشمامو بستم. فقط صداشو می شنیدم. کارش تو آشپزخونه که تموم شد اومد بیرون و صدای تلویزیون خاموش و صدای ضبط بلند شد. همون آهنگ دیروز صبح بود.

هجرت سرابی بود و بس خوابی که تعبیری نداشت

هر کس که روزی یار بود، این جا مرا تنها گذاشت

یاد شب خونه ی شایان و بازیمون افتادم. یاد پارکینگ و پنچری که این شعر رو برام خوند. شعری که می تونست باهاش ببره، اما راحت بی خیالش شد، برای بهتر کردن حال من. بغض کردم.

صدای قدماش نزدیک تر شد نشست رو مبل و پامو گرفت تو بغلش. جاشو که درست کرد آروم آروم شروع کرد با دست میچ و انگشتای پام و ساق پامو ماساژ دادن. بغضم بیشتر شد. شب مهمونیش همین جا رو همین مبل بهم گفت، یا به من نگفت به خودش گفت، گفت "از کجا اومدی که الان وسط زندگی می؟"

من وسط زندگی بودم؟ من هیچ جای زندگی نبودم. من باید می رفتم. خودشم می دونست. اما چرا الان این جوریه؟ چرا کاری نمی کنه چرا هیچی نمی گه؟

بغضم شکست. اشکام از لای چشمای بستم جاری شد. آروم پاهامو جمع کردم تا دستای داغش به پوستم کشیده نشه، اما نمی شد، بازم دستاش رو پام بود. با بغض و صدای دورگه ای گفتم:

- نکن.

دستاش یه لحظه ثابت شد فقط یه لحظه و دوباره برگشت سر کار اولش. این بار چشمامو باز کردم و با نگاه اشکی پر بغض تر و بلندتر گفتم:

- نکن.

برگشت و با یه اخم نگام کرد و خشک گفت:

- چی کار نکنم؟

بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

- نکن. دستتو از رو پام بردار. ماساژ نده. نوازش نکن. حالمو عوض نکن. نذار خیلی چیزا یادم بیاد. نذار خیلی چیزا رو بخوام. تو رو خدا نکن.

دستاش رو پام مشت شد. اخمش بیشتر شد. با نفسای حرصی گفت:

- چرا نکنم؟! تو که خوشت میومد؟! تو که خمار می شدی؟! چرا این بار نگفتی؟! بگو دیگه؟! بگو مچم دیگه خوب نیست؟ دیگه خوب ماساژ نمی

دم؟ دیگه دستام گرم نیست؟ داغ نیست؟ دیگه حسمو نمی رسونه؟ دیگه چیزی ازشون نمی فهمی؟

پر حرص پاهامو جفت کرد و بالا آورد و محکم و با حرص لباشو چسبوند به پام و یه بوس حرصی روش نشوند و با ضرب پامو پایین آورد و گفت:

- این چی؟ اینم چیزی رو یادت نیاره؟ یا باید عملی همه ی اون چیزایی که بینمون بود رو بهت نشون بدم؟ آره تو آدم عملی، تئوری چیزی یادت نیاد. نه یادت میاد، نه یاد می گیری.

بلندتر گریه کردم. کوهیار با داد گفت:

- گریه نکن، گریه نکن. برای چی گریه می کنی؟ برای کی؟ برای خودت؟ مگه باهات کاری داشتم؟ مگه اذیتت کردم؟ مگه چیز نامعقولی ازت خواستم؟

صدام بالاتر رفت. صداش پایین تر اومد.

- برای من گریه می کنی؟ برای خوش خیالیم؟ برای چیزایی که گم کردم و تو باعثش شدی؟ برای چیزایی که دزدی و به روی خودت نیاوردی؟ برای حسی که به بازی گرفتی؟ برای شب معرکه ای که بهم هدیه دادی و صبح روز بعدش نابودش کردی؟ همه ی آرامشمو نابود کردی؟

از جاش بلند شد و پامو با حرص پرت کرد رو مبل.

پر بغض گفتم:

- من هیچ کاری نکردم. هیچی ندزدیدم. اگه همه ی این دادا به خاطر یه تی شرت و یه بالشته، خب باشه پولشو میدم، اما پسشون نمی دم. این راضیت می کنه؟

با حرص اومد نشست رو میز و خیره شد بهم و گفت:

- پول اونا رو میدی، پول اینو چی؟

بامشت رو قلبش کوبوند.

- اینو چی؟

دو تا انگشت اشاره و کناریش رو فشار داد رو شقیقه اش.

- واقعا فکر می کنی به خاطر بالشته؟ یا تی شرت؟ اونا رو بردی، اما صاحبشونو ول کردی. چرا؟ چی کارت کرده بودم که آرامشمو بردی؟ کاری کردی که از خودم بدم بیاد. روزی هزار بار تک تک روزامونو مرور کنم تا بفهمم اشتباهم کجا بود که بی خبر گذاشتی و رفتی. حتی لایق یه خداحافظی هم نبودم. به همه سپردی که نگویند کجایی. بهم فهموندی که دنبالت نگردم. که من هیچ کس و هیچ چیز برات نبودم، حتی قدر یه خداحافظی.

دیگه نمی تونستم، دیگه پر شده بودم، تحملم تموم شده بود. بسه هر چی تو خودم ریختم. آقا من مقاوم نیستم. من کوه نیستم. دستی به صورتم کشیدم و پر حرص با داد گفتم:

- من رفتم تا تو نری. تو نگي خداحافظ، تو نگي برو.

آروم تر گفتم:

- تا تو ازم خسته نشی، ازم زده نشی. تو ولم نکنی. تا تو ... ازم بدت نیاد.

با چشمای گرد خیره شد بهم. دهنش جمع شد چونه اش حالت بغض گرفت. خم شد سمتم و مستقیم خیره شد تو چشمام. با چشمای ناراحت با صدای غمگین گفت:

- ازت بدم بیاد؟! از تو؟! مگه کسی از خودش بدش میاد؟! مگه کسی هست که بتونه از خودش جدا بشه؟! هر چقدرم که بخواد، هر چقدرم که تلاش کنه، آدم خودشونو بیشتر از هر کسی دوست دارن. من خودمو دوست دارم من و تو رو که خود خود منی رو دوست دارم. بهت زده خیره شدم به لباس. یه زهر خندی زد و خودشو کشید عقب.

- هیچ وقت نفهمیدی برام چی بودی و باهام چی کار کردی؟ تو برام یه سیب بودی. یه سیب ترش و خوشمزه، یه سیبی که آدمو به هوس می نداخت تا یه گاز ازش بزنه. تو خودت بودی بدون هیچ تظاهری، اما من نمی خواستم، نمی خواستم سیبم خراب بشه. می خواستم همون جور قشنگ و سبز بمونه تو سبد روی میز تا هر وقت که میرم و میام ببینمش و با حس این که هست لبخند بزنم و آروم بشم. من زودتر از تو نفهمیدم که ما چقدر شبیه همیم، خیلی قبل تر از تو، شاید از همون شبی که تو کوچی خونتون زیر بارون گیج پیدات کردم و تو بی صدا غصه خوردی. یا اون شبی که با همه ی نیاز مالیت یک کلمه هم به من نگفتی، حتی وقتی خواستم کمکت کنم نمی خواستی قبول کنی. همون موقع ها که وقتی من

شیطنت می کردم تو ساده و بی ریا می خندید و جدی نمی گرفتی. همون موقع فهمیدم که تو چقدر شبیه منی، تویی که مثل خودم دنبال آرامش بدون تعریف بودی، دنبال دوستی بدون توجیح. همون موقع فهمیدم که خودخواهم. که خودمو فقط برای خودم می خوام. من رابطمونو همون جور که بود دوست داشتم، دوستانه بدون تعریف. سیمو برای خودم تنها می خواستم، اما اینم می دونستم که با وجود همه ی تشابهات، کنار اومدن با خودم مشکله، کنار اومدن با تو مشکله. کنار، اما نفهمیدم چطور این جوری شد؟! نفهمیدم که به هوای دیدن تو میام رو تراس، به هوای بیرون کشوندن تو ساز می زنم، مشتاق حرف زدن با توام. یه روز به خودم اومدم دیدم این دوستی رو خیلی می خوام، این که خسته و کوفته بیام و با تو غذا بخورم، که خندیدن تو رو بینم و آروم بشم، این که کنار تو بشینم و تلویزیون نگاه کنم. من اینا رو می خواستم.

دستی تو موهاش کشید و از جاش بلند شد و قدم رو رفت. کلافه گفت:

- انقدر بهم خوش می گذشت که به هیچی دیگه فکر نمی کردم. فکر می کردم تا ابد می تونیم دو تا دوست باشیم، تو می تونی سیب سبز تو سبد رو میزم باشی، اما نشد. شب مهمونی تو خونم وقتی با لباس قرمز اومدی و با کفشای پاشنه دار توی خونه مانور دادی، وقتی خواستم کفشاتو در بیارم، بوت کردم، سیب سبزمو بوش کردم و نتونستم از چشیدن یه کوچولو ازش خودداری کنم. بوسیدمت و همه چیز بدتر شد. بهت گفتم تنبیه تو هم به شوخی گرفتی، اما مزت رفته بود زیر زبونم، شیرینیت.

نشست رو مبل و سرشو گرفت بین دستاش و کلافه گفت:

- تو دیگه اون سیب سبز خواستنی توی سبد نبودی. الان دوست داشتم برم و یه ناخونک به سیب بزنم. به عمرم یه همچین سیبی نخورده بودم که با هر ناخونکی هوس بیشترشو بکنم! تا این که خودت اومدی. صداس شکست، سرشو بلند کرد و با اخم نگام کرد.

- اون شبی که اومدی با قر و غمزه این جا خودتو خوشگل کردی و کلی غذاهای خوب درست کردی و آهنگ گذاشتی و رقصیدی و تشویق کردی و ...

ساکت شد. مات و ملتمس نگام کرد. آروم لباس تگون خورد.

- چرا با من این کار رو کردی؟ چرا اجازه دادی طعم واقعی سیبو بچشم؟ چرا بهم نشون دادی که چیو دارم و نمی بینم؟ عاشق سیبم شدم. به عشق اون رفتم مأموریت که برگردم و بمونم کنارش.

اخمش بیشتر شد و پر حرص گفت:

- تو رو حق خودم می دونستم، سیب من، مال منه.

آروم تر گفت:

- اما فکرشم نمی کردم وقتی من سیب رو بذارم زمین ممکنه کسه دیگه ای بیاد و برش داره.

با چشمای ناراحت با صدای دورگه گفت:

- چرا رفتی؟ چرا بعد این که طعمتو چشیدم رفتی؟ وقتی رفتی تازه فهمیدم خودخواه بودم. من خودمو دوست داشتم و حالا خودم منو ول کرده بود و رفته بود، بی خبر، بدون دلیل. داغون شدم، داغون شدم و نفهمیدم کدوم کار، کدوم حرکت من باعث شد فرار کنی؟ اون موقع تازه فهمیدم چقدر وابستت شدم و چقدر به حضورت نیاز دارم.

بارم نمی شد، باورم نمی شد حق هقم بلند شد و صدام شکست. با بغض و اشک گفتم:

- تو نمی خواستی وابسته بشی و من وابسته شدم. اگه می موندم و نمی رفتم تو ولم می کردی و من می شکستم. نمی خواستم تو بری، من باید می رفتم. منم خودمونو می شناختم و درسته که من تغییر کردم من شکل گرفتم، اما تو چی؟ تو می تونستی تغییر کنی؟ با این وابستگی کنار میومدی؟ من به خاطر تو حسود شده بودم. تو رو برای خودم می خواستم. شنیدن صدای هر دختری نیمه شب پشت گوشی، کنار تو و رقصیدن با دخترای تو مهمونی و شنیدن صدای ستاره از تو خونت دیوونم می کرد.

با بهت گفتم:

- ستاره؟! تازه به خودم اومدم فهمیدم وسط بغض ترکونیم چیا گفتم!

اخمش غلیظ شد و با تحکم گفتم:

- تو ستاره رو از کجا می شناسی؟! لیمو به دندون گرفتم و آروم تر گفتم:

- از همین جا، از تو خونت. فردای روزی که عمل کردم اومدم غافلگیرت کنم و بهت شکلات بدم، اما وقتی اومدم ستاره این جا بود و شماها مشغول دعوا. نتونستم پیام تو، اما همه چیز رو شنیدم.

با ناباوری بهم خیره شد و با تأسف سری تگون داد. حس کردم داره سرزنشم می کنه برای توجیه خودم گفتم:

- وقتی داشت می رفت منو دید و گفت نذار دوستیت بیشتر شه و به وابستگی بکشه که نابود میشه.

با دهن باز نگام کرد و به زور گفتم:

- تو به خاطر اون رفتی؟! فکر کردی تو رو ول می کنم؟! فکر کردی وابستگی ...

کلافه دستی به صورتش کشید و عصبی از جاش بلند شد و گفتم:

- دیوونه تو ستاره نبود. ستاره هیچ وقت تو نمی شد، هیچ وقت من نمی شد و نمی تونست کاری که تو با من کردی و بکنه. تو رابطه ی من و اون کسی که پیش قدم شد اون بود، کسی که روزا رو زیاد کرد و روابطو زیاد کرد اون بود.

اخمش بیشتر شد. انگار با خودش حرف می زد.

- اما من و تو. کسی که هی جلو میومد من بودم، کسی که ثابت بود تو بودی، کسی که بیشتر می خواست من بودم، کسی که بی تفاوت بود و فکر می کرد شوخیه تو بودی.

سرشو بلند کرد و تو چشمام خیره شد و گفتم:

- هیچ وقت بهش دقت نکردم، به این که ناخواسته چقدر سعی کردم بهت نزدیک بشم و کنارت باشم، حتی وقتی می دونستم آزادی هست.

شوکه بهش نگاه کردم. "اون آزاد رو از کجا می شناخت؟!"

لبخندی زد و گفتم:

- پسرا دهن لق تر از دختران. من می دونستم تو با آزاد دوستی، اما برام مهم نبود. اون موقع فکر می کردم تو عالم دوستی و همسایگی دارم یه

لطفی بهت می کنم، اما نمی دونستم که چرا خودم انقدر مشتاق این لطفام!

اومد رو میز جلوم نشست. خم شد و دستامو تو دستای داغش گرفت و تو عمق چشمام خیره شد و با یه صدای شیرین گفت:

- آرشین پیشم بمون. می دونم سخته، می دونم با همه ی منطقامون و استدلالامون فرق می کنه، اما بذار امتحان کنیم، بذار این یه راهم بریم، بذار تلاشمون رو بکنیم. ارزششو داره. من دیگه نمی خوام سیبم از دستم بره، نمی خوام ترس اینو داشته باشم که یه روزی تموم شه. یه روزی یه کسی وقتی من حواسم نیست بیاد و برش داره. بذار با دل امن سیبمو بذارم تو سبد رو میزم و دل خوش کنم به حضورش تو خونه و زندگیم. قول میدم نذارم غباری رو صافی و صیقلیش بشینه.

با همه ی وجود حرفاش و صداقتشو حس می کردم. همه چیز از تو نگاهش پیدا بود. شاید هر کس دیگه ای جای کوهیار ازم می پرسید بی برو و برگرد می زدم تو دهنش یا بلند بهش می خندیدم، اما کوهیار حرفی زده بود که آرزوی من بود، آرزویی که هیچ وقت فکر نمی کردم حتی بهش فکرم کنم، اما با وجود کوهیار ...

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

- زمان می گذره، سیب چروک میشه، دیگه تازه نیست، اون وقت میری سراغ یه سیب تازه، یه سیب صاف با عطر بهتر.

سرشو نزدیک صورتم آورد، کنار گوشم یه نفسی کشید و گفت:

- سیب من تا همیشه همین عطر رو داره، حتی اگه روزا بگذرن و پوستش چروک بشه. دل من اون موقع هم سیب خودشو می خواد.

یهو خودشو عقب کشید و نگران نگام کرد. دستاش شل شد و گفت:

- ولی اگه سیبم یه سبد دیگه و یه خونه ی دیگه بخواد من نمی تونم جلوشو بگیرم، نمی خوام به زور نگاهش دارم، اما تلاشمو می کنم.

قبل از این که دستای شل شدش از تو دستام جدا بشه دستاشو محکم تر تو دستم گرفتم و با یه لبخند نگامو تو صورتش چرخوندم و با اطمینان گفتم:

- من خونه ی جدید و سبد جدید نمی خوام، تو باشی برام کافیه.

لبخند پهنی زد. دستاشو فشار دادم و گفتم:

- این دستا باشن کافیه.

به سینش نگاه کردم و گفتم:

- این آغوش باشه کافیه.

سینه اش از هیجان بالا و پایین رفت. دستاشو از تو دستم آزاد کرد و با همه ی هیجانش حلقه کرد دور کتفم و کشیدم تو بغلش و با همه ی شوقش گفت:

- قول میدم این سینه تا همیشه برای تو گرم بمونه، برای تو به هیجان بیاد.

آروم گونه ام رو کشیدم رو سینه اش. ریز خندید و گفت:

- نکن دختر، قلقلکم میاد.

منم خندیدم. دستشو آورد و چونمو گرفت و آروم سرمو بلند کرد. هنوز ته مونده های خنده های ریزمون رو صورتمون بود. چشماشو بست و

خم شد رو صورتم. با آرامش گرمای تنش چشمامو بستم و لباسو با تمام وجود حس کردم. قد دو دقیقه همو پر شور بوسیدیم و لبامون جدا شد. دوباره سرمو تکیه دادم به سینش و رو موهامو بوسید.

کوهیار- میگم، دقیقا چه کارایی این بخیه هاتو باز می کنه؟

پر حرص با خنده کله ام رو کوبوندم تو سینه اش که آخم دراومد. بلند خندید و گفت:

- هنوز عبرت نگرفتی؟ می زنی خودتو ناکار می کنی.

خندیدم، ولی سرم بد درد گرفته بود. با دستش سرمو نوازش کرد و گفت:

- خب دیگه شامتو که خوردی، دسرشم که تموم شد، پاشو برو بخواب.

بلند شدم رفتم دستشویی مسواک کردم و صورتمم شستم و رفتم تو اتاق. کوهیار میز رو تمیز کرد و کاراشو کرد و اومد تو اتاق. بی خیال کوهیار نشستم جلوی آینه و به دست و صورتم کرم مالیدم. بلند شدم برم بخوابم که دیدم رو تخت با خیال راحت دراز کشیده!

- این جا چرا خوابیدی؟!

- برم تو کوچه بخوابم؟

- نه، ولی برو سر جای خودت بخواب.

یه پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

- دزد پررو یقه ی صاحب خونه رو می گیره همینیه ها! خانم خوب جای من همین جاس؛ انگار یادت رفته.

همچین با حرص می گفت که خندم گرفت. با خنده گفتم:

- پاشو خودتو لوس نکن برو بخواب.

این بار ملتمس گفت:

- سر جدت آرشین بذار بخوابم. مگه بار اولمونه کنار هم می خوابیم؟ به خدا کمرم از رو زمین خوابیدن درد گرفته.

دلم براش سوخت.

- می ترسم تو خواب لگد بزنی، بعد اون وقت...

همچین نگام کرد که انگار بهش فحش دادم. دلخور گفت:

- کی تو خواب لگد پروندم که بار دومم باشه؟

شونه ای بالا انداختم و نشستم رو تخت و ملافه رو کشیدم بالا که بخزم زیرش و آروم گفتم:

- من چه می دونم؟ من که دو بار بیشتر پیشت نخوابیدم.

تا دراز شدم سریع دستشو انداخت دور شکمم که یه لحظه از ترس چشمام گرد شد. لبخند خبیثی زد و گفت:

- مواظبم نترس. برای این که دفعاتشو بیشتر کنی از همین امشب می تونی امتحان کنی.

بلند شد نشست تی شرتشو درآورد و دراز کشید و بغلم کرد. لبخندی زدم و چشمامو بستم و تو هوای اون نفس کشیدم. چقدر این آرامشو دوست داشتم و محتاجش بودم.

با چشمای بسته تو خواب لبخندی زدم. حسی که از دیشب تا الان حتی تو خوابم باهام بود انقدر شیرین بود که دلم نمی خواست هیچ وقت تموم بشه. یه نفس عمیق کشیدم و عطر اتاق و تو ریه هام فرو بردم و دستامو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. دستم که خورد به جای خالی کوهیار وحشت زده از جام بلند شدم و نشستم!

کوهیار نبود! نیست! مثل بار قبلی که پیشش بودم، صبح روز بعد اون شبم کوهیار نبود و من تنها تو همین اتاق به رفتن و نبودن فکر می کردم. وحشت زده به اتاق نگاه کردم، اما کوهیار نبود.

ملافه رو از روم کنار زدم و از جام بلند شدم و با دو قدم سریع به در رسیدم و بازش کردم و خودمو انداختم تو هال. با چشم کل خونه رو گشتم. نبود! رفتم تو آشپزخونه، دستشویی، حمام. نبود! وحشت زده با بغضی که چنگ زد به گلویم با بدنی سست و چشمایی مات ولو شدم رو مبل. انقدر بهم فشار عصبی وارد شده بود که سرم درد گرفته بود. آرنجامو به زانوام تکیه دادم و سرمو گرفتم تو دستام. "کوهیار کجایی؟"

انقدر بغض داشتم که با یه تلنگر اشکم در میومد. مدام تو ذهنم به این فکر می کردم که چرا باید می رفت؟ به حرفاش فکر کردم، به خواستگاری عجیبش، به جوابم، به ذوقش. "نکنه، نکنه پشیمون شده و روش نشده بگه و برای همینم بی خبر رفته تا خودم بفهمم و رفع زحمت کنم؟"

چونم لرزید، بغضم بیشتر شد.

با صدای در مثل فتر از جام بلند شدم و دویدم سمت در. چند متری در با دیدن کوهیار قدام سست شد و ایستادم. پر بغض به کوهیار که با چند تا نایلون تو دستش رو به در ایستاده بود و همون طور که در رو می بست کلید رو از توش در میاورد نگاه کردم.

چند قطره ی اشک از گونه ام چکید و با همه ی قدرت دویدم سمتش و به محض این که روشو برگردوند و سرشو بلند کرد من با شتاب خودمو کوبیدم به سینش و بغلش کردم. بهت زده از حضور من کمی مات دستاش تو هوا موند. پر بغض ناله کردم.

- کجا بودی؟! چرا رفتی؟! بیدار شدم دیدیم نیستی. مردم و زنده شدم. فکر کردم فرار کردی.

مهربون دستاش دور بدنم پیچید و یه کم فشارم داد و رو موهامو بوسید و گفت:

- یادت رفته عزیزم؟ عروس متواری تویی، نه من!

به خاطر لحنش وسط بغضم تو سینه اش خندیدم. یه تکونی به هیكلش داد و گفت:

- ده بار بهت گفتم تو سینه ی من فوت نکن قلقلکم میاد.

خندم بیشتر شد. با دست منو به کنارش هدایت کرد، اما دستاشو از دورم باز نکرد. با هم به سمت آشپزخونه رفتیم و تو همون حال گفت:

- رفتم بیرون برای صبحونه خرید کنم. خواب بودی، بیدارت نکردم، ولی برات یادداشت گذاشتم.

یه اخم ریز کردم و سوالی نگاش کردم. وارد آشپزخونه شدیم. دستشو از دورم باز کرد و نایلونا رو روی میز گذاشت و به در یخچال اشاره کرد و به سمتش رفت.

- ایناهاش همین جاست، ببین.

یه برگه که با یه آهن ربای گرد آبی به در یخچال چسبیده بود رو برداشت و بهم نشون داد.

"عزیزم من میرم خرید می کنم. بیدار شدی اگه حوصله داشتی چایی رو دم کن. کوهیار.

یه ابروم رفت بالا. کلا یادم رفته بود بینم شاید یادداشتی هم باشه. با کوهیار هر دو برگشتیم به سماور جوش نگاه کردیم و من یه لبخند زدم و کوهیارم گفت:

- و ایناهاش، از چاییم خبری نیست.

برگشت و گونمو کشید و گفت:

- بینم تنبل باشی.

خودش رفت سمت سماور و چایی دم کرد. منم مشغول چیدن میز شدم و گفتم:

- راستش من صبحا خیلی کم پیش میاد که صبحونه بخورم، معمولا چون دیرم میشه با یه قهوه از خونه می زنم بیرون.

دو تا فنچون چایی که ریخت و گذاشت رو میز و گفت:

- ولی من باید صبحونمو کامل بخورم و دوست دارم با تو بخورمش، پس بهتره روزا زودتر بیدار شی، چون صبحونه وعده ی خیلی مفیده.

یه کم لب و لوچمو کج و کوله کردم و نشستم. کوهیار به حرکت بلند خندید و همون جور که می نشست گفت:

- چرا صورتتو می چلونی و چروک می کنی؟

شونه ای بالا انداختم و شکر رو خالی کردم تو چاییم و با قاشق همش زدم. یه لقمه نون و پنیر درست کردم و خواستم بذارم تو دهنم که با حرف کوهیار نرسیده به دهنم لقمه و دستم تو هوا خشک شد.

- کی با بابات حرف می زنیم؟

متعجب با چشمای گرد بهش خیره شدم و نامطمئن پرسیدم:

- برای چی؟!

یه ابروشو فرستاد بالا و گفت:

- بینم دیشبو یادت که نرفته؟ من خواستگاری کردم، توام بله دادی.

یه کم زل زل نگاه کردم و خواستم سر به سرش بذارم. شونه ای بالا انداختم و گیج گفتم:

- کدوم خواستگاری؟ تو همش در مورد سیب حرف زدی، من که خواستگاری نفهمیدم.

یه اخمی کرد و جدی پرسید:

- واقعا نفهمیدی؟!

سری به نشونه ی نه تگون دادم. با همون اخم و جدیت گفت:

- خب الان خواستگاری می کنم، جوابت چیه؟

نتونستم خودمو کنترل کنم و پق زدم زیر خنده. لقممو گذاشتم رو میز و بلند شدم و رفتم سمتش و با دو دست صورتشو گرفتم و یه بوس دل ضعفه ای رو گونه اش نشوندم و با خنده تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- قربونت بشم. همون دیشب فهمیدم، منم همون موقع جوابتو دادم.

چشماش که به خاطر بوسه ی من متعجب شده بود مهربون شد و لبش خندون دستی دور کمرم انداخت و بغلم کرد و گفت:

- ممنونم عزیزم.

رفتم نشستم سر جام.

- خب پس بگو کی با بابات حرف بزیم؟

صورتم جمع شد. از تصور اون مرد که اسم پدر رو یدک می کشید همه ی جسم می پرید. ناله وار گفتم:

- مجبوریم؟!

دوباره اخمش برگشت فنجون تو دستشو پایین آورد و جدی گفت:

- آره مجبوریم. چون برای اولین بار تو زندگیم می خوام همه چیز رو اصولی و اون جووری که عرف و معموله انجام بدم. می خوام رسماً تو رو از

پدرت خواستگاری کنم.

نامطمئن گفتم:

- یعنی با زری جون و بابات بیاین خواستگاری؟!

لبخندی زد و گفت:

- اول باید منو به پدرت معرفی کنی و بعد زری جون و بابا هم میان. می خوام قبل از هر چیزی خودم باهاشون صحبت کنم و جواب بله رو از

اونام بگیرم.

اخم کردم.

- بله و نه ی اونا مگه مهمه؟ مهم منم که بهت اوکی دادم.

دستشو جلو آورد و گذاشت رو دستم و گفت:

- مهم تویی، اصل تویی، اما اون میشه احترام به بزرگ تر، میشه اجازه گرفتن.

پوزخندی زدم و گفتم:

- از کی تا حالا به این چیزا معتقد شدی؟

لبخندی زد و گفت:

- نشدم، ولی گفتم که می خوام برای اولین بار اصولی کاری رو انجام بدم. مطمئنم اونام مثل خانواده ی من برای دخترشون آرزو دارن، نمی خوام

با خودسریمون آرزوها و نقشه های اونا رو خراب کنیم. به ما که ضرری نمی رسه، بذار دل اونام شاد باشه.

حرفاش منطقی بود، اما نمی دونم چرا اصلاً دلم نمی خواست دل اون مرد رو شاد کنم! برم و ازش اجازه بگیرم تا با منت بهم بگه دیدی آخرش

آدم شدی؟

وقتی نگاه مطمئن کوهیار رو دیدیم و فهمیدم که هیچ جوهره نمی تونم از زیرش در برم کلافه یه باشه ای گفتم و مشغول خوردن شدم. تو فکر

بودم. لقمه قورت دادم و آروم پرسیدم:

- کوهیار؟

- جانم؟

- چیزه ... میگم زری جون و بابات، منظورم اینه که ... من با دخترای دیگه فرق می کنم. اون جوری که مامانت و بابات می خوان نیستم.

برام سخت بود که بگم. عزمو جمع کردم و گفتم:

- من آفتاب و مهتاب ندیده نیستم.

سرمو بلند کردم و جدی تو چشماش نگاه کردم. می خواستم ریز حرکاتشو بدونم و ببینم. با این که می دونست، با این که فهمیده بود، اما به

زبون آوردنش با صدای بلند یه تأثیر دیگه داشت.

اولش بی تفاوت نگام کرد، وقتی نگاه نگران و جدیمو دید نگاهش مهربون شد. یه لبخند زد و گفت:

- آدم به خاطر حوا سبب رو خورد و افتاد رو زمین. فکر می کنی برات مهم بود که از بهشت رونده بشه؟ مهم حوا بود که با اون اومد. می خوای

من چی بهت بگم؟ گذشتت مال خودته، حال و آیندتو با من باش، همون جور که من هستم. تو هیچ وقت در مورد گذشته و روابطم حرفی نزدی،

پس دلیلی نداره که از این بابت نگران باشی.

زبونم بند اومده بود و کلامو گم کردم. من بهش چی می گفتم؟ به این آدمی که خود من بود. بی قضاوت، بی فکر ناجور.

در مورد قضاوت نکرد، نظر نداد، منو همینی که هستم قبول داشت خود خود من، بدون حرف، بدون حدیث، بدون گفته ی مردم، فقط من.

دلم لبریز شوق شد، لبریز مهر. با این حال لبخند زدم و با سرفه ای گلومو صاف کردم تا بتونم جدی باشم. نگاش کردم و گفتم:

- اما خانوادت چی؟ زری جون؟

شیطون خندید و گفت:

- می خوای زن من شی یا هوی زری جون که انقدر به فکر حرف اونایی؟ عزیزم تو نگران نباش. انقدر که اینا از ازدواج من ناامیدن، فقط کافیه

بگم زن می خوام از ذوق می میرن، حتی اگه طرفم جورج بوش باشه براشون مهم نیست.

ریز خندیدم. یه دقیقه آروم و جدی نمی شد.

از استرس دستام یخ کرده بود و دلم نمی خواست قدم از قدم بردارم. نفسم به شماره افتاده بود و حتی دستم پیش نمی رفت در ماشین رو باز

کنم. با وحشت به در ساختمونی نگاه می کردم که هیچ وقت نشده بود بدون دعوا از توش پیام بیرون، خونه ای که ساعات عذابش بیشتر از

دقیقه های آرامشش بود. هنوز با خودم درگیر بودم بین رفتن و نرفتن بین بی خیال شدن و به کار خود مشغول بودن. هنوزم نمی فهمیدم کوهیار

چرا کوتاه نیاد.

دست گرمش رو دستم نشست، از داغیش گرم شدم. برگشتم و چشمای مضطربمو بهش دوختم. یه لبخند دلگرم کننده و مهربون بهم زد و

گفت:

- من پیشتم، از چی می ترسی؟

چه جوری بهش می گفتم از همین حضور تو می ترسم. می ترسم که برای بار صدم وقتی وارد این خونه میشم دوباره همه چیز به هم بریزه و این بار جلوی تو انفجار خانوادگی صورت بگیره و دلم نمی خواد انقدر تو جزئیات روابط خانوادم وارد بشه. دلم نمی خواست خرد شدن غرور بیست و شش سالمو تو یه ثانیه ببینه.

دستمو فشار داد. دوباره بهش نگاه کردم.

- آرشین، عزیزم الان وقتشه. هر چیم که بشه یه ذره از علاقه ی من بهت کم نمی شه، اینو بدون.

لبخند بی جون و سپاس گذاری زدم. دوباره برگشتم سمت شیشه و به خونه نگاه کردم از این پایین سخت، اما می تونم چراغ روشن اتاق آرشا رو ببینم. چشمامو بستم و نفسمو فوت کردم بیرون و با همه ی قدرتی که جمع کردم محکم گفتم:

- بریم.

خودم زودتر در ماشین رو باز کردم و اومدم بیرون.

دیروز زنگ زدم. برای اولین بار بعد از مدت ها به مامان، به اون مرد، به آرشا، گفتم امشب میام خونه و می خوام خبر مهمی رو اعلام کنم و امیدوارم همتون باشید، چون برام خیلی مهمه. مامان ناباور و خوشحال به تماسم جواب داد. اون مرد با اکراه و آرشا با حس کنجکاوی و مشتاق. کوهیارم پیاده شد. جلوی در خونه ایستادیم. دستمو تو دستش گرفت و لبخند زد. دستمو پیش بردم تا زنگ رو فشار بدم. دستم پیش نمی رفت. چند بار تو راه ایستاد و مشت شد، اما بازم با اکراه جلو بردمش. انگشتم رو زنگ قرار گرفتم، اما سریع دستمو پس کشیدم و برگشتم سمت کوهیار. با همه ی التماس و خواهش تو وجودم تو چشماش زل زدم و با بغض گفتم:

- میشه، میشه تنها برم؟

فکر نمی کردم قبول کنه، اما به امتحانش می ارزید. تو چشمام خیره شد، دقیق، کامل، عمیق. تو چشمام چی بود و چی دید، التماسمو دید! آروم لبخند زد چشماشو یه بار بست و باز کرد و دستمو فشار داد و گفت:

- برو عزیزم. این قدم آخرم تنها برو. من پشتتم و منتظرت.

قدرشناس نگاش کردم و با یه مرسی برگشتم و با قدرت دستمو روی زنگ فشار دادم. بعد چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد. آروم یه قدم به توی ساختمون برداشتم. برگشتم و همزمان با بستن در نگاه مضطربی به کوهیار انداختم که با لبخند دلگرم کننده ای به آرامش دعوت کرد و با حرکت دست گفت برو.

سرمو پایین انداختم و در رو بستم. سوار آسانسور شدم و رفتم بالا. در باز بود و آرشا پشت در. یه لبخند بی جون و نگران زدم که یه لبخند بزرگ تحویل داد. سلام کرد و جوابشو دادم و کفشامو دم در از پام درآوردم. دستشو گرفتم و بغلش کردم. آروم زیر گوشم گفتم:

- خوش اومدی خواهری.

ازش جدا شدم و بهش لبخند زدم. یه قدم به جلو برداشتم. در رو پشت سرم بست. مامان از تو آشپزخونه بیرون اومد. یه لبخند رو لبش بود و نگاهش نصفه نیمه رو به بالا و پایین، انگار شرمنده بود. آروم سلام کردم. دلش قرص شد و صاف نگام کرد و با لبخند و صدای قوی جوابمو داد. یه نفسی گرفتم و جلو رفتم و بغلش کردم. شوکه شد. انتظارشو نداشت وقتی به خودش اومد سفت بغلم کرد و منو به خودش فشرد. تا حالا هیچ وقت این جوری بغلم نکرده بود، انگار تازه پیدام کرده باشه! انگار ...

یه لبخند محو رو لبم اومد. تو دلم گفتم: "تو مادری، باید قبل از این که بچت چیزی رو به زبون بیاره از نگاهش، از رفتارش بفهمی چی میگه، چی می خواد. تمام این سالان دیدی تا آخرش خودم به زبون بیارم. حالا که همه چیز رو می دونی می خوام درست عمل کنی؟ از من که گذشت، اما از ته دلم از خدا می خوام برای آرشا دیر نشده باشه و بتونی همه ی کم کاریاتو برای اون جبران کنی."

ازش جدا شدم. به اطراف نگاه کردم. بابا از تو اتاق بیرون اومد، با اخم و یه نگاه بی تفاوت. بودن و نبودن من براش فرقی نداشت. نفسم آه شد. از این که باید باهاش حرف می زدم، از این که کوهیار مجبورم کرده بود که باهاش حرف بزنم.

یه قدم به سمتش برداشتم و سلام کردم. نگاشو بالاخره به من دوخت و فقط به تکون سر اکتفا کرد.

آرشا جلو اومد و گفت:

- چرا ایستادی؟ بگیر بشین. برات چایی بیارم یا شربت؟

سری تکون دادم و قبل از این که بره گفتم:

- نه مرسی. چیزی نمی خورم. بیا بشین باید باهاتون حرف بزنم.

آرشا که برگشته بود که بره با تعجب برگشت سمتم. یه نگاه به من و بعد به مامان و بابا انداخت و با شک گفت:

- ام ... باشه.

هر سه نشستیم. من رو میل تک نفره ی کنار در و بابا رو میل دو نفره ی سمت راست تنها و آرشا و مامان رو میل سه نفره ی بزرگ رو به روم نشستیم. تقریباً رو یه خط بودن و می تونستم هر سه شونو درست و کامل ببینم.

نمی دونستم چی بگم یا از کجا شروع کنم، چه مقدمه ای براشون بچینم. بگم کوهیار رو کجا دیدم؟ چه جوری آشنا شدم؟ چی کار می خوام بکنیم. واقعا مستأصل بودم و نگاه بلا تکلیف و کلافه رو تک تکشون چرخوندم. لبمو با زبون تر کردم. من واقعا آدم مقدمه چیدن نبودم. یه نفس عمیق کشیدم و بی مقدمه گفتم:

- می خوام ازدواج کنم.

آرشا دهنش باز شد، مامان چشمش گرد و بابا اخمش تو هم رفت. بعد از یه دقیقه که شوک اولیش رفت، آرشا نگاش مهربون و هیجان زده شد با یه لبخند گشاد، مامان چشمش اشکی و پر بغض و آرزومند با یه لبخند که معلوم نبود که می خواد بخنده یا گریه کنه و اما بابا. ابروهاش پر اخم و نگاش پر تمسخر و رو لبش پوزخند بود.

احساس کردم باید بیشتر توضیح بدم. لب باز کردم و گفتم:

- اسمش کوهیاره، کوهیار سرمست. اصلیتش کرمانشاهیه.

نمی دونستم چی بگم. چند تا بچه ان؟ نمی دونستم. من فقط زری جون و دیده بودم و مادر... و این که یه خواهر از مادر داره، اما بقیه رو ... شاید بهتر باشه از کارش بگم. سرمو بلند کردم تا بگم. قبل از این که دهن باز کنم و چیزی بگم با صدای بابا خفه شدم.

- چرا به ما میگی؟

چشمم گرد شد. "یعنی چی؟! " با استفهام بهش نگاه کردم. یه نگاه به مامان و آرشا انداختم و گفتم:

- پس به کی بگم؟!

پوزخند صدا داری زد و گفت:

- وقتی پیداش کردی و باهاش قول و قرار گذاشتی مگه به ما گفتی؟ حالا که همه چیز تموم شده اومدی بگی که چی؟

عصبی شدم، اخم کردم. بازم کنایه، بازم پوزخند، بازم بی حرمتی.

- فکر کنم بر اساس شناسنامه هامون ماها هنوز یه خانواد هستیم.

می دونم حرفم تند بود، اما دست خودم نبود. اخمش بیشتر شد و این بار عصبانی گفت:

- خانواده؟ بهتره درست حرف بزنی، من این جواری تربیت نکردم.

ابروهام پرید بالا. "مگه اصلا ماها رو تربیت کرده بود؟!"

آرشا نگران به ما چشم دوخته بود. مامان به سمت بابا متمایل شده بود و دستاش به نشونه ی آروم بالا اومده بود. هر دو نگران بودن، شاید از

برخوردمون، شاید از دعوا و کتک کاری احتمالی. به زور جلوی خندمو گرفتم، اما با حرف بعدیش آتیش گرفتم.

- معلوم نیست چه گندی بالا آوردی که این آدم بدتر از خودت مجبور شده بیاد بگیرت؟ رفتی گشتی یکی لنگه ی خودت پیدا کردی؟

مامان ملتمس گفت:

- حمید!

اما بابا بهش توجه نکرد تندتر به حرفاش ادامه داد:

- چی فکر کردی؟ که بدویی بیای خبر بدی و بعد ما به به و چه کنیم و بگیم ایول خدا رو شکر شر رو کم کردی؟ بعدم یه عروسی بگیریم

فامیلو دعوت کنیم که همه بیان شادوماد رو ببینن و آبرومون بره؟ نه خیر خانم، ما با این بی آبرویا کنار نمیایم. بیخود کردی اومدی. می خوای

ازمون استفاده کنی به نفع خودت؟ که آبروتو حفظ کنی؟ در حالی که آبروی منو جلوی هر کس و ناکسی بردی؟

از جاش بلند شد و گفت:

- الانم می تونی بری به همون هرزگیت برسی. یه پام که پیدا کردی روی گند کاریاتو پیشوونه.

با حرص مشتامو فشردم و گفتم:

- درست صحبت کن. نه من خرابم و نه اون آدم بدیه، محترم ترین کسیه که تا حالا دیدم.

پوزخندش عمیق شد و با کنایه گفت:

- یعنی می خوای بگی سرت به سنگ خورده و آدم شدی و می خوای مثلا زندگی تشکیل بدی؟

مامان - حمید جان بسه.

یهو بلند خندید. آروم که شد گفت:

- گنداتو زدی و حالا می خوای آب توبه بریزی؟ فیلم فارسیه؟

تمام تنم از توهیناش می لرزید. کنترلمو از دست دادم و با یه جهش از جام پریدم. با صدایی که به زور آروم نگهش داشته بودم گفتم:

- من نه خلاف می کنم، نه کار بدی که بخوام خودمو گناهکار بدونم. من کار می کنم و برای کارم زحمت می کشم، یه کار آبرومند، با عرق

ریختن و خستگی پول درمیارم. پولم از هر پولی حلال تره، چون مشکل کلی آدمو حل می کنم و دعای خیر خلیلا پشت سرمه. منطق و اعتقاد و

شیوه ی زندگیم به کسی ربطی نداره و تا جایی که به کسی آسیبی نرسونم، پس حق اظهار نظرم ندارن. می دونستم که حرف زدن باهاتون هیچ فایده ای نداره و فقط خودمو خسته می کنم، اما می خواستم برای یه بارم که شده، فقط یه بار شما رو به عنوان یه پدر بینم و خودمونو به شکل یه خانواده، که به هم احترام می ذارن و برای بزرگ ترین تصمیم زندگیم می خواستم شما کنارم باشین، البته اصراریم نیست اگه شما نمی خواین جزوی از زندگی و آیندم باشین مجبور تون نمی کنم. می تونید تو همون گذشته ی تلخ بمونید.

کیفمو گرفتم. یه نگاه اجمالی به بابای اخمو و بهت زده و مامان شرمنده و ناراحت و نگران و آرشایی که اشک تو چشماش جمع شده بود انداختم و قبل از این که اجازه ی حرف زدن به کسی بدم از خونه زدم بیرون و از پله ها دویدم پایین.

شاید برای اولین بار بود که مامان می خواست وسط رو بگیره و اجازه نده دعوایی بشه، بحثی پیش نیاد، شاید برای اولین بار بود که سعی کرده بود واقعا خانواده باشیم و در کنار هم آروم، اما چه دیر!

بدنم می لرزید و هر آن احتمال داشت کنترلمو از دست بدم و فشارم بیفته و نمی خواستم جلوی چشمای ناعادل اون مرد فرو بریزم. بغض داشتم و می لرزیدم. در آپارتمانم باز کردم و خودمو پرت کردم بیرون. کوهیار تو ماشین چشم به راهم بود. با دیدنش بغضم بیشتر شد. دویدم سمت ماشین و در رو باز کردم و تند نشستم توش.

- چی شد؟

تا در رو بستم برگشتم و محکم بغلش کردم. بیچاره شوکه شده بود، اما حالمو درک کرد و آروم شروع کرد به نوازش کردن پشتم. بی اختیار اشکم سرازیر شد و با بغض گفتم:

- می دونستم؛ می دونستم نباید میومدم، می دونستم هیچ وقت عوض نمی شه. این مرتیکه ...

پرید بین حرفم و گفت:

- آرشینم چی شده؟

بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

- هیچی، مثل همیشه رفتار کرد.

- برای همینم داری می لرزی و بغض کردی؟

تو سینه اش پوزخندی زدم و گفتم:

- دقیقا رفتار همیشش و پیامد همیشگیش همینه.

آروم منو از خودش جدا کرد و تو چشمام خیره شد و گفت:

- عزیزم نمی گی چی گفت؟

بینیمو بالا کشیدم و با یه اخم گفتم:

- حرفای همیشه اش. فکر کرد دارم باهاش شوخی می کنم و ...

ناراحت بهش نگاه کردم.

- بهت گفتم فایده نداره. بهت گفتم بی خیالش بشیم.

لبخندی زد و جلو اومد و نرم پیشونیمو بوسید و گفت:

- منم بهت گفتم باید این کار رو بر اساس عرف انجام بدیم.

لبخند دلگرم کننده ای زد و برگشت و دستشو گرفت به دستگیره ی در رو بازش کرد. یه پاشو بیرون برد که با تعجب گفتم:

- کوهیار کجا؟!

برگشت و بهم نگاه کرد و مهربون و دلگرم کننده گفت:

- میرم که کار نیمه تموم تو رو تموم کنم.

وحشت زده بهش خیره شدم. قبل از این که بتونم دهن باز کنم و مانعش بشم از ماشین پیاده شد و رفت جلوی در و زنگ زد. با چشمای گشاد از ترس بهش خیره شدم. حتی جرات نداشتم برم پایین آویزونش بشم نذارم بره. در باز شد و کوهیار برگشت یه دستی برام تکون داد و رفت تو.

قلبم ریخت. بغض کردم. همون یه ذره آبرویم که جلوی کوهیار داشتم پر پر شد رفت. فقط خدا کنه مرتیکه در حد چهار کلمه حرف و لیچار زیر سیبیلی ردش کنه بره، کار به دعوا و بزن بزن فیزیکی نکشه. پر استرس دستامو بهم فشار می دادم و به حرکت ثانیه ها خیره می شدم. نفسای بلند و صدادار می کشیدم و انگشتامو می شکوندم. به در بسته ی خونه نگاه می کردم و لبامو می جویدم. به بالا و چراغ اتاق خاموش آرشا نگاه می کردم و از تو لپمو گاز می گرفتم. ثانیه ها انقدر کند می گذشت که حس می کردم اصلا حرکت نمی کنن! بعد از یه ساعت که برای من ثانیه ها و دقیقه ها و ساعت و روزا گذشت در باز شد و کوهیار از دراومد بیرون.

وحشت زده و ناراحت و نگران نفسم حبس شد. یه قدم که برداشت سریع چشم دوختم به دستش، خالی بود. سرمو پایین آوردم به پاش نگاه کردم. یه نصفه نفسی کشیدم، پاش کفش داشت، پس دعوای فیزیکی نشده که بخواد از خونه بدون کفش فرار کنه. خدا رو شکر که آبروداری کرد دست روش بلند نکرد، وگرنه چه جوری بهش نگاه می کردم؟

تا نشست تو ماشینو در رو بست سریع بغلش کردم و شروع کردم رگباری حرف زدن.

- ببخشید، شرمندتم کوهیارم. بهت گفتم ولش کن، گفتم نمی خواد باهاشون حرف بزنی، گفتم درست برخورد نمی کنن، اما گوش ندادی. یه دنیا معذرت به خاطر رفتار ناجور این مرتیکه. واقعا ببخشید.

- آروم آروم، صبر کن بینم.

منو از خودش جدا کرد و با تعجب زل زد تو چشمام و گفت:

- چی داری میگي؟!

با شک سری به سمت خونه تکون دادم.

- بابام؟ چی شد؟

لبخندی زد و گفت:

- درست شد، دیگه نگران نباش. آخر هفته میایم خواستگاری.

بهت زده بهش چشم دوختم. یهو اخم کردم و پر حرص گفتم:

- خیلی بی مزه ای! داری مسخرم می کنی؟

آروم گونمو ناز کرد و گفت:

- نه عزیز دلم. چرا مسخرت کنم؟ رفتم زنگ زدم، خودمو معرفی کردم در رو برام باز کردن. رفتم بالا به بابات گفتم برای امر خیر مزاحم شدم، می خواستم وقتتونو بگیرم. رفتم تو خونتون با بابات مثل دو تا مرد نشستیم و من از علاقم بهت گفتم و در مورد کار و زندگیم توضیح دادم و در مورد محسنات تو گفتم و این که مادرمم تأییدت کرده.

با چشمایی که مطمئنم گشادتر از این نمی شد گفتم:

- خب؟!

لبخند دندونی نشونم داد و گفت:

- خب هیچی دیگه. یه کم در مورد خانوادم سوال پرسید. آدرس محل کارم و خونمو گرفت که بره تحقیق کنه و برای پنج شنبه شب بهم اجازه داد تا با خانوادم خدمت برسم برای دختر گلشون که شما باشین.

مبهوت حرفاش، با دهن باز خیره شدم بهش. هضم حرفاش برام سخت بود!

تک خنده ای کرد و دستشو جلو آورد و زد به چونه ام و گفت:

- چرا این جوری نگام می کنی؟

تو ذهنم دنبال علت رفتار بابام می گشتم. همیشه می دونستم جلوی غریبه ها خیلی آبروداری می کنه، خیلی خودشو خوب جلوه میده، یه آدم منطقی و خوش برخورد و روشن فکره. یکی که هر کسی می دیدش فکر می کرد داناتر و به روزتر از این آدم وجود نداره، جوری که برای مشورت تو کارا پیشش می رفتن و ازش کمک و هم فکری می گرفتن. الانم کوهیار یه غریبه محسوب می شد و باید جلوی اون ابهت داناییش و ادب و درک و منطق روشنگریشو نشون می داد. هیچ کس تا واقعا جزوی از خانواده نبود اون روی دیگشو نمی دید و الان واقعا به حرف حسین دوست پسر آرشا رسیده بودم وقتی که به آرشا گفتم: "بابات آدم خوب و آبرو داریه."

نمی دونستم خوشحال باشم یا ...

نامطمئن گفتم:

- جان آرشین مرتیکه اینو گفت؟!

یه اخمی کرد و گفت:

- مرتیکه؟!

بی خیال گفتم:

- آره دیگه، همون بابا.

کوهیار انگشتشو رو لبم گذاشت و ساکت کرد و با اخم ریزی گفت:

- آرشین ازت خواهش می کنم دیگه با این لفظ صداش نکنی.

اخم کردم و گفتم:

- چرا؟!
 - چون پدرته.
 - اخم بیشتر شد و گفتم:
 - پدری که برام پدری نکرد.
 - سری تکون داد و گفت:
 - مهم نیست، مهم نیست که پدری کرده با نکرده. به وجود که آوردت، تا به سنی خرجتو که داد. تو مادرمو دیدی؟ اون برام مادری کرد؟ به بچه رو به امون خدا ول کرد و رفت و هیچم یادش نکرد. ولی من به احترام این که به وجودم آورد و به دنیام آورد و نه ماه تو شکمش حملم کرد، بهش میگم مادر.
 - به کم چرخید ستم و گفتم:
 - ببین عزیز من، به این فکر کن که بعدا خودتم می خوای مادر بشی. اگه به روزی بچت تو رو با این الفاظ صدا کنه چی کار می کنی؟ چه حسی بهت دست میده؟
 - به لرزی به بدنم افتاد. بی اختیار بازو هامو بغل کردم و با نگاه بی روحی گفتم:
 - نابود میشم.
 - لبخند ملیحی زد و گفت:
 - پس خواهشا دیگه از این لفظ استفاده نکن. نمی گم احترام بذار و دوستش داشته باش، میگم احترام خودتو نگه دار که بعدا بچمون هم احترامتو نگه داره.
 - تو فکر رفتم حق با اون بود. من باید شعور و فهم خودمو نشون می دادم. یاد بچه افتادم، بچه، بچمون. دوباره لرزیدم.
 - قبل از این که ماشین رو روشن کنه آرام گفتم:
 - کوهیار؟
 - جانم؟
 - تو چشمات خیره شدم و گفتم:
 - من ... من ... من بچه نمی خوام.
 - ابرو هاش پرید بالا و لبش پر خنده شد. شیطون گفت:
 - جدا؟! پس من بودم تو بیمارستان اشک می ریختم و بچم بچم می کردم؟
 - از یادآوریش لبخند کجی زدم و گفتم:
 - من جدیم.
 - به خاطر لحنم جدی شد و کامل چرخید سمت من و خونسرد گفت:
 - میشه پیرسم چرا؟

چی بهش می گفتم؟ از ترسام می گفتم؟ می فهمید؟

سرمو انداختم پایین و بیشتر بازو هامو بغل کردم. دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو بلند کرد و تو چشمام خیره شد و گفت:

- آرشینم چرا؟

دهنم خود به خود باز شد.

- می ترسم.

- از چی؟

- از این که بچه ای به دنیا بیاریم که عاقبتش بشه من، بشه تو.

سرشو کج کرد و لبخندی زد و گفت:

- مگه چمونه؟

اخم کردم. می دونستم منظورمو فهمیده، اما به روی خودش نمیاره.

- می دونی چی میگم.

دوباره جدی شد و گفت:

- منم می ترسیدم، منم هیچ وقت به فکر بچه هم نبودم، اما الان، بعد از این که دیدم تو بیمارستان چه جوری برای بچه ی نداشتت اشک می

ریزی، اون موقع بود که فهمیدم آدما مثل هم نیستن. میشه ازت پرسم چرا اون روز گریه می کردی؟ تو که بچه نمی خواستی؟

لبمو به دندون گرفتم و آروم گفتم:

- بچه نمی خواستم، اما اون فرق می کرد. اون بچه ی تو بود، تویی که دوستش داشتم. قرار بود بشه مونسم، همدم و بشه یه کوهیار دیگه.

لبخندی زد و آروم کشیدم تو بغلش و گفت:

- و همین دلیل اینه که من بچه می خوام. من یه آرشین کوچولو می خوام که بی خیال بره در کمدمو باز کنه و همه ی سازامو بیاره بیرون و

سیماشو با اون انگشتای کوچولوش بکشه و ولشون کنه. که ساز دهنیمو بگیره و تفی کنه. که سر شکلات خوردن باهاش دعوا کنم و من بکشم و

اون بکشه.

خندم گرفت. نرم تر گفتم:

- آرشین، من و تو، پدر و مادرمون نیستیم. من و تو فرق داریم که بچمون با ما فرق داره. من و تو هر کاری کردیم که مثل پدر و مادرمون

نشیم، زندگیمونو جدا کردیم، اعتقادمونو تغییر دادیم. در این مورد مطمئنم از رفتار اونا درس گرفتیم، پس کاری نمی کنیم که بچمون مثل

خودمون پر حسرت بزرگ بشه.

یهو شیطون شد و منو از خودش جدا کرد و گفت:

- اصلا ببینم مگه منو دوست ندرای تو؟

سری تکون دادم و گفتم:

- دارم.

- پس حله، بچه هم خواهیم داشت.

آروم گفتم:

- از همین می ترسم. مامان و بابام خیلی همو دوست دارن، اما ماها رو نه!

کوهیار آروم گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

- آرشین فکر کنم انقدر عقل رس هستیم و تو زندگیمون سختی و مشکلات کشیدیم که بتونیم علاقمونو تقسیم کنیم. ما پدر و مادرمون نمی شیم، اینو باور کن عزیزم.

وقتی کوهیار می گفت انگار کلامش قدرت داشت و حس باور رو بهم می داد. مطمئن بودم که اون می تونه تعادلو برقرار کنه، بهش ایمان داشتم. با لبخند سری تکون دادم. یه لبخند خوشحال زد و پیشونیمو بوسید و شیطان چشمک زد و گفت:

- حالا انقدر دعوا کردیم سرش فکر نکنه خبریه ها؟ حالا حالاها باید منتظر بمونه تا بخوایم راهش بدیم به دنیا. من حالا حالاها خلوتمو با مامانش می خوام.

بلند خندیدم.

- دیوونه!

- میگم فکر کنم عروسی رو همین جا باید برگزار کنیم.

کلافه پوفی کردم و گفتم:

- حالا مجبوریم عروسی بگیریم؟ من ترجیح میدم با پولش برم ماه غسل تا این که کلی خرج کنم و به یه عده آدم حراف شام بدم که آخرشم برن پشت سرمون صفحه بذارن.

تک خنده ی بلندی کرد و گفت:

- نمی شه خانمی، باید عروسی بگیریم. هم پدر و مادرامون آرزو دارن، هم من.

چشمکی حوالم کرد و گفت:

- می خوام تو عروسیم عربی برقصم.

بلند خندیدم.

- چقدرم که بلدی؟ یه جلسه هم کلاس نیومدی!

- پس چی؟ باید برام کلاس فشرده بزاری. تازه رفتم از اون کمر بند پولکیا که صدا میده خریدم.

بلند خندیدم. خندمو جمع کردم و لب برچیدم و گفتم:

- پس ماه عسلمون چی میشه؟!

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- اون که فعلا منتفیه، چون این یه ساله قد چهار سال مرخصی گرفتیم هر دومون. می مونه برای بعد.

به لبام خیره شد و همون جور که جلو میومد گفت:

- اما قول میدم این به سال رو هر روز و مخصوصا هر شبشو برات ماه عسل کنم.

میون خنده هام لبامو بوسید. نمی دونستم بخندم یا ببوسم. بعد به کم خودشو کشید عقب و سوییچو زد و ماشین رو روشن کرد. دل نگران گفتم:

- کوهیار، زری جون و بابات چی؟

به خنده ی خبیثی کرد و گفت:

- زری جون که اوکیه، بابام که عاشقته، یعنی منتظره عروسیش بشی هر بار به زری جون به آب و رنگی بدی، یعنی از همون باری که موهاشو رنگ کردی کلا ندیده بهت ارادت داره.

خودش بلند بلند خندید و حرکت کرد و منم تو خنده همراهش شدم.

نگاه کن من چه بی پروا چه بی پروا

به مرز قصه های کهنه می تازم

نگاه کن با چه سر سختی توی این سرما

برای عشق به فصل تازه می سازم

به فصل پاک به فصل امن و بی وحشت برای تو

که یک گلبرگ زود رنجی

به فصل گرم و راحت زیر پوست من

برای تو که با ارزش ترین گنجی

شاید خیلی چیزها دور و برمون باشه که باعث ترسمون بشه. شاید خیلی آدما، خیلی کارا، خیلی نگاه ها ماها رو بترسونن و مانع زندگیمون بشن، اما همیشه به روزنه برای مقابله با ترسا هست. فقط کافیه پیداش کنی. وقتی پیداش کردی بزرگترین ترست برات خنده دار میشه. باید باهاش مقابله کنی.

نگاه کن من به عشق تو چه لیلا وار

تن یخ بسته ی پروازو می بوسم

بیا گرم کن منو با سرخی رگ هات

من اون رگ های پر آواز رو می بوسم

تو رو می بوسم ای پاکیزه ی عریان

تو پاکیزه مثل مخمل قرآن

من با بزرگ ترین ترسم مقابله کردم و الان بهترین هدیه رو دارم، کوهیار. که اگه ترسی نبود، شاید هیچ وقت بهش نمی رسیدم، هیچ وقت این

جوری که الان با همیم نبودیم. من و اون با وجود همه ی ترسامون و تشابهاتمون هم دیگه رو کامل می کنیم.
بازم رسیدم به حرف کوهیار. "آدم باید خودخواه باشه." من خودخواهم، کوهیار خودخواهه. برای همینم نمی تونیم از هم بگذریم و این عالیه.

طلوع کن من حرارت از تو می گیرم
ظهور کن من شهامت از تو می گیرم
بیا هیچ کس مثل من و تو عاشق نیست
مثل ما عاشق و همسایه و همدم
بیا از شیشه ی سخت و بلند عشق
مثل ارابه ی نور رد بشیم با هم

نگاه کن من چه شبنم وار چه شبنم وار
به استقبال دستای خزون میرم
هراسم نیست از این سرمای ویرانگر
برای تو من عاشقانه می میرم

پایان

آرام رضایی

3/3/92

تاریخ انتشار: مرداد 92

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

ww.98iA.Com

